

دیوان

سعودی

بجایح و اہتمام

دکتر محمد نوریان

جلد اول



دیوان

مستعود
فکر



تفصیل و انتہا

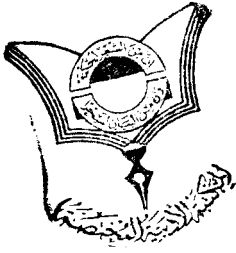
دکتر محمد سعید دیوان

۳/۰۰۰ زن م

۱/۵

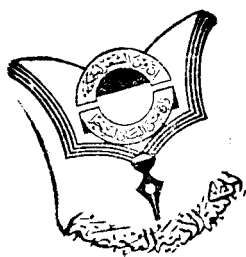
آشعار کماں

بہای ۲ جلد: ۳۱۵۰ ریال



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

انتشارات کمال - اصفهان، خیابان خاقانی، تلفن ۴۴۶۰۷



دیوان اشعار

مسعود سعد

به تمام تصحیح

دکتر محمدی نوریان

انتشارات کمال

انتشارات کمال

- ☐ دیوان اشعار مسعود سعد
- ☐ به اهتمام دکتر مهدی نوریان
- ☐ نوبت چاپ: اول
- ☐ از این کتاب سه هزار جلد در یکمزاروسیصد و شصت و چهار خورشیدی چاپ شد
- ☐ چاپ و صحافی: شرکت افست «سهامی عام» (چاپخانه ۱۷ شهرپور)
- ☐ حق چاپ محفوظ است

وَقَدْ غَابَ لَيْلُهُ شَائِبٌ فَطِرٌ	كَلَامُ كَوْنِ الرَّبِّ فَاجٍ غَضَا
عَلَى صَفْحِ الْأَرْضِ إِذَا لَكَ عَطِرٌ	وَبَرِّحَ السَّمَاءِ حَرِّ شَرْجِرٍ
وَنَدَا بِرَجْمٍ وَأَوَّلَ جَمْرٍ	وَعَرَفَ الْحَرَامِي عَرَفَ الْبُذْرِ
وَمَعْبُوطٌ عَمْرٍ فَا مَضْبُوطٌ أَمْرٌ	وَنَحْمُ اللَّيَالِي فَا نَطْرُ اللَّيَالِي
سَلَا الْحَزَنِي فِي أَرْضِ مَصْرٍ	لِمَسْعُودٍ سَعْدٍ سَرَى الْعَالِي

شعری که برپیشانی این گفتار می‌درخشد در ستایش شاعر سرد و گرم دهر کشیده‌ای است که بگفته خودش:

اقلیم‌ها، به‌نام، سپرده
در دشت‌ها، به‌وهم، دویده

و آوازه او چون خورشید از مشرق به مغرب سفر کرده و سخنش چون عطر گل از دشت‌ها و کوه‌ها دامن‌کشان گذشته است؛ تاآنکه در خاک مصر طرب‌انگیز، طبع وقاد نویسنده توانا و ادیب بزرگ عرب، حریری صاحب مقامات مشهور را تشحید کرده و او را به‌سرودن چنین شعر بلندی برانگیخته است.

مسعود سعد سلمان، سراینده بزرگ شعر دری، درمیان ستارگان درخشان آسمان ادب پارسی تابندگی خاص دارد. شعر او از دیرباز - از زمان خود شاعر تا روزگار ما - همواره مورد توجه و اقبال شاعران و

سخن‌شناسان قرار داشته و از راه‌های گوناگون ستایش آنان را بخود اختصاص داده است. از حکیم فرزانه، سنائی غزنوی، که ستایشگر او و جامع دیوان او بوده است تا استاد بزرگ عصر ما - ملک‌الشعرای بهار - که از جهات بسیار حیاتی همانند او داشته است و همچنین از نظامی عروضی و عوفی تا علامه قزوینی و فروزانفر، همگان به‌دیدهٔ اعجاب و تحسین در سخن او نگریسته و بدان ارج فراوان نهاده‌اند. چه بسیارند شاعران بزرگی - از جمله سنائی و حافظ - که شعر او را تضمین، استقبال یا اقتباس کرده‌اند و چه بسیار نثرنویسان توانائی که به‌سرودهٔ او در نثر خویش استشهاد جسته و آنرا زیور گفتار خود ساخته‌اند از جمله ابوالمعالی نصرالله منشی و عطاملک جوینی.

مسعود سعد شاعر مبتکر است که قالب‌های شعری مستزاد، شهر آشوب و ترکیب‌بند های بدون بند یا بقول مرحوم رشید یاسمی، «منقطعات» را برای نخستین بار در دیوان او می‌یابیم و در سرودن نوع ادبی «حبسیات» که سرشار از عواطف انسانی است، شاعری را به‌قدرت او نمی‌شناسیم. اصل خاندان مسعود سعد از همدان بوده است و یکی از نیاکان او به غزنین مهاجرت کرده و در دستگاه حکومت غزنوی صاحب مقام و عنوان شده است. پدر مسعود - سعد سلمان - در زمان سلطان مسعود بن محمود غزنوی در سمت استیفا به شهر لاهور هندوستان مامور شده و در آن شهر سکونت گزیده است. مسعود در لاهور دنیا آمده و در همانجا نشو و نما یافته است. ولادت او طبق محاسبهٔ علامه قزوینی در سالهای ۴۴۰ - ۴۳۸ هجری قمری اتفاق افتاده است. وی علاوه بر شاعری در طول زندگی به امور دیوانی اشتغال داشته، در جنگها شرکت می‌کرده و مدتی حکومت یکی از شهرهای هند بنام چالندر را در عهده داشته است. وی بقولی هجده سال از عمر خود را در زندان بسر برده و همین امر باعث سرودن حبسیات کم‌نظیر او شده است و پس از رهائی از آخرین زندان، سالهای پایان عمر خود را در غزنین در سمت کتابداری سلاطین غزنوی گذرانده و به اصح اقوال در سال ۵۱۵ هجری قمری وفات یافته است.

در باب شرح حال مسعود سعد، بیشتر تذکرها مطالبی آورده‌اند که البته بسیاری از گفته‌های آنان با دیوان خود شاعر تناقض آشکار دارد. در روزگار ما اولین بار مرحوم علامه قزوینی تحقیق مفصلي به‌شیوهٔ نو در باب زندگی مسعود سعد با توجه به دیوان وی فراهم آورد که از هر نظر با ارزش و قابل استفاده است. بنده نشانه‌ای از اصل فارسی آن مقاله نیافت اما ترجمهٔ آن بزبان انگلیسی بوسیلهٔ پروفیسور ادوارد براون در دوشمارهٔ

پی‌درپی از مجله انجمن آسیائی لندن در سال ۱۹۰۵ میلادی چاپ شده و پس از آن بصورت جداگانه نیز در مجلدی انتشار یافته است. مرحوم قزوینی با استناد به اشعار مسعود سعد و استفاده از معلومات وسیع خویش و در دسترس داشتن مآخذ فراوان، بسی پیچیدگی‌ها را باز گشوده و مطالب تازه‌ای را عنوان کرده است. البته چنانکه از فحوای مقاله برمی‌آید، آن مرحوم نسخه کاملی از دیوان در دست نداشته و از دو نسخه خطی موزه بریتانیا که در تصحیح متن حاضر از آنها بهره برده‌ایم استفاده می‌کرده است و بهمین دلیل بسیاری از ابیات که می‌تواند در مباحث آن مقاله سودمند افتد بنظر وی نرسیده است. شاید بتوان گفت کسانی که بعد از این مقاله مطالبی در شرح زندگی مسعود سعد و معاصران و ممدوحان او نوشته‌اند نکته قابل توجهی به آن نیفزوده‌اند. خلاصه‌ای از مطالب این تحقیق در تعلیقات چهارم مقاله و نیز در تاریخ ادبی ایران از پروفیسور ادوارد براون آمده است.

دومین تحقیق بسیار با اهمیتی که در دوران معاصر درباره مسعود سعد بزربان فارسی انتشار یافته نوشته شادروان استاد بدیع‌الزمان فروزانفر در کتاب سخن و سخنوران است که در سال ۱۳۰۸ شمسی طبع و نشر شده است. مرحوم فروزانفر در نوشته خود بیشتر به نقد اشعار این شاعر پرداخته و با معیارهای سنتی نقد شعر، سخنان او را به محک زده است و داوری‌های او در این باب پس از گذشتن بیش از نیم قرن هنوز تازه و قابل کمال استفاده است.

فاضل‌محرّم احمد سهیلی خونساری در مجله ارمغان سالهای ۱۳۱۶-۱۳۱۷ سلسه مقالاتی درباره مسعود سعد نوشته است که این مقالات نیز در مجلدی بنام «حصار نای» بعداً منتشر شده است.

مقدمه مفصل شادروان غلامرضا رشید یاسمی استاد فقید دانشگاه تهران بر دیوان مسعود سعد که در سال ۱۳۱۸ منتشر شده و نیز مقدمه شیرینی که وی بر کتاب «اشعار گزیده مسعود سعد سلمان» در ۱۳۱۹ نوشته است از تحقیقاتی است که براساس مقالات پیشین بویژه مقاله مرحوم قزوینی و همچنین مراجعه به دیوان نوشته شده است. این دو مقدمه حاوی اشارات بسیار به تاریخ سلسله غزنوی و ممدوحان و معاصران مسعود سعد و دوران‌های مختلف زندگی شاعر.

مرحوم علی قویم بامراجعه به دیوان مسعود سعد و سیر درعالم خیال داستانی از زندگانی مسعود سعد پرداخته است که هرچندگاهی نکته‌های جالبی در آن می‌توان یافت اما از نظر تحقیقی دارای ارزشی نیست.

در میان مستشرقان، گذشته از ادوارد براون، نوشته پروفیسور یان ریپکا در کتاب «تاریخ ادبیات ایران» درباره مسعود سعد چشمگیر و قابل توجه است.

استادان بزرگوار من، دکتر ذبیح‌الله صفا در کتاب «تاریخ ادبیات در ایران» و دکتر عبدالحسین زرین‌کوب در کتاب «باکاروان حله» و دکتر محمد جعفر محبوب در کتاب «سبک خراسانی در شعر فارسی» جنبه‌های مختلف زندگانی، اندیشه و ویژگی‌های سبکی مسعود سعد را به بهترین وجه شناسانده‌اند.

استاد دکتر حسن سادات ناصری نیز در حواشی آذشکده‌آذر کتابشناسی جامعی درباره مسعود سعد آورده و اشتباهات مؤلف آذشکده را متذکر شده‌اند. فاضل ارجمند دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی در کتاب «صور خیال در شعر فارسی» فصلی درباره صور خیال در شعر مسعود سعد آورده‌اند که از این دیدگاه می‌توان از آن سود برد؛ از نظر ادبیات تطبیقی، دکتر غلامعلی کریمی استاد دانشمند دانشگاه اصفهان در باب مقایسه حبسیات مسعود سعد با آثار شاعر عرب ابو فراس مقاله‌ای بزبان عربی در مجله الثقافة چاپ قاهره در ۱۹۷۷ میلادی بطبع رسانده‌اند که ترجمه آن بزبان فارسی در مجله معارف اسلامی (نشریه سازمان اوقاف شماره ۲۴) چاپ شده است و سرانجام شادروان عبدالحی حبیبی دانشمند افغانسی تحقیقی در باب محل زندانهای مسعود سعد دارد که در سال ۲۲ مجله یغما بطبع رسیده است.

وقتی نام این بزرگان بزبان قلم‌گذشت دریغ آمد که یادی نیز از عزیزان دیگری نرود که آنانرا بر من بسی منت‌هاست و:

این نفس جان دامنم برتافته است

نخست استاد فقید مجتبی مینوی که شعر حریری درستایش مسعود سعد را در سال ۱۳۳۷ در مجله دانشکده ادبیات دانشگاه تهران معرفی کرد و بنده در گفتگوی کوتاهی که با او درمورد تصحیح دیوان مسعود سعد داشتم، باوجود دردت نبودن نسخه‌های معتبر قدیم تصحیح مجدد دیوان را ضروری دانست و مرا در انجام این کار تشویق فرمود. افسوس که راهنمایی بیشتر را موکول به بازگشت از سفری که به خارج از کشور داشت نمود و پس از بازگشت وی نیز این توفیق نصیب نگردید تا آن استاد عظیم‌النظیر به سفر آخرت رفت. دو دیگر استاد کریم‌النفس آزادهام شادروان دکتر احمدعلی رجائی که اولین استادی بود که فکر تصحیح این

دیوان را با او در میان گذاشتم و از او راهنمایی خواستم. دریغا که بامرگ نابهنگام خویش داغی عظیم بردل دردمندان گذاشت. روان هردوان شاد و کامشان از رحمت حق پرنوش باد.

استادان ارجمند، دکتر امیرحسن یزدگردی و دکتر مظاهر مصفا را همواره برمن لطفی دیگرگونه بوده است دراین تصحیح نیز از نظر صائبشان بهره‌ها برده‌ام. زندگانشان بکام و یادشان گرامی باد.

اینجانب بار دیگر ترجمه انگلیسی مقاله مرحوم قزوینی را به فارسی ترجمه کرده است و در ضمن تصحیح دیوان، یادداشت‌های متعددی درباره زندگی مسعود سعد و محتوای شعر و شیوه بیان و ابتکارات او و مطالب گوناگون دیگر دراین باب فراهم آورده که امیدوار است در مجلدی دیگر همراه با تعلیقات مفصل و شرح مشکلات دیوان به انتشار آن توفیق یابد و چون حجم متن دیوان و نسخه بدل‌ها به همین صورتی که هست نیز از حد متعارف گذشته است سخن دراین باب را در همین‌جا پایان می‌دهد و تنها به سبب لزوم تصحیح مجدد دیوان و چگونگی تصحیح آن بسنده می‌کند.

مسعود سعد کارنامه زندگی خود را دراین ابیات شیوا و مؤثر بخوبی بیان کرده است:

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من
شد سودمند مدت و نا سودمند مانند
و امروز بریقین و گمانم ز عمر خویش
دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند
فهرست حال من همه با رنج و بند بود
از حبس ماند عبرت و از بند پند ماند
از قصد بد سگالان وز غم حاسدان
جان در بلا فتاد و تن اندر گزند ماند
چوگان بنه که گوی تو اندر چه اوفتاد
خیره مطب که کره تو در کمند ماند
لیکن به شکر کوش که از طبع پاک تو
چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

گردآوری این «چندین هزار بیت بدیع بلند» حتی در زمان خود شاعر مایه نگرانی او بوده است، چنانکه خود در شعری که از زندان برای

رشیدی سمرقندی می‌فرستد، از او می‌خواهد که اشعارش را چون در و
گوهر در يك رشته بکشد و در دفتری جمع کند:

ز من نثاری پندار و هدیه‌ای انگار
هرآن قصیده که نزدیک تو فرستم من
نکو بخوان و بیندیش و بنگر و سره کن
مدار خوارش و مشکوه و مشکن و مفکن
چو در و گوهر در يك طویل جمعش کن
چو زر و سیمش هر جایگاه میرا کن

با توجه به شرح زندگی شاعر به آسانی در می‌یابیم که این نگرانی
بی‌مورد نبوده است. شاعری که سالها در گوشهٔ زندان، دور از یار و دیار
«نظم جانفزای را پیوند عمر و معالج جان» خود کرده است و شعرش را
به خاطر نداشتن قلم و کاغذ با «سر انگشت روی خاکستر» نوشته است و
هیچ امیدی به آیندهٔ خود ندارد، باید نگران زاده‌های طبع پاک خود باشد
که از نابودی و تحریف مصون بمانند تا جاییکه وقتی سنائی مجموعه‌ای از
اشعار او ترتیب می‌دهد و خواجه طاهر این مجموعه را به نظر او می‌رساند
زبان به شکوه می‌گشاید که «آری سنائی در و خرمهره را در يك رشته
کشیده» و گفتهٔ دیگران را در مجموعهٔ شعر او آورده است.

متأسفانه گردش روزگار نسخه‌های قدیم دیوان مسعود سعد را - مانند
بسیاری از شاعران بزرگ دیگر از میان برده است و چنانکه پسر از این
خواهد آمد نسخهٔ معتبر نزدیک به زمان شاعر ازین دیوان در دست نیست.
دیوان مسعود سعد، یکبار در سال ۱۲۹۶ هجری قمری در ۳۱۲ صفحه
بقطع وزیری در تهران بهمت ابوالقاسم خوانساری بصورت چاپ سنگی
انتشار یافته و بار دیگر در سال ۱۳۱۸ هجری شمسی به کوشش شادروان
استاد رشید یاسمی و بسرمایهٔ کتابفروشی ادب در تهران چاپ سربی شده
است. البته این چاپ نسبت به چاپ پیشین بسی افزودگیها دارد و بسیاری
از موارد در آن اصلاح شده است، اما مرحوم رشید یاسمی خود در دیباچهٔ
کتاب نوشته است: «... نسخهٔ دیوان اگر چه بمراتب بهتر از سابق شد
ولی بصحتی که مطلوب من بود نرسید... و در هر مورد در پی نسخهٔ قدیمی
می‌گشتم هرچه از آنرو باصلاح می‌پیوست وارد می‌کردم و هرچه می‌ماند
باقی می‌گذاشتم تا باز نسخهٔ دیگری به مدد برسد.» البته وی نشانی و
خصوصیات هیچ يك از نسخه‌های خطی را ذکر نکرده است و سخن را چنین

ادامه می‌دهد: «باری دیوان در این حال بود که آقای محمدجعفر منصور مدیر شرکت کتابفروشی ادب روزی آنرا از من گرفتند و روز دیگر به چاپخانه فرستادند غافل از اینکه نه من بقصد چاپ این نسخه را آراسته‌ام نه درحین طبع مجال غلط‌گیری دارم...». غلط‌گیری مطبعی کتاب را مرحوم پژمان بختیاری انجام داده است.

به هرحال طبق گفته صریح شادروان رشید یاسمی این دیوان تصحیح انتقادی نشده است. هرچند در نیم قرن اخیر همه کسانی که با دیوان مسعود سعد سر و کار داشته‌اند از کوشش آن مرحوم بهره‌مند شده و سعی او را مشکور دانسته‌اند. اما به‌جهاتی که اشاره خواهد شد. تصحیح مجددی از این دیوان ضرورت داشت و بنده پس از مشورت با صاحب‌نظران و استادان به این نتیجه رسید که بار دیگر دیوان را با نسخه‌های موجود مقابله و تصحیح کند.

اکنون ضمن ارج نهادن بر کوشش استاد رشید یاسمی و آرزوی آرامش ابدی برای او، بعنوان نمونه به بعضی از موارد اختلاف متن حاضر با دیوان چاپ شده پیشین اشاره می‌شود؛ هرچند خوانندگان نکته‌سنج می‌توانند باتوجه به نسخه بدل‌ها همه این موارد را از نظر بگذرانند. ۱- لغات: بعضی از لغات و مفردات مهجور پارسی و عربی در نسخه‌های جدیدتر دیوان مانند اکثر نسخه‌های خطی در اثر تصرف کاتبان تحریف و تبدیل شده و به همان صورت غلط در دیوان چاپی راه یافته است مثلاً کلمه گنگ (بفتح اول) که مسعود سعد در این بیت مضمون باریکی از آن بوجود آورده است:

بار منت نشسته بر سر جود زین سبب گشته هر سه حرفش گنگ

در فرهنگ‌ها بمعنی خمیده و منحنی ضبط شده و منظور شاعر این است که سنگینی بار منت پشت هر سه حرف کلمه جود (ج، و، د) را خمیده کرده است. به‌جای این کلمه در چاپ رشید یاسمی «تنگ» آمده است که هیچ مناسبتی ندارد.

یا دو کلمه «بور» بمعنی اسب سرخ و «چرمه» بمعنی اسب سفید در این بیت:

بور شد چرمه تو از بس خون که زدش بر برخش و پهلوی و بر

در دیوان چاپی به «نور» و «حربه» تبدیل شده که در این صورت بیت معنایی نخواهد داشت.

کلمه «چاپله» بمعنی کفش و پای‌افزار چرمین در فرهنگها آمده و شواهدی نیز از شعر گذشتگان از جمله عنصری و عسجدی برای آن آورده‌اند. این کلمه بصورت «چاپله» نیز در فرهنگها ضبط شده و چنانکه استاد زرین کوب نقل فرمودند هنوز در پاکستان به نوعی از کفش «چاپلای» می‌گویند. بیت مسعود سعد که این کلمه در آن بکار رفته چنین است:

کبر کردندى همی بر کتفشان نی کور دین
صدر جستندی همی در پایشان نی چاپله

و همین بیت در فرهنگ مجمع‌الفرس سروری بعنوان شاهد کلمه چاپله نقل شده است. این بیت در دیوان چاپ رشید یاسمی باین صورت مغلوط چاپ شده:

کبر کردندى همه بر کتفشان بی کوردین
صدر جستندی همه در پایشان بیحاصله

چنانکه اشاره شد کلمات مهجور عربی نیز ازین نوع تحریفات مصمون نمانده‌اند مثلاً کلمه «نعات» جمع ناعی است که در لغت عربی بمعنی کسی که خبر مرگ می‌آورد (الذی یأتی بخبر الموت) آمده و مسعود سعد آنرا در مرثیه‌ای که برای یکی از یاران خویش سروده چنین بکار برده‌است:

از مرگ تو به شهر خبر چون کنم که نیست
دشمن‌ترین خلق جهان جز نعات تو
این کلمه نیز در چاپ پیشین بصورت «ثقات» چاپ شده است.
و یا در این بیت:

ربود و برد کف راد و رای عالی او
ز جور طبع جهان و فلك حرون و جماح

کلمه «حرون» بضم اول بمعنی سرکشی مرکوبی که مصمم بر ایستادنست (متناسب با جهان) و کلمه جماح بکسر اول بمعنی سرکشی اسب بر سوارش در حال حرکت (متناسب با فلك) بکار رفته، و این دو کلمه در آن کتاب بصورت «حزون» و «خباح»! چاپ شده که معنی محصلی ندارد.

۲- وزن شعر: گاهی غلط‌هائی در چاپ پیشین دیده می‌شود که وزن

اشعار را کاملاً مختل کرده است مثلاً در دو بیت متوالی زیر چهار مصراع با چهار وزن مختلف چاپ شده:

مقبول کناد از خیر و طاعت : بدون وزن

روزی ده خلق ایزد اکبر : مفعول مفاعیلن مفاعیلن

بادات مصون بقای دولت : مفعول مفاعیلن فعولن

تا هست همیشه فلک مدور : مفعول مفاعیل فاعلاتن (وزن اصلی قصیده)
این ابیات از قصیده‌ای است بمطلع:

آن لعبت کشمیر و سر و کشمر چون ماه دو هفته در آمد از در

و خوانندگان ارجمند می‌توانند صورت صحیح آنرا در صفحه ۳۴۶ کتاب حاضر ملاحظه کنند و یا مصراع اول این بیت از قطعه معروف مسعود سعد که در مدح ابوالفرج رونی سروده است:

ای رونی‌یی که طرفه بغداد تو

دارد نشستگاه تو بغداد من

باین صورت چاپ شده: ای رونی‌ای که طرفه بغدادی! و خارج از وزن است و بهمین شکل در کتابهای دیگر هم راه یافته است.

۳- اعلام: بعضی از اعلام در چاپ رشید یاسمی بصورت تحریف شده‌ای درآمده مثلاً «مؤید بکری» در این بیت:

در وفات مؤید بکری خواستم زد بنظم يك دو نفس

بصورت «محمد علوی» تغییر کرده که پیداست کاتبی شیعی چنانکه نمونه‌های آن در نسخ خطی دیگر هم دیده می‌شود آنرا باین شکل خواسته است.

و یا در این بیت:

پدرام و رام کرد مرا روزگار و بخت

خواجه رئیس سید ابوالفتح بی‌عدیل

«بی‌عدیل» را «بن‌عدیل» خوانده و در عنوان قصیده نوشته‌اند:

«ستایش رئیس ابوالفتح بن‌عدیل...»

۴- افتادگی ابیات: کتاب حاضر حاوی تعداد نسبتاً زیادی از ابیات

است که در چاپ رشید یاسمی دیده نمی‌شود. یکی از ویژگیهای شعر مسعود سعد اینستکه ابیات موقوف المعانی در آن بسیار یافت می‌شود و در

چندین مورد در چاپ پیشین بیت دوم که باید معنی بیت اول را کامل کند از قلم افتاده است مثلاً دو بیت زیر که در مجموع تخیل بدیعی در آن بکار رفته است:

به رزمگاه، کمان و سپر به گاه جدال
بدست خسرو ناگه مگر بدید قمر
بدان طمع که مگر خسروش به کف گیرد
گهی شود چو کمان و گهی شود چو سپر

بیت اول آن در چاپ رشید یاسمی باین صورت مفلوط آمده:

به رزمگاه کمان و سپر بوقت جدال
بدست خسرو ناگه بگرید ابر و قمر!

و بیت دوم نیز اصلاً چاپ نشده است.
و یا ازین دو بیت که کاملاً باهم ارتباط دارد بیت اول آن در چاپ پیشین وجود ندارد.

ز بس بهار که دیدم به باغ دولت تو
ز بس که خواندم چون قمریان ثنات از پر
عجب نباشد از منت ایادی تو
چو طوق قمری بر گردنم بماند اثر

نمونه‌های متعددی از اختلاف توالی ابیات نیز وجود دارد که جهت احتراز از تطویل از ذکر آن‌ها صرف‌نظر می‌شود.

۵- عنوان قصاید: در بسیاری از مواد (عنوانی که برای قصیده‌ها چاپ شده اشتباه است مثلاً قصیده شماره ۱۳۵ کتاب حاضر در مدح «سیف الدوله محمود» است درحالی‌که در آن چاپ در مدح «سلطان ابراهیم» دانسته شده و یا قصیده شماره ۱۵۲ که طبق این دو بیت:

عمید مملکت بونصر اصل نصرت دنیا
که گر نصرت شود افسر شود نامش در و گوهر
همی بخشیده ایزد بتازی نام او باشد
به ایزد گر بود بخشیده ایزد از او بهتر

در ستایش «بونصر پارسی» است، در مدح «عمید ابوالفرج نصر بن رستم» دانسته شده. واضح است که «بخشیده ایزد بتازی» هبة الله است

که نام بونصر پارسی است و کینه نصر بن رستم ابوالفرج است نه بونصر و نامش نصر است نه هبة الله!

در بعضی قصاید که نام ممدوح صریحاً ذکر نشده قصیده عنوان مبهمی دارد. مثلاً قصیده ۱۷۹ در چاپ رشید یاسمی تحت این عنوان آمده است: «شکایت از زندان و ستایش سلطان» درحالیکه این بیت، ممدوح را مشخص می‌کند:

نصیب تو ز زمانه سعادتست و علو

که از علو لقب تست و ز سعادت نام

در میان پادشاهانی که ممدوح مسعود سعد بوده‌اند، نام و لقب «علاءالدوله مسعود بن ابراهیم غزنوی» از علو و سعادت مشتق شده است. عنوان قصیده دیگری در مدح بونصر پارسی طبق اولین مصراع آن: «ای نام تو بخشیده بخشنده اقسام» که همان هبة الله باشد در آن چاپ «در مدح سلطان و اظهار شکران» ضبط گردیده است.

چون در هیچ يك از نسخه‌های مورد مقابله عنوانی برای قصاید وجود نداشت در چاپ حاضر نیز عنوانی نیامده و کسانی که بخواهند می‌توانند ممدوح هر قصیده را در فهرست اعلام کتاب بیابند.

۶- شعر دیگران: در میان قطعات دیوان مسعود، چاپ رشید یاسمی صفحه ۵۸۷، قطعه‌ای است که خطاب به شخصی به نام «عمر كاك» سروده شده و در چاپ حاضر در صفحه ۸۳۳ آمده است.

عمر كاك جواب منظومی به همان وزن و قافیه برای مسعود سعد سروده که در حاشیه بعضی از نسخه‌ها آنرا ثبت کرده‌اند. کاتبان متأخر این شعر را نیز از خود مسعود سعد دانسته و در متن دیوان نوشته‌اند و مرحوم رشید یاسمی نیز بدون توجه به این نکته شعر عمر كاك را بنام مسعود سعد در صفحه ۵۸۶ دیوان چاپ کرده است. اکنون برای نمونه چند بیت از هر دو قطعه را با هم مقایسه می‌کنیم تا صحت مطلب روشن گردد.

مسعود سعد:

عمر كاك را كه خواهد گفت

كای عزیز و گزین برادر و دوست

عمر كاك:

جز تو از مهتران خطاب که کرد

بنده خویش را برادر و دوست؟

مسعود سعد:

همرگ و پوست گشته‌ای با من
چون توانم نشست بی‌رگ و پوست؟

عمر كاك:

همرگ و پوست خواندیم شاید
وین تمثّل ز روی عقل نکوست...

مسعود سعد:

در هوای من ار دل تو دوتاست
دل من در هوای تو یکتوست

عمر كاك:

باد پشتم ز بار رنج دو تاه
گر نه در مهر تو دلم یکتوست

۶- سهوهای مقدمه: در مقدمه مفصلی نیز که شادروان رشید یاسمی بر دیوان مسعود سعد نوشته سهوهای وجود دارد که به دو نمونه آن اشاره می‌شود. در صفحه «یه» مقدمه «برشکال» که بمعنی فصل باران های موسمی هند است، «محل تابستانی و کوهستانی!» دانسته شده که: «از گرمای لاهور به آنجا پناه می‌برده‌اند». در صفحه «له» آمده است: «خصم ابونصر فارسی دو تن بوده‌اند یکی مرغزی و یکی رازی» و باین بیت استناد کرده‌اند:

بشنو سخن او و سرخلافش مشنو سخن مرغزی و رازی

درحالی‌که «مرغزی و رازی» در ادب فارسی بعنوان مثل بکار می‌رود و کنایه از اشخاص نامعلوم است چنانکه در شعر رودکی:

در سفر افتند بهم ای عزیز مروزی و رازی و رومی و کرد

و شعر مولوی:

گرچه با هم مرغزی و رازیند لیک با هم بر سر یک بازیند

بصورت مثل بکار رفته است. موارد دیگر این مطلب در جلد دوم

همراه با شرح حال شاعر خواهد آمد.

۷- غلط‌های مطبعی: در سراسر آن دیوان به وفور دیده می‌شود که بسیاری از آنها در نسخه بدل‌های کتاب حاضر نقل شده است. حتی گاهی غلط چاپی بصورتی است که اگر شعر در زمان ممدوح با چنین شکلی بنظر او می‌رسید در حال حکم قتل شاعر را صادر می‌کرد مثلاً در این بیت:

چونکه امسال رای غزو افتاد بسلامت شیدی بسوی سقر!

که صحیح آن «بسوی سفر» است. و یا در این بیت غلط چاپی، گذشته از اختلال در وزن، معنی مضحکی برای بیت ایجاد کرده:

داد بانگk غاز(!) بلبل و کرد چشم‌های شکوفه را بیدار

صحیح آن: داد بانگk نماز...

نگارنده برای یافتن نسخه‌های قدیم دیوان مسعود سعد در حد توان خود کوشید. فهرست‌های کتابخانه‌های دنیا را که در دسترس بود از نظر گذراند و از نسخه‌شناسان ارجمندی چون آقایان محمدتقی دانش‌پژوه و احمد منزوی و دیگران استمداد کرد. حاصل این جستجوها بدست‌آوردن عکس‌هایی از شش نسخه خطی دیوان بود که البته هیچ يك از آنها شرایط لازم را برای اینکه نسخه اساس قرار گیرد و سایر نسخ با آن مقایله شود نداشت؛ بنابراین به شیوه التقاط و با دقت بسیار و حفظ امانت صحیح‌ترین وجه را باتوجه به قرائن و شواهد و سبك بیان شاعر، در متن قرار داد و اختلافات نسخ را بدقت ضبط کرد و ذوق و پندار خود را ملاك ندانست. تنها در چند مورد معدود به تصحیح قیاسی پرداخت که وجه آن کاملاً مشخص و مستدل است و در جای خود به آنها اشاره شده است.

برای تصحیح دیوان تنها به نسخه‌های خطی اکتفا نکردید و به بسیاری از کتب و مراجع مانند فرهنگ‌هایی که دارای شواهد شعری هستند، تذکره‌های شعرا و سایر کتب منظوم و منثور که احتمال میرفت شعری یا نشانه‌ای از مسعود سعد در آنها یافت شود مراجعه شد و اشعار این شاعر از آنها استخراج گردید که در تصحیح بسی سودمند افتاد. بعنوان مثال درباره قصیده شماره ۱۲۵ کتاب حاضر نوشته‌اند که در این قصیده صنعتی بکار رفته است که در خواندن آن لب به لب نمی‌رسد. در چاپ مرحوم رشید یاسمی و سایر نسخه‌ها برخی کلمات طوری دیگرگون شده که این صنعت شعری از میان رفته است. صورت صحیح این کلمات بكمك کتاب لب‌الالباب عوفی بدست‌آمد. یا در قصیده ۲۰۱، شاعر بیت یازدهم قصیده

را از عماره مروزی تضمین کرده است. گوینده اصلی بیت و صورت صحیح آن در کتاب ترجمان البلاغه یافته شد.

اظهار تأسف از دو نکته پیش از معرفی نسخه‌های خطی ضروری بنظر می‌رسد. یکی اینکه نشانی نسخه‌ای از دیوان در کتابخانه سلطنتی سابق در فهرست مرحوم دکتر مهدی بیانی آمده است که آن مرحوم آنرا نوشته شده در قرن دهم حدس زده است. باوجود مراجعات مکرر عکسی از آنرا در اختیار نگارنده نگذاشتند. دیگر اینکه در بعضی فهرست‌ها از نسخه‌ای از دیوان مسعود، جزء کتب اهدائی مرحوم علی‌اصغر حکمت به دانشگاه تهران یاد شده که مورخ ۱۰۰۷ هجری قمری است. نگارنده وقتی آن نسخه را دریافت و تصفح نمود مشاهده کرد که مجموعه بدون نظم و ترتیبی است از اشعار شعرائ مختلف که در اواسط آن - حتی نه در آغاز مجموعه - شعرهایی نیز از مسعود سعد در یکی دو صفحه آمده است. نسخه‌هایی که برای تصحیح دیوان از آنها استفاده شده بترتیب اهمیت بقرار زیر است:

۱- نسخه س: این نسخه که کاتب آن شخصی بنام چلبی حاجی بوده است و کتابت آن - به خط شکسته نستعلیق - در شوال ۱۰۰۹ هجری پایان یافته متعلق به مرحوم عبدالحمید مولوی بوده است و اکنون در کتابخانه دانشکده الهیات دانشگاه مشهد نگهداری می‌شود. این نسخه از نظر صحت و دقتی که در آن بکار رفته بر سایر نسخه‌ها مزیت دارد و در اکثر موارد ضبط آن برای متن کتاب در نظر گرفته شده است، هرچند حاوی تمامی اشعار مسعود سعد نیست. یکی از قصاید ناصرخسرو (بمطلع: سوار سخن را ضمیرست میدان) و چند قصیده از ابوالفرج رونی در این نسخه بنام مسعود سعد آمده است. ترتیب اشعار این نسخه الفبائی نیست و ظاهراً گردآورنده اصلی، کتاب را طوری تنظیم کرده است که قصاید مربوط به هر ممدوح در پی یکدیگر قرار گیرد. فیلم این نسخه را دوست فاضل عزیز آقای دکتر اصغر دادبه از مشهد برای بنده تهیه کردند و پس از گرفتن عکس، آن فیلم به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران اهدا گردید.

۲- نسخه ب: کتابت این نسخه در رمضان سال ۱۰۰۹ هجری انجام پذیرفته و در موزه بریتانیا نگهداری می‌شود و کاتب آن مشخص نیست. پس از س صحیح‌ترین نسخه‌هاست و در بسیاری از موارد حلال مشکلات بوده است. این نسخه نیز همه اشعار را در بر ندارد و ترتیب آن تقریباً مشابه نسخه س می‌باشد.

۳- نسخه ق: این نسخه که به خط نستعلیق خوش، در جدول‌بندی زیبایی نوشته شده دارای تاریخ رمضان ۱۰۰۸ می‌باشد و متعلق به موزه بریتانیاست. کاتب این نسخه را به خط دیگری در پایان آن سلطانعلی مشهدی نوشته‌اند که اگر مقصود خوشنویس معروف قرن‌نهم و اوایل قرن دهم باشد تناقض امر کاملاً آشکارست. صحت این نسخه بیای دو نسخه بالا نمی‌رسد و گاهی اغلاط فاحش در آن دیده می‌شود. فیلمی از این نسخه و نسخه پ به درخواست اینجانب از لندن فرستاده شد که عکسی از آن در اختیار نگارنده است و فیلم در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجودست.

۴- نسخه م: این نسخه که به خط نستعلیق خوش نوشته شده و متعلق به کتابخانه ملی است تاریخ تحریر ندارد. فاضل ارجمند آقای عبدالله انوار آنرا در فهرست نسخ خطی کتابخانه ملی از قرن هشتم دانسته‌اند که صحیح بنظر نمی‌رسد و طبق حدس آقای محمدتقی دانش‌پژوه باید در قرن یازدهم نوشته شده باشد. اشعار بیشتری را از نسخه‌های پیشین دربر دارد و چندین قصیده از ابوالفرج رونی در آن بنام مسعود سعد وارد شده است. عکسی از آن به لطف جناب عبدالله انوار در اختیار بنده قرار گرفت.

۵- نسخه ل: به خط شکسته نستعلیق درسال ۱۲۶۰ برای محمدتقی سپهر (لسان‌الملک) نوشته شده است. مدتی در تملک استاد ملک‌الشعرای بهار بوده و یادداشت‌هایی به خط آن مرحوم درحواشی آن به‌چشم می‌خورد. این نسخه تقریباً کامل است و در کتابخانه مجلس نگهداری می‌شود.

۶- نسخه ع: این نسخه نیز متعلق به کتابخانه مجلس است. درسال ۱۲۶۶ به خط نستعلیق خوش، به دستور شاهزاده محسن میرزا کتابت شده و دارای قریب ۱۵۰۰۰ بیت می‌باشد. این نسخه و نسخه ل با اینکه جدید هستند گاهی برای یافتن صورت صحیح کلمات و ابیات، بسیار مؤثر واقع شدند، که برای نمونه به دو مورد اشاره می‌شود.

۱- بیت:

همیشه تا فلک آبگون همی گردد

گهی بسان رجا گاه باز چون دولاب

را نسخه‌های دیگر چنین ضبط کرده‌اند:

س و ق: بسان زحل

م: بسان دخان

چ: بسان رجا

و صورت صحیح آن از ع و ل بدست آمده است.

۲- یا این بیت (مطابق نسخه ع):

نزیبید چون به جام و رود بگراید نشاط تو
بجز خورشید می پیمای و جز ناهید خنیاگر

در چ به این صورت مغلو ط چاپ شده:

نزیبید چون به جا و دور بگراید نشاط تو
بجز خورشید می پیمای و جز ناهید و خنیاگر

۷- نسخه چ: دیوان مسعود سعد بتصحیح رشید یاسمی، چاپ اول: کتابفروشی ادب تهران ۱۳۱۸، چاپ دوم، کتابفروشی پیروز، چاپ سوم: کتابفروشی ابن سینا. در دو چاپ اخیر ناشران سعی کرده اند غلطنامه چاپ اول را در متن کتاب اصلاح کنند که این کار هم غلطهایی دیگر را به دیوان راه داده است. در تصحیح، این نسخه نیز مورد مقابله قرار گرفت و اختلافات آن با سایر نسخ در نسخه بدلها آمده است. مجلدی از این کتاب در ملکیت مرحوم علامه قزوینی بوده است که اکنون در کتابخانه دانشکده ادبیات دانشگاه تهران است. آن بزرگوار در حین مطالعه یادداشت‌هایی در حواشی کتاب نوشته اند که گاهی معنی لغتی است و گاهی صورت درست غلطی مطبعی و نیز بعضی تصحیحات قیاسی. نگارنده آن حواشی را استخراج و یادداشت نمود که مورد استفاده قرار گرفت.

شادروان استاد محمد پروین گنابادی نیز کتاب مسعود سعد ملکی خود را دقیقاً از آغاز تا پایان خوانده و حاشیه نوشته اند، که آن حواشی نشانه دقت نظر و وسعت اطلاع آن استاد فقید تواند بود. این کتاب مدتی به لطف استاد دانشمند آقای دکتر محسن ابوالقاسمی نزد اینجانب بود. چندین مورد از حدسهای مرحوم گنابادی بطرز شگفت‌آوری صحیح و با نسخه‌های خطی موافق بود.

فهرست اشعار

فهرست قصائد

- ۱- دوش در روی گنبد خضراء
- ۲- تا از برمن دور شد آن لعبت زیبا
- ۳- زلفین سیاه آن بت زیبا
- ۴- زهی موفق و منصور شاه بی‌همتا
- ۵- شب آمد و غم من گشت يك دو، تا فردا
- ۶- سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت زی صحرا
- ۷- ای رفیقان من ای عمر و منصور و عطا
- ۸- چون نای بینوایم از این نای بینوا
- ۹- به‌نوبهاران غواص گشت ابر هوا
- ۱۰- خردم بسود گردش چرخ چو آسیا
- ۱۱- شاها جهان‌شاهی و شاه جهانیا
- ۱۲- چو باغ گشت خراب از خزان نماندش آب
- ۱۳- چیست آن کاتشش زدوده چو آب
- ۱۴- ز خاک و باد که هستند یار آتش و آب
- ۱۵- نشسته‌ام ز قدم تا سراندر آتش و آب
- ۱۶- ببرد خنجر خسرو قرار از آتش و آب
- ۱۷- بغاست از دل و از دیده من آتش و آب
- ۱۸- هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب
- ۱۹- مگر مشاطه بستان شدند باد و سحاب
- ۲۰- چون از فراق دوست خبر دادم آن غراب
- ۲۱- مرا از این‌تن رنجور و دیده بی‌خواب
- ۲۲- شد مشک شب چو عنبر اشهب
- ۲۳- دل از دولت همیشه شاد باد

- ۶۸- ۲۴- این چنین رنج کز زمانه مراست
 ۶۹- ۲۵- هرچه اقبال بیندیشید آمد همه راست
 ۷۴- ۲۶- به نظم و نثر کسی را گر افتخار سزاست
 ۷۶- ۲۷- تا مراد بود بر ولایت دست
 ۷۷- ۲۸- تا توانی مکش ز مردی دست
 ۷۷- ۲۹- چه خوش عیش و چه خرم روزگارست
 ۸۳- ۳۰- کفایت را ستوده اختیارست
 ۸۴- ۳۱- قوت روح خون انگورست
 ۸۹- ۳۲- از پس من نمست و پیش نمست
 ۹۰- ۳۳- جشن اسلام و عید قربانست
 ۹۲- ۳۴- ملک جوانست و شهریار جوانست
 ۹۴- ۳۵- طاهر ثقة‌الملک سپهرست و جهانست
 ۹۸- ۳۶- دلم از نیستی چو ترسا نیست
 ۱۰۱- ۳۷- هیچکس را غم ولایت نیست
 ۱۰۲- ۳۸- ای بت لبث ملیست که آنرا خمار نیست
 ۱۰۵- ۳۹- کس را پراختیار خدای اختیار نیست
 ۱۰۶- ۴۰- امروز هیچ خلق چو من نیست
 ۱۰۷- ۴۱- ملک مسعود ابراهیم شاه‌یست
 ۱۰۸- ۴۲- که وداع بت من مرا کنار گرفت
 ۱۱۰- ۴۳- چون ره اندر برگرفتم دلبرم در برگرفت
 ۱۱۳- ۴۴- این عقل در یقین زمانه گمان نداشت
 ۱۱۵- ۴۵- ماه صیام آمد ای ملک به سلامت
 ۱۱۷- ۴۶- زهی هوا را طواف و چرخ را مساح
 ۱۲۰- ۴۷- ای عزم سفر کرده و بسته کمر فتح
 ۱۲۲- ۴۸- مسعود پادشاه جهان کامگار باد
 ۱۲۶- ۴۹- شاه‌ها بنای ملک به تو استوار باد
 ۱۳۰- ۵۰- شهریارا کردگارت یار باد
 ۱۳۱- ۵۱- احوال جهان باد گیر باد
 ۱۳۱- ۵۲- تا جهانست ملک سلطان باد
 ۱۳۳- ۵۳- ای خواجه دل تو شادمان باد
 ۱۳۳- ۵۴- شهریارا خدای یار تو باد
 ۱۳۵- ۵۵- لوا و عهد و خطاب خلیفه بغداد
 ۱۳۷- ۵۶- ای اصل سغا و رادی و داد

- ۵۷- ز شاه بینم دل‌های اهل حضرت شاد
۵۸- سزد که باشی شاها ز ملك خرم و شاد
۵۹- باد خزان روی به‌بستان نهاد
۶۰- ای خاصه شاه شرق فریاد
۶۱- روزگاریست سخت بی‌بنیاد
۶۲- هوای دوست مرا در جهان سمر دارد
۶۳- چون منی را فلك بیازارد
۶۴- از جور زمانه را جدا کرد
۶۵- خویشتن را سوار باید کرد
۶۶- امیر غازی محمود رای میدان کرد
۶۷- تا ترا در جهان بقا باشد
۶۸- تا بقا مایه نما باشد
۶۹- لعبتی را که صد هنر باشد
۷۰- تا در جهان مکین و مکان باشد
۷۱- بهروز بن احمد که وزیرالوزرا شد
۷۲- ز سر گیتی پیر بوده جوان شد
۷۳- بیچاره تن من که ز غم جاننش برآمد
۷۴- وصف تو چو سرکشان بکردند
۷۵- شاهی که پیر گشته جهان را جوان کند
۷۶- چو سوده دوده به‌روی هوا برافشانند
۷۷- چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند
۷۸- زیور آسمان چو بگشایند
۷۹- ز بارنامه دولت بزرگی آمد سود
۸۰- هر ساعتی ز عشق تو حالم دگر شود
۸۱- برترست از گمان ملك مسعود
۸۲- جاهم چو بکاهد خرد فزاید
۸۳- دلم زانده بی‌حد همی نیاساید
۸۴- هزار خرمی اندر زمانه گشته پدید
۸۵- جهان را عقل راه کاروان دید
۸۶- کوس ملك آواز نصرت برکشید
۸۷- شکوفه طرب آورد شاخ عشرت‌بار
۸۸- چو روز روشن بنمود چهره از شب تار
۸۹- ایا نسیم سحر فتح‌نامه‌ها بردار
۱۳۸
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۹
۱۴۹
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۵
۱۵۷
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۹
۱۷۲
۱۷۴
۱۷۶
۱۷۸
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۷
۱۸۸
۱۹۱
۱۹۷
۲۰۱

- ۹۰- فریاد مرا زین فلک آینه کردار ۲۰۸
 ۹۱- ز عمر و مملکت و بخت باد برخوردار ۲۱۰
 ۹۲- ز غزو باز خرامید شاد و برخوردار ۲۱۵
 ۹۳- جهان دارا بکام دل جهان‌دار ۲۱۸
 ۹۴- مظفر آمد و منصور شاه گیتی‌دار ۲۲۱
 ۹۵- ای یل هامون نورد ای سرکش جیحون گذار ۲۲۴
 ۹۶- تا برآمد ز آتش شمشیر بهرامی شرار ۲۳۱
 ۹۷- ای کینه‌ور زمانه غدار خیره سار ۲۳۲
 ۹۸- ساقیا چون گشت پیدا نور صبح از کوهسار ۲۳۵
 ۹۹- آمد فرج ما ز ستم‌های ستمکار ۲۳۷
 ۱۰۰- دولت مسعودی با روزگار ۲۳۹
 ۱۰۱- بونصر پارسی سر احرار روزگار ۲۴۲
 ۱۰۲- ترکان که پشت و بازوی ملکند و روزگار ۲۴۳
 ۱۰۳- این آتش مبارز و این باد کامگار ۲۴۷
 ۱۰۴- چون چرخ قادر آمد و چون دهر کامگار ۲۵۲
 ۱۰۵- وقت گل سوری خیز ای نگار ۲۵۵
 ۱۰۶- بنیاد دین و دولت می‌دارد استوار ۲۵۷
 ۱۰۷- همه شب مست‌وار و عاشق‌وار ۲۶۰
 ۱۰۸- گردش آسمان دایره‌وار ۲۶۲
 ۱۰۹- شادباش ای سپهر آینه‌وار ۲۶۳
 ۱۱۰- با روی تازه و لب پر خنده نوبهار ۲۶۵
 ۱۱۱- بهار خانه چین است یا شکفته بهار ۲۶۹
 ۱۱۲- رنگ طبعی بکار برده بهار ۲۷۲
 ۱۱۳- آلت رامش بخواه گوهرشادی بیار ۲۷۵
 ۱۱۴- خسروا چون تو که دیدست افتخار و اختیار ۲۷۹
 ۱۱۵- شادباش ای زریر دولت‌یار ۲۸۳
 ۱۱۶- باد مسعود شاه دولت‌یار ۲۸۶
 ۱۱۷- رای مجلس کرد شاه شهریار ۲۸۸
 ۱۱۸- روز وداع از دراندر آمد دلبر ۲۸۹
 ۱۱۹- چو تو معشوقه و چو تو دلبر ۲۹۳
 ۱۲۰- بگشاد خون ز چشم خود آن سرو سیم بر ۲۹۴
 ۱۲۱- چو روشن شد از نور خور باختار ۲۹۸
 ۱۲۲- ای اختری نبی تو مگر اختار ۳۰۲

- ۱۲۳- ای به قدر از برادران برتر
۳۰۳
۱۲۴- يك شب از نوبهار وقت سحر
۳۰۵
۱۲۵- ای آذر تو یافته از غالیه چادر
۳۰۷
۱۲۶- ای غزا کار حیدر صفدر
۳۰۸
۱۲۷- برصفه پادشاه بگذر
۳۱۰
۱۲۸- رسید عید و زما، ماه روزه کرد گذر
۳۱۲
۱۳۰- ای باد بروب راه را یکسر
۳۱۳
۱۳۱- آن لعبت سروقد مه منظر
۳۱۵
۱۳۲- ای به قد برکشیده همچو سرو کاشغر
۳۱۶
۱۳۳- دوال رحلت چون برزدم به کوس ستر
۳۱۸
۱۳۴- چون بیستم کمر به عزم سفر
۳۲۲
۱۳۵- نه از لب توبه آید همی بطعم شکر
۳۲۵
۱۳۶- بیار آن بادپای کوه پیکر
۳۲۲
۱۳۷- چرا باشم از آز خسته جگر
۳۲۸
۱۳۸- گمان بری که وفاداردت سپهر مگر
۳۳۸
۱۳۹- آن لعبت کشمیر و سرو کشمر
۳۴۵
۱۴۰- محمد ای به جهان عین فضل و ذات هنر
۳۴۶
۱۴۱- ناجانور بدیع یکی شخص پرهنر
۳۵۶
۱۴۲- ای جهان فضل و بحرادی و کان هنر
۳۵۸
۱۴۳- آن ترحمان غیب و نماینده هنر
۳۶۱
۱۴۴- ای جهان را براستی داور
۳۶۴
۱۴۵- چو شد فروزان از تیغ کوه رایت خور
۳۶۶
۱۴۶- چه مرکبست که او را نه خفتن است و نه خور
۳۷۱
۱۴۷- رسید عید و من از روی خوب دلبر دور
۳۷۲
۱۴۸- پادشاه بزرگ دین پرور
۳۷۵
۱۴۹- همی گذشت به میدان شاه کشور
۳۷۹
۱۵۰- مملکت را به نصرت منصور
۳۸۷
۱۵۱- ای ماه دو هفته منور
۳۹۰
۱۵۲- جهان را چرخ زرین چشمه زرین میزند زیور
۳۹۲
۱۵۳- مهرگان مهربان باز آمد و عصر عصیر
۳۹۹
۱۵۴- بهست قامت و دیدار آن بت کشمیر
۴۰۱
۱۵۵- چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز
۴۰۳
۱۵۶- چند گویی که نشنوندت راز
۴۰۴

- ۴۰۵ - ۱۵۷ - شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز
 ۴۰۷ - ۱۵۸ - در تو ای گنبد امید و هراس
 ۴۰۹ - ۱۵۹ - شادباش ای شاه عالم شادباش
 ۴۱۰ - ۱۶۰ - شد مایه ظفر گهر آبدار تیغ
 ۴۱۲ - ۱۶۱ - زهی در بزرگی زمین را شرف
 ۴۱۳ - ۱۶۲ - ای روزگار تو نسب روزگار ملک
 ۴۱۶ - ۱۶۳ - سپهریست ایوان خسرو ملک
 ۴۱۷ - ۱۶۴ - دو سعادت به یکی وقت فراز آمد تنگ
 ۴۱۹ - ۱۶۵ - کرد با من زمانه حمله بجنگ
 ۴۲۰ - ۱۶۶ - تا کیم از چرخ رسد آذرنگ
 ۴۲۱ - ۱۶۷ - چو گوگرد زد محنتم آذرنگ
 ۴۲۲ - ۱۶۸ - ایا فروخته از فر و طلعتت اورنگ
 ۴۲۴ - ۱۶۹ - فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال
 ۴۲۶ - ۱۷۰ - ای اختیار ایزد دادار ذوالجلال
 ۴۲۸ - ۱۷۱ - به طاهر علی آباد شد جهان کمال
 ۴۳۲ - ۱۷۲ - همیشه دشمن مالست شاه دشمن مال
 ۴۳۵ - ۱۷۳ - به عون ایزد شش روز رفته از شوال
 ۴۳۷ - ۱۷۴ - شادباش ای هیون آخته یال
 ۴۳۹ - ۱۷۵ - خجسته بادا بر خواجه عمید اجل
 ۴۴۱ - ۱۷۶ - زهی بمهتری اندر ز مهتران اول
 ۴۴۳ - ۱۷۷ - ولایت از مه شعبان به روزه شد تحویل
 ۴۴۵ - ۱۷۸ - عمرم همی قصیر کند این شب طویل
 ۴۴۸ - ۱۷۹ - خدایگانا بخرام و با نشاط خرام
 ۴۵۱ - ۱۸۰ - به پادشاه زمانه، زمانه شد پدram
 ۴۵۳ - ۱۸۱ - ای نام تو بخشیده بخشنده اقسام
 ۴۵۶ - ۱۸۲ - خوشم کردی ای قاضی خوب نام
 ۴۵۸ - ۱۸۳ - زبان دولت عالی به بنده داد پیام
 ۴۶۰ - ۱۸۴ - شاهان پیش را که نکردند جز ستم
 ۴۶۴ - ۱۸۵ - ترا بشارت داد ای خدایگان عجم
 ۴۶۶ - ۱۸۶ - نهاد زلف تو بر مه ز کبر و ناز قدم
 ۴۶۹ - ۱۸۷ - تا کی دل خسته در گمان بندم
 ۴۷۱ - ۱۸۸ - از دو دیده سرشك خون بارم
 ۴۷۲ - ۱۸۹ - شخصی به هزار غم گرفتارم

- ۴۷۴- ۱۹۰- کار آنچنانکه آید بگذارم
 ۴۷۵- ۱۹۱- روز تا شب دل افگارم
 ۴۷۶- ۱۹۲- آمد صفر امروز چو دی رفت محرم
 ۴۷۷- ۱۹۳- خواجه بوطاهر ای سپهر کرم
 ۴۷۹- ۱۹۴- تیر و تیغست بردل و جگرم
 ۴۸۰- ۱۹۵- چون مشرفست همت بر رازم
 ۴۸۱- ۱۹۶- از قد تو سرو بوستان سازم
 ۴۸۲- ۱۹۷- مشک گشت از هوای تو عالم
 ۴۸۳- ۱۹۸- افتخار اهل تیغ ای صاحب اهل قلم
 ۴۸۶- ۱۹۹- من بدین آخته زبان قلم
 ۴۸۷- ۲۰۰- هرآن جواهر که از روزگار بستانم
 ۴۸۹- ۲۰۱- اوصاف جهان سخت نیک دامن
 ۴۹۱- ۲۰۲- من که مسعود سعد سلمانم
 ۴۹۲- ۲۰۳- من که مسعود سعد سلمانم
 ۴۹۳- ۲۰۴- از کرده خویشتن پشیمانم
 ۴۹۵- ۲۰۵- تخم گشت ای عجب مگر سخنم
 ۴۹۶- ۲۰۶- گر يك وفا کنی صنما صد وفا کنم
 ۵۰۰- ۲۰۷- ای آنکه چون ز جاه تو بر تو ثنا کنم
 ۵۰۱- ۲۰۸- تنم از رنج گرانبار مکن گو نکنم
 ۵۰۵- ۲۰۹- چو روی چرخ شد از صبح چون صحیفه سیم
 ۵۰۷- ۲۱۰- سپاس از او که مر او را بدو همی دانیم
 ۵۱۰- ۲۱۱- دو مساعد یار و دایم جفت با هم هردوان
 ۵۱۲- ۲۱۲- الا ای باد شبگیری گذر کن سوی هندوستان
 ۵۱۴- ۲۱۳- تا بود شخص آدمی را جان
 ۵۱۵- ۲۱۴- از این دوازده برجم رسید کار به جان
 ۵۱۷- ۲۱۵- تبارك الله بنگر میان بیسته به جان
 ۵۲۳- ۲۱۶- بیار آن مه دیده و مهر جان
 ۵۲۷- ۲۱۷- گوهری جان نمای و پاك چو جان
 ۵۳۰- ۲۱۸- همه زمین و زمان خرمست و آبادان
 ۵۳۵- ۲۱۹- شب دراز و ره دور و غربت و احزان
 ۵۳۷- ۲۲۰- پیر گشته جهان به فصل خزان
 ۵۴۲- ۲۲۱- مقدمه چو در آمد ز لشکر نیسان
 ۵۴۵- ۲۲۲- بنام ایزد بیچون بقصد حضرت سلطان

- ۲۲۳- این نعمت و این رتبت و این خلعت سلطان
 ۵۴۹
 ۲۲۴- روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان
 ۵۵۲
 ۲۲۵- گرنه شاگرد کف شاه جهان شد مهرگان
 ۵۵۴
 ۲۲۶- ملک ملک ارسلان
 ۵۵۶
 ۲۲۷- ز خورشید روی ملک ارسلان
 ۵۵۸
 ۲۲۸- تهنیت عید را چو سرو خرامان
 ۵۶۰
 ۲۲۹- خدای عزوجل در ازل نهاد چنان
 ۵۶۲
 ۲۳۰- دولت جوان و ملک جوان و ملک جوان
 ۵۷۰
 ۲۳۱- ویژه می پیر نوش گشت چو گیتی جوان
 ۵۷۵
 ۲۳۲- کرد همتای روضه رضوان
 ۵۸۰
 ۲۳۳- نگاه کن ببرزگی و جاه این ایوان
 ۵۸۴
 ۲۳۴- طبع هوا بگشت و دگرگونه شد جهان
 ۵۸۸
 ۲۳۵- مگر که هجران هست از چهار طبع جهان
 ۵۹۱
 ۲۳۶- ثقةالملك را خدای جهان
 ۵۹۴
 ۲۳۷- مقصور شد مصالح کار جهانیان
 ۵۹۹
 ۲۳۸- چرا نگرید چشمم چرا ننالد تن
 ۶۰۶
 ۲۳۹- ای ملک شیر دل پیلتن
 ۶۰۹
 ۲۴۰- خویش را در جهان علم کردن
 ۶۱۰
 ۲۴۱- راست کن طارم کاراسته شد گلشن
 ۶۱۱
 ۲۴۲- چون نهان گشت چشمه روشن
 ۶۱۱
 ۲۴۳- ای تیغ شاه موسم کار است کار کن
 ۶۱۳
 ۲۴۴- شب سیاه چو برچید از هوا دامن
 ۶۱۶
 ۲۴۵- چون سیه کرد خاک پیرامن
 ۶۲۱
 ۲۴۶- شب آخر شد از جهان شب من
 ۶۲۲
 ۲۴۷- دوش تا صبحدم همه شب من
 ۶۲۴
 ۲۴۸- دوش گفתי ز تیرگی شب من
 ۶۲۶
 ۲۴۹- بگذشت ز پیش من نگار من
 ۶۲۸
 ۲۵۰- ای حیدر ای عزیز گرانمایه یار من
 ۶۲۹
 ۲۵۱- شادباش ای زمانه دیمن
 ۶۳۰
 ۲۵۲- با دل پر آتش و دو دیده پر خون
 ۶۳۱
 ۲۵۳- ای خرد را براستی قانون
 ۶۳۵
 ۲۵۴- روز نوروز و ماه فروردین
 ۶۳۶
 ۲۵۵- ای چرخ ملک و دولت و سلطان داد و دین
 ۶۳۷

- ۲۵۶- آفرین بردولت محمودیان باد آفرین
 ۲۵۷- ای تاخته از غزنین ناگه زده بر سقسین
 ۲۵۸- بسوی هند خرامید بهر جستن کین
 ۲۵۹- قدحی نوش کرد شاه زمین
 ۲۶۰- چو کردم از هند آهنگ حضرت غزنین
 ۲۶۱- ای ترا خوانده ضیع خود امیرالمؤمنین
 ۲۶۲- فراخت رایت ملک و ملک بهعلیین
 ۲۶۳- با من بتافت یار و بتایم ز تاب او
 ۲۶۴- ای کشتی‌یی که در شکم تست آب تو
 ۲۶۵- بر عمر خویش گریم یا بر وفات تو
 ۲۶۶- ای شیر شرزه، شیر شکاری شکار تو
 ۲۶۷- ای اختیار عالم در اختیار تو
 ۲۶۸- ای خنجر بران تو روز و غا برهان تو
 ۲۶۹- دولت خاص و خاص زاده شاه
 ۲۷۰- ز در آمد دوش آن نگار من ناگاه
 ۲۷۱- ای بعارض سپید و زلف سیاه
 ۲۷۲- ای ملک ملک چون نگار کرده
 ۲۷۳- ای نصرت و فتح پیش بر کرده
 ۲۷۴- ای ذکر خنجر تو به عالم سمر شده
 ۲۷۵- ای سرد و گرم دهر چشیده
 ۲۷۶- لاله رویاند سر شکم تازه در هرمرحله
 ۲۷۷- ای به رای بلند ملک آرای
 ۲۷۸- ای خداوند عید روزه گشای
 ۲۷۹- نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای
 ۲۸۰- ای لاوه‌ور و یحک بی‌من چگونه‌ای
 ۲۸۱- گر چون تو به چینستان ای ترک نگارستی
 ۲۸۲- گر چون تو به چینستان ای بت صنمستی
 ۲۸۳- نه برخلاص حبس ز بغتم عنایتی
 ۲۸۴- گفתי که وفا کنم جفا کردی
 ۲۸۵- اگر مملکت را زبان باشی
 ۲۸۶- ای ابر که یگری و گه خندی
 ۲۸۷- ای فلک نیک دانمت آری
 ۲۸۸- جهانرا نباشد چنین روزگاری

- ۲۸۹- ز فردوس پر زینت آمد بهاری
 ۲۹۰- با نصرت و فتح و بختیاری
 ۲۹۱- پیریا پیریا چه بد یاری
 ۲۹۲- جداگانه سوزم ز هر اختری
 ۲۹۳- ای طبع مشعبد چه نکته بازی
 ۲۹۴- ای بتو زنده نام حاتم طی
 ۲۹۵- دور از تو مرا عشق تو کردست بحالی
 ۲۹۶- نخواست ایزد اگر خواستی چنان شدمی
 ۲۹۷- چرخ سپهر شعبده پیدا کند همی
 ۲۹۸- ای شاه شدست از تو جهان تازه جوانی
 ۲۹۹- ای شاه به تو جان من و جان جهانی
 ۳۰۰- در کف دو زبانیست مرا بسته دهانی
 ۳۰۱- ایا آنکه بر دلبران پادشایی
 ۳۰۲- نواگوی بلبل که بس خوش نوایی
 ۳۰۳- نگار من تویی و یار غمگسار تویی

فهرست ترکیبات و ترجیعات

- ۷۴۱- ۱- نوبهاری عروس کردار است
 ۷۴۴- ۲- نه چو تو در زمانه ناموری
 ۷۴۷- ۳- گشتند با نشاط همه دوستان گل
 ۷۵۱- ۴- پرده از روی صفه برگیرید
 ۷۵۶- ۵- شد پرنگار ساحت باغ ای نگار من

فهرست مسمطات

- ۷۶۵- ۱- هجران تو ای شهره صنم باد خزانست
 ۷۷۱- ۲- پرستاره‌ست از شکوفه باغ برخیز ای چو حور
 ۷۷۵- ۳- روی بهار تازه همه پرنگار بین
 ۷۷۸- ۴- لشکر ماه صیام روی برفتن نهاد

مستزاد

- ۷۸۳- ۱- ای کامگار سلطان، انصاف تو به گیهان، گشته عیان

مثنوی

۷۸۷

۱- برشکال ای بهار هندستان

فهرست قطعات

- ۸۲۱ ۱- بجمله ما که اسیران قلعه ناییم
 ۸۲۲ ۲- شاعران بینوا خوانند شعر بانوا
 ۸۲۳ ۳- آسان گذران کار جهان گذران را
 ۸۲۳ ۴- با تو نکال از هجاست زیراک
 ۸۲۴ ۵- خواجه ناصر خدای داند و بس
 ۸۲۵ ۶- نه جای شخودن بماند از دوزخ
 ۸۲۵ ۷- ای مایه سعادت بوسعد
 ۸۲۶ ۸- ای بزرگی که تارک قدرت
 ۸۲۷ ۹- پسر محتاج ای من شده محتاج بتو
 ۸۲۹ ۱۰- خاطر خواجه بوالفرج بدرست
 ۸۳۰ ۱۱- خواجه بوالقاسم ای ظریف اصیل
 ۸۳۰ ۱۲- ای بزرگی که در همه احوال
 ۸۳۰ ۱۳- دست بر زخم من فلک نگشاد
 ۸۳۱ ۱۴- مویم آخر جز از سپید نگشت
 ۸۳۱ ۱۵- عذر بی منفعت نهادن چیست
 ۸۳۲ ۱۶- ناگه خروس روزی در باغ جست
 ۸۳۲ ۱۷- آدمی سر بسر همه عیب است
 ۸۳۲ ۱۸- مرا بس ز دیوان مرا بس ز خدمت
 ۸۳۲ ۱۹- گرمابه سه داشتم به لوهور
 ۸۳۳ ۲۰- عمرکاک را که خواهد گفت
 ۸۳۳ ۲۱- ثقة الملك تا بصدر نشست
 ۸۳۳ ۲۲- بر تو سید حسن دلم گرید
 ۸۳۵ ۲۳- مجلس سامی جمالی را
 ۸۳۵ ۲۴- ایمنی را و تندرستی را
 ۸۳۵ ۲۵- ای خداوند رحمت و ایزد
 ۸۳۶ ۲۶- راشد از روزگار رشد نیافت
 ۸۳۷ ۲۷- ای بزرگی که باغ دولت را

- ۸۳۷ ۲۸- ای حصن مرنج وای آنکس
 ۸۳۷ ۲۹- مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد
 ۸۳۸ ۳۰- پنجاه وهفت رفت ز تاریخ عمر من
 ۸۳۸ ۳۱- ای بزرگی که سوی درگه تو
 ۸۳۹ ۳۲- ای بزرگی که رای صایب تو
 ۸۳۹ ۳۳- نرسد دست من بچرخ بلند
 ۸۳۹ ۳۴- لمبتانی که زی تو می آید
 ۸۴۰ ۳۵- آن شب که دگر روز مرا عزم سفر بود
 ۸۴۰ ۳۶- چون به بنفشهستان کز شب دیجور زاد
 ۸۴۰ ۳۷- ای آنکه فلک نصرت الهی
 ۸۴۳ ۳۸- ای آنکه نهال شریف نصرت
 ۸۴۴ ۳۹- خواجه عمید صاحب دیوان مولتان
 ۸۴۵ ۴۰- چرخ چندیمان ب خاک اندر کشید
 ۸۴۶ ۴۱- ای خداوند رای سامی تو
 ۸۴۷ ۴۲- هرزمانی تنم چو زیر شود
 ۸۴۷ ۴۳- ای مظفر تو درخور صدری
 ۸۴۷ ۴۴- ای روی نکو سلامت باد
 ۸۴۸ ۴۵- ای بزرگی که دین و دولت را
 ۸۴۹ ۴۶- آگاه نیست آدمی از گشت روزگار
 ۸۴۹ ۴۷- چنان بگریم بر تو که هیچکس نگریست
 ۸۵۰ ۴۸- اگر اسیر کسی ام که میر خوبان شد
 ۸۵۰ ۴۹- اشعبی را اجل به دوزخ برد
 ۸۵۰ ۵۰- مالک آن سنگروت را بر بود
 ۸۵۱ ۵۱- که گهی اندر سخن دروغ ببايد
 ۸۵۱ ۵۲- بونصر حسن جوان بمیرد
 ۸۵۱ ۵۳- گر بماندی چنانکه اول بود
 ۸۵۱ ۵۴- عجب آمد مرا ز آدمیی
 ۸۵۱ ۵۵- دو روی چنین بود که رعناست
 ۸۵۲ ۵۶- طعمه شیر مغز گاو آمد
 ۸۵۲ ۵۷- تاری از موی من سپید نبود
 ۸۵۲ ۵۸- تا جهان باشد ملک مسعود باد
 ۸۵۳ ۵۹- ملکا جهان ز عدل تو بتوبهار بماند
 ۸۵۳ ۶۰- ای شاه سال و ماه بر تو خجسته باد

- ۸۵۴- ۶۱- خسروا شبهای عمرت روز باد
 ۸۵۵- ۶۲- کدام رنج که آن مر مرا نگشت نصیب
 ۸۵۵- ۶۳- ای خواجه دل تو شادمان
 ۸۵۶- ۶۴- شعر سید محمد ناصر
 ۸۵۶- ۶۵- بزرگوار خدایا چنان نمود خرد
 ۸۵۸- ۶۶- ای مظفر فراق یافت ظفر
 ۸۵۸- ۶۷- درینا جوانی آن روزگار
 ۸۶۰- ۶۸- بوالفرج آن خواجه آزادمرد
 ۸۶۱- ۶۹- خواجه بوسعد عمده ملکی
 ۸۶۱- ۷۰- ای بسا شب که تا بروز سپید
 ۸۶۲- ۷۱- سرفرازا ز خدمت تا شدم دور
 ۸۶۲- ۷۲- اگر بخندد در دست من قدح نه عجب
 ۸۶۳- ۷۳- ای نظم تو چون رای تو بگذشته از اثیر
 ۸۶۳- ۷۴- ای که در پیش تخت هیچ ملک
 ۸۶۵- ۷۵- رویهای نگار کرده رسید
 ۸۶۷- ۷۶- شاه محمود سیف دولت و دین
 ۸۶۹- ۷۷- در نشیب آمدی مجوی فراز
 ۸۷۰- ۷۸- همایون باد این فرخنده طارم
 ۸۷۰- ۷۹- تو ای تن برامش میا و مرو
 ۸۷۱- ۸۰- منم امروز بسته در کنجی
 ۸۷۱- ۸۱- عطای یعقوب از مرگ تو هراسیدم
 ۸۷۲- ۸۲- در وفات مؤید پکری
 ۸۷۲- ۸۳- عجب از دیو پیکری کاو را
 ۸۷۳- ۸۴- نبشتن ز گفتن مهمتر شناس
 ۸۷۳- ۸۵- يك زمان در بهشت بودم دوش
 ۸۷۴- ۸۶- چرخ هر لحظه یی دگر گردد
 ۸۷۴- ۸۷- خون همی بارم از دو دیده سزد
 ۸۷۴- ۸۸- سخا زریست کز همت زند رای تو بر سنگش
 ۸۷۵- ۸۹- خسروا بود و هست و خواهد بود
 ۸۷۶- ۹۰- فلك اندر دمید پنداری
 ۸۷۶- ۹۱- ای صنم ماهروی در ده روشن رحیق
 ۸۷۷- ۹۲- گر کنم جامه ها ز پیری چاك
 ۸۷۷- ۹۳- از من و تو همی بخواهد ماند

- ۸۷۷ ۹۴- معروفتر از من بجهان نیست خردمند
- ۸۷۷ ۹۵- جای تحسین چو دست مرگ از بن
- ۸۷۸ ۹۶- والا مردست بوالفضایل
- ۸۷۸ ۹۷- گردن و گوش غزل و مدح را
- ۸۷۸ ۹۸- از بخت همیشه سرنگونم
- ۸۷۹ ۹۹- چه کین است با من فلک را بدل
- ۸۷۹ ۱۰۰- ضعیفم بجان و ز ضعیفی چنانم
- ۸۸۰ ۱۰۱- ای جوانی تو را کجا جویم
- ۸۸۰ ۱۰۲- پیوسته من از سپید مویی
- ۸۸۱ ۱۰۳- از خواجه مظفر کریوه
- ۸۸۱ ۱۰۴- بتی یافتم دوش گفتم بحرص
- ۸۸۲ ۱۰۵- من مایه عدل و مایه جودم
- ۸۸۲ ۱۰۶- چه خدمت کرده شاهان بنده تو
- ۸۸۳ ۱۰۷- ملکا بنشین بر تخت بکام
- ۸۸۳ ۱۰۸- ابرم که هم ز دریا بردارم
- ۸۸۴ ۱۰۹- ای بزرگی که همت گوید
- ۸۸۵ ۱۱۰- ای تو بحر و فضایل تو در
- ۸۸۶ ۱۱۱- ای بخت بد که هیچ نبودم من از تو شاد
- ۸۸۶ ۱۱۲- ای نسیم صبا تحیت من
- ۸۸۷ ۱۱۳- از وفات عطای یعقوبم
- ۸۸۸ ۱۱۴- این چنین روز مر حریفان را
- ۸۸۹ ۱۱۵- بخدمت آمد فرخنده فصل فروردین
- ۸۹۰ ۱۱۶- دوشم جمازهایی به کف آمد کش
- ۸۹۱ ۱۱۷- بوستان شد همچو روی دوستان
- ۸۹۲ ۱۱۸- گرچه پیوسته همه از زر و سیم
- ۸۹۲ ۱۱۹- راز در گرمی سخن زنهار
- ۸۹۲ ۱۲۰- مهره بارد به رزمگاه آری
- ۸۹۲ ۱۲۱- افتخار زمین و فخر زمن
- ۸۹۳ ۱۲۲- ای خواجه بوالفرج نکنی یاد من
- ۸۹۴ ۱۲۳- چون بدیدم بدیده تحقیق
- ۸۹۵ ۱۲۴- ای گشته ملک ساکن ز امر روان تو
- ۸۹۵ ۱۲۵- ملک نو و شاه نو، نوروز و بهار نو
- ۸۹۶ ۱۲۶- در کوه پیش کبکان خواندم ثنای تو

- ۸۹۷ - ۱۲۷- ای بتو گشته دل خرم قوی
 ۸۹۷ - ۱۲۸- اگر شنیدمی از دیگران حکایت خویش
 ۸۹۸ - ۱۲۹- ای بفضل و کفایت ودانش
 ۸۹۹ - ۱۳۰- گویند که نیک بخت و بدبخت
 ۸۹۹ - ۱۳۱- رسید نامه فتح و ظفر ز شاهنشاه
 ۹۰۰ - ۱۳۲- روزن سمج مرا ز گردش گردون
 ۹۰۰ - ۱۳۳- ای کتاب مبارك و میمون
 ۹۰۱ - ۱۳۴- ای غرابی غریب نظمی تو
 ۹۰۲ - ۱۳۵- ای فلک از جای فرشته شدی
 ۹۰۳ - ۱۳۶- ای به تو برپای شهریار
 ۹۰۳ - ۱۳۷- ای قلم دست خواجه را شای
 ۹۰۴ - ۱۳۸- ای دو شغل برید و عرض بتو
 ۹۰۵ - ۱۳۹- بر آن افراخته کوهم که گویی
 ۹۰۷ - ۱۴۰- گفتم تو مرا مرثیت کنی
 ۹۰۷ - ۱۴۱- ما بهر مجلسی ز تو زده ایم
 ۹۰۸ - ۱۴۲- ای خروس ایچ ندانم چه کنی
 ۹۰۸ - ۱۴۳- ای دلارای روزن زندان
 ۹۰۸ - ۱۴۴- ای بد از نیک فرق کرده بسی
 ۹۰۹ - ۱۴۵- عین زمانی تو به تدبیر و رای
 ۹۰۹ - ۱۴۶- گفتم چو فروشد آفتاب از که
 ۹۰۹ - ۱۴۷- عاقبت یار عاشقان آخر
 ۹۰۹ - ۱۴۸- شها خورشید کیمهانی چراغ آل محمودی
 ۹۱۰ - ۱۴۹- مهترا از بزرگی آن کردی
 ۹۱۰ - ۱۵۰- ای شعر محمد خطیبی
 ۹۱۱ - ۱۵۱- بوالفرج شرم نایدت که بجهد

شهر آشوب

- ۹۱۳ - دو زلف تو صنما عنبر و تو عطاری

ماههای فارسی...

۹۳۷

ماههای فارسی

نام روزهای فرس	۹۴۴
روزهای هفته	۹۵۳

فهرست غزل‌ها

۱- ای ترك لاله رخ بده آن لاله‌گون شراب	۹۵۹
۲- گفتم که چند صبر کنم ای نگار؟ گفت	۹۶۰
۳- ای نگارین چون تو از خوابان کجاست	۹۶۰
۴- دیده گر در فراق خون بارد	۹۶۱
۵- مرا در غم فرقت ای پسر	۹۶۲
۶- بدان دو عارض چون شیر و آن دو زلف چو قیر	۹۶۲
۷- در دل چو خیره خیره کند عشق خارخار	۹۶۳
۸- مرا روی تو ای نازنین نگار	۹۶۳
۹- طعنه زنی که یار کنم دیگر	۹۶۴
۱۰- ای گشته دل من بهوای تو گرفتار	۹۶۴
۱۱- ای سلسله مشك فکنده به‌قمر بر	۹۶۵
۱۲- آمد آهسته با کرشمه و ناز	۹۶۶
۱۳- ای می لعل راحت جان باش	۹۶۶
۱۴- در بزم پادشا نگر این کار و بار گل	۹۶۷
۱۵- بدم دوش با آن نیازی بهم	۹۶۸
۱۶- ای لعبت و بت و صنم و حور و شاه من	۹۶۸
۱۷- بچشم دل همی بینم غم و تیمار جان ای جان	۹۶۹
۱۸- بدرود همی کرد مرا آن صنم من	۹۷۰
۱۹- غم بگذرد از من چون بمن برگذری تو	۹۷۱
۲۰- ای ترك ماهروی ندانم کجا شدی	۹۷۲
۲۱- چو مه روی نیکو برآراستی	۹۷۳
۲۲- تابنده ماه باز برآراستی	۹۷۳

رباعیات

رباعیات	۹۷۷
نسخه بدلها	۱۰۶۵
فهرست اعلام	۱۲۵۱

قصاید

دوش در روی گنبد خضرا
 لون انقاس داشت پشت زمین
 کله‌یی بود پر ز در یتیم
 آینه رنگ عیبه‌یی دیدم
 مختلف شکلها همی دیدم
 افسری بود بر سر اکلیل
 راست پروین چو پنج قطره شیر
 فرق‌دین تا چو دیدگان هزبر
 بر کران دگر بنات النعش
 همچو من در میان خلق نحیف
 گاه گفتم که مانده شد خورشید
 که نه این می‌برآید از پس خاک
 من بلا را نشانده پیش و بدو
 همت من همه در آن بسته

مانده بود این دو چشم من عمدا
 رنگ زنگار داشت روی هوا
 ۳ پرده‌یی پر ز لؤلوی لالا
 راست بالاش در خور پهنای
 کامد از اختران همی پیدا
 ۶ کمری داشت بر میان جوزا
 بر چکیده به جامه خضرا
 شد پدید از کران چرخ دوتا
 ۹ شد گریزان چو يك رمه ز ظبا
 در میان نجوم نجم سها
 گاه گفتم که خفت ماه سما
 ۱۲ که نه آن می‌بجنبند اندروا
 شده خرسند اینت هول و بلا
 که مرا هست عمر تا فردا

- ۱۵ موی‌ها بر تنم چو پنجه شیر
نالۀ زار کرد نتوانم
اشک راندم ز دیدگان چندان
- ۱۸ گریخواهد، از این همه غم ورنج
خاصۀ شهریار شرق علی
آنکه در نامه‌ها خطابش هست
- ۲۱ دولت از رای او گرفته شرف
خنجر عدل از او نموده هنر
رای او را دلیل گشته قدر
- ۲۴ تیغ او بر فنای عمر دلیل
بس نباشد سخاوت او را
گر جهانی به یک عطا بدهد
- ۲۷ دیده عالم از تو روشن شد
ملك را رتبتی نماند بلند
جز یکی مرتبت نماند که هست
- ۳۰ بشتاب اندران که تا بکنی
ای چو بارنده ابر در مجلس
باز سالی دوشد که در حضرت
- ۳۳ نه همی افتدت مراد سفر
باز بر کار جنگوان رای است
زین کن آن رزم کوفته شب‌دیز
- ۳۶ دشت را کن به خنجرت جیحون
من از این، قسم خویش می‌جویم
که چو زین‌سو گذر کند سپهرت
- ۳۹ من بگیرم غبار مرکب تو
در دو دیده کشم که دیده من
گشت خواهد ز گریه نابینا
- بند بر پای من چو اژدرها
که همه کوه پر شود ز صدا
کز دل سنگ بردمید گیا
برهاند بیک حدیث مرا
آن چو خورشید فرد و بی‌همتا
از عمیدان عصر مولانا
عالم از روی او گرفته ضیا
گوهر ملك از او فزوده بها
عزم او را مطیع گشته قضا
جود او بر بقای عیش گوا
زاده کوه و داده دریا
از کف خویش نشمرد بسخا
پایۀ دولت از تو شد والا
که نفرموده شهریار ترا
جایگاه نشستن وزرا
روی داری همیشه در بالا
وای چو آشفته شیر در هیجا
نه‌ای از پیش تخت شاه جدا
نه همی آیدت نشاط غزا
خون بجوش آمده به مرگ و فنا
کار بند آن زدوده روینا
کوه را کن به لشکرت صحرا
بازی‌یی دیده‌ام در این زیبا
به هوا بر شود غبار و هبا
که بود درد را علاج و شفا
گشت خواهد ز گریه نابینا

- در غم زال مادری که شده است
 نیل کرده رخس ز سیلی غم
 چون عصا خشك و رفت نتواند
 راست گویی در او همی نگرم
 زار گوید همی کجایی پور
 من بدین گونه مانده در فریاد
 بستد از من زمانه هرچه بداد
 زان نیارد ستد همی جانم
 تا ضمیری است مرمر نظام
 همت را کنم بواجب مدح
 از چو من کس در این چنین جایی
 مرمر داد رای تو آرام
 دستم از بخشش تو پر دینار
 شبی از من بریده نیست صلات
 مرمر آنچنان همی داری
 کرد گفتار من به دولت تو
 ایمنم ز آنکه قول دشمن من
 زان که هرگز گزیده رای ترا
- از غم و درد و رنج من شیدا
 کرده کافور دیدگان ز بکا
 در دو گام ای عجب مگر به عصا
 که چه ناله کند صباح و مسا
 کز غمت مرد مادرت اینجا
 ز آشنایان و دوستان تنها
 با که کرده است خود زمانه وفا
 که تو بخریده ایش و داده بها
 تا زبانی است مرمر گویا
 دولت را کنم بخیر دعا
 چه بود نیز جز دعا و ثنا
 مرمر کرد جود تو بنوا
 تنم از خلعت تو پر دیبا
 روزی از من بریده نیست عطا
 که به من برحسد برند اعدا
 آب و خون مغز و دیده شعرا
 نشود هیچ گونه بر تو روا
 هیچ وقتی نیوفتاد خطا

تا از بر من دور شد آن لعبت زیبا
 از هجر نیم يك شب و يك روز شکیبا
 بس شب که به يك جای نشستیم و همه شب
 زو لطف و لطف بود و ز من ناله و نینا

- ۳ ای آنکه ترا زهره و مه نیست همانند
وای آنکه ترا حور و پری نامده همتا
نه چون دل من بود به زاری دل وامق
نه چون رخ تو بود به خوبی رخ عذرا
من بیدل و تو دلبر و در زاری و خوبی
تا حشر بخوانند به خوبی سمر ما
۶ و آن کس که بخواند سمر ما نه شگفت است
گر بیش نخواند سمر عروه و عفرا
خون راندم از اندیشه هجران و تو حاضر
پس حال چه باشد چو بمانم ز تو تنها
بگذشت مرا عمر به فردا و به امروز
تا کی فکنی وعده امروز به فردا
۹ با چهره پرچینم و با قامت کوژم
زان چهره شیرین تو و قامت زیبا
گمره شود آن کس که همی روی تو بیند
آن روی نکو صورت مانی است همانا
همرنگ شب زلفت و هم رنگ بسد لب
وین هر دو به دل بردن عشاق مسما
۱۲ در دو شبه تو دو گل سرخ شکفته
در بسد تو دو رده لؤلؤ لالا
غوغای چنان روی و چنان موی بسوزد
منمای چنان روی و چنان موی به غوغا
خورشید به مویه شود و روی بپوشد
کان روی چو خورشید بیارایی عمدا
۱۵ از مشک چلیپاست بر آن رومی رویت
در روم ازین روی پرستند چلیپا

- بر نقره خام تو بتا خامه خوبی
 بنگاشته از غالیه دو خط معما
 بر مشک زنم بوسه و بر سیم نهم روی
 ای مشکین زلفین من ای سیمین سیما
 در چاه چو معشوق زلیخایم از ین عشق
 ۱۸ ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا
 تاری است ز دیبا تن من، تا نظر من
 ناگاه فتاده است بر آن روی چو دیبا
 با واقعه عشقم و با حادثه هجر
 در عشوه و سواسم و در قبضه سودا
 طبعم ز تو پر کار و دل از رنج تو پر بار
 ۲۱ رازم ز تو پیدا و تن از ضعف نه پیدا
 عاشق ز تو شیدا شد و باشد که بنالد
 پیش ملک از جور تو این عاشق شیدا
 جور نکشد بنده آن شاه که امروز
 در روی زمین نیست چو او شاه توانا
 خورشید زمین سایه یزدان فلک ملک
 ۲۴ سلطان جهان داور دین خسرو دنیا
 مسعود جهانگیر جهاندار که ایزد
 داده است بدو ملک مهیا و مهنا
 ای شاه بپیمود زمین را و فلک را
 جاه تو و قدر تو به بالا و به پنهان
 نه دیده معالی ترا گردون غایت
 ۲۷ نه کرده ایادی ترا گیتی احصا
 دانا و توانایی و آباد بود ملک
 چون شاه توانا بود و خسرو دانا

- هر شاه که او ملک تو و ملک تو بیند
 از ملک مبرا شود از ملک معرا
 تا آدم و حوا که شدند اصل تناسل ۳۰
 هستی ملک و شاه به اجداد و به آبا
 و این آدم و حوا سبب اصل تو بودند
 ای اصل تو فخر و شرف آدم و حوا
 هر گل که ترا بشکفد اندر چمن ملک
 خاری شود اندر جگر و دیده اعدا
 بر فرق عدوی تو کشد خنجر گردون ۳۳
 در خدمت قدر تو کمر بندد جوزا
 رخس تو و تیغ تو بسی معرکه دیده
 تا داشته باسا را باس تو بیاسا
 نه بوده گه حمله پی رخس مقصر
 نه کرده گه زخم سر تیغ محابا
 هر پیل که ران تو برانگیخت به حمله ۳۶
 با تازش صرصر شد و با گردش نکبا
 وان گاه که با شیر دژ آگاه کنی رزم
 با گردش گردون شود و جوشش دریا
 باشد چو دمان دیوی اندر دم پیکار
 گردد چو روان حصنی اندر صف هیجا
 از بن بکند کوه چو زی صحرا تازد ۳۹
 گوئی که روان کوهی گشته است به صحرا
 کین تو برآمد به ثریا و به عیوق
 لرزان شد و پیچان شد عیوق و ثریا
 مهر تو برافتاد به خارا و به سندان
 گل رست و سمن رست ز سندان و ز خارا

- هر دل که نه از مهر تو چون نار بود پر
 ۴۲ از ترس و هراس تو دگر گرددش اعضا
 چون مار همه بر تن او بترکد اندام
 چون نار همه در شکمش خون شود احشا
 در مرکز غبرا همه در حکم تو باشد
 هر جاه که باقی است در این مرکز غبرا
 بر قبه خضرا همه بر امر تو گردد
 ۴۵ هر سعد که جاری است بر این گنبد خضرا
 هر روز فزون گرددت از گردون ملکی
 فاللیل بما یطلب من جدك حبلی
 شاهها می سوری نوش ایرا به چمن در
 بگرفت گل سوری جای گل رعنا
 هر باغ مگر خلد برین است که هر شاخ
 ۴۸ با خوبی حورا شد و با زیور حورا
 از باد برآمیخته شنگرف به زنگار
 در ابر درآویخته بیجاده به مینا
 برخاسته هنگام سپیده نفس گل
 چونان که به مجمر نفس عود مطرا
 گوئی که گیا قابل جان شد که چنین شد
 ۵۱ روی گل و چشم شکفه تازه و بینا
 این جمله ز آثار نسیم است مگر هست
 آثار نسیم سحر انفاس مسیحا
 ای ملک تو کلی که از آن هست به گیتی
 فخر و شرف و دولت و فتح و ظفر اجزا
 دارالکتب امروز به بنده است مفوض
 ۵۴ زین عز و شرف گشت مرا رتبت والا

بس زود چو آراسته گنجی کنمش من
 گر تازه مثالی شود از مجلس اعلا
 اندیشه آن دارم و هر هفته‌یی آرم
 زی صدر رفیع تو یکی مدحت غرا
 اشعار من آن است که در صنعت نظمش ۵۷
 نه لفظ معار است و نه معنیش مثنی
 انشا کندش روح و منقح کندش عقل
 گردون کند املا و زمانه کند اصفا
 تا چرخ دوتا گردد بر بنده و آزاد
 این چرخ دوتا باد ترا بنده یکتا
 هر خیر که خواهی همه از دهر میسر ۶۰
 هر کام که جویی همه از بخت مهیا
 داده همه احکام ترا گردون گردن
 کرده همه فرمان ترا گیتی امضا

۳

زلفین سیاه آن بت زیبا
 آن سرو که سرو نیستش همسر ۳
 بر عاج شکفته بینمش لاله
 بر تخته سیم او فتد برهم
 در درج عقیق او پدید آمد
 شد خسته دلم نشانه تیرش ۶
 ناگاهم تیر غمزه زد بر دل
 بگذشت ز سینه تیر دل دوزش
 گشته است طراز روی چون دیبا
 وان ماه که ماه نیستش همتا
 در سیم نهفته یابمش خارا
 از سایه دو توده عنبر سارا
 از خنده دو رشته لؤلؤ لالا
 در معرض زخم او منم تنها
 زان ابروی چفته کمان آسا
 دل پاره و زخم تیر ناپیدا

- دیدمش به راه، دی کمر بسته
گفتم که چگونه جستی از رضوان
دانی که به عشق تو گرفتارم
نه نرم شود دلت به صد لابه
جز با پریان نبوده‌یی گویی
زنجیر شده است زلف مشکینت
شیدا شده‌ام چرا همی ننهی
بر من ز تو جور و من بدان راضی
این جور مکن که از تو نپسندد
مسعود بلند همت آن شاهی
طیره ز علو قدر او گردون
ای در شاهی ز نعت مستغنی
چون قدر تو نیست چرخ با رفعت
طبع تو و علم، خسرو و شیرین
آراسته از تو حضرت غزنین
ای ذات تو شمس و ذاتها انجم
آنی که به هیچ وقت خود گردون
با خشم تو دم زند دل دوزخ
کرده خورشید صبح ملک تو
ورزیدن کین در این جهان با تو
در خواب عدوی تو نبیند شب
آن کز تو گرفت کینه اندر دل
در دلش چو نار شعله زد کینه
شاه سپه خزان پدید آمد
چون سوی چمن گذر کنی بینی
چون چهره عروه گشته از زردی
- مانند مه دو هفته در جوزا
ای بچه ناز دیده حورا
بر ساخته‌یی تو خویشتن عمدا
نه گرم شود سرت به صد مینا
و از آدمیان نزاده‌یی مانا
و افکنده مرا ز دور در سودا
زنجیر دو زلف بر من شیدا
با من تو دوتا و من ترا یکتا
سلطان زمانه خسرو والا
کز همت او فلک ستد بالا
شرمنده ز غور طبع او دریا
و ای از شاهان به جاه مستثنا
چون طبع تو نیست بحر بی پمنا
دست تو و جود، وامق و عذرا
همچون ز رسول مکه و بطحا
و ای ملک تو کل و ملکها اجزا
رای تو عصا نکرد چون اعضا
با حلم تو بر زند که سینا
روز همه دشمنان شب یلدا
ای شاه جهان که را بود یارا
جز چنگ پلنگ و یشک اژدها
شد بر سر خلق در جهان رسوا
بر تنش چو مار کینه زد اعضا
بگریخت ز بیم لشکر گرما
هم گونه کمر با شده مینا
بوده چمنی چو صورت عفرا

از زردی برگ و گونه اعدا
 - هنگام سپیده دم - دم سرما
 از رنگ بگشته هر دو را سیما
 بی شک همه ریخته شود فردا
 خون تن آن به تیغ، در صحرا
 تیغ نکند به هیچ وقت ابقا
 با هیبت تو چه خیزد از غوغا
 در زلزله جرم مرکز غبرا
 تاریک شود چو چشم نابینا
 جان سوزد حد تیغ روهینا
 و از گرد سپاه سایه عنقا
 هر ساعت بر کشد چو نفخ آوا
 رخی که نخواندش خرد عجا
 عزم و حزمش چو مردم دانا
 بشناسد اگر کنی به چشم ایما
 بر رفته سری چو نخلی اندروا
 حاجت نبود به هیچ استقصا
 در جولان، گرد گرد چون نکبا
 از جابلقا رسد به جابلسا
 در حمله تست عروۃ الوثقی
 بر روی بساط ساحت پیدا
 چون بارگه تو پر گل رعنا
 تا از پی رزمها شوی کوشا
 ای نفس تو فخر آدم و حوا
 هر هفته یکی قصیده غرا
 از هر سو سوی مجلس اعلا

در جمله به يك دگر نکو ماند
 گوئی که ز حلق دشمنت خیزد
 انگور و مخالف تو همچون هم
 نزدیک شده که خون این و آن
 خون دل این به پای، در خانه
 باقی بادی که از بداندیشان
 غوغاست مخالف ترا شیوه
 روزی که ز نعل مرکبان افتد
 از تیره غبار، چشمه روشن
 دل دوزد نوک نیزه خطی
 از چتر تو سایه همای افتد
 رعد آوا مرکب تو از هر سو
 ای شاه عجم تو زیران آری
 زیرا که بود به وقت کر و فر
 دریابد اگر به دل کنی فکرت
 پرورده تنی چو کوهی اندر تن
 چون باد که دست و پای را با او
 اندر تک، دورتاز چون صرصر
 گر قصد کنی چو و هم يك لحظه
 واثق تو بدان که چون برانگیزی
 اندر مه دی بهاری آرایی
 کز چهره و خون دشمنان گردد
 این هست و ليک نیست حاجت
 نه، نفس نفیس را چه رنجانی
 من بنده به فتحها همی گویم
 تا گردد فتح نامه ها پران

۳۶

۳۹

۴۲

۴۵

۴۸

۵۱

۵۴

۵۷

۶۰

- از نصرت و فتح مطلع و مخلص
 دل شعبده‌ها گشاده از فکرت
 هر لفظی از آن چو صورتی دلکش
 شاه‌ها تو گزین مالک الملکی
 بنده ز سروش یافت این تلقین
 تا یابد هال مرکز سفلی
 ایوان تو باد ملک را مکن
 تا دولت و دانش است جان‌پرور
 تو شاد نشسته بر گه دولت
 در چشم عزیز، چهره دلبر
 سازنده کار، گنبد اخضر
 طنان و بدیع مقطع و مبدا
 جان معجزه‌ها نموده در انشا
 هر بیتی از آن چو لعبتی زیبا
 هستی تا حشر مالک دنیا
 این لفظ ز خود نگفت بر عمیا
 تا دارد دور گنبد خضرا
 درگاه تو باد عدل را مأوا
 از دانش پیر و دولت برنا
 با حشمت و فر خسرو و دارا
 بردست خجسته، ساغر صہبا
 خنیاگر بزم، زهره زهرا

۴

- زهی موفق و منصور شاه بی‌همتا
 زهی مظفر و مشهور خسرو والا
 زهی جهان سعادت به تو فزوده خطر
 زهی سپهر جلالت بتو گرفته بها
 زهی به عالی امرت اسیر گشته قدر
 زهی به نافذ حکمت مطیع گشته قضا
 زهی سپهر به اقبال تو فکنده امید
 زهی زمانه به فرمان تو بداده رضا
 زهی سخای مصور به روز بزم و نشاط
 زهی قضای مجسم به روز رزم و وغا
 تو سیف دولتی و دولت از تو یافته فر
 تو عز ملتی و ملت از تو برده بها

- تو آن امیری کز روزگار - نامده باز -
 همی بخواست زمانه ترا به جهد دعا
 ز بس دعا که زمانه بکرد کرد آخر
 خدای عزوجل حاجت زمانه روا
 ۹ خدایگانی چون تو بیافرید که چرخ
 ترا به شاهی ناورد و ناورد همتا
 هزار شیری بر باره روز جنگ و نبرد
 هزار بحری بر تخت روز جود و سخا
 زمین نماید - با قدر و رای تو - گردون
 شمر نماید - با طبع و دست تو - دریا
 ۱۲ برفت کین تو بر آب از او بخواست غبار
 گذشت مهر تو ز آتش از او برست گیا
 اگر رسولان آیند زی تو از ملکان
 و اگر چه نامه نویسند سوی تو امرا
 ترا رسولان باشند تیرهای خدنگ
 جواب نامه بود تیغهای روهینا
 ۱۵ کجا گریزد دشمن اگر چه مرغ شود
 عقاب هیبت تو چون گرفت روی هوا
 اگر مواجهه آید عدوت شناسی
 که هیچ وقت ندیدی از او مگر که قفا
 بجز تو هیچ کسی خسروی نداند کرد
 که خسروی را از توسست مقطع و مبدا
 ۱۸ خدایگانا هر روز برفزون گشته است
 بقا و ملک تو، افزونت باد ملک و بقا
 ابوالمظفر شاه زمانه ابراهیم
 که پادشاه زمین است و خسرو دنیا

- بتازگیت فرستاده خلعتی عالی
 که عاجز است از او وهم و فکرت شعرا
 قبای خاصه پشتی خود نسیج به زر
 یکی مرصع کرده کمر به گوهرها ۲۱
 ستام زر و مرصع به گوهر الوان
 که چرخ پیر نداند همیش کرد بها
 ز بس بدایع چون بوستان پر از انوار
 ز بس جواهر چون آسمان پر از انوا
 ز پشت مرکب تازی همی بتافت چنان
 ستاره نیم شب از روی گنبد خضرا ۲۴
 بسان باد صبا مرکبی که اندر تک
 از او بماند حیران و خیره باد صبا
 بر و سرینش در زیر آن ستام چنان
 ز در و گوهر مانند نقطه جوزا
 بسی سلاح و بسی خود و جوشن و خفتان
 که در خزینه‌ش هست از خزاین خلفا ۲۷
 پیام داد که ای چشم ما بتو روشن
 به مهر دل ز همه بر گزیده‌ایم تو را
 به هند رفتی و رسم غزا بجا آورد
 کشید نفس عزیز تو شدت گرما
 سپه کشیدی و هر سوی دشمنان کشتی
 به هند کردی آثار خنجرت پیدا ۳۰
 جهان بگشتی و چندان نگشت اسکندر
 فتوح کردی و چندان نکرده بد دارا
 خبر رسید که نفس عزیز تو شاها
 همی بنالید، اکنون ز رنج یافت شفا

- ۳۳ خدای داند کز بهر تو همی ناسود
 نه نفس ما ز غمان و نه چشم ما ز بکا
 چو صحت تو مبشر بگفت ما کردیم
 دهان او همه پر در و لؤلؤ لالا
 تو نور مجلس انسی به روز مجلس انس
 به روز جستن پیکار پشت و بازوی ما
 بداده ایم امارت ترا و در خور تست
 سپرده ایم ترا هند و مر تراست سزا
 بگیر قبضه شمشیر عدل و جنبش کن
 بگرد گرد همه هند آفتاب آسا
 کسی که اشهد ان لا اله الا الله
 نگوید از تن او کن تو سر به تیغ جدا
 از آنچنان پدر آری پسر چنین زاید
 ز آفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا
 خدایگانا شاهها مظفرا ملکا
 ترا که داند گفتن بحق مدیح و ثنا
 خجسته بادت و فرخنده و مبارك باد
 نواز و خلعت و تشریف شاه کامروا
 بقات بادا چندان که کام و نهمت تست
 مباد هرگز ملك ترا زوال و فنا
 مساعد تو به هر جایگاه بخت جوان
 متابِع تو به هر شغل دولت برنا

۵

- شب آمد و غم من گشت يك دو، تا فردا
 چگونه ده صد خواهد شد این عنا و بلا
 چرا خورم غم فردا و زان چه اندیشم
 که نیست يك شب جان مرا امید بقا
 چو شمع زارم و سوزان و هر شبی گویم
 ۳ نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا
 همی بنالم چون چنگ و خلق را از من
 همی بکار نیاید جز این بلند نوا
 همی شود سرطان وار باشگونه به طبع
 مسیر نجم ازین باشگونه چرخ دوتا
 اگر ز ماه و زخورشید دیدگان سازم
 ۶ به راه راست درآیم بسر چو نابینا
 ضعیف گشته بدین کوهسار بی فریاد
 غریب مانده بدین آسمان بی پهنای
 گر آنچه هست براین تن نهند برکمهسار
 و آنچه هست درین دل زنند بر دریا
 ز تابش آب شود در درمیان صدف
 ۹ ز رنج خون شودی لعل در دل خارا
 مرا چو تیغ دهد آب، آبگون گردون
 هر آن گهی که بنالم به پیش او ز ظما
 چو تیغ نيك بتفساندم ز آتش دل
 در آب دیده کند غرق تا به فرق مرا
 قضا به من نرسد زان که نیست از من دور
 ۱۲ نشست با من هم زانوی من است اینجا

- به هر سپیده‌دمی و به هر شبانگاهی
 ز نزد من به زمین بر پراکنند قضا
 ز تف و تاب دم سنگ خاره خاک شده است
 ز آب چشمم از آن خاک بر دمید گیا
 نبشتنی را خاکستر است دفتر من ۱۵
 چو خامه نقش وی انگشت من کند پیدا
 بماند خواهد جاوید کز بلندی جای
 نه ممکن است که بر وی جهد شمال و صبا
 مکن شگفت ز گفتار من که نیست شگفت
 از این که گفتم اندیشه‌کن شگفت چرا
 اگر بماند بر خاک و پایدار بود ۱۸
 چو نقش سنگ همی مدح صاحب والا
 عمید مطلق منصور بن سعید که چرخ
 ز آستانه درگاه او ستد بالا
 جواد کفی عادل دلی که در قسمت
 ز بخل و ظلم نیامد نصیب او الا
 که جام باده به ساقی دهد به دست تهی ۲۱
 به تیغ سر بزند کلك را نکرده خطا
 به مکرمات تو دعوی اگر کند گردون
 بسنده باشد او را دو کف تو دوگوا
 امام عالم و مطلق ترا شناختمی
 اگر شناختمی طبع جهل و اصل جفا
 نهادمی همه گل را به خلق تو نسبت ۲۴
 اگر ز گل‌ها در نامدی گل رعنا
 بهاری ابر به کف تو نیک مانستی
 به رعد اگر نزدی در زمانه طبل سخا

- نه‌ای به اصل خود از خار و از صدف گل و در
 ۲۷ ز روزگار بهاری و ز آفتاب ضیا
 ز چرخ گردون مهری ز کوه ثابت زر
 ز چشم ابر سرشکی ز حد تیغ مضا
 بدیع و صفا! بر وصف تو نشیفته‌ام
 از آن نباشد پایم همی ز بند جدا
 درست و راست صفات تو گویم و نه شگفت
 ۳۰ درست و راست شنیدن ز مردم شیدا
 شگفت از آن که همه مغز من محبت تو ست
 چگونه داند غالب شدن بر او سودا
 همی مدیح تو داود وار خوانم من
 از آن که کوه رسیل است مر مرا به صدا
 چو من به سنت در طاعت تو دارم تن
 ۳۳ فضایل تو، به من بر، فریضه کرد ثنا
 دلیر وار همی وصف تو نیارم گفت
 ز کفر ترسم زیرا که نیستت همتا
 چه روز باشد کان جاه سازدت گردون
 که من در آیم و گویم ترا ثنا بسزا
 مرا نگویی ازین گونه چند خواهم دید
 ۳۶ سپید و خنگ ز روز و ز شب زمین ز هوا
 فلك به دوران گه آسیا و گه دولاب
 زمین ز گردون گه کهربا و گه مینا
 همی چگویم و دانم همی کجا بینم
 من آنچه گویم این است عادت شعرا
 دعای من ز دو لب زاستر همی نشود
 ۳۹ بدان سبب که رسیدم به جایگاه دعا

ز بس بلندی ظل زمین بمن نرسد
 نهام سپید صبح است و نه سیاه مسا
 مدار چرخ کند آگهم ز لیل و نهار
 مسیر چرخ خبر گویدم ز سیف و شتا
 نگر به دیده چگونه نمایدم خورشید ۴۲
 چو آفتاب نماید مرا به دیده سها
 گر استعانت و راحت جز از تو خواستی
 دو چنگ را زدمی در کمرگه جوزا
 همیشه بادی بر جای تا همیشه بود
 به جای مرکز غبرا و گنبد خضرا
 چو چرخ مرکز، جاه ترا شتاب و سکون ۴۵
 چو طبع آتش، رای ترا سنا و ضیا

۶

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت زی صحرا
 نثار لؤلؤ لالا به صحرا برد از دریا
 چو گردی کش برانگیزد سم شبذیز شاهنشه
 ز روی مرکز غبرا به روی گنبد خضرا
 گهی مانده دودی مسطح بر هوا شکلش ۴۳
 گهی مانده کوهی معلق گشته اندروا
 گهی مانده خنگی لگام از سر بدر کرده
 شده تازنده اندر مرغزار خرم خضرا
 گهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا برهم
 گهی چون توده توده سوده کافور بر بالا

- گهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده
 ۶ گهی رعدش خروشنده چو نر شیران صعب‌آوا
 چو گردون گشته باغ و بوستان از ابر سیمایی
 گل از گلبن همی تابد بسان زهره زهرا
 نسیم باغ بیزان شد به بستان عنبر اشهب
 بخار بحر ریزان شد به صحرا لؤلؤ لالا
 از این پر مشك شد گیتی وز آن پردر همه عالم
 ۹ ازین پر بوی شد بستان وز آن پر نور شد صحرا
 زمین خشك شد سیراب و باغ زرد شد اخضر
 هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا
 فلك در سندس نیلی هوا در چادر کحلی
 زمین در فرش زنگاری که اندر حله حمرا
 کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش میناگون
 ۱۲ کنون بینی تو از گلبن هزاران کله دیبا
 زمین چون روی مه‌رویان برنگت دیبه رومی
 هوا چون زلف دلجویان به بوی عنبر سارا
 ز پستی لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ
 ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا
 ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو مشرق
 ۱۵ ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا
 ملك مسعود ابراهیم مسعود بن محمود آن
 که هستش حشمت جمشید و قدر و قدرت دارا
 بدو سنت شده روشن بدو ملت شده صافی
 بدو دولت شده عالی بدو ملکت شده والا
 نتابد آفتاب کین او هرگز بر آن کس کو
 ۱۸ بیابد از درخت نعمت او سایه نعما

- چو ابر دولت مهرش بقا بارد گه مجلس
چو باد هیبت کینش فنا آرد گه هیجا
از این گردد بهار و گل چو سرخی دورخ ناصح
وزان برگت خزان گردد به زردی گونه اعدا
شب نیکو سگال او شده چون روز رخشنده ۲۱
چنان چون روز بدخواهش شده همچون شب یلدا
خیال خنجر او را شبی مه دید ناگاهان
به هر ماهی شود آن شب مه از دیدار ناپیدا
ایا شاهی خداوندی جهانگیری جهاننداری
که گشته همت تو آسمان عالم علیا
به تیغ ای شه جدا کردی بنات النعش را از هم ۲۲
به تیرو ناوک و بیلک به هم بردوختی جوزا
ببرد تیر تو خارا بدرد تیغ تو سندان
نه سندان پیش این سندان نه خارا پیش آن خارا
بهاران آمد و آورد باد و ابر نیسانی
چو طبع و خلق تو هر دو جهان شد خرم و بویا
به پیروزی به نوروزی نشین می خور به کام دل ۲۷
به لحن چنگ و طنبور و رباب و بربط و عنقا
ز دست دلبر گلرخ دلارامی پری چهره
بماری یاسمن عارض نگاری مشتری سیما
همایون باد نوروزت که برگیتی همایون شد
از آن فرخنده دیدار و همایون طلعت غرا
تو بادی شادمان دایم مبادا هرگزت خالی ۳۰
نه گوش از نغمه رود و نه دست از ساغر صهبا

۷

- ای رفیقان من ای عمر و منصور و عطا
 که شما هر سه سمائید و هوائید و صبا
 کرده بیچاره مرا جوع به ماه رمضان
 خبری هست ز شوال به نزدیک شما
 تا به مغرب ننموده است مرا چهره هلال
 ۳ من چنان گشتم از ضعف که در شرق سمها
 عید گویی که همی آید از سنگ برون
 تا مه روزه مرا می دهد از سنگ حیا
 از پی طعمه شامی شده ام چون خفاش
 وز پی دیدن خورشید شدم چون حربا
 چه کنم قصه بیهوده ز خمر و زخممار
 ۶ چون نمی یارم گفتن سخن ماه سما
 تا به قندیل فتاده است مرا کار به شب
 همچو شمع که زیم امشب و میرم فردا
 اندرین روزه همه رنج منست از من از آنک
 سفری کرد نیارستم من سرد بغا
 چون مرا هیچ حلاوت نبود اندر روز
 ۹ چکنم پس تو اگر سازی شب را حلوا
 حاش لله که مرا نیست بدین ره مذهب
 جز که هزلی است که رفته است میان شعرا
 فرض یزدانرا بگزارد هر کس که کند
 خدمت خاصه سلطان به خلا و به ملا
 تحفه دولت ابو رشد رشید آنکه فلك
 ۱۲ خواهدی تا کند او را ز پی جود ثنا

تا جهان بادا در خدمت سلطان بادا
اندرین ز ایزد تقدیر و ز من بنده دعا

۸

چون نای بینوایم از این نای بینوا
شادی ندید هیچ کس از نای بینوا
با کوه گویم آنچه از او پرس شود دلم
زیرا جواب گفته من نیست جز صدا
شد دیده تیره و نخورم غم ز بهر آنک
روزم همه شب است و صباحم همه مسا
انده چرا برم چو تحمل بایدم
روی از که بایدم که کسی نیست آشنا
هر روز بامداد بر این کوهسار تند
ابری بسان طور زیارت کند مرا
برقی چو دست موسی عمران به فعل و نور
آرد همی پدید ز جیب هوا ضیا
گشت ازدهای جان من این ازدهای چرخ
ورچه صلاح رهبر من بود چون عصا
بر من نهاد روی و فرو برد سر بسر
نیرنگ و سحر خاطر و طبعم چو ازدها
در این حصار خفتن من هست بر حصیر
چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا
چون باز و چرخ، چرخ همی داردم به بند
گر در حذر غرابم و در رهبری قطا

- بنگر چه سودمند شکارم که هیچ وقت
از چنگ روزگار نیارم شدن رها
زین سمج تنگ، چشم چون چشم اکمه است
۱۲ زین بام پست پشتم چون پشت پارسا
ساقط شدست قوت من پاك اگر نه من
بر رفتی ز روزن این سمج با هبا
با غم رقیق طبعم از آن سان گرفت انس
کز در چو غم در آید گویدش مرحبا
چندان کز این دو دیده من رفت روز و شب
۱۵ هرگز نرفت خون شهیدان کربلا
با روزگار قمر همی بازم ای شگفت
نایدش شرم هیچ که چندین کند دغا
گر بر سرم بگردد چون آسیا فلک
از جای خود نجنبم چون قطب آسیا
آن گوهری حسام در دست روزگار
۱۸ کاخر برونم آرد يك روز در وغا
در صد مصاف و معركة گر کند گشته ام
روزی به يك صقال بجای آید این مضا
ای طالع نگون من ای کژ رو حرون
ای نحس بی سعادت و ای خوف بی رجا
خرچنگ آبئی و خداوند تو قمر
۲۱ آبیست سوزش تن و جان از شما چرا
مسعود سعد گردش و پیش چرا کنی
در گردش حوادث و در پیش عنا
خود رو چو خس میباش به هر سردو گرم دهر
آزاده سرو باش بهر شدت و رخا

- ۲۴ می‌دان یقین که شادی و راحت فرستدت
گر چند گشته‌ای به غم و رنج مبتلا
جاه محمد علی آن گوهری که چرخ
پروورده ذات پاکش در پرده صفا
چون بر کفش نهاد و به خلق جهان نمود
زو روزگار تازه شد و ملک با بها
۲۷ گردون شدست ربت او پایه علو
خورشید گشت همت او مایه ضیا
تا شد سحاب جودش با ظل و با مطر
آمد نبات مدحش در نشو و در نما
تا آفتاب رایش در خط استواست
روز و شب ولی و عدو دارد استوا
۳۰ تا شد شفای آز عطاهاى او نیاز
بیمار وار کرد ز نان خوردن احتما
فربه شدست مکرمت و ایمن از گزند
تا در بهار دولت او می‌کند چرا
ای کودکی که قدر تو کیوان پیر شد
بخت جوان چو دایه همی پرورد ترا
۳۳ پیران روزگار سپرها بیفکنند
در صف عزم چون بکشی خنجر دها
گویا به لفظ فهم تو آمد زبان عقل
بینا به نور رای تو شد دیده ذکا
بر هر زبان ثنای تو گشتست چون سخن
در هر دلی هوای تو رستست چون گیا
۳۶ چون مهر بی نفاق کنی در جهان نظر
چون ابر بی دریغ دهی خلق را عطا

اقرار کرد مال به جود تو و بس است
 دو کف تو گواه و دو باید همی گوا
 جاه تو را به گردون تشبیه کی کنم
 گفته است هیچ کس به صفت راست را دو تا
 عزم تو را که تیغ نخوانیم، خرده ای است
 ۳۹ زیرا که تیغ تیز فراوان کند خطا
 گرد شمنت ز ترس بر آرد چو مرغ پر
 آخر چو مرغ گردد گردان به گردنا
 تو خاص پادشا شدی و پر شگفت نیست
 شد خاص پادشا پسر خاص پادشا
 ای عقل را دهای تو چون ماه را فروغ
 ۴۲ ای فضل را ذکای تو چون دیده را ضیا
 چون بخت نحس گفته من نشنود همی
 نزد تو مستجاب چرا شد مرا دعا
 معلوم شد مرا که هنوز اندرین جهان
 مانده است يك کریم که دارد مرا وفا
 چون بر محمد علیم تکیه اوفتاد
 ۴۵ زهره است چرخ را که نماید مرا جفا
 ضعف و فساد بیش نترساندم کز او
 بازوی من قوی شد و بازار من روا
 ای هر کفایتی را شایسته و امین
 وای هر بزرگی بی را اندر خور و سزا
 تو شاخ آن درختی کاندز زمانه بود
 ۴۸ برگش همه شجاعت و بارش همه سخا
 اندر پناه سایه او بود عمر من
 تا بر روان پاکش غالب نشد فنا

- يك رویه دوستم من و کم حرص مادح
هم راست در خلام و هم پاک بر ملا
هم مدح نادر آید و هم دوستی تمام ۵۱
مادح چوبی طمع بود و دوست بی ریا
نظم مرا چو نظم دگر کس مدان از آنک
یاقوت زرد نیکو ماند به کهربا
هر چند کز برای جزا باید مدیح
والله که بر مدیح نخواهم ز تو جزا
آزاده را که جوید نام نکو به شعر ۵۴
چون بندگان ز خلق نباید ستد بها
در مدحت تو از گل تیره کنم گهر
هرگز چو مدحت تو که دیده است کیمیا
امروز من چو خار و گیاهم ذلیل و پست
از باغ بخت نو کندم هر زمان بلا
تو آفتاب و ابری کز فر و سعی تو ۵۷
گلها و لاله‌ها دمد از خار و از گیا
ابیات من چو تیر است از شست طبع من
زیرا یکی کشیده کمانم ز انحنای
چون از گشاد بر نظرت شد زمانه راست
هرگز گمان مبر که ز بخت افتدش بدا
بیمار گشت و تیره تن و چشم جاه و بخت ۶۰
ای جاه و بخت تو همه دارو و توتیا
ای نوبهار! سرو نبیند همی تذرو
ای آفتاب! نور نیابد همی سهبا
تا دولت است و نعمت با بخت تو بهم
از لهر و از نشاط زمانی مشو جدا

- از ساقی پی چو ماه سما جام باده خواه
 ۶۳ بر لحن و نغمه صنمی چون مه سما
 زان شادی و طرب که دو رخسار او گل است
 بر حسن او بهشت زمان می کند ثنا
 اندر برو کنار وی آن سرو لعبتی
 اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا
 نالان شود به زاری چون دست نازکش
 ۶۴ در چشم گرد او زند انگشت گردنا
 تا طبع ها مراتب دارند مختلف
 آب است بر زمین و اثیرست بر هوا
 بادت چهار طبع به قوت چهار طبع
 کرده به ذات اصلی در کالبد بقا
 همچون هوا هوای تو بر هر شرف محیط
 ۶۵ همچون اثیر بزرگیت با سنا
 همچون زمین زمین مراد تو اصل بر
 چون آب دولت تو مایه صفا

۹

- به نوبهاران غواص گشت ابر هوا
 که می برآرد ناسفته لؤلؤ از دریا
 به لؤلؤ ابر بیاراست روی صحرا را
 مگر نشاط کند شهریار زی صحرا
 مگر که راغ سپهر است و نرگسان انجم
 ۳ مگر که باغ بهشت است و گلبنان حورا

زمین بخوبی چون روی دلبر گلرخ
 هوا به خوشی چون طبع مردم دانا
 ز سبزه گوئی دریای سبز گشت زمین
 در او پدید شده شکل گنبد خضرا
 شکوفه‌ها همه انوار باغ گردون است
 که چون پدید شدند افتتاح کرد سما
 زمین ز گریه ابر است چون بهشت برین
 هوا زخنده برق است چون که سینا
 یکی بگرید بر بیمده چو مردم مست
 یکی بخندد خیره چو مردم شیدا
 کنار جوی پر از حقه‌های یاقوت است
 که شد به جوی درون رنگ آب چون صہبا
 ز بس که خورد از آن آب همچو صہبا باغ
 شده است راز دل باغ سر بسر پیدا
 ز بس که دیبه و خز داد شاه شرق همی
 هوا شده همه خز و زمین همه دیبا
 ز بهر چیست که دیبا و خز همی پوشند
 کنون که آمد گرما فراز و شد سرما
 جهان برنا گر پیر شد نبود عجب
 عجب‌تر آن که کنون پیر بوده شد برنا
 شده چو مجلس سیفی ز خرمی بستان
 غزل سرایان بر شاخ گل هزار آوا
 مگر که شعر سراید همی به مجلس شاه
 امیر غازی محمود خسرو دنیا
 خدایگانی شاهی مظفری ملکی
 که ابر روز نوال است و شیر روز وغا

۶

۹

۱۲

۱۵

- نه حکم او به تهور نه عدل او به نفاق
 نه حلم او به تکلف نه جود او به ریا
 به هر دیار که بگذشت موکب میمونش
 ۱۸ در آن دیار جز انبا نیاید از انبا
 به هر دیار که آثار جود او برسید
 گذر نیارد کردن در آن دیار و با
 تو آفتابی شاها جهان شاهی را
 سپهر دولت و دین از تو یافت نور و ضیا
 تو کوه حلمی چون بر تو مدح خوانم من
 ۲۱ به گوشم از تو بشارت رسد به جای صدا
 بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع
 بدانچه رای تو بیند زمانه داده رضا
 یقین بدان که اگر بحر چون دلت بودی
 نخاستیش همیشه بخار جز که سخا
 و گر به همت و قدرت بدی سپهر بلند
 ۲۴ از او نمودی همواره آفتاب سها
 همیشه جوزا بر آسمان کمر بسته است
 از آن که خدمت رای تو می کند جوزا
 مگر که پروین بر آسمان سپاه تو شد
 که هیچ حادثه آنرا ز هم نکرد جدا
 سنان تست قدر گر مجسم است قدر
 ۲۷ حسام تست قضا گر مصور است قضا
 اگر قدر نشد این چون نترسد از فتنه
 و گر قضا نشد آن چون رسد به هر مأوا
 خدایگانا فرخنده نوبهار آمد
 وز آمدنش جهانرا فزود فر و بها

۳۰ ز شادمانی هر ساعتی کنون بزنند
 هزار دستان بر هر گلی هزار آوا
 ز لاله راغ همه پر ز رزمه حله
 ز سبزه باغ همه پر ز توده مینا
 خجسته بادت نوروز و نوبهار گزین
 هزار سالت بادا به عز و ناز بقا
 ۳۳ جهان به پیش مراد تو دست کرده به کش
 فلك به پیش رضای تو پشت کرده دوتا

۱۰

خردم بسود گردش چرخ چو آسیا
 و اکنون به خون دیده همی بسر شد مرا
 از درد و رنج فرقت جانان شدم چنانك
 باد هوا نیم من و شد باد من هوا
 ۳ چون کهربا به رنگم و آن قورتم نماند
 کان کاه برکشم که رباییدش کهربا
 هر چند بیش گریم تشنه ترم به وصل
 از آب کس شنید که افزون شود ظما
 روی سما ز دود دلم گشته چون زمین
 پشت زمین ز آب سرم گشته چون سما
 چشمم ز خون به سرخی چون چشم باده خوار
 ۶ رویم ز غم به زردی چون روی پارسا
 رستم ز چنگ هجر که هر چند چاره کرد
 بیش از خیال باز ندانست مرمرا

- تا گاه روز، هجر و من و یاد دوست دوش
 پیکار کرده ایم به لشکر گه قضا
 از زخم او و هیبت حکمش مرا بس است
 ۹ پر خون دو دیده من و زردی رخ گوا
 ناگه در آمد از در حجره خیال دوست
 چون روی او بدیدم گفتمش مرجبا
 زانم ضعیف تن که دلم ناتوان شده است
 دل ناتوان شود کش از انده بود غذا
 هم خوابه ام سهر شد و هم خانه ام فراق
 ۱۲ يك لحظه نیستند ز چشم و تنم جدا
 شد آشنا هرآنکه مرا بود دوستدار
 بیگانه گشت هر که مرا بود آشنا
 بی برگ مانده ام من و نی با هزار برگ
 من بینوا و فاخته با گونه گون نوا
 گر تیره همچو قیر شود روزگار من
 ۱۵ ورتنگ چون حصار شود گرد من هوا
 اندر شوم ز ظلمت این، تیز چون شهاب
 بیرون روم ز تنگی آن، زود چون صبا
 از آتش دل من و از آب دیدگان
 نشگفت اگر فزون شوم دانش و دها
 گوهر بود کش آب زیادت کند ثمن
 ۱۸ گوهر بود که آتشش افزون کند بها
 از عمر شاد کردم از بهر نام و ننگ
 غمگین شوم چو باز براندیشم از فنا
 بسیار عمر خوردست این اردهای چرخ
 او را همی نباشد سیری ز عمرها

- ۲۱ چون است ای عجب که ز چرخ زمردی
دیده برون نمی‌جهد از چشم ازدها
ای تن ز غم جدا شو و می‌دان که هیچ وقت
یکتا نبود کس را این گنبد دو تا
خواهی که بخت و دولت گردند متصل
با نهمت تو، هیچ مکن منقطع رجا
۲۴ از صاحب موفق منصور بن سعید
آن کش ز حلم پیرهن است از سخا ردا
نفسش به بردباری و رایش به برتری
عزمش به وقت مردی و طبعش گه سخا
کوه است با رزانت و ناراست با علو
باد است با سیاست و آب است با صفا
۲۷ گر بودی از طبیعت او مایه زمین
ور بودی از بزرگی او گوهر سما
نا بارور نرستی هرگز از این درخت
نا مستجاب باز نگشتی از آن دعا
ای طبع تو چو بحر و ز بحرت مرا گهر
و ای رای تو چو مهر و ز مهرت مرا ضیا
۳۰ ای خلق تو چو مشک و ز مشک مرا نسیم
و ای لفظ تو چو شهد و ز شهدت مرا شفا
هر نهمتی که خیزد طبیعت کند تمام
هر حاجتی که افتد رایت کند روا
رای تو بی‌تغیر و طبع تو بی‌ملال
حلم تو بی‌تکلف و جود تو بی‌ریا
۳۳ من بنده آنچنانم کز سنگ‌ها گهر
وز مردمان چنانم کز دشت‌ها گیا

خردم به چشم خلق و بزرگم به نزد عقل
 از بخت با حضيضم و از فضل با سنا
 آری شگفت نیست که از رتبت بلند
 کیوان به چشم خلق بود کم تر از سها
 از رنج چون هبا شدم و نیستم پدید
 ۳۶ من جز در آفتاب بزرگیت چون هبا
 من ناشنیده گویم از خویشتن چو ابر
 چون کوه نیستم که بود لفظ من صدا
 تاری شده است چشم من از روی ناکسان
 از خاک پات خواهم کردنش توتیا
 من جز ترا ندانم و دانم یقین که من
 ۳۹ چونانکه واجب است ندانم همی ترا
 آرم مدیح سوی تو ای در خور مدیح
 بر تو ثنا کنم همه ای در خور ثنا
 گر هیچ ناسزا را خدمت کنم بدانک
 هستم سزای هر چه در آفاق ناسزا
 تا خط مستوی است براین چرخ منحنی
 ۴۲ چرخ استوا نگیرد و خط وی انحنای
 از چرخ باد برتر قدر تو و اندرو
 کار تو مستقیم در آن خط استوا
 جای محل و جاه تو چون چرخ با علو
 روز نشاط و لهو تو چون چرخ با سنا

۱۱

- شاهها جهان شاهی و شاه جهانیا
 در چشم جور و عدل پدید و نهانیا
 بایسته تر به خسروی اندر ز دیده یی
 شایسته تر به مملکت اندر ز جانیا
 همچون زمین به حلمی و چون آسمان به قدر
 نه، بیش از زمین و بر از آسمانیا
 عقل و روان ز لطف نیابد همی ترا
 گوئی که عقل دیگر و دیگر روانیا
 روشن به تست سنت و آیین خسروی
 تازه به تست رسم و ره پهلوانیا
 گر مذهب تناسخ اثبات گوردی
 من گویمی تو بی شک نوشیروانیا
 گویم مگر که صورت عقلی عیان شده
 چون بنگرم به عقل حقیقت نه آنیا
 گویی صفات ایزدی اندر صفات خویش
 کایدون فزون ز وهم و برون از گمانیا
 برنده نیازی گویی که دولتی
 دارنده زمینی گویی ز ما نیا
 با هر کسی چو با تن مهجور و صلتی
 در هر دلی چو در دل مجرم اما نیا
 شاهها نظام یابد هندوستان کنون
 زان خنجر زده ده هندوستانیا
 صاحب قران تو باشی و اینک خدایگان
 دادت به دست خاتم صاحب قرانیا

تا مملکت بماند تو جاودان بمان
اندر میان مملکت جاودانیا

۱۲

- چو باغ گشت خراب از خزان نماندش آب
نماند آب مر آن جای را که گشت خراب
چو شد رحایی کافور سوده بیخت فلک
گر آب ریخت کجا داشت گردش دولاب
دو چشم روشن بگشاد نرگس، از شرمش
۳ به ابر تاری بر بست آفتاب نقاب
چو پاره پاره صدف گشت آب جوی و ازو
میان جوی درون پر ز لؤلؤی خوشاب
اگر ببرد کافور نسلها بی شک
چنین به کافور آبستن از چه گشت سحاب
اگر نه صانع را آب حوض شد منکر
۶ چرا شده است چنین سنگ در میانش آب
نبات زرین گردد ز آب چون نقره
زمین حواصل پوشد ز ابر چون سنجاب
ز برگ و برف پراز زر و سیم گردد باغ
چو خانه ولی شهریار نصرت یاب
خجسته طالع محمود خسرو ایران
۹ که طالعش را خورشید زبید اسطرلاب
خدایگان جهان سیف دولت آن که از او
خدایگانی تازه شدست و دولت شاب

- خدایگانا آنی که روز رزمت هست
 قضا به زیر عنان و قدر به زیر رکاب
 مخالفت ز نشاب تو آنچنان جسته است ۱۲
 که از کمان تو در روز کارزار نشاب
 به شب نیارد خفتن عدوی تو ملکا
 که جز حسام تو هرگز نبیند اندر خواب
 چه آتشی است حسامت که چون فروخته شد
 بدو دل و جگر دشمنان کنند کباب
 بدانزمان که به هیجا سپیدرویان را ۱۵
 مبارزان و دلیران به خون کنند خضاب
 ز خون نماید روی زمین چو چشم همای
 ز گرد گردد روی هوا چو پر غراب
 چو باد و نار نجویی مگر شتاب و هلاک
 چو سیف و رمح ندانی مگر طعان و ضراب
 رخ عدوت زر اندود گشت از پی آنک ۱۸
 مرکب است حسامت به آتش و سیماب
 کنون کبوتر گردد مخالفت ملکا
 ز دام تو نجهد چون کبوتر از مضراب
 چو تیر و تیغ تو در مغز و دیده دشمن
 نجست هیچ درخش و نرفت هیچ شهاب
 چو کوه و بادی لیکن چو کوه و باد تراست ۲۱
 به گاه حلم درنگ و به گاه حمله شتاب
 چو از طبایع آتش برآمدی به جهان
 ملوک در وی مانده چو آب و باد و تراب
 بلند گردون زیبدت درگاه عالی
 که زهره حاجب باشدش و مشتری بواب

- سغا و عدل تو اندر جهان به روز و به شب
 ۲۴ چنان رود که بروز آفتاب و شب مهتاب
 تو قطب ملکی و محراب عدل راست به تو
 به قطب راست شود بی‌خلاف هر محراب
 نه هیچ گردون با همت تو ساید سر
 نه هیچ آتش با هیبت تو گیرد تاب
 ز عدل تو شکند رنگ ناخنان هزبر
 ۲۷ ز امن تو بکند کبک دیده‌های عقاب
 بسنده نیست به بزم تو گر فلک سازد
 ز برگها دینار و ز ابرها اثواب
 جهان دو قسمت باشد ز بهر جود ترا
 یکی بود همه وزان و دیگری ضراب
 خدایگانا آنی که از تو و به تو شد
 ۳۰ زدوده روی حقیقت گشاده چشم صواب
 خجسته بادت تشریف خلعت سلطان
 فزونت بادا هر روز خلعت ایجاب
 بسان چرخ، سرافراز و بر زمانه بگرد
 چو آفتاب بر افروز و بر ملوک بتاب

۱۳

- چيست آن کاتشش زدوده چو آب
 نيست سيماب و آب وهست در او
 نه سطرلاب و خوبی و زشتی
 نه زمانه است و چون زمانه همی
 چو گهر روشن و چو لؤلؤ ناب
 صفوت آب و گونه سيماب
 ۳ بنمايد ترا چو اسطرلاب
 شيب پيدا کند همی ز شباب

- نیست محراب و بامداد کنند
 نیست نقاش و شبه بنگارد ۶
 همچو مشاطگان کند بر چشم
 صافی آب است و تیره رنگ شود
 ماه شکل و چو تافت مهر بر او ۹
 چون هوا روشن و به اندک دم
 روشن و راست گوی، گویی نیست
 همچو رای ملک پدید آرد ۱۲
 نام او باشگونه آن لفظی است
 شاه محمود سیف دولت و دین
 آن که اندر جهان نماند دیو ۱۵
 خسروان پیش او کمر بندند
 چون سپهر و زمین به بزم و به رزم
 نیست معجب به جود خویش و جهان ۱۸
 ای شهنشاخسروی که شده است
 نه عجب گرز ز بنده محجوبی
 همه اعدای من ز من گیرند ۲۱
 از عقاب است پر آن تیری
 دست هایم به رشته یی بسته است
 در سکون برترم ز کوه که من ۲۴
 هرچه گویند مرا بی شک
 هست بنده نبیره آدم
 گفته بدسگال چون ابلیس ۲۷
 شهریارا بین تو دوری من
 در صافی نژاد هیچ صدف
 تا من از خدمت تو گشتم دور ۳۰
- سوی او روی چون سوی محراب
 صورت هرچه بیند از هر باب
 جلوه روی خوب و زلف بتاب
 گر بدو هیچ راه یابد آب
 تابد از نور عکس او مهتاب
 پر شود روی او ز تیره سحاب
 جز دل و خاطر اولوالالباب
 کژی از راستی خطا ز صواب
 که بگویند چون خورند شراب
 که نبیند چنو زمانه بخواب
 گر شود خشم او بجای شهاب
 همچو در پیش خسروان حجاب
 شناسد مگر درنگ و شتاب
 می نماید به جود او اعجاب
 زیر امر تو گردش دولا ب
 سازد از ابر آفتاب حجاب
 آنچه سازند بر من از هر باب
 که بدو می بیفکنند عقاب
 کش ندادست جز دو دستم تاب
 در جواب عدو نگیرم تاب
 زو نیابند خوب و زشت جواب
 در همه چیز اثر کند انساب
 دور کردم از آن چو خلد جناب
 مدح من بین چو لؤلؤی خوشاب
 زر ساده نژاد هیچ تراب
 کم شد از مجلس مرا ایجاب

- همچو حرفی شدم نحیف و بلا
می فرو باردم چو باران اشک
نیستم چون ذباب شوخ چرا
چون غرابم به دوربینی از آن
کافر نعمت نبوده، مرا
بر بدو نیک از تو در همه حال
آنکه بی خدمتی ثواب دهیش
من از آن بندگانم ای خسرو
زیست دانند بی ستام و کمر
گر کمانم کند فلک نجمهد
در شوم گر مرا بفرمایی
بنهم از برای نام ترا
خسروا بر رهیت تیز مشو
این نهال نشانده را مشکن
تا پیوشد زمین ز سبزه لباس
عزی و همچو عز محبب باش
برتو فرخنده باد ماه صیام
- گردد من همچو گرد حرف اعراب
می برآید دمم بسان سحاب
دلم از ضعف شد چو پر ذباب
تیره شد روز من چو پر غراب
دوزخ خشم از چه کرد عذاب
خلق عالم معاقبت و مثاب
دید بایش بی گناه عقاب
که نبندند طمع در اسباب
رفت دانند با عصا و جراب
سخنم جز براستی نشاب
در دهان هزبر تیز انیاب
دیدگان زیر سکه ضراب
سیفی اندر بریدم مشتاب
مکن آباد کرد خویش خراب
تا ببندد هوا ز ابر نقاب
سیفی و همچو سیف نصرت یاب
خلد بادت ز کردگار ثواب

۱۴

- ز خاک و باد که هستند یار آتش و آب
قوی تر آمد بسیار کار آتش و آب
بساط پشت زمین و شرع روی هوا
ملون است ز رنگ و نگار آتش و آب
لباس های طبیعت نگر که چون بافد
سپهر گردان از پود و تار آتش و آب

شده هوا و زمین را ز آب و آتش باز
 مسام تنگ شده رهگذار آتش و آب
 اگر قرار جبلت ز آب و آتش خاست
 چرا ببرد جبلت قرار آتش و آب
 جز آتش خرد صرف و آب دانش محض ۶
 همی گرفت نداند عیار آتش و آب
 یسار آتش و آب ار چه سخت بسیار است
 نه واجب است بدان افتخار آتش و آب
 که پیش همت بونصر پاریسی گه بذل
 به نیم ذره نسنجد یسار آتش و آب
 مؤیدی که بحق علف و لطف سیرت او ۹
 معین ظلمت و نور است و یار آتش و آب
 گزیده رادی و مردی جوار همت او
 چنانکه خشکی و تری جوار آتش و آب
 بزرگوارا نشگفت اگر کفایت تو
 کند بریده ز هم کارزار آتش و آب
 سوار نیزه و تیغی و خرم و خوش گشت ۱۲
 ز تیغ و نیزه تو روزگار آتش و آب
 ز خشم و عفو تو ایام را درختی رست
 بدان دو شاخ و بر او برگ و بار آتش و آب
 حصار و حصن دل و دیده عدوی تو شد،
 ز تف اشک و شکم، در کنار آتش و آب
 اگر وقار و سکون نیست آب و آتش را ۱۵
 نشد مضا و نفاذ اختیار آتش و آب
 گرفته کینه و مهرت به نرمی و تیزی
 همی کشند عنان و مهار آتش و آب

- بدیع نیست که بر مرکز ارادت تو
 چو چرخ گردد ازین پس مدار آتش و آب
 ز عدل شافی تو سازگار و دوست شوند
 ۱۸ دو طبع دشمن ناسازگار آتش و آب
 ز بوی خلق تو بر موضع شرار و حباب
 گل و سمن شکفاند بهار آتش و آب
 خیال رعب نماید به پیش هر چشمی
 مهیب صورتی اندر شمار آتش و آب
 یلان رعد شغب همچو ابر خون بارند
 ۲۱ به برق خنجر در مرغزار آتش و آب
 ز تاب آتش شمشیر تو برآی العین
 قضا ببیند بی شک دمار آتش و آب
 چو کوهساری خیزد ز آب و آتش رزم
 که مرگ روید از آن کوهسار آتش و آب
 چنانکه آهن و پولاد سنگ خاره شده است
 ۲۴ ز طبع و خلقت حصن و حصار آتش و آب
 چو حکم ماضی و فرمان نافذ تو بدید
 بجست پاك سکون و قرار آتش و آب
 چو بور و چرمه تو آب و آتش است به جنگ
 ترا توانم خواندن سوار آتش و آب
 همیشه تا به غنیمت ز خاک، قوت باد
 ۲۷ برد به بالا تف و بخار آتش و آب
 فلك فذلك دارد ز گرمی و سردی
 بحق برآید، جز در شمار آتش و آب
 ز بیم غارت باشد خزیده گوهر و در
 به کوه و دریا در زینهار آتش و آب

۳۰

بود قضا و قدر پیشکار اختر و چرخ
 بود هوا و زمین زیر بار آتش و آب
 بقات باد که عدل تو حسبه لله
 به قمع جور ببرد اقتدار آتش و آب
 جهان به کام تو و کار و بار دولت و دین
 زمانه گیر تر از کار و بار آتش و آب
 بساط ناصح تو پیشگاه باده و ورد
 سرای حاسد تو پی گذار آتش و آب

۳۳

۱۵

نشسته‌ام ز قدم تا سر اندر آتش و آب
 توان نشستن ساکن چنین در آتش و آب
 همی بخسبم شبها و چون تواند خفت
 کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب
 همی بکردم هر حیلتی که دانستم
 مرا نشد ز دل و دیده کمتر آتش و آب
 ز آب عارض دارد بتم ز آتش رخ
 نه بس شگفت بود بر صنوبر آتش و آب
 بدیع و نغز بر آراسته است چهره او
 به آب و آتش و عنبر معنبر آتش و آب
 چو آب و آتش راند سخن به صلح و به جنگ
 چگونه گنجش اندر دو شکر آتش و آب
 نیست صورت تا با جمال صورت او
 نشد پدید که گردد مصور آتش و آب

۳

۶

- نکرد یاد من و یادگار داد مرا
خیال آن صنم ماه منظر آتش و آب
برفت یارم و من ماندم و برفت و بماند
۹ ز رنج در دل و از درد در بر آتش و آب
بسا شبا که در او رشك برد و رنگ آورد
ز گونه می و از لون ساغر آتش و آب
نشستم و ز دل و چشم خویش بفشاندم
به وصل آن بت دلجوی دلبر آتش و آب
بسا فراوان روزا که از سراب و سموم
۱۲ گرفت روی همه دشت یکسر آتش و آب
بخواست جست زمن عقل و هوش چو درمن جست
ز چپ و راست چو برق و چو صرصر آتش و آب
در آب و آتش راندم همی و گشت مرا
به مدح شاه چو دیبای ششتر آتش و آب
علاء دولت مسعود، کامر و نهیش را
۱۵ مطیع گشته به صنع گروگر آتش و آب
سپهر قوت شاهی که سهم و صولت او
همی فشاند بر چرخ و اختر آتش و آب
زدوده تیغش بارید بر نواحی کفر
چو تیغ حیدر بر حصن خیبر آتش و آب
نبست راهش هرگز بلا و فتنه چنانک
۱۸ نبست هرگز راه سکندر آتش و آب
چو خاک میدان گیرد ز باد حمله سخت
به زخم صاعقه انگیز خنجر آتش و آب
ز باد و خاک در آمیخته برون نگرد
سوار جنگی بیند برابر آتش و آب

- ۲۱ سبک زبانه زند ناگه و ستونه کند
 ز تیغ و نیزه سلطان صفدر آتش و آب
 به دست گوهر بارش در آب و آتش رزم
 کشیده گوهرداری به گوهر آتش و آب
 شرار موجش باشد بر آسمان و زمین
 که در دو حدش گشته است مضر آتش و آب
- ۲۴ نگاه کرد نیارند چون برانگیزد
 در آن تناور کوه تک‌آور آتش و آب
 به حمله بندد بر شور و فتنه راه گذر
 به تیغ بارد بر درع و مغفر آتش و آب
 چو مار افعی بر خویشتن همی پیچند
 ز بیم ضربت آن مار پیکر آتش و آب
- ۲۷ شها چو آید دریای کینه تو بجوش
 ز هیچ روی نبینند معبر آتش و آب
 ز نوك ناوك تو گر کند غضنفر یاد
 بغیزد از دل و چشم غضنفر آتش و آب
 اگر به خشم، نهیب تو بر جهان نگیرد
 شود مسلط بر هفت کشور آتش و آب
- ۳۰ ز عنف و لطف خصال تو یافتند مدد
 بلی و گر نه بماندندی ابتر آتش و آب
 به طوع، خدمت شمشیر و حربۀ تو کنند
 اگر شوند ز گردون مخیر آتش و آب
 چو تو عزیمت پیکار و قصد رزم کنی
 روند با تو برابر دو لشکر آتش و آب
- ۳۳ اگر کژ افتد رهبر ز راه و درماند
 شوند پیش سپاه تو رهبر آتش و آب

- ترا به هر جا فرمان برند و مأمورند
 اگر چه دارند اقدام منکر آتش و آب
 مثل ز باختر و خاور ار بخوانیشان
 دوند پست کنان کوه و کردر آتش و آب
 و گر مخالف، حصنی کند ز آهن و سنگ
 ۳۶ بر او تـك آرند از روزن و در آتش و آب
 اگر به ضد تو شاهی رسد به افسر و تخت
 کنندش زیر و زبر تخت و افسر آتش و آب
 و گر به نام عدوی تو هیچ خطبه کنند
 ز چپ و راست در افتد به منبر آتش و آب
 و گر ز خدمت تو سرکشی بتابد سر
 ۳۹ ز هر سوییش در آید چو چنبر آتش و آب
 تبارك الله سلطان امر و نهی ترا
 چگونه تابع و رامند بنگر آتش و آب
 به چین و روم گذر کرد هیبت تو گرفت
 دماغ و دیده فغفور و قیصر آتش و آب
 بر آن سپه که کشد دشمن تو حمله برند
 ۴۲ ز حد باختر و حد خاور آتش و آب
 در آب و آتش چون بنگریست حشمت تو
 به چشمش آمد سست و محقر آتش و آب
 ز مهر و کین تو روزی دو نکته بشنیدند
 ز لفظ نظم نکردند باور آتش و آب
 خیال خشم تو ناگاه خویشان بنمود
 ۴۵ فتاد لرزه چو دیوانگان بر آتش و آب
 ز رفعت کله و بـأس سطوت تو کنند
 اگر برند خصومت به داور آتش و آب

- ز اوج قدر تو دیده است پستی اختر چرخ
 ز حد تیغ تو برده است کیفر آتش و آب
 به ساق عزم تو و کعب حزم تو نرسد ۴۸
 اگر بگیرد در قطب و محور آتش و آب
 نسیم خلق تو بر آب و آتش ار بوزد
 چو مشک و عنبر گردد معطر آتش و آب
 شگفت نیست که از رای عدل گستر تو
 شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب
 تو کامران ملکی و به نام تو ملکی است ۵۱
 که درگهش را بنده است و چاکر آتش و آب
 به عمر خویش ندیدند پادشاه چو تو
 ز پادشاهان این دو معمر آتش و آب
 تو آن توانگر جاهی که عور و درویشند
 به پیش جاه تو این دو توانگر آتش و آب
 اگر بخواهد عدلت، جهان کند صافی ۵۴
 به نیم لحظه ازین دوستمگر آتش و آب
 همیشه تا به جهان هست عالی و سافل
 به امر مقضی و حکم مقدر آتش و آب
 به گرد گوی هوا و به گرد گوی زمین
 محیط گشته دو گوی مدور آتش و آب
 موافقند به طبع و مزاج روح و بدن ۵۷
 مخالفند به ذات و به گوهر آتش و آب
 به حرق و غرق تن و جان دشمنت بادند
 تو را همیشه مطیع و مسخر آتش و آب
 بدیع مدحی گفتم بدان نهاد که هست
 ز لفظ و معنی آن نقش دفتر آتش و آب

شنیده‌ام که کمالی قصیده‌یی گفته است
 همه بناء ردیفش چنین در آتش و آب
 به شعر لفظ مکرر نگرددم لیکن
 ردیف بود و از آن شد مکرر آتش و آب

۱۶

ببرد خنجر خسرو قرار از آتش و آب
 اگر چه دارد رنگ و نگار از آتش و آب
 چو آب و آتش نرم است و تیز نیست شگفت
 از آن که بودش پروردگار از آتش و آب
 گرفت از آب صفا و ربود از آتش نور
 چو آبدار شد و تابدار از آتش و آب
 کند چو آتش و آب آب و آتش اندر زخم
 اگر مخالف سازد حصار از آتش و آب
 در آب و آتش هرگز نرفت جز ناکام
 برون نیامد جز کامگار از آتش و آب
 همی قرار نیابد چو آب و آتش از آن
 که هست گوهر آن بیقرار از آتش و آب
 به زخم گرم کند سرد شخص دشمن از آنک
 مرکب است چو طبع بهار از آتش و آب
 در آب و آتش نیرنگ‌ها نماید صعب
 چو ساحران به کف شهریار از آتش و آب
 سر سلاطین مسعود، کافرید و سرشت
 شکوه هیبت او کردگار از آتش و آب

علام دولت و دین خسروی که حشمت او
 ستد به قوت عدل اقتدار از آتش و آب
 به پیش گنجش مفلس بود جهان غنی
 اگر چه باشد پیشش یسار از آتش و آب
 ۱۲ هراس و هیبتش از بهر حبس فتنه همی
 کنند حصنی سقف و جدار از آتش و آب
 شکوه او به امارت اگر برآرد سر
 بودش رای زن و کاردار از آتش و آب
 خیال جان بداندیش چون بر او گذرد
 به پیشش آرد بذل و نثار از آتش و آب
 ۱۵ و گر شوند به بیدادی آب و آتش مست
 برد مهابت دادش خمار از آتش و آب
 ز گرم و سرد جهان رای او برون آمد
 ز دوده ذات چو زر عیار از آتش و آب
 خدایگانا در موقف مظلالم تو
 کند زمانه شعار و دثار از آتش و آب
 ۱۸ صلابت تو نگرده ضعیف از آفت و شور
 سیاست تو نگرده فگار از آتش و آب
 عزیمت تو دو رگه دارد از شتاب و درنگ
 چنانکه داشت دو رگه ذوالفقار از آتش و آب
 مثال حزم ترا دست و پای از آهن و سنگ
 لباس عزم تو را پود و تار از آتش و آب
 ۲۱ ز مهر و کین تو ای کوه کین و مهر، جهان
 توانگر آمد چون کوهسار از آتش و آب
 به بزم و رزم تو شاید که زاید و خیزد
 ز خشم و عفو تو سیل و غبار از آتش و آب

- ندیده‌اند ز تیغ تو رأفت و الفت
 نجسته‌اند سکون و وقار از آتش و آب
 به جان ز خشم تو بد خواه زینهار نیافت
 ۲۴ که یافته است بجان زینهار از آتش و آب
 چو رزمگه راتف و سرشك حمله و خوی
 کند چو دوزخ و دریا کنار از آتش و آب
 به مرغزار قضا از درخت بآس و امل
 دو شاخ طرفه دمد برگ و بار از آتش و آب
 مبارزانرا بیم و امید ننگ و نبرد
 ۲۷ دو جامه پوشد ناچار و چار از آتش و آب
 چو آب و آتش در هم جهند خوف و رجا
 چو دود و ابر بر آید سوار از آتش و آب
 تو حمله آری چون آب و آتش از چپ و راست
 به ضرب و طعن بر آری دمار از آتش و آب
 نه آب گیرد موج و نه آتش آرد جوش
 ۳۰ چو تو برون گذری بادوار از آتش و آب
 خلیل آتش کوبی، کلیم آب نورد
 چه باک داری در کارزار از آتش و آب
 زمین و که را پیرار لشکر تو به هند
 کشید و بست بساط و ازار از آتش و آب
 نصیب آتش و آبش دو ساله داد امسال
 ۳۳ که تو نصیب ندادیش پارس از آتش و آب
 به يك غزات که کردی و هم کنی صد سال
 گرفت بقعه کفر اعتبار از آتش و آب
 چو بانگ موکب تو بر بساط غزو بغاست
 نداد گنج همه گنگبار از آتش و آب

- همی گذشتند اندر مصاف هایل تو ۳۶
 یلان خون سپر جان سپار از آتش و آب
 ندید ملهی سودی ز باد پیمودن
 نیافت نیز ره آن خاکسار از آتش و آب
 بماند عاجز و حیران که شد زمین و هوا
 به چشمش اندر چون قیر و قار از آتش و آب
 سپاه تو ز پس و او در آب گنگ از پیش ۳۹
 به حرق و غرق چنین شد شمار از آتش و آب
 فدای جان و تنش کرد پیل و مال چو دید
 چنین دو دشمن کینه‌گذار از آتش و آب
 به پیل و مال تو امسال ازو مشو راضی
 هلاک بر تن و جانش ببار از آتش و آب
 به گردش اندر ناگاه حلقه کن لشکر ۴۲
 نگاهبانان بروی گمار از آتش و آب
 مدان کز آب و ز آتش قرار خواهد جست
 برهن است و نجوید فرار از آتش و آب
 طریق برهمنان دیده‌یی که چون باشند
 زنان و مردان خوش روزگار از آتش و آب
 در آب و آتش جان و روان دهند به طبع ۴۵
 بلی کنند همه افتخار از آتش و آب
 چو شیر و مار بر او زن سپه برونش آر
 به چنگ شیر و به دندان مار از آتش و آب
 چو همت همه غزواست و مانعی نبود
 اگر چه موج زند رهگذار از آتش و آب
 نه دیر، زود شود همچو بقعه قنوج ۴۸
 بنای بتکده قندهار از آتش و آب

- بر آب و آتش حکم تو جایز و جاری است
 سپاه را مدد کارزار از آتش و آب
 تو را چو آب و چو آتش مطیع و منقادند
 چو شد سپاهی دیگر بدار از آتش و آب
 زیان چه دارد اگر وقت کار و ساعت جنگ
 بود سپاه تو را دستیار از آتش و آب ۵۱
 تو را به میمنه و میسره روان گردد
 دوخیل دل شکر جان شکار از آتش و آب
 بکش به گرد معادی دین سکندروار
 بزرگ سدی سخت استوار از آتش و آب
 که دشمن تو چو برگشت ره فرو بندد
 بر او چو کوه یمین و یسار از آتش و آب ۵۲
 چو آب و آتش باشد ز لشکر تو دو فوج
 دو صف طرازد هر مرغزار از آتش و آب
 بر آن سپاه که بدخواه دولت تو کشد
 برند حمله حباب و شرار از آتش و آب
 زدم ز دانش رائی و گر بخواهی تو
 نکو برآیدت این شغل و کار از آتش و آب ۵۳
 ولیک تیغ تو هرگز بدین رضا ندهد
 که داشته است همه ساله عار از آتش و آب
 نگنجد اندر طبعش که هیچ وقت او را
 به هیچ کار بود پیشکار از آتش و آب
 تو معجز ملکانی که هست رای ترا
 به ملک معجزه بشمار از آتش و آب ۵۴
 اگر گسسته شود مهرت از مدار فلک
 شود گسسته فلک را مدار از آتش و آب ۵۵

و گر گذاری ناگه بر آب و آتش تیغ
 چه ناله‌ها شنوی زار زار از آتش و آب
 تو چشم روشن و دلشاد زی که در دل و چشم ۶۳
 خلد عدوی تو را خار خار از آتش و آب
 خدای خط تو صد ساله ملک داد آنروز
 که جوش کرد همه شابه‌ار از آتش و آب
 عمار خواه خوش و لعل جام با ممزوج
 که سست گردد طبع عمار از آتش و آب
 ز می‌گساری مه پیکری که گویی هست ۶۶
 بدیع صورت آن می‌گسار از آتش و آب
 همیشه تا به جهان اقتضای طبع آنست
 که گرم و سرد بر آید بخار از آتش و آب
 بسان کوره و چشمه عدوت را دل و چشم
 مباد خالی لیل و نهار از آتش و آب
 نتیجه‌یست ز طبع این قصیده و اندروی ۶۹
 لطیف معنی یابی هزار از آتش و آب
 چو آب و آتش گیتی نماند ای عجیبی
 بماند خواهد این یادگار از آتش و آب

۱۷

بخاست از دل و از دیده من آتش و آب
 که دید سوخته غرقه جز من اینت عجب
 از آتش دل و از آب چشم در دل و چشم
 همی نیاید فکرت همی نگنجد خواب

- خیال دوست همه روز در کنار من است
- ۳ گهی به صلح در آید گهی به جنگ و عتاب
چنان نمایدم از آب دیده صورت او
چو چهره پری از زیر مهره لبلاّب
بگاہ رفتنم از در درآمد آن دلبر
ز بهر جنگ میان بسته و گشاده نقاب
ز دست و دیده‌ش بگسسته و بیپوسته
- ۶ به سینه و دورخش بر دو رسته در خوشاب
چو دید عزم مرا بر سفر درست شده
فرو گرفت به لؤلؤ کناره عنباب
همی گریست و همی گفت عهد من مشکن
مسوز جانم و در رفتن سفر مشتاب
کجا توانی رفتن ز امر محمودی
- ۹ که اوست همبر تقدیر ایزد وهاب
فرو گذاری درگاه شهریار جهان
فراق جویی از اولیا و از احباب
جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست
صواب شغل من این است و هم نبود صواب
چه کار باشدم اندر دیار هندستان
- ۱۲ که هست بر من شاهنشہ جهان در تاب
چو این جواب نگارین من ز من بشنید
فرو فکند سر از انده و نداد جواب
برفت از برمن، هوش من برفت و بماند
حدیث چون نمک او براین دل چو کباب
رهی گرفتم در پیش بر که بود در او
- ۱۵ بجای سبزی سنگ و بجای آب سراب

- زمین چو کام نهنگ و گیا چو پنجه شیر
 سپهر چون دم طاووس و شب چو پر غراب
 مرا ز رشك پوشیده کسوتی چون شب
 هوای روشن پوشیده کسوت حجاب
 بدید گونه خود را در آب نیلوفر ۱۸
 چو باز کرد همی چشم خود ز مستی خواب
 بدید گونه زرد و رخ کبود مرا
 فرو فکند سر خویش و دیده کرد پر آب
 نگاه کردم از دور من تلی دیدم
 که چاه ژرف نماید از او بلند عقاب
 که گر منجم بروی شود چنان بیند ۲۱
 بر اوج چرخ که بی غم شود ز اسطرباب
 رهی دراز بگشتم که اندر آن همه راه
 ز فر شاه ندیدم یکی بدست خراب
 جهان سراسر دیدم بسان خلد برین
 ز عدل خسرو محمود شاه نصرت یاب
 خدایگانی کز فر او همی بکند ۲۴
 ز پنجه و دهن شیر، رنگ، ناخن و ناب
 به جود و رای بکرده است خلق را بی غم
 به عدل و داد گشاده است بر جهان ابواب
 خدایگان جهان سیف دولت آن که به طبع
 نهاده اند به فرمان او ملوک رقاب
 برنده تیغش در طبع و رنگ سیماب است ۲۷
 که کرد روی بداندیشگانش پر ز خضاب
 همی قرار نیابد به جای بر تیغش
 بلی قرار نیابد به جای بر سیماب

- خدا یگانا - داند خدای - یار نشاط
 چگونه گشتم تا دیدم آن خجسته خطاب
 خدای داند پای برهنه از جیلم
 ۳۵ بیامدم به بلهپاره نیم شب بشتاب
 به برشکال شبی من چنان گذشته‌ام
 که تا به گردن بود آب و تا به حلق خلاب
 کجا توان شدن از پیش تخت تو ملکا
 کجا توان شدن از آفتاب و از مهتاب
 که گر گریخته از درگهت ملک گردد
 ۳۳ هوا سراسر در گرد او شود مضراب
 مگر که خدمت تو طاعت خدای شده است
 که هست بسته در او خلق را ثواب و عقاب
 خدایگانا دریافت مرمرا اندوه
 ز غم قرار نیابم همی مرا دریاب
 درخت دولت من بی‌خلاف خشک شود
 ۳۶ اگر نبارد کفت بر او به جای سحاب
 همیشه تا که یکی اول حساب بود
 مباد آخر عمر ترا به سال حساب
 بقات بادا در ملک تا به پیروزی
 جهان چو هند بگیری به عمر و دولت شاب
 هزار قصر چو ایران بنا کنی در هند
 ۳۹ هزار شاه چو کسری بگیری از اعقاب

۱۸

- هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب
 جهان بوده خرف باز گشت از سر شاب
 جهان چو یافت شباب ای شگفت گرم و تر است
 مزاج گرم و تر آری بود مزاج شباب
 ۳ روان شده است هوا را خوی و چنین باشد
 چو وقت گرما پوشد حواصل و سنجاب
 بسان کوره شنگرف شد گل از گل سرخ
 بر او چو روشن سیماب ریخت تیره سحاب
 شگفت نیست که شنگرف زاید ابر از گل
 از آنکه مایه شنگرف باشد از سیماب
 ۶ زمین شده همه چون چشم کبک و روی تذرو
 هوا شده همه چون دم باز و پر عقاب
 ز بس که ابر هوا همچو بیدلان بگریست
 چو دلفریبان بگشاد گل ز روی نقاب
 ز کوهسار سحرگه چو ابر صادق تافت
 گل مورد بگشاد چشم خویش از خواب
 ۹ ز بهر آنکه ببیند سپاه خسرو را
 به راغ لاله پدید آمد از میان حجاب
 به بوستان کمر زر بیست گلبن زرد
 ز بهر خدمت شاه زمانه چون حجاب
 خدایگان جهان تاج خسروان محمود
 شه همه عجم و خسرو همه اعراب
 به گاه ضرب همی زر و سیم بوسه دهد
 ۱۲ ز عز نامش بر روی سکه ضراب

- سپهر خواست که بوسه دهد رکابش را
 رسید می‌تواند بدان بلند رکاب
 امید خلق ز درگاه او وفا گردد
 که خسروی را قبله است و ملک را محراب
 به تیره ابر و به روشن اثیر در حرکت
 ۱۵ ز تیغ و تیرش آموختند برق و شهاب
 که برق‌وار جهد از نیام او خنجر
 شهاب‌وار رود از کمان او نشاب
 یکی نسوزد جز جان دیو روز نبرد
 یکی نبارد جز گرد مرگ روز حراب
 چو روی داری شاه‌ها به سوی هندستان
 ۱۸ به نام ایزد و عزم درست و رای صواب
 به دولت تو ز بهر سپاه و لشکر تو
 به دشت آب روان گشت هر چه بود سراب
 خیال تیغ تو در دیده ملوک بماند
 چنان که تیغ تو بینند روز و شب در خواب
 ز بیم تو تنشان همچو مرغ بر نیزه است
 ۲۱ ز سهم تو دلشان همچو گوی در طبطاب
 به بیشه‌هایی آری سپاه را که زمینش
 نه تافته است بر او آفتاب و نه مهتاب
 ز رودهایی لشکر همی گذاره کنی
 که دیو هرگز در وی نیافتی پایاب
 کنون ملوک به بستان و باغ مشغولند
 ۲۴ همی ستانند انصاف شادی از احباب
 نشانده مطرب زیبا فکنده لاله لعل
 به پای ساقی گلرخ به دست باده ناب

- تو را نشاط بدان تا کدام شهر زنی
 کدام بتکده سازی ز بوم هند خراب
 ز آبگیرت حوض و ز سایبان ایوان ۲۷
 ز چوب بتکده عود و ز آب ابر گلاب
 نهاده غران مرکب به جای بربط و چنگ
 گرفته بران خنجر به جای جام شراب
 تو هر زمان ملکا نوبهاری آرای
 که عاجز آید ازو خاطر اولوالالباب ۳۰
 بیارد ابر و جهد برق تا پدید آرد
 ز خون دشمن بر خاک لاله سیراب
 به رزم آتش افروخته است خنجر تو
 به پیش آتش افروخته که دارد تاب
 کدام کشور کش نه ز دست توست امیر
 کدام خسرو کش نه به سوی توست مآب
 ز بس امان که نوشتند از تو شاهان را ۳۳
 ز کار ماند شما دست و خامه کتاب
 چنین طریق ز شاهان که را بود که تو راست
 به حلم و عفو درنگ و به جنگ و جود شتاب
 تو سیف دولتی و عز ملتی و ترا
 صنیع خویش به نامه خلیفه کرد خطاب
 نصیب دولت و ملت ز خویشتن داری ۳۶
 درست کردی بر خویشتن همه القاب
 شهی که ایزد صاحب قرائش خواهد کرد
 چنین که ساخت از اول بسازدش اسباب
 کنون همی دمد ای شاه صبح نصرت و فتح
 هنوز اول عمر است خسروا مشتاب

- همیشه تا فلک آبگون همی گردد
 ۳۹ گهی بسان رجا گاه باز چون دولاب
 به دولت اندر ملک ترا مباد کران
 به شادی اندر عمر ترا مباد حساب
 به بوستان سعادت چو زادسرو بیال
 ز آسمان جلالت چو آفتاب بتاب
 چو میرا گره در هر سفر هزار بگیر
 ۴۲ چو فتحا گره در هر سفر هزار بیاب

۱۹

- مگر مشاطه بستان شدند باد و سحاب
 که این ببستش پیرایه وان گشاد نقاب
 به در و گوهر آراسته پدید آمد
 چو نو عروسی در کله از میان حجاب
 بر آمد ابر بکردار عاشق رعنا
 ۳ کشیده دامن و افراشته سر از اعجاب
 گهی لالی پاشد همی و گه کافور
 گهی حواصل پوشد همی و گه سنجاب
 ز چرخ گردان دولابوار آب روان
 به گاه و بیگاه آری چنین بود دولاب
 ز زیر قطره شکوفه چنان نماید راست
 ۶ که از بلور نمایند صورت لبلاّب
 گل مورد خندان دو دیده بگشاده
 دو طبع مختلفش داده فعل باد و سحاب

- بسان دوست که یابد وصال یار عزیز
 پس از فراق دراز و پس از عنا و عذاب
 ز لہو آمده وصل و ز رنج دیده فراق ۹
 لبان خویش کند پر ز خنده دیده پر آب
 به بوی نافه آهوست سنبل بویا
 به روی رنگ تذرو است لاله سیراب
 از آن خجسته و شاه اسپرغم هر دو شدند
 یکی چو دیده چرخ و یکی چو چنگ عقاب
 ز شاخ خویش سمن تافت چون ستاره روز ۱۲
 ز باغ، همچو شب از روز، شد رمنده غراب
 هزار دستان با فاخته گمان بردند
 که گشت باران در جام لاله باده ناب
 به رسم رفته چو رامشگران خوش دستان
 یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب
 چو گفت بلبل بانگ نماز غنچه گل ۱۵
 بسان مستان بگشاد چشم خویش از خواب
 به پیش لاله بنفشه سجود کرد چو دید
 که هر دو برگی از لاله شد یکی محراب
 مگر که بود دم جبرئیل باد صبا
 که همچو عیسی مریم بزاد گل ز تراب
 کنون مگردم عیسی است بوی گل به سحر ۱۸
 که زنده گشت ازو خاطر اولوالالباب
 دهان گل را کرده است ابر پر لؤلؤ
 به مژده‌یی که از او باز یافته است شباب
 چه مژده گفت که امروز شاه خواهد کرد
 به شادمانی و رامش نشاط جام و شراب

- خدايگان جهان سيف داد و دولت و دين
 ۲۱ امير غازي محمود شاه دولت ياب
 ملك به اصل و به آدم رسانده نسبت ملك
 كراست از ملكان در جهان چنين انساب
 چه سائل است حسامش كه چون سؤال كند
 نباشد او را جز جان بدسگال جواب
 ز برق و آب است الماس و اين شگفت نگر
 ۲۴ كز آب الماسش برق خاست روز حراب
 بتافتند ز آتش سنان حربه او
 گرفت آتش از آنروز باز تيزي و تاب
 چگونه خاست ز پيكان همچو سيمابش
 شهاب از آنكه ز سيماب نيست اصل شهاب
 تو آن مظفر شاهي كه با تو شد گه رزم
 ۲۷ قضا عدل عنان و قدر رفيق ركاب
 چو باز گردى از حمله باشى آهسته
 به گاه حمله كه حمله برى شوى پر تاب
 بلى تو سيفى و سيف اينچنين بود دايم
 كه باز گردد بدرنگ و در شود بشتاب
 خداى را چو به كارى ارادتى باشد
 ۳۰ به صنع و حكمت زيبا بسازدش اسباب
 چو كرد خطبه به نامت خطيب بر منبر
 گشاده گشت به رحمت بر آسمان ابواب
 اگر نه همت تو داشتى گرفته هوا
 بر آسمان شدى اين خطبه و خطيب و خطاب
 خجسته بادت نوروز و اين چنين نوروز
 ۳۳ هزار جفت شده بامه رجب درياب

بسان عرعر در بوستان ملك ببال
 بسان خورشید از آسمان عمر بتاب
 به طوع و رغبت داده ترا زمانه عنان
 به امر و نهی نهاده ترا ملوك رقاب

۲۰

چون از فراق دوست خبر دادم آن غراب
 رنگ غراب داشت زمانه سیاه ناب
 چونان که از نشیمن بر بانگ تیروزه
 بجهد غراب ناگه جستم ز جای خواب
 از گریه چون غرابم آواز در گلو
 پیدا نبود هیچ سؤال من از جواب
 از خون دو چشم من چو دو چشم غراب و دل
 آویخته غرابی گشته ز اضطراب
 بودم حذور همچو غرابی برای آنک
 همچون غراب جای گرفتم درین خراب
 گر روز من سیه چو غراب است پس چرا
 مانده غراب ندانم همی شتاب
 بر هجر چون غراب خروشان شدم بروز
 آموختم ز بند گران رفتن غراب
 چون بانگ او به گوش من آید ز شاخ سرو
 گیتی شود چو پرش در چشم من ز آب
 گویم چرا خروشی نه چون منی به بند
 بر خیزد و بر پرو و پرو و دوست را بیاب

- و ر اتفاق افتد و بینی بت مرا
 آگه کنش که بر تن من چیست از عذاب
 گو تا من از تو دورم، دور از تو گشته‌ام
 بریان بر آتش غم هجر تو چون کباب
 بردندم از بر تو گروهی ستیزه‌جوی
 ۱۲ کرده ز کین و خشم دل و روی را خضاب
 بر کوه خواب کرده به يك جای با پلنگ
 در دشت آب خورده به يك جوی با ذئاب
 بی‌شرم چون مخنث و بی‌عافیت چو مست
 بی‌نفس همچو کودک و بی‌عقل چون مصاب
 تازنده همچو یوز و شکم بنده همچو خرس
 ۱۵ درنده همچو گرگ و رباینده چون کلاب
 راهی بریده‌ام که درختان او ز خار
 همچون مبارزانی بودند با حراب
 چون زلف تو هواش ظلام از پس ظلام
 چون کار من زمینش عقاب از پس عقاب
 کردم به دم نسیم هوا را همی سموم
 ۱۸ کردم به اشك ریگ بیابان همی خلاب
 اکنون بدین مقام در آن آتشم ز دل
 کش ز آب دیده افزون می‌گردد التهاب
 چشمم ز بس که گریم همچون رخ تذرو
 پشتم ز بسکه خارم چون سینه عقاب
 سر یافته است نرم‌ترین بالش از حجر
 ۲۱ تن یافته است پاك‌ترین بستر از تراب
 در هر دو دست رشته بندست چون عنان
 بر هر دو پای حلقه کند است چون رکاب

يك دست من مذبّه و يك دست من محك
 شب از برای پشه و روز از پی ذباب
 از پشت دست گیرد دندان من طعام
 وز خون دیده یابد لب‌های من شراب
 هستم یقین بر آن که اگر صاحب اجل
 خواهد، بر تو زود بود مر مرا ایاب
 عبدالحمید احمد عبدالصمد که ملك
 نه از شیوخ دید چنو و نه از شباب

۲۴

۲۱

مرا ازین تن رنجور و دیده بی‌خواب
 جهان چو پر غراب است و دل چو پر ذباب
 ز بهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ
 ز بهر روشنی دل مرا ندیم کتاب
 رخم چو روی سطرلاب زرد و پوست بر او
 ز زخم ناخن چون عنكبوت اسطرلاب
 دو دیده همچو دو ثقبه گشاده‌ام شب و روز
 و ليك بی‌خبر از آفتاب و از مهتاب
 حسام را که زند غم کنم ز روی سپر
 سؤال را که کند دل دهم به اشك جواب
 چو چوب عنابم چین برگرفته روی همه
 گرفته اشکم گونه ز گونه عناب
 مرا ز سرزدگی كز فلك شدم در دل
 به جز مدیح ملك فکرتی نماند صواب

۳

۶

- خدايگان جهان شهریار هفت اقلیم
 سر ملوک زمین مالک قلوب و رقاب
 ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم
 ۹ که خسروان را درگاه او بود محراب
 چو سوی کعبه ملوک جهان پیوستند
 به سوی درگه عالی او مجيء و ذهاب
 ظهیر دولت و ملک و نصیر ملت و دین
 براستی و سزا بودش از خلیفه خطاب
 مفاخر ملکان زمانه از لقب است
 ۱۲ بدوست باز همیشه مفاخر القاب
 روابود که فزاید جهان بدو رامش
 سزا بود که نماید فلک بدو اعجاب
 خدايگانا از مدح و خدمت توهمی
 همه سعادت محض آمد و جلالت ناب
 ز رای تست فروغ و مضای آتش و آب
 ۱۵ ز طبع تست صفا و ثبات باد و تراب
 حقیر باشد با همت تو چرخ و جهان
 بخیل باشد با دو کف تو بحر و سحاب
 به بزمگاه تو شاهان و خسروان خدام
 به رزمگاه تو خانان و ایلکان حجاب
 نهیب خنجر بران تو عدوی ترا
 ۱۸ ببست بر دل و بر دیده راه شادی و خواب
 ز مهر و کین تو چرخ و زمان دو گوهر ساخت
 که هر دو مایه عمران شدند و اصل خراب
 بجست ذره زین و چکید قطره زان
 شد این فروزان آتش شد آن گواران آب

- ۲۱ کمیت اندر تڪ گنبدیست اندر دور
 حسامت اندر زخم آتشیست اندر تاب
 چو مرکبانرا بر هم زند طراد و نبرد
 چو سرکشانرا در هم کند طعان و ضراب
 زمین و کوه بپوشد ز خون تازه لباس
 سپهر و مهر ببندد ز گرد تیره نقاب
- ۲۴ دل مبارز گیرد ز تیر و نیزه غذا
 سر مخالف یابد ز تیغ و گرز شراب
 به میغ ظلمت رزمت ز قبضه و ز زره
 جهد ز خنجر برق و رود ز تیر شهاب
 تو را که یارد دیدن بگاه رزم دلیر
 که نیزه‌داری در چنگ و تیر در پرتاب
- ۲۷ نیافت یارد از هیبت تو خاک درنگ
 نکرد یارد با حمله تو چرخ شتاب
 ز زخم خنجر و از گرد موکب تو شود
 زمین چو چشم همای و هوا چو پر غراب
 از آن فروزی آتش همی به رزم اندر
 که کرد خواهی دل‌ها به تیغ تیز کباب
- ۳۰ ز نوک رمح تو کندی گرفت چنگ هزبر
 ز سم رخس تو سستی نمود پر عقاب
 همیشه تا فلك اندر سه وقت هر سالی
 شود به گشت رحا و حمایل و دولاب
 چو چرخ گردان بر تارك اعادی گرد
 چو مهر تابان بر ظلمت موالی تاب

۲۲

- شد مشک شب چو عنبر اشهب
 زان بیم کافتاب زند تیغ
 ما را به صبح مژده همی داد
 می زد دو بال خود را بر هم
 هست از نشاط آمدن روز
 ای ماهروی سلسله ز لفین
 پیش من آر باده از آن روی
 دل را نکرد باید معذور
 در دولت و سعادت صاحب
 منصور بن سعید بن احمد
 آن کو عمید رفت ز خانه
 در فضل بی نظیر و نه مغرور
 از رای اوست چشمه خورشید
 نزدیک کردگار مکرم
 در هر زبان به دانش ممدوح
 ای در اصول فضل مقدم
 تقصیر اگر فتاد به خدمت
 که آمد همی رهی را یک چند
 تا بر زمین بروید نسرین
 جاه تو باد میمون طالع
 در مجلس ز نزهت مفرش
- شد در شبه عقیق مرکب
 لرزان شده به گردون کوکب
 آن راست گو خروس مجرب
 از چیست آن ندانم یارب
 یا از تأسف شدن شب
 و ای نوش لب سیمین غبغب
 نزد من آر بوسه از آن لب
 تن را نداشت باید متعب
 که آداب از او شده است مهذب
 کش بنده اند حران اغلب
 و آن کو ادیب رفت به مکتب
 در اصل بی قرین و نه معجب
 وز خلق اوست عنبر اشهب
 در پیش شهریار مقرب
 در هر دلی به جود محب
 و ای در فنون علم مدرب
 من بنده را مدار معاتب
 دور از جمال مجلس تو تب
 تا بر فلک بر آید عقرب
 جان تو باد عالی مرqb
 بر آخورت ز دولت مرکب

۲۳

دل از دولت همیشه شاد باد تو آنی کز خرد چیزی نماندست ستوده سیرت و پاکیزه طبیعت چو چرخ عالی از رتبت محلت زمین پیراسته است از تیغ تیزت میان بندگی اقبال بستت به خدمت بخت همزانو نشستت همی تازه شود عالم به نامت هنرمندی ز تو نادر نباشد همایون باد بر تو عید و هر روز	۳ ۶ ۹
که ما شادیم تا بینیم شادت درین گیتی که آن ایزد ندادت گزیده فعلت و نیکو نهادت چو آب صافی از پاکی نژادت جهان آراسته است از دست رادت زبان محمدمت دولت گشادت به حرمت فتح در پیش ایستادت همی باده خورد دولت به یادت چو ملک شاه باشد اوستادت که از گردون برآید عید بادت	

۲۴

این چنین رنج کز زمانه مراست هرچه در علم و فضل من بفرود نیستم عاشق از چه رخ زردم ای تن آرام گیر و صبر گزین مشو آنجا که دانه طمع است خویشتن را خلق مکن بر خلق زان عزیز است آفتاب که او همه از آدمیم ما لیکن همه آهن ز جنس یکدیگر است نعل اسبان شد آنچه نرم آهن	۳ ۶ ۹
هیچ دانی که در زمانه کراست همچنانم ز جاه و مال بکاست نیستم آهو از چه پشت دوتاست که هر امروز را ز پس فرداست زیر دانه بود که دام بلاست برد نو بهتر از کهن دیباست گاه پیدا و گاه ناپیداست آن گرامی تر است کو داناست که همه از میانه خاراست تیغ شاهان شد آنچه رو هیناست	

- نه غلط کردم آنکه داناییست
باشگونه است کار این گیتی
هنر از تیغ تیز پیدا شد
هرکه او راست باشد و بی عیب
به همه حال بیشترش برنند
تو چنان برگمان که من دونم
اصل زر عیار نز خاک است؟
این شگفتی نگر کجا سخنم
گرچه پیوسته شعر گویم من
نه طمع کرده ام ز کیسه کس
همچو ما روزگار مخلوق است
گله از هیچ کس نباید کرد
کرم پيله همی بخود سازد
گر خسی افتدت به چشم منال
حذر از تو چه سود چون برسد
شادمانی به عمر کی زیبد
رنج باشد پس هر آسانی
مکرمت کن که بگذرد همه چیز
مکرمت را یکی درخت شناس
آفتابش ز تست نورانی
سایه دارست و اهل دانش را
- ۱۲ برسیده به هر مراد و هواست
وین همه هرچه گفتم از سوداست
که بدو شاه قبضه را آراست
بروی از روزگار بیش عناست
۱۵ هر درختی که شاخ دارد راست
سخن من نگر که چون والا است
اصل عود قمار نه ز گیاست؟
نکته زاید همی و او عذراست
۱۸ عادت من نه عادت شعراست
نه تقاضاست شعر من نه هجاست
گله کردن ز روزگار خطاست
۲۱ کز تن ماست آنچه بر تن ماست
که همی بندگرددش چپ و راست
۲۴ سوی آنکس نگر که نابیناست
لا بد آنچ ازخدای بر تو قضاست
چون حقیقت بود همی که فناست
۲۷ نشنیدی که خار با خرماست
مکرمت پایدار در دنیا است
که بر و باروی زشکر و ثناست
۳۰ آب او از مروت است و سخاست
زیر آن سایه مأمن و ملجاست

۲۵

هرچه اقبال بیندیشید آمد همه راست
جان بد خواهان از هیبت و از هول بکاست

- موکب طاهری آواز برآورد بلند
هر سویی از ظفر و نصرت لبیک بخواست
۳ بدهید انصاف امروز به شمشیر و قلم
در جهان چون ثقة‌الملک که دیده است و کجاست
قدر او چرخ عالی که ازو چرخ زمیست
رای او مهری روشن که از و مهر سهاست
ای جهانی که دو حال تو ز مهرست و ز کین
وی سپهری که دو قطب تو ز حزم و ز دهاست
۶ نیک یکتاست دل گردون در خدمت تو
گرچه در طاعت تو پشتش زین‌گونه دوتاست
همه فرمان تو مقبول و همه امر تو جزم
این توانایی در مملکت امروز کراست
حاصل و رابح و موجود به هر وقت ز توست
هرچه سلطان جهان را غرض و کام و هواست
۹ شاه مسعود براهیم که در ملک جهان
خسرو نافذ حکم و ملک کام رواست
بر تن حشمت باقیش لباس از شرف است
بر سر دولت پاینده او تاج علاست
زندگانی تو پاینده کناد ایزد از آنک
زندگانی تو آنجاست که از شاه رضاست
۱۲ عنف و لطف تو به هر وقت خزان است و بهار
خشم و عفو تو به هر حال سموم است و صباست
آسمانی و ز دور تو ولی تو مهست
آفتابی و ز نور تو عدوی تو هباست
از شرف ذات تو بیخی است کزو شاخ علوست
در کرم طبع تو شاخست کزو بار عطاست

- مثل بخت و نکو خواه تو آبست و درخت
 ۱۵ مثل مرگ و بد اندیش تو ناراست و گیاست
 سحر دشمن همه باطل کنی از تیغ مگر
 دشمن و تیغ ترا قصه فرعون و عصاست
 هر چه در گیتی، رادی است کم و بیش ز توست
 هر چه از دولت، شادیست شب و روز تورااست
 همه دعوی که سخا کرد و کند هست بحق
 ۱۸ زانکه دعوی سخا را دو کف تو دوگواست
 وانکه دعوی کند و گوید در کل جهان
 از جوانمردان، چون طاهر يك مرد کجاست؟
 من بدو ماندم باقی به جهان، تا جاوید
 گر بماند به جهان باقی، والله که سزااست
 من که مسعودم هر چند ثناگوی توام
 ۲۱ این سخن گفته من نیست چه گفتار سخاست
 این که می رانم و الله که به عدل است و به حق
 وین که می گویم والله که نه از روی و ریاست
 چرخ و ابری و خورشیدی و دریایی و کوه
 وین صفات این همه را غایت مدح است و ثناست
 سرفرازا فلکم زیر قضا زخم گرفت
 ۲۴ همه فریاد و فغان من ازین زخم قضااست
 از زمین برترم و نیست هوا سمج مرا
 پس مرا جای بدین سان نه زمین و نه هواست
 محنت و بیم مرا جاه تو ایمن کندم
 پس ازین گونه مرا جای درین خوف و رجاست
 از همه دانش حظی است مرا از چه سبب
 ۲۷ همه حظ من ازین گیتی رنج است و عناست

گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم
 از خدایی که همه وصفش بی چون و چراست
 شرزه شیرى را مانم که بگیرند بدست
 وین گران بند بدین پای مرا اژدرهاست
 ۳۰ مدتی شد که چنین شیر خود از بیم غسک
 اندرین سمج ز خواب و خور و آرام جداست
 این همه رنج و غم از خویشتم باید دید
 تا چرا طبع و دلم مایه هر فهم و ذکااست
 بحرّم و کانم و چون بحرو چو کان حاصل من
 خلق را در ثمین و گهر بیش بهاست
 ۳۳ ای خداوند من از غفلت بیدار شدم
 چون بدانستم کاندیشه بیهوده خطاست
 جان همی بازم با چرخ و همی کژ زنم
 هیچ کس داند کاین چرخ حریفی چه دغااست
 پیش ازین سخت بنالیدم ازین چرخ و همی
 گفتم از چرخ همی بر من تا چند بلاست
 ۳۶ چرخ را نیست گناهی، به خرد یار شدم
 زان که این چرخ به هر وقتی مأمور قضااست
 عرض کردیم همه کرده بی حاصل خویش
 هر چه بر ماست بدانستیم اکنون که زماست
 گر چو ما گیتی مجبور و مطیع قدر است
 پس چرا بر ما از گیتی چندین علااست
 ۳۹ وگر از تنگدلی کردن ما فایده نیست
 این همه تنگدلی کردن ما خیره چراست
 طرفه مردی ام چندین چه غم عمر خورم
 چون یقینم که سرانجام من از عمر فناست

ساکن و شاکر گشتم که مرا روشن شد
 که نبود آنچه خداوند جهاندار بخواست
 نکند تندی گردون و وفادار شود
 گر چه طبعش به همه وقتی تندی و جفاست ۴۲
 چون بداند که مرا دولت تو کرد قبول
 بنهد رگ به همه چیز که من خواهم راست
 چون روا گشت و وفا شد ز تو امید مرا
 پس از آن هر چه کند گردون از فعل رواست
 نیست امروز به اطلاق دل من نگران
 که درین حبس ز احسان تو صد برگ و نواست ۴۵
 هستم از بیم تو چون قمری با طوق و ز مدح
 همچو قمری نفس من همه لحن است و نواست
 هیچ کس را هست - انصاف ده ای حاکم حق
 این زبان و قلم و فکرت خاطر که مراست
 از بزرگان هنر در همه انواع منم
 گرچه امروز مرا نام ز جمع شعراست ۴۸
 قافیت‌هایی طنان که مرا حاصل شد
 همه بر بستم در مدح و کنون وقت دعاست
 تا مه و مهر فلک والی روز است و شب است
 تا شب و روز جهان اصل ظلام است و ضیاست
 رتبت قدر تو از طالع در اوج علو
 دولت جاه تو از نصرت در نشو و نماست ۵۱
 تا جهان است بقا بادت مانند جهان
 که بقای تو جهان را چو جهان اصل بقاست

۲۶

- به نظم و نثر کسی را گر افتخار سزااست
 مرا سزااست که امروز نظم و نثر مراست
 به هیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود
 که نظم و نثرم در است و طبع من دریاست
 به لطف آب روان است طبع من لیکن
 به گاه قوت و کثرت چو آتش است و هواست
 اگر چه همچو گیاه نزد هر کسی خوارم
 و گر چه همچو صدف غرق گشته تن بی کاست
 عجب مدار ز من نظم خوب و نثر بدیع
 نه لؤلؤ از صدف است و نه انگبین ز گیاست؟
 به نزد خصمان گر فضل من نهان باشد
 زیان ندارد نزدیک عاقلان پیدااست
 شگفت نیست اگر شعر من نمی دانند
 که طبع ایشان پست است و شعر من والااست
 به چشم جد و حقیقت مرا نمی بینند
 که نزد عقل مرا رتبت و شرف به کجاست
 اگر چه چشمه خورشید روشن است و بلند
 چگونه بیند آن کش دو چشم نابیناست
 به هیچ وجه گناهی دگر نمی دانند
 جز آنکه ما را زین شهر مولد و منشاست
 اگر برایشان سحر حلال برخوانم
 جز این نگویند آخر که کودک و برناست
 ز کودکی و ز پیری چه عار و فخر آید
 چنین نگوید آن کس که عاقل و دانااست

- هزار پیر شناسم که منکر و گبر است
هزار كودك دانم كه زاهد الزهد است
اگر عمید نیم یا عمید زاده نیم
ستوده نسبت و اصلم ز دوده فضلاست
اگر به زهد بنازد کسی روا باشد
۱۵ و افتخار کند فاضلی به فضل سزاست
به اصل تنها کس را مفاخرت نرسد
که نسبت همه از آدمست و از حواست
مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنی
چو هست دانشم از زر و سیم نیست رواست
خطاست گویی در نیستی سخا کردن
۱۸ ملامت تو چه سودم کند، که طبع سخاست
به بخل وجود کم و بیش کی شود روزی
خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست
اگر به نيك و بد من میان ببندد خلق
جز آن نباشد بر من که از خدای قضاست
ز بس بلا که بدیدم چنان شدم بمثل
۲۱ که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست
تو حال و قصه من دان که حال و قصه من
بسی شگفت تر از حال و امق و عذراست
اگر چه بر سرم آتش بیارد از گردون
ز حال خود نشوم، اعتقاد دارم راست
گهر بر آن کس پاشم که در خور گهر است
۲۴ ثنا مر او را گویم که او سزای ثناست
امیر غازی محمود سیف دولت و دین
که پادشاه بزرگ است و خسرو والا است

خجسته نامش بر شعرهای نادر من
 چو مهر بر درم است و چو نقش بر دیباست
 بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم
 به اوستاد لبیبی که سیدالشعراست
 بران طریق بنا کردم این قصیده که گفت:
 «سخن که نظم دهند آن درست باید و راست»
 قصیده خرد و لیکن به قدر و فضل بزرگ
 به لفظ موجز و معنیش باز مستوفاست
 هر آن که داند داند یقین که هر بیتی
 ازین قصیده من یک قصیده غراست
 چنین قصیده ز مسعود سعد سلمان خواه
 چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست

۲۷

۳۰

۲۷

تا مرا بود بر ولایت دست
 امر شه را و حکم الله را
 دل به غزو و به شغل داشتمی
 چون به کفار می نهادم روی
 به یکی حمله من افتادی
 مگر از زخم تیغ من آهن
 آمد اکنون دو پای من بگرفت
 من کفون از برای راحت او
 دست در دست برده چون مصروع
 بس که گویند از حمایت اگر
 بودم ایزد پرست و شاه پرست
 بنده ام به هیچ وقت از دست
 دشمنان را از آن همی دل خست
 بس کس از تیغ من همی بنرست
 خیل دشمن ز شش هزار نشست
 حلقه گشت و ز پیش زخم بجست
 خویشتن در حمایت پیوست
 به گه خفتن و بغاست و نشست
 پای در پای می کشم چون مسیت
 بسکشی دست رسم آئین هست

۳

۶

۹

- جز به فرمان شهریار جهان باز کی دارم از حمایت دست
تا نگوید کسی که از سر جهل بنده مسعود امان خود بشکست

۲۸

- تا توانی مکش ز مردی دست که به سستی کسی زمرگ نجست
ماهی ار شست نگسلد در آب بسته او را به خشکی آرد شست
هر که او را بلند مردی کرد تا به روز اجل نگردد پست
روی ننمود خوب در مجلس تا ندیدند در مصافش شکست
هر که با جان نایستاد به رزم دان که در پیشگاه بحق ننشست
سر فرازد چو نیزه هر مردی که میان، جنگ را، چو نیزه بیست
ای بسا رزمگاه چون دوزخ که قضا اندر او درست نرست
دل مردان ز ترس چون دل طفل سرگردان ز حمله چون سرمست
چرخ گردان ز گرد کان شبه تیغ بران ز خون چو شاخ کبست
نیزه چون حمله خواستم بردن گشت پیچان مرا چو مار بدست
گفتم ای شاخ مرگ راست گرای که بسی دل بتو بخواهم خست
گر کنی احتراق وقتش نیست ورکنی اضطراب جایش هست
یا بجنبی همی ز شادی خون یا بلرزی همی ز بیم شکست

۲۹

چه خوش عیش و چه خرم روزگارست
که دولت عالی و دین استوارست
سخا را نو شکفته بوستانست
امل را نو دمیده مرغزارست

- ۳ هنر در مد و دانش در زیادت
طرب شادان و عشرت شاد خوارست
فراوان شکرها زبید که بر خلق
فراوان فضل‌های کردگارست
که بخت و دولت و دیهیم شاهی
علائی رنگ و مسعودی نگارست
۶ جلالت را فزون‌تر زین چه روزست
سعادت را روان‌تر زین چه کارست
که شه مسعود ابراهیم مسعود
به گیتی پادشاه کامگارست
جهانداری که بر درگاه جاهش
جهان اندر پناه زینهارست
۹ فلك با رتبتش يك تیر پرتاب
زمین با همتش يك میل وارست
بلا با حزم او عاجز پیاده‌ست
قضا با عزم او قادر سوارست
ز هولش صحن‌های تفته میدان
به وحشت عرصه روز شمارست
۱۲ ز سهمش پنجه‌های شرزه شیران
به سستی پنجه شاخ چنارست
زمانه شهریارا، کس نگوید
که جز تو در زمانه شهریارست
ز تخت مملکت را شادمانی
ز تاجت خسرویرا افتخارست
۱۵ زبان ملك را عدلت عبارت
یمین گنج را جودت یسارست

- شب اندر چشم فرمان تو روزست
گل اندر دست انکار تو خارست
فروغ دولت تابنده نورست
شکوه هیبت سوزنده نارست
نعیم خدمت تو بی‌زوالست
۱۸ شراب نعمت تو بی‌خمارست
محاسب را به یکروزه عطاهاست
چو خواهد کرد یک ساله شمارست
منجم را ز بهر ابتداهاست
چو بندیشد همه روز اختیارست
به هیجا دشمنت گر شیر زورست
۲۱ علاجش زخم گرز گاوسارست
به تندی گر حصارش هست خیبر
به تیزی خنجر تو ذوالفقارست
و گر چه هست فرعونی طبیعت
چه شد رمح تو ثعبانی شکارست
و گر هست او به خلقت عاد پیکر
۲۴ چو آید رخس تو صرصر دمارست
فری کین توز گوهر نقش، تیغت
که نصرت را به کوشش حق گزارست
بلادر باد آن خاکی سرشت است
اجل در آتش آن آبدارست
خرد هر چیز را از وی، صفت کرد؛
۲۷ به گرد حد او گشتن نیارست
وز آن شب‌دیز تندر شیهه تو
زمانه پر صدا چون کوهسارست

براقی برق جه کز کام زخمش
گنه کاران دین را اعتبارست

سَرین و سینۀ او سخت فربیی
میان و گردن او بس نزارست
چو نقش قندهار از حسن لیکن
بلای حسن نقش قندهارست
دز روین ز بانگش پرشکافت

ره سنگین ز سمش پر شرارست
شتابش عادتی پرواز طبعی
درنگش باز خویی مستعارست
ز چرخ ار هم رکاب افتدش ننگ است
ز باد ارهم عنان گرددش عارست
هزبر زشت رویی وقت پیکار

همای خوب فالی روز بارست
بپای دولت آوردت سپرده
سری کشتن تو را نه جان سپارست
چه کافر حمله کان خونی هیونست
چه منکرجه کان جنگی حصارست
روان کوهی است وز جنبان شیخ او

معلق اژدها در ژرف غارست
دلش پر حرص اغراء عداوت
سرش در عشق شور و کارزارست
میان آبکش فواره او
بجوشیدن چو چشمه پر بخارست
به زخم آن عمود خرط کارش
عجب حصن افکن و خارا گذارست

۳۰

۳۳

۳۶

۳۹

- شها امروز روز دولت توست
 ۴۲ بدین سان باد تا لیل و نهارست
 مراد دین و دنیای تو زین غزو
 برآید وین دلیلی آشکارست
 که این هفت اختر تابان مطیعند
 کلاهی را که ترك او چهارست
 به پیروزی برو برطالع سعد
 ۴۵ که نصرت خنجرت را دستیارست
 همه ابرست هرچت رهنوردست
 همه نورست هرچت رهگذارست
 زمین از منزلت زرین بساط است
 هوا از لشکرت مشکین غبارست
 به خارستان اندر گلستانست
 ۴۸ به ریگستان اندر جویبارست
 ره انجام و دل اندر خرمی دار
 که وقت خرمی این دیارست
 ترا هندوستان موروث جایست
 که از خلقت زمستانش بهارست
 بزن بیخی که آنرا کفر شاخست
 ۵۱ ببر شاخی که او را شرك بارست
 قیاس لشکرت نتوان گرفتن
 که يك مرد تو در مردی هزارست
 بنامیزد تو اینجا ترك داری
 که با چرخش چخیدن سهل کارست
 ز پیکارش تف آتش دمیده
 ۵۴ ز پیکانش دل آهن فگارست

ترا مالیدن شیران به پیشه
بدین شیران یغما و تتارست

ز تاب تیغ و بانگ کوس امروز

جهان بر بت پرستان تنگ و تارست

درخش برق این در سرمناست

۵۷

خروش رعد آن در گنگبارست

بدین آوازه هر جایی که رایست

بغایت ناشکیب و بیقرارست

ز فکرت نوش او هم طعم زهرست

ز حیرت روز او همرنگ قارست

دم اندر حلق او چون تفته شعله

۶۰

مژه بر پلک او چون تیز خارست

همه بگذاشته، کنجی گرفته

تو گویی عابدی پرهیزگارست

گهی در خاک چون آهن خزیده

گهی در سنگ چون آتش قرارست

بگیریش از همه در کام شیرست

۶۳

پی آن شیر در سوراخ مارست

بپالایی به پولاد زدوده

زمینی کان ز دیوان یادگارست

بتازی گر ز شیران صد مصافست

بیاری گر ز پیلان صد قطارست

فتوح را که خواهد بود امسال

۶۶

نمود فتح دست شایهارست

همی تا مرکز طبعی سکونست

همی تا گنبد ذاتی مدارست

کمینه کار سازت آسمانست
 کمینه کاردارت روزگارست
 مرادت را ز ملک و ملک هر چیز
 که تو خواهی نهاده در کنارست ۶۹

۳۰

کفایت را ستوده اختیارست
 شہامت را گزیده افتخارست
 عمید ملک منصور سعید آنک
 محلش نور چشم کارزارست
 وزیر اصلی که از اصل وزارت
 جهان مملکت را یادگارست ۳
 بزرگی دیر خشم و زود عفوست
 کریمی کامگار و بردبارست
 جهان بی‌دانش او ناتمامست
 فلک با همت او ناسوارست
 به کام مهرش اندر زهر نوش است
 به چشم کینش اندر نور نارست ۶
 خطا هرگز نیفتد حزم او را
 که او را سعد گردون پیشکارست
 هنرمندان شده با کار حیدر
 به رونق زان سخن ور ذوالفقارست
 به نزدیک قیاس انفاس جدت
 همه رایات دین کردگارست ۹

- به حکم تجربه احکام رایت
 همه ارکان ملک شهریارست
 نه بی اکرام تو جان را توانست
 نه بی انعام تو کان را یسارست
 ۱۲ ز جودت موج دریا یک جبابست
 ز خشمیت جوش دوزخ یک شرارست
 نه در بذل تو ذل امتناعست
 نه در بر تو رنج انتظارست
 اگر میدان فضلت شاهرا هست
 سزد، کائار خلقت شاهوارست
 ۱۵ روا باشد که روی تو امیدست
 که جودت نو دمیده مرغزارست
 عجب دارم ز بخت دشمن تو
 که برخود خندد و او سوگوارست

۳۱

- قوت روح خون انگورست
 تن بدو فتنه گشت و معذورست
 آن نبید اندر آن قدح که به وصف
 جان در جسم و نار در نورست
 ۳ همچو زنبور شد زبان گز و باز
 در گوارش لعاب زنبورست
 باده گر جان حور شد شاید
 زان که انگور دیده حورست

- گلبن و باغ پیش ازین گفتمی
 تاج کسری و تخت فغفورست
 بوستان‌ها ز برگ‌ها اکنون
 ۶ بر طبق‌های زر طیفورست
 بدل بانگ قمری و بلبل
 نغمه چنگ و لحن طنبورست
 کرد بدرود باغ بلبل از آنک
 مر چمن را ز برف ناطورست
 زنده شد لہو و شادی از پی آنک
 ۹ نعره رعد، نفخه صورست
 بر در و بام برف پنداری
 بیخته گیج و کشته آکورست
 باغ را بین که چشم و دیده همه
 مغز بادام و غرثم انگورست
 باغ چون جزع و زاغ چون شبه را
 ۱۲ دل و جان غمگن است و مسرورست
 فرقت آب حوض و وصلت برف
 این و آن را چو شیون و سورست
 چشم چشمه چرا نگیرد آب
 که همه روی دشت کافورست
 پنجه سرو و شاخ گل گویی
 ۱۵ دست مفلوج و پای مقررورست
 برگ نارنج و شاخ پنداری
 پر طوطی و ساق عصفورست
 از چه سخت آبله زده ست چنار
 گر به خلقت نه سخت محرورست

- ۱۸ رنگ زردی ترنج پیدا کرد
کنز پی‌زاد و بود رنجورست
گر ندیدست جام می نرگس
چون گهی مست و گاه مخمورست
همه شب خوش چرا همی خندد
اگر از نور ماه مهجورست
۲۱ چهره سب سرخ گونه چراست
روی زوار خواجه منصورست
آنکه خلش به حسن مشتهرست
و آنکه ذاتش به لطف مذکورست
مهر و چرخ است روشن و عالی
چه شگفت از بزرگ و منظورست
۲۴ گر چه از خلق در هنر فردست
از هنرها میان جمهورست
همه اخبار در بزرگی از او
به بر عقل نص و مأثورست
هر چه هست از رضای او بیرون
در دیانت حرام و محظورست
۲۷ درگهش کعبه شد که طاعت خلق
چون به سنت کنند مبرورست
مجلس او بهشت شد که در او
گنه بندگانش مغفورست
جز از او سروری همه عیب است
جز بر او خواجگی همه زورست
۳۰ عقل را هر چه در منظوم است
زیر پای ثنائش منشورست

- بار جودش نشست بر دینار
 زان رخس زرد و پشت مکسورست
 هنرش را ز رای تربیت است
 دولتش زان به طبع مأمورست
 هر که منصور، ناصرش باشد
 ۳۳ در جهان ناصرست و منصورست
 کلك او شد کلید غیب کزو
 رازهای فلك نه مستورست
 کان درست و می‌فشاند در
 گاه گنج است و گاه گنجورست
 تندرست است و زار و نالانست
 ۳۶ ساحرست و بزرگ مسحورست
 نیست آرامشی که در عالم
 برتك و تارکش نه مقصورست
 بنده کردش طبیعت از پی آنک
 شیفته برنگار منشورست
 وصف او را چو وهم و خاطر من
 ۳۹ بی عدد پیشکار و مزدورست
 گر چه گفتار من بلند آمد
 او بدان نزد خلق مشکورست
 زانکه فکر من از مدیحت او
 نهر جاری و بحر مسجورست
 در قفس مانده‌ام ز مدحت او
 ۴۲ طبع من با نوای زر زورست
 در ثناها ز تف اندیشه
 بحر اندر ضمیر باحورست

ای بزرگی که بر سپهر شرف
 رای تو آفتاب مشهورست
 چون چنین است پس چرا همه سال
 روز من چون شبان دیجورست
 از تجلی چرا نصیب نیست
 که همه عمر جای من طورست
 دل من کوره‌یست پر آتش
 که تنم در غم ته گورست
 سر همی گردهم ز اشک دو چشم
 همه تن در میان در دورست
 تارکم زیر زخم خایسک است
 جگرم پیش حد ساطورست
 گر چه اقبال من نه منصوفست
 عدد بخت من نه مجذورست
 صایم الدهرم از ضرورت و کس
 بر چنین طاعتی نه مأجورست
 بس قلق نیستم یقین دانم
 رزق مقسوم و بخت مقدورست
 از زمانه نکرده‌ام گله‌یی
 تا بدانسته‌ام که مجبورست
 مرا گاه گاه رنج کند
 همه‌ام یوبه‌ لهماورست
 داند ایزد که سخت نزدیکست
 دل به تو گر تنم ز تو دورست
 تا همی بر زمین و بر گردون
 ربع مسکون و بیت معمورست

۴۵

۴۸

۵۱

۵۴

نیکخواهت ز بخت محترمست
 بدسگالت ز چرخ مقهورست
 این بر آن وزن و قافیت گفتم
 «روزگار عصیر انگورست»

۳۲

۵۷ ۳ ۶ ۹ ۱۲ ۱۵ ۱۸	ز بر من غمست و زیر غمست وین تن خسته بسته المست مر مرا رنج بیش و صبر کمست این بلابین کزین شمرده دمست همه از پخت دوزخ شکمست وین شگفت این بزرگتر قسمست از همه کس تعدی و ستمست بوده حکم و رفتۀ قلمست به کریمی که صورت کرمست به همه فضل در جهان علمست در نسب فخر دوده عجمست طبع صافیش گنجی از حکمست بر سپهرش ز مرتبت قدمست بزمش آراسته تر از ارمست به بر شهریار محترمست چون جواب همه کسش نعمست به حقیقت وجود را عدمست تا شمن در پرستش صنمست	از پس من نمست و پیش نمست این دل بسته خسته دردست عجا هر چه بیش می نالم بی شمار اندهست جمع مرا آتش از طبع و دود نیاز به فرازنده سپهر بلند کز همه وجه بر من مسکین چه توان کرد کانچه بود و بود قصه خویش چند بردارم خواجه بونصر پاری که چومهر در هنر تاج گوهر عربست کف کافیش بحری از جودست در جهانیش به مکرمت دستست رزمش افروخته تر از سقرست از بد روزگار معصومست پاسخ من چرا همی لا کرد دل بدان خوش همی کنم کآخر باد اقبال در پرستش او
--	--	--

۳۳

شاد از او جان هر مسلمانست
 دشت‌گویی ز حسن بستانست
 که دلش گنج راز سلطانست
 که به جاه آفتاب دیوانست
 که بر او نام او نه عنوانست
 که بر خلق او نه خلقانست
 که بر جود او نه ارزانست
 دل او بحر و طبع او کانست
 که سوار هزار میدانست
 خیر و شرست و درد و درمانست
 که در او رحمتست و طوفانست
 هر چه در دهر جن و انسانست
 که مگر خاتم سلیمانست
 بوته سیم ساده بریانست
 بر دبیران و بال تاوانست
 در بزرگی هزار چندانست
 چرخ گردنده را گریبانست
 عاجز و ناتوان و حیرانست
 تن تو در لطافت جانست
 خلق را بخشش تو بارانست
 عقل را فکرت تو میزانست
 رهبرش بی‌خلاف شیطانست
 همسر دشمن تو خذلانست
 بنده مسعود سعد سلمانست

جشن اسلام و عید قربانست
 خانه‌گویی ز عطر خرخیزست
 باد فرخنده بر خداوندی
 ۳
 خواجه عبدالحمید بن احمد
 نامه‌یی نیست در کمال و دها
 ۶
 در هنر حله‌یی نپوشد خلق
 نشناسم گرانبها چیزی
 کف او ابر و رای او مهرست
 ۹
 خامه او پیاده‌یست دوان
 سر بریده دو نوك خامه او
 تند ابريست بر ولی و عدو
 ۱۲
 سر چو بر كلك خط او بنهاد
 گره كلك او چنان دانم
 با سر كلك او به مشك سیاه
 ۱۵
 وز دبیری که در زمانه کند
 هر چه در مدح او همی گویند
 ای بزرگی که دامن قدرت
 ۱۸
 در صفت‌های عقل تو خاطر
 دل تو با صفاوت عقل است
 ملك را دانش تو خورشیدست
 ۲۱
 فضل را خاطر تو معیارست
 هر امیدی که ره به تو نبرد
 تا تو را نصرتست هم زانو
 ۲۴
 مدح کم نایدت که ماح تو

- بر ثناهای تو به هر بستان
 در خراسان چو او کجا یابی
 ورنه دشمن چرا همی گوید
 گرازین نوع در سرم گشته ست
 تا کیم خانه سمج تاریکست
 راست گویی دو دیده بیدار
 چون که بر بند من همی نرسد
 که ز سرما مرا هر انگشتی
 این دلم چند رنج طبع کشد
 نی نگفتم نکو، معاذالله
 نه تن من ز بند رنجورست
 تکیه بر حسن عهد بوالفتح است
 خرد کاریست اینکه هم جنسم
 ای کریمی که خوی و عادت تو
 چرخ پندارم آتشین حربه است
 دید در باب من عنایت تو
 بر من احسان تو فراوان شد
 محمّدت خر که روز اقبالست
 نه همه سال کار هموارست
 بر جهان چند نوع نیرنگست
 پر جفا چرخ سخت پیکارست
 تا در افلاک هفت سیاره ست
 دولت و بخت بنده وار تو را
 ناصح ناصح تو برجیس است
 عید قربان رسید و هر روزی
 با نوای هزار دستانست
 که به هر فضل فخر کیمهانست
 که در اندیشه خراسانست
 نزد من دیو به ز یزدانست
 تا کیم جای کوه ویرانست
 در دو چشم آتشین دو پیکانست
 آنکه والی بند و زندانست
 راست چون تیز کرده سوهانست
 نه دل و طبع سنگ و سندانست
 بل همه کار من بسامانست
 نه دل من ز بد هراسانست
 شادی از حفظ و نظم قرآنست
 رستم زال پور دستانست
 خالص بر و محض احسانست
 که به آزار گشت نتوانست
 زان همه کارها بسامانست
 و اندک چون تویی فراوانست
 مکرمت کن که روز امکانست
 نه به هر وقت حال یکسانست
 بر فلک چندگونه احزانست
 بی وفا دهر سست پیمانست
 تا به گیتی چهار ارکانست
 پیشکارست و زیر فرمانست
 حاسد حاسد تو کیوانست
 بر عدوی تو عید قربانست

۲۷

۳۰

۳۳

۳۶

۳۹

۴۲

۴۵

۴۸

۳۴

- ملك جوانست و شهریار جوانست
 کار مهیا و امر و نهی روانست
 شغل زمانه مفوضست به شاهی
 کز همه شاهان چو آفتاب عیانست
 خسرو عالم علاء دولت مسعود ۳
 آنکه به انصاف پادشاه جهانست
 آنکه کمینه دلیل دولت عالیش
 آن ظفر شاه بند شهر ستانست
 وانکه کهرینه معین دولت باقیش
 صاعقه انگیز تیغ فتنه نشانست
 ای بسزا خسروی که گنبد دوار ۶
 حکم تو را بنده وار بسته میانست
 گردون از بیم تو به جنبش تیرست
 ماهی از حلم تو به بار گرانست
 دهر ز عدل تو با نشاط و سرورست
 مال ز جود تو با نفیر و فغانست
 عمری کان بی رضای توست هلاکست ۹
 سودی کان بی سخای توست زیانست
 پی به گمانت نبرد هرچه یقین است
 ره به یقینت نیافت هرچه گمانست
 هیبت تو نیک سخت ز خمست ایرا
 بازوی بآس تو بس بلند کمانست
 هول تو در دیده زمانه بماندست ۱۲
 تفته دلست از نهیب و رفته روانست

- شیر فلك را چو شیر فرش تو بیند
 صورت بندد که صورتش حیوانست
 ضعف نبیند سیاست تو که آنرا
 تقویت از رای پیر و بخت جوانست
 در صفتت ملك را هزار دهان زاد
 هر دهنی را از آن هزار زبانست ۱۵
 در هنرت نظم را هزار سخن خاست
 هر سخنی را از آن هزار بیانست
 طبع ثنای تو را چنانکه بیایست
 خواست که گوید ز هیچ نوع ندانست
 عقل کمال تو را در آنچه گمان برد
 گشت که دریابد ای عجب نتوانست ۱۸
 بساره شبدیز تو به رفتن و جستن
 نایب ابر بهار و باد خزانست
 گردن او عاشق ارادت دستست
 پهلوی او فتنه ارادت رانست
 کوه درنگست و نیز باد شتابست
 آن چه رکابست، یارب، آن چه عنانست؟ ۲۱
 تیغ به دست تو آتشیست که آنرا
 از دل و جان عدو شرار و دخانست
 بود - عذاب مخالفان را - دودی
 کز تف حمله همی به دوزخ مانست
 صفها از تف تیغ و نیزه و زوبین
 گفتی اطراف راه کاهکشانست ۲۴
 وز علم گونه گون فکنده همه خاک
 گفتی بازارگاه رنگرزانست

- هر که در آنروز بر مصاف تو بگذشت
 خسته دل او هنوز در خفقانست
 وانکه در آن دشت روی منہزمان دید ۲۷
 دیدہش مأخوذ علت یرقانست
 ملك به يك حمله ضبط کردی آخر
 این ظفرت بر خلود ملك ضمانست
 تیغ بینداز از آنکه تیغ تو بختست
 گنج بپرداز از آنکه گنج تو کانست
 خسرو صاحبقران تویی بحقیقت ۳۰
 گریس این چند صد هزار قرانست
 خسرو مطلق تو بود خواهی تا حشر
 هر چه بگویند ضد این هذیانست
 در ازل ایزد فدای جان تو کردست
 هر چه به گیتی در آفرینش جانست
 حکم فلك شد به اختیار تو مقصور ۳۳
 هر چه بیندیشی و بخواهی آنست
 تا همی اندر فلك بروج و نجومست
 تا همی اندر زمین مکین و مکانست
 بسته پیمان تو شہور و سنین است
 بندہ فرمان تو زمین و زمانست

۳۵

طاهر ثقة الملك سپہرست و جهانست
 نہ راست نگفتم کہ نہ اینست و نہ آنست

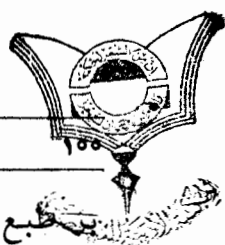
- نی نی نه سپهرست که خورشید سپهرست
 نی نی نه جهانست که اقبال جهانست
 آن چرخ محلت که با حلم زمینست
 ۳ وان پیر ضمیرست که با بخت جوانست
 هر باره که زین کرده شود همت او را
 اندر میدان زیر دو کف زیر دو رانست
 ای آنکه سوی دولت تو قاصد نصرت
 پیوسته یگانه است و دوگانه است و سه گانست
 شد منفعت عالم دست تو که آن دست
 ۶ کانست و نه کانست که بخشنده کانست
 شد مصلحت دنیا مهر تو که آن مهر
 جانست و نه جانست فزاینده جانست
 سهم تو عجب نیست اگر صاعقه تیرست
 زیرا که کف هیبت تو برق کمانست
 آنکس که چو گل نیست به دیدار تو تازه
 ۹ در دیده اش چون دیده نرگس یرقانست
 و آنکس که نه چون مورد وفادار تو باشد
 مانند دل لاله دلش در خفقانست
 نه بار جهان بر تن تو هیچ نشسته است
 نه راز سپهر از دل تو هیچ نهانست
 امید جهان زنده و دلشاد بماند
 ۱۲ تا دولت تو در بر انصاف روانست
 عزمت نه سبکسارست از چه سبکست او
 حزم نه گرانبارست از چند گرانست
 بادبست شتاب تو کش از کوه رکابست
 کوهیست درنگ تو کش از باد عنانست

- ۱۵ طبع تو زمانست و زمینست همیشه
در نفع زمینست و به تأثیر زمانست
بر چرخ محیط است مگر عالم روحست
دارنده دهرست مگر چرخ کیانست
از خاطر تیز تو شود تیغ هنر تیز
پس خاطر تو زین سان تیغست و فسانست
۱۸ از روی تو حشمت همه چون نرگس چشمست
در مدح تو دولت همه چون لاله دهانست
در مدحت سودست و زیانست به مالت
سودت همه سودست و زیانت نه زیانست
گوشست همه چون صدف آنرا که نیوشد
وانکس که سراید همه چون کلك زبانست
۲۱ ای آنکه ز هول تو دل و دیده دشمن
پر آتش سوزنده و پر تیره دخانست
گر فصل چهار آمد هر سال جهانرا
پس چونکه همه ساله مرا فضل خزانست
ور فصل خزان بینم دایم به چه معنی
زندان من از دیده من لاله ستانست
۲۴ نه آفت و اندوه مرا وصف و قیاست
نه محنت و تیمار مرا حد و کرانست
نه در دلم از رنج تحمل را جایست
نه در تنم از خوف رگم را ضربانست
گر خوردنی یابم هر هفته نه هر روز
از دست مرا کاسه و از زانو خوانست
۲۷ ور هیچ به زندانبان گویم که چه داری
گوید که مغور هیچ که ماه رمضانست

گویش که بیمارم، رو شربت و نان آر
 خنده زند و گوید خود کار در آنست
 هر چند که محبوسست این بنده مسکین
 بی نان نزید نیز که بنده حیوانست
 بدبخت کسی‌ام که به چندان زر و نعمت
 امروز همه قصه من قصه نانست ۳۰
 جز کژ نرود کار من مدبر منحوس
 کاین طالع منحوسم کژ رو سرطانست
 بسیار سخن گفت مرا بخت پس آنگه
 هر کرده که او کرد بدان گفته همانست
 در اصل هوا عز مرا پاک هوان کرد
 اندر مثلست اینکه هوا اصل هوانست ۳۳
 گر دل به طمع بستم شعرست صناعت
 و ر احمقی کردم اصل از همدانست
 امروز مرا صورت ادبار عیان شد
 نزد همگان صورت این حال عیانست
 در بندم و این بند ز پایم که گشاید
 تا چرخ فلک بند مرا بسته میانست ۳۶
 از چرخ چه نالم که هنر مایه رنج است
 وز بخت چه گریم که جهان بر حدثانست
 در ذات من امروز همی هیچ ندانند
 که انواع سخن را چه بیان و چه بنانست
 وز من اثری نیست جز این لفظ که گویند
 این شعر بخوانید که این شعر فلانست ۳۹
 گیتی چو ضمانی کندم شاد نباشم
 زان روی که این گیتی بس سست ضمانست

- زین بیش چرا گردون بگذاردم ایرا
 گردون رمه خود را خونخواره شبانست
 ۴۲ از جمله خداوندا در وهم نیاید
 که احوال من بدروز اینجا به چه سانست
 گر دولت تو بخت مرا دست نگیرد
 از محنت خود هر چه بگویم هذیانست
 ور در دل تو هیچ بگیرد سخن من
 در کار خلاصم چه خلاف و چه گمانست
 ۴۵ کانرا که به جان بیم کند چرخ ستمگر
 نقشی که کند کلك تو منشور امانست
 شایسته صدر تو ثنا آمد و ، نامد
 کان کس که ثنا گفتت دانست، ندانست
 دانست که جز معجزه گفتنش نشاید
 بسیار بکوشید که گوید نتوانست
 ۴۸ تا بر فلک گردان از اختر تابان
 بی کاهکشان سمت ره کاهکشانست
 هر گفته و هر کرده تو دولت و دین را
 بر جاه دلیست و بر اقبال نشانست
 امکان تو با تمکین همچون تن و جان باد
 تا جان و تن از کون و مکین است و مکانست
 ۵۱ چون کوه متین بادی تا کوه متین است
 با بخت قرین بادی تا دور قرانست

- در دل از تف سینه صاعقه ییست
 گه دلم باد تافته گویست
 موی چون تاب خورده زو بینی است
 روز در چشم من چو اهرمنیست
 همچو لاله ز خون دل رویست
 زیر زخمی ز زخم رنج و بلا
 راست مانند دوزخ و مالک
 گر مرا چشمه ییست هر چشمی
 بر من این خیره چرخ را گویی
 نیست درمان درد من معلوم
 نیست پایان شغل من پیدا
 عجب این چه شوخ دیده تنی است
 من نگویم همی که محنت من
 نیست کس را گنه چو بخت مرا
 نیست چاره چو روزگار مرا
 نه ازین اخترانم اقبالیست
 تیز مهری و شوخ برجیسی است
 گرچه در دل خلیده اندوهیست
 نه چو من عقل را سخن سنجی است
 سخنم را برنده شمشیریست
 دل من گر بغوا همش بحر است
 طبع و دل خنجری و آینه ییست
 تا شکفته است باغ دانش من
 لعبتانی که ذهن من زاده است
 نیست خالی ز ذکر من جایی
 نکته یی را نده ام که تألیفی است
- ۳ بر تن از آب دیده توفانیست
 گه تنم خم گرفته چو گانیست
 مژه چون آب داده پیکانیست
 بند بر پای من چو ثعبانیست
 ۶ چون بنفشه ز زخم کف رانیست
 دیده پتکی و فرق سندان است
 مر مرا خانه یی و دربان است
 ۹ لب خشکم چرا چو عطشان است
 همه ساله به کینه دندان است
 نیست يك درد کش نه درمان است
 ۱۲ نیست يك شغل کش نه پایان است
 و یحکا این چه سخت سر جانیست
 از فلانیست یا ز بهمان است
 ۱۵ طالعی آفریده حرمان است
 آسمانی فتاده خذلانیست
 نه ازین روشن نام احسان است
 ۱۸ شوم تیری و نحس کیوان است
 و رچه بر تن دریده خلقانیست
 نه چو من نظم را سخن دانیست
 ۲۱ هنرم را فراخ میدان است
 طبع من گر بکاومش کان است
 رنج و غم صیقلی و افسانیست
 ۲۴ مجلس عقل را گل افشان است
 لهر را از جمال کاشانیست
 گرچه شهر است یا بیابانیست
 ۲۷ قطعه یی گفته ام که دیوان است



هر زمانی عزیز مهمانیست
هر کجا چرخ را گریبانیست
فکرت من نگر که نیسانیست
گفته من نگر که بستانیست
گر چه جان در میان بحرانیست
نه خطایی در او نه طغیانیست
سختن فضل را چو میزانیست
صبر تن دار نیک خفتانیست
که چگونه اسیر ویرانیست
با نوا چون هزار دستانیست
با دل خویش گو مسلمانیست
سته در تنگ و تیره زندانیست
کاو اسیر دروغ و بهتانیست
بد پسندیست، نابسامانیست
نیک دیوانه سار گیهمانیست
و این برین بی گنه چو غضبانیست
وین به اخلاق سخت شیطانیست
وان رکیکیست سست پیمانیست
در جهان نوبتی و دورانیست
مدبری را ز بخت نقصانیست
وین دل آواره از پی نانیست
بنده کند فهم نادانیست
بادجانرا دمیده انبانیست
نام مردم بر او چو عنوانیست
کاین چه بسیارگوی کشخانیست
زانکه از درد دل چو نالانیست

بی طبع من از هنر نو نو
همتم دامنی کشد ز شرف
گر خزانیست حال من شاید ۳۰
ور خرابیست جای من چه شود
سخن تندرست خواه از من
تجربت کوفته دلیست مرا ۳۳
قیمت نظم را چو پرگاریست
انده ارچه بد آزمون تیریست
ای برادر برادرت را بین ۳۶
بینواییست مانده بر سختی
توچنان مشمرش که مسعودیست
مانده در محکم و گران بندیست ۳۹
اندران چه همی نگر امروز
گرچنین است کار خلق جهان
سخت شوریده کار گردونیست ۴۲
آن برین بی هوا چو مفتونیست
آن به افعال صعب تنینی است
آن لجوجیست سخت پیکاریست ۴۵
هرکسی را به نیک و بد یک چند
مقبلی را زیادتست به جاه
آن تن آسوده بر سر گنجیست ۴۸
هرکجا تیز فهم داناییست
تن خاکی چه پای دارد کو
عمر چون نامه ییست از بدو نیک ۵۱
تا نگویی چو شعر بر خوانم
کرده ام نظم را معالج جان

- کز همه حاصلی مرا نظم‌یست
می‌نمایم ز ساحری برهان
بخرد هرکه خواهدم امروز
تو یقین دان که کارهای فلک
هیچ پژمرده نیستم که مرا
نیک و بد هرچه اندرین گیتی است
آدمی را ز چرخ تأثیر یست
گشته حالی چو بنگری دانی
- ۵۴ وز همه آلتی مرا جانیست
گرچه ناسودمند برهانیست
خلق را ارزمن چه ارزانیست
۵۷ در دل روز و شب چو پنهانیست
هر زمان تازه تازه دستانیست
به خرابیست یا به عمرانیست
۶۰ چرخ را از خدای فرمانیست
که قوی فعل حال گردانیست

۳۷

- هیچ کس را غم ولایت نیست
نیست يك ده درین همه اطراف
کارهای فساد را امروز
می‌کنند این و هیچ مفسد را
نیست انصاف را مجال توان
زین قوی دست مفسدان ما را
آخر ای خواجه عمید حسن
از همه کارها که در کتب است
چه شد آخر نماند مرد و سلاح
لشکری نیست کار دیده به جنگ
این همه هست، شکر یزدان را
چه کنم من که مر شما را بیش
به چنین عیب‌های عمر گداز
جان شیرین خوشیست و چون بشود
- کار اسلام را رعایت نیست
که درو و هن را سرایت نیست
۳ حد و اندازه‌ی و غایت نیست
برچنین کرده‌ها نکایت نیست
عدل را قوت حمایت نیست
۶ دست انصاف يك جنایت نیست
از تو این خلق را عنایت نیست
هیچ کس را چو توهیدایت نیست
۹ علم و طبل نی و رایت نیست
کارفرمای با کفایت نیست
کز چنین کارها شکایت نیست
۱۲ هیچ اندیشه ولایت نیست
غم و رنج مرا نهایت نیست
از پس جان بجز حکایت نیست

این همه قصه من همی بینم	۱۵
وین معونت که من همی خواهم	
شد ولایت، صریح تر گفتم	
آیتی آمده درین به شما	۱۸
وز زبان کسی روایت نیست	
دانم از جمله جبایت نیست	
ظاهرست این سخن کنایت نیست	
گرچه امروز وقت آیت نیست	

۳۸

ای بت لبت ملیست که آنرا خمار نیست	
وی مه رخت گلیست که رسته ز خار نیست	
دیده ست کس گلی و ملی چون رخ و لبت	
کان را چنین که گفتم خار و خمار نیست	
آورد نوبهار بتان را و هیچ بت	۳
مانند تو به خوبی در نوبهار نیست	
سرو و چنار یازان در هر چمن و لیک	
با حسن و زیب قد تو سرو و چنار نیست	
ای قندهار گشته ز تو جایگاه تو	
والله که لعبتی چو تو در قندهار نیست	
منت خدای را که زمانه به کام ماست	۶
و امروز روز دولت ما را غبار نیست	
در عدل می چمیم که عدل اختیار کرد	
شاهی که از ملوک جز او اختیار نیست	
سلطان یمین دولت بهرام شاه، کوست	
شاهی که در زمانه ز شاهانش یار نیست	
آن شهریار شهرگشای ملوک بند	۹
کامروز مثل او به جهان شهریار نیست	

- هست او یمین دولت و اندر حصار ملک
 چون بنگرند جز فلك او را یسار نیست
 ای خسرو زمانه که باشد ز خسروان
 کاندر جهان، رضای تو را، جان سپار نیست
 تو رستمی و باره تند تو هست رخس
 ۱۲ تو حیدری و تیغ تو جز ذوالفقار نیست
 يك پی زمین نماند که از زخم تیغ تو
 از خون کنار خاک چو دریاکنار نیست
 بی مغز دشمن تو در او نیست هیچ دشت
 بی خون دشمن تو در او هیچ غار نیست
 از بهر ملك توست جهان پایدار و بس
 ۱۵ زین پس نگوید آنکه جهان پایدار نیست
 چون کوه یافته ست ز تو مملکت قرار
 چون باد بیش دشمن دین را قرار نیست
 تا استوار دید تو را در مصاف رزم
 بر جان و عمر دشمن تو استوار نیست
 هستی سوار ملك و چنانی که پیش تو
 ۱۸ خورشید بر سپهر چهارم سوار نیست
 تابنده آفتاب کند روی در حجاب
 روزی که بندگان تو گویند بار نیست
 ملك افتخار کردی و امروز ملك را
 جز جاه و دولت تو شعار و دثار نیست
 پیوسته نهمت تو شکارست و کار زار
 ۲۱ دانی که گاه جنگ و گاه گیر و دار نیست
 دل در شکار شیر مبنده از برای آنک
 يك شیر نر ز بیم تو در مرغزار نیست

- گر گه گهی بچوگان بازی روا بود
 گر چه ز برف روی زمین آشکار نیست
 مقصور شد بر آنکه نشینی و می خوری ۲۴
 بی می بدان که جان و روان شاد خوار نیست
 جان خواستار می شد بی شک ز بهر آنک
 می جز نشاط را به جهان خواستار نیست
 مجلس فروخته شود از می به روز و شب
 می آتشیست روشن کانرا شرار نیست
 مجلس چو لاله زار کند جام می به رنگ ۲۷
 گر چه هنوز وقت گل و لاله زار نیست
 بوس و کنار باید و دل شادمان از آنک
 جز وقت شادمانی و بوس و کنار نیست
 ای پیشوا و قبله خود امیدوار باش
 کز عمر خویش دشمنت امیدوار نیست
 می خورد باید و ز لب میگسار نقل ۳۰
 زیرا که نقل به ز لب میگسار نیست
 ای داور زمانه ملوک زمانه را
 جز بر ارادت تو مسیر و مدار نیست
 پیرار و پار بنده ز جان نا امید بود
 و امسال حال بنده چو پیرار و پار نیست
 کس را چنانکه امروز این بنده توراست ۳۳
 جاه و محل و مرتبت و کار و بار نیست
 هر مجلسی ز رای تو او را کرامت‌یست
 هر هفته از تو بی صلت صد هزار نیست
 از داده تو اکنون چندان که بنده راست
 کس را یسار و مال و ضیاع و عقار نیست

عمر تو باد باقی چندان که چرخ را
 ۳۶ چون ملك و عمر تو به جهان یادگار نیست
 بر تخت ملك بادی تا حشر تاجدار
 کامروز در زمانه چو تو تاجدار نیست
 وین روزگار ملك تو پاینده باد از آنك
 اندر زمانه خوشتر ازین روزگار نیست

۳۹

کس را بر اختیار خدای اختیار نیست
 بر دهر و خلق دهر جز او کامگار نیست
 قسمت چنان که باید کردست در ازل
 و اندیشه را بدانچه نهادست کار نیست
 بر يك درخت هست دو شاخ بزرگ و این
 ۳ می‌بشکند ز بار و بر آن هیچ بار نیست
 چونکه این کثیف جرم زمینست با وقار
 چونکه این لطیف چرخ فلك را قرار نیست
 چونکه این سپاه روشن علوی دو فوج شد
 يك فوج را مدار و دگر را مدار نیست
 اینها که بر شمردم گویی بذات خویش
 ۶ موجود گشته‌اند کشان کردگار نیست
 دانی که بی‌مصور صورت نیامده‌ست
 دانی که این سخن بر عقل استوار نیست
 شاید که از سپهر و جهان رنجگی کشد
 آنکس کش از سپهر و جهان اعتبار نیست

- ۹ ای سیدی تو تجربه را اوستاد گیر
 زیرا که به ز تجربه آموزگار نیست
 شادی مکن به خواسته و آز کم نمای
 کان هر چه هست جز ز جهان مستعار نیست
 بدهای روزگار چه می بشمری همی
 چون نیک‌های او بر تو در شمار نیست
 ۱۲ از روزگار نیک و بد خویشان بدان
 کز ایزدست نیک و بد از روزگار نیست

۴۰

- ۳ امروز هیچ خلق چو من نیست
 لرزان‌تر و ضعیف‌تر از من
 انگشت‌ریست پشتم گویی
 از نظم و نثر عاجز گشتم
 از تاب درد سوزش دل هست
 وین هست و آرزوی دل من
 ۶ صدری که جز به صدر بزرگیش
 چون طبع و خلق او گل و سوسن
 ۹ لؤلؤ و در چو خط و چولفظش
 اصل سخن شده است کمالش
 مداح بس فراوان دارد
 جز رنج ازین نحیف بدن نیست
 در باغ شاخ و برگ سمن نیست
 اشکم جز از عقیق یمن نیست
 گویی مرا زبان و دهن نیست
 وز بار ضعف قوت تن نیست
 جز مجلس عمید حسن نیست
 اقبال را مقام و وطن نیست
 در هیچ باغ و هیچ چمن نیست
 والله که در قطیف و عدن نیست
 و اندر کمالش ایچ سخن نیست
 لیکن از آن یکیش چو من نیست

۴۱

- ملك مسعود ابراهيم شاهيست
 كه بر شاهيش هر شاهی گواهيست
 نه چون عدلش جهانرا دستگيريست
 نه چون قدرش فلك را پايگاهيست
 نبيند چون کلاه او جلالت
 ۳ کلاه او چه فرخنده کلاهيست
 گهي از فرخی رخشنده مهريست
 گهي از خرمی تابنده ماهيست
 گرفته ست و گشاده ست و شکسته
 ز شمشيرت که دوران را پناهيست
 به هر جایی که اندر کل عالم
 ۶ زمینی یا حصاری یا سپاهيست
 جهانگيرا ملوک اين جهان را
 به دولت خانه تو پهن راهيست
 بر جود تو هر ابری چو گردیست
 بر حلم تو هر کوهی چو کاهيست
 به هر لفظی که گوید در دهانش
 ۹ ز سهم تیغ تو وایی و آهيست
 نه چون بنده به گیتی مادی هست
 نه چون تو در زمانه پادشاهيست
 بدین بنده اگر خواهی ببخشای
 که حال و کار او بس چون تباهيست
 به اطلاق گشاده چشم مانده
 ۱۲ به گیتی هر که او را نيك خواهيست

نسنجد نزد تو يك پر پشه
 گرش هم سنگك اين گيتي گناهيست
 همی تا خامه خاموش گوید
 كه زیر هر سپیدی يك سياهيست
 ۱۵ ترا هر ساعتی از ملك عزيزست
 ترا هر لحظه‌یي از بخت جاهيست

۴۲

گه وداع بت من مرا كنار گرفت
 از آن كنار دلم ساعتی قرار گرفت
 وصال آن بت صورت همی نبست مرا
 بدان زمان كه مرا تنگ در كنار گرفت
 ۳ چو وصل او را عقل من استوار نداشت
 دو دست من سر زلفینش استوار گرفت
 به رویش اندر چندان نگاه كردم تیز
 كه دیده‌ام همه دیدار آن نگار گرفت
 در این دل از غم او آتشی فروخت فراق
 كه مغز من ز تف آن همه شرار گرفت
 ۶ ز بسكه دیده‌ش بارید قطره باران
 كنار من همه لؤلوی شاهوار گرفت
 ز بسكه گفت كه این دم چو در شمار نبود
 كه روز هجر مرا چند ره شمار گرفت
 نه دیر بود كه برخاست آن ستوده خصال
 برفت و ناقه جمازه را مهار گرفت

- بر او نشست و بجست او ز جای خویش چو دیو
 ۹ به قصد غزنین هنجار رهگذار گرفت
 قطار دید دمام گرفتاه راه به پیش
 کلنگوار برفت و دم قطار گرفت
 درین میانه بغرید کوس شاهنشاه
 ز بانگ او همه روی زمین سوار گرفت
 نشستم از بر آن برق سیر رعد آوا
 ۱۲ بسان باد ره وادی و قفار گرفت
 گهی چو ماهی اندر میان جیحون رفت
 گهی چو رنگ همی تیغ کوهسار گرفت
 گهی چو شیر همی در میان بیشه بخواست
 گهی چو تنین هنجار ژرف غار گرفت
 چو شب ز روی هوا در نوشت چادر روز
 ۱۵ فلك زمین را اندر سیه ازار گرفت
 چو گوی زرد به پیروزه گنبدی، خورشید
 ز بیم چرخ از آن سوی الحذار گرفت
 ز چپ و راست همی رفت تیروار شهاب
 ز بیم او به پس و پیش او حصار گرفت
 ز بسکه خوردم در شب شراب بیداری
 ۱۸ ز خواب، روز دو چشم مرا خمار گرفت
 شعاع خورشید از کله کبود بتافت
 چو نور روی نگار من انتشار گرفت
 پدید شد ز فلك مهر چون سبیکه زر
 که هیچ تجربه نتواند آن عیار گرفت

۴۳

- چون ره اندر بر گرفتم دلبرم در برگرفت
 جان به دل مشغول گشت و تن ز جان دل بر گرفت
 خواست تا او پای های من بگیرد در وداع
 پای ها زو در کشیدم دست ها بر سر گرفت
 ۳ گاه در گردنش دستم همچو چنبر حلقه شد
 گاه باز آن حلقه های زلف چون چنبر گرفت
 نرگس او شد ز دیده همچو نیلوفر در آب
 وز طپانچه دورخ من رنگ نیلوفر گرفت
 شد مرا لبها ز باد سرد همچون خاک خشك
 مفزوم از آب دو دیده شعله آذر گرفت
 ۶ طره مشکین و جعد عنبرینش هر زمان
 سینه و رخسار من در مشك و در عنبر گرفت
 قد چون تیرم کمان شد وز دو دیده خون گشاد
 دیده گویی زخم تیر خسرو صفدر گرفت
 پادشا بهرام شاه، آن شه که روز رزم او
 بر فلك بهرام عونش را به کف خنجر گرفت
 ۹ پایه های تخت او را مهر بر تارك نهاد
 مهر و ماه از آسمان گوهر در آن افسر گرفت
 بر سر منبر چو نامش گفت لفظ هر خطیب
 دولت و اقبال هر سو پایه منبر گرفت
 همتش چون اختر از بالای هر گردون گذشت
 هیبتش همچون قضا پهنای هر کشور گرفت
 ۱۲ جاه او را بخت او از آسمان برتر کشید
 کز جلالت جایگاه بر تارك اختر گرفت

- دولتش بر سر نهاد و بود واجب گر نهاد
 حشمتش در بر گرفت و بود در خور گر گرفت
 سایه و مایه که دولت را و نعمت را ازوست
 از درخت طوبی و از چشمه کوثر گرفت
 از شکوه و عدل و امن او تذرو و کبک را
 ۱۵ باز جره زقه داد و چرخ زیر پر گرفت
 عدل حکم حزم او را دستیاری نیک ساخت
 ملک عرض پاک او را جفتی اندر خور گرفت
 در ازل چون دفتر شاهی قضا تقدیر کرد
 فر خجسته ذکر و نام او سر دفتر گرفت
 کرد عون دین پیغمبر به زخم تیغ تیز
 ۱۸ با جهان ملک، عز دین پیغمبر گرفت
 هر که روزی در بساط خرمش بنهاد پا
 دست او از بخت شاخ سبز بار آور گرفت
 هر که از مهرش نهالی کاشت اندر باغ عمر
 باغ عمرش تازه ماند و آن نهالش برگرفت
 شاه را مانست روز رزم در تف نبرد
 ۲۱ اندر آن ساعت که حیدر قلعه خیبر گرفت
 بود حیدر در مضاء حمله چون شاه جهان
 تا به مردی این جهان آوازه حیدر گرفت
 تیغ او اندر زمانه حشمتی منکر نهاد
 تا ازو طاغی و باغی عبرتی منکر گرفت
 لشکرش را لشکری آمد بزرگ از آسمان
 ۲۴ چون ز بانگ کوس او روی زمین لشکر گرفت
 چون به گاه رزم زخم خنجر او برق شد
 ساعت حمله عنان رخس او صرصر گرفت

- گاه بدخواهان او را خنجر اندر گل نهاد
 گه بداندیشان او را مرگ بر بستر گرفت
 ۲۷ رمح عمر او بار او فردا بگیرد باخت
 همچنان کامروز تیغ تیز او خاور گرفت
 باغ‌ها را چرخ‌ها از حرص جود دست شاه
 جوی‌ها پرسیم کرد و شاخ‌ها در زر گرفت
 در چمن دیدی بتان اندر لباس هفت رنگ
 آن بتان را این خزان در شمع گون چادر گرفت
 ۳۰ راغ‌ها را باده‌ها در دیبه کسمان کشید
 از پس آن که ابرها در دیبه ششتر گرفت
 جام‌های خسروانی ساقیا برگیر هین
 زان که مطرب راه‌های خسروانی برگرفت
 از هوای آسمان آواز نوشانوش خاست
 چون هوای بزم او آواز خنیاگر گرفت
 ۳۳ شد بهشت عدن بزمش چون نشاط باده کرد
 و آب حیوان گشت باده چون به کف ساغر گرفت
 آن ثناگستر منم کاندرا همه گیتی بحق
 عز و ناز از مدح‌های شاه حق‌گستر گرفت
 چون گرفتم مدح او را پیش او جلوه‌گری
 گردن و گوش سخن پیرایه و زیور گرفت
 ۳۶ بزم او از حسن و زیب نظم و نثر هر زمان
 حسن و زیب لعبتان مانسی و آزر گرفت
 مدح او گفتم به نظم و شکر او گفتم به نثر
 مغز و کامم بوی مشک و لذت شکر گرفت
 طبعم اندر مدح، گفتن‌های بس بی‌حد نمود
 دستم از جودش غنیمت‌های بس بی‌مر گرفت

- من به گیتی اختیار شاهم اندر هر هنر
 ۳۹ با من اندر هر هنر خصمی که یارد در گرفت
 و ر چه خصمی داشت این دعوی کجا معنی بود
 در همه معنی عرض کی دعوی جوهر گرفت
 تا بقا باشد جمال و فر او پاینده باد
 کز بقای ملك او گیتی جمال و فر گرفت
 منت ایزد را که کار ملك و دین اندر جهان
 ۴۲ شهریار ملك جود و شاه دین پرور گرفت

۴۴

- این عقل در یقین زمانه گمان نداشت
 کز عقل راز خویش زمانه نهان نداشت
 در گیتی ای شگفت کران داشت هر چه داشت
 چون بنگرم عجایب گیتی کران نداشت
 هر گونه چیز داشت جهان تا بیای داشت
 ۳ ملکی قوی چو ملك ملك ارسال نداشت
 پاینده باد ملکش و ملکیت ملك او
 که ایام نوبهار چنان بوستان نداشت
 گشت - آن زمان که ملکش موجود شد - جهان
 دلشاد و هیچ شادی تا آن زمان نداشت
 آن جود و عدل دارد سلطان که پیش ازین
 ۶ آن جود و عدل، حاتم و نوشیروان نداشت
 هنگام کر و فر و غا تاب زخم او
 شیر ژیان ندارد و پیل دمان نداشت

- ای پادشاه عادل و سلطان گنج بخش
هرگز جهان ملك چو تو قهرمان نداشت
۹ امروز یاد خواهم کردن ز حسب حال
يك داستان که دهر چنان داستان نداشت
بونصر پارسی ملکا جان به تو سپرد
زیرا سزای مجلس عالی جز آن نداشت
جان داد در هوات - که باقیت باد جان -
اندر خور نثار جز آن پاك جان نداشت
۱۲ جان‌های بندگان همه پیوند جان توست
هر بنده جز برای تو جان و روان نداشت
آن شهم کاردان مبارز که مثل او
این دهر يك مبارز و يك کاردان نداشت
مرد هنرسوار که يك باره از هنر
اندر جهان نماند که او زیر ران نداشت
۱۵ کس چون زبان او به فصاحت زبان ندید
کس چون بیان او به لطافت بیان نداشت
او یافت صد کرامت اگر مدتی نیافت
او داشت صد کفایت اگر سوزیان نداشت
اندیشه مصالح ملك تو داشتش
و اندوه سوزیان و غم خانمان نداشت
۱۸ در هر چه او فتاد بد و نیک و بیش و کم
او تاب داشت تاب سپهر کیان نداشت
شصت و سه بود عمرش چون عمر مصطفی
افزون ازین مقامی اندر جهان نداشت
آن ساعت وفات - که پاینده باد شاه -
روی نیاز جز به سوی آسمان نداشت

- مدح خدایگان و ثنای خدای عرش
 ۲۱ جز بر زبان نراند و جز اندر دهان نداشت
 آن بندگی که بودش در دل نکرد از انك
 يك هفته داشت چرخش و جز ناتوان نداشت
 این مدح خوان دعا کندش زان که در جهان
 کم بود نعمتی که براین مدح خوان نداشت
 بر بنده مهر داشت چهل سال و هرگز او
 ۲۴ بر هیچ آدمی دل نامهربان نداشت
 صاحب قران تو بادی تا هست مملکت
 زیرا که مملکت چو تو صاحب قران نداشت
 فرزندکانش را پس مرگش عزیزدار
 کاو خود به عمر جز غم فرزندان نداشت

۴۵

- ماه صیام آمد ای ملک به سلامت
 فرخ و فرخنده باد ماه صیامت
 آمد ماه بزرگوار گرامی
 و آسود از تلخ باده زرین جامت
 نزد خداوند عرش بادا مقبول
 ۳ طاعت خیر تو و صیام و قیامت
 نام تو پاینده باد از آن که نبشته‌ست
 دست بقا بر نگین دولت نامت
 چرخ و تابنده خلق توست نجومست
 بحری و بخشنده کف توست غمامت

- ۶ شیری و میدان رزمگاه عرینت
 سیفی و خفتان و مغفر تو نیامت
 مهری و هرگز مباد هیچ کسوفت
 دهری و هرگز مباد هیچ ظلامت
 هست سهام تو در دو دیده حاسد
 گویی کز خواب کرده اند سهامت
 ۹ هست حسامت همیشه بر سر اعدا
 گویی کز عقل کرده اند حسامت
 قیصر در روم گشته بنده بندهت
 کسری در پارس شد غلام غلامت
 خان به شب از سهم تو نخسبد هرگز
 گر به بر خان رسد ز خشم پیامت
 ۱۲ هست به دام تو دشمن تو همیشه
 گویی گشت این جهان سراسر دامت
 دیده بدخواه تو چو دیده افعیست
 از سر آن خنجر زمررد فامت
 کام خود از بخت خود نیابد هرگز
 هرکه ز خلق جهان نجوید کامت
 ۱۵ باد همیشه فزون جلالت و عزت
 دایم پاینده باد دولت رامت
 دایم تابنده باد بر فلک ملک
 طلعت رخشنده چو ماه تمامت
 بادا در بوستان عمر قرارت
 بادا اندر سرای ملک مقامت

۴۶

- زهی هوا را طواف و چرخ را مساح
 که جسم تو ز بخارست و پر تو ز ریا
 اگر به صورت و ترکیب هستی از اجسام
 چرا به بالا یازی ز پست چون ارواح
 ز دوستی که تو داری همی پریدن را
 به حرص و طمع همه تن ترا شده است جناح ^۳
 تو کشتی‌یی که ز رعد و ز برق و باد ترا
 چو بنگریم شرع است و لنگر و ملاح
 تویی که لشکر بحر و سپاه جیحونی
 ز برق و رعدت کوس و علم به قلب و جناح
 گهی ز گریه تو زرد دیده نرگس
 گهی ز خنده تو سرخ چهره تفاح ^۴
 چو چشم عاشق داری به اشک روی هوا
 چو روی دلبر داری به نقش روی بطاح
 تراست اکنون بر کوه پیچش تنین
 چنانکه بودت در بحر تازش تمساح
 نه در بحار قرارت نه در جبال سکون
 نه تیز رحلت پیکی نه زود رو سیاح ^۵
 بر این بلندی جز مر ترا اجازت نیست
 که باری آید نزدیک من غدات و رواح
 یکی به فضل ز من خدمت بلیغ رسان
 به او که دولت و دین زو ستد رشاد و فلاح
 هنر سوار بزرگی که دست جاهش کرد
 به تازیانه حشمت زمانه را اصلاح ^{۱۲}

ریبود و برد کف راد و رای عالی او
 ز جور طبع جهان و فلك حرون و جماح
 نه قعر علمش دریافت فکرت غواص
 نه چرخ قدرش پیمود نهمت مساح
 بزرگ بار خدایا تو ملك و دولت را ۱۵
 چو عقل مایه عونی چو بخت اصل نجاح
 گه وقار و گه جود طبع و دست تراس
 ثبات تند جبال و مضای تیز ریاح
 ز رای و عزم تو گردون و دهر از آن ترسد
 که این کشیده سیوفست و آن زدوده رماح
 اگر همیدون بحر مکارمی نه عجب ۱۸
 که خطهای کف پوست جویهای سماح
 به روزگار تو شادم اگر چه محروم
 از آن بزرگی طنان و طلعت وضاح
 سپید رویم چون روز تا به مدحت تو
 سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح
 به طبع و خاطر اندر مدیح و وصف ترا ۲۱
 گشاد و بست کمال و هنر نقاب و وشاح
 ثنا و شکر تو گویم همی بجان و بدل
 که نیست شکر و ثنا جز ترا حلال و مباح
 تو تا چو خورشید از چشم من جدا شده‌یی
 همی سیاه مسا گرددم سپید صباح
 چو روز بود مرا آفتاب من بودی ۲۴
 چو شب در آید دانم که باشیم مصباح
 ز سعی و فضل تو داروی و مرهم باید
 که تن رهین سقام است و دل اسیر جراح

- چگونه بسته شوم هر زمان به بند گران
 که هست رای تو قفل زمانه را مفتاح
 لزمت سجنأ و الباب مغلق دونی
 ۲۷ و ليس يفتح دون المهيمن الفتاح
 مرا تو دانی و دانی که هیچ وقت نبود
 در دنائت را بر دل من استفتاح
 تفاوت است میان من و عدو چونانك
 تفاوت است به اقسام در میان قداح
 اگر چه هر دو به آواز و بانگ معروفند
 ۳۰ زئیر شیر شناسند مردمان ز نباح
 ترا به محنت مسعود سعد عمر گذشت
 بدار ماتم دولت که نیست جای مزاح
 فلك به حرب تو آنکه دلیر شد که ترا
 نیافت پای مجال و نداشت دست سلاح
 ز عقل ساز حسام و ز صبر گیر سپر
 ۳۳ که با زمانه و چرخى تو در جدال و نطاح
 برو چو طوطی و بلبل به قول و لحن مباح
 که دام‌های بلا را قوی شده ملواح
 ز پیش خویش بینداز عمدة الكتاب
 به دست خویش فروشو مسائل ایضاح
 همی گذار جهانرا به کل محترفه
 ۳۶ ستور وار همی زی ولا عليك جناح
 همیشه تا بود افلاك مرکز انجم
 همیشه تا بود ارواح قوت اشباح
 تن عدوی تو با ناله باد چون تن زیر
 لب ولی تو پر خنده چون لب اقداح

تنت چو طبیعت صافی و طبع چون تن راست ۳۹
 دلت ز جان تو مسرور و جان ز دل مرتاح
 به چشمت اندر حسن و به طبیعت اندر لہو
 به گوشت اندر لحن و به دستت اندر راح

۴۷

ای عزم سفر کرده و بسته کمر فتح
 بگشاده چپ و راست فلک بر تو در فتح
 مسعود جهانگیری و ز چرخ سعادت
 هر لحظه به سوی تو فرستد نفر فتح
 مانند سنان سر به سوی رزم نهادی ۳
 چون نیزه میان بسته به بند کمر فتح
 در سایه چتر تو روان بخت تو با تو
 در دل طلب نصرت و در سر بطر فتح
 چون ابر سپه راندی و چون باد چپ و راست
 سوی تو روان گشت ز هر سو حشر فتح
 تیره شده روز عدو از تابش تیغت ۶
 و زگرد سپاهت شده روشن بصر فتح
 گردی که همی تلخ کند کام تو امروز
 فردا نهد اندر دهن تو شکر فتح
 فتح ار چه گذر دارد در دهر فراوان
 جز بر سر تیغ تو نباشد گذر فتح
 هر کو نکند و یحک در دل خطر جان ۹
 دانند حقیقت که نداند خطر فتح

- چون هست سوی فتح ز گردون نظر سعد
پیوسته سوی تیغ تو باشد نظر فتح
فتحست کزو ملك بود ثابت و دین راست
زین بیش چه خواهند که باشد هنر فتح
فتح و ظفرت کم نبود زانکه به حمله
۱۲ در دست تو تیغ ظفرست و سپر فتح
آنکس که شناسد هنر هرچه به گیتی است
اندر گهر تیغ تو بیند گهر فتح
بر دشمن تو فتح براندست به تیغ آب
تا تیغ چو آب تو شده است آبخور فتح
در روی زمین کارگری دارد هر چیز
۱۵ جز کاری تیغ نبود کارگر فتح
هر کس که گلستانی خواهد به مه دی
گو خاک مصافت بین روز دگر فتح
از خون عدو جوی روان گشته چو وادی
وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح
از شست تو بر زخم عدو راست رود تیر
۱۸ ز انروی که تیر تو بود راهبر فتح
گویند که از فتح ضرر باشد باشد
بر دشمن دین باشد بی شک ضرر فتح
رمح تو و تیر تو و شمشیر تو باشد
گر نقش کند وهم مصور صور فتح
چون گفت زخم سبک تیغ گرانت
۲۱ سوگند گرانش نبود جز بسر فتح
چون فتح ز تیغ تو گرانت بر ملك
تیغ تو همه ساله عزیزست بر فتح

چون گشت هوا تافته از آتش حمله
 جز سایه تیغ تو نباشد ز بر فتح
 آن ابر سر تیغ که برقست گه زخم
 بر لشکر منصور تو بارد مطر فتح
 از باغ نشاط تو بروید گل رامش
 وز شاخ مراد تو برآید ثمر فتح
 از ناچرخ و شمشیر تو فتحست نتیجه
 کاین مادر فتحست بلی وان پدر فتح
 هست این سفر فتح چو آیی ز سفر باز
 شاهان جهان نام کنندش سفر فتح
 صد فتح کنی بی شک و صد سال ازین پس
 در هند بهر لحظه ببینند اثر فتح
 چندانست بود فتح که در عرصه عالم
 هر روز بگویند بهر جا خبر فتح
 من جمله کنم نظم و بهر وقت محدث
 يك سال به بالین تو خواند سمر فتح
 تا شاخ بود بارور از آب و هوا باد
 شاخی که ز عزم تو بود بارور فتح

۲۴

۲۷

۳۰

۴۸

مسعود پادشاه جهان کامگار باد
 بنیاد دین و دولت ازو پایدار باد
 جاهش به فر دولت و رایش به نور عدل
 گیتی فروز باد و زمانه نگار باد

- ای شاه تا بهار و خزانست در جهان
 ۳ اندر جهان ملک خزانست بهار باد
 مسعود تاجداری و هر روز بامداد
 بر تاج تو سعود کواکب نثار باد
 تا شاخ و بار باشد در باغ و بوستان
 بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد
 جاه ترا زمانه بصد مهر و عز و ناز
 ۶ گه بر کتف نهاده و گه بر کنار باد
 تا از بخار گیرد جرم هوا غبار
 جرم هوای دولت تو بی غبار باد
 پیوسته کار دولت و نصرت گذارده
 زان زورمند بازوی خنجر گذار باد
 بخت ترا ز نصرت و ملک ترا ز فتح
 ۹ زان خنجر برهنه شعار و دثار باد
 ای حیدر زمانه جهانگیر تیغ تو
 اندر کف مبارک تو ذوالفقار باد
 اندر جهان دولت صافی عیار ملک
 زان خنجر زدوده صافی عیار باد
 تا خاک بر قرارست از چرخ بی قرار
 ۱۲ دایم قرار دولت از ان بی قرار باد
 برنده تیغ شیر شکار تو روز رزم
 اندر مصاف و کوشش خسرو شکار باد
 وز آب تیغ و آتش رزم تو در نبرد
 عمر عدو چو عمر حباب و شرار باد
 وز هیبت تو دیده و روی مخالفان
 ۱۵ پر خون چو لاله باد و کفیده چون نار باد

- هر تازه گل که ملك ترا بشکفد ز بخت
 در دیده منازع ملك تو خار باد
 جاری به کوه و دریا چون رنگ و چون نهنگ
 آن کوه کوب هیکل دریا گذار باد
 ملك ترا که خیزد دریا و کوه از آن
 چون کوه دستگاه و چو دریا یسار باد
 پاینده دولت تو و فرخنده ملك تو
 عالی چو چرخ و ثابت چون کوهسار باد
 شاه زمانه‌یی و زمانه به تست شاد
 بی یاری از ملوک که یزدانت یار باد
 شیر جهان ستانی و تا هست مرغزار
 صحن زمین تمام ترا مرغزار باد
 آرایش سپاه تو چون برکشند صف
 زین سرکشان خلیج و چاچ و تثار باد
 بی‌کارزار هیبت شمشیر و تیرشان
 با جان دشمنان تو در کارزار باد
 هر سر که سرکشید ز فرمان تو سرش
 در زیر ضربت سر آن گاو سار باد
 وان شاه کو پیچد گردن ز امر تو
 سرکوفته به گرز علایی چو مار باد
 تا گرز گاو سار تو بر سر کشد چو مار
 هنگام حمله گرزت دشمن دمار باد
 از لفظ تاج باد دعای تو وان او
 تو تاجدار بادی و او تاجدار باد
 تا سازگار دولت و تابنده دانشست
 با دولت تو دانش تو سازگار باد

- در امر و نهی شاهی و در حل و عقد دین
دولت ترا براستی آموزگار باد
زین استوار کار وزیر خجسته پی
۳۰ این دولت خجسته چو کوه استوار باد
با ملك تو وزارت او سازوار شد
كاقبال با وزارت او سازوار باد
تو شهریار داد دهی او وزیر شه
رحمت بر این وزیر و بر این شهریار باد
شاه رهی ز جود تو خوش روزگار شد
۳۳ كز روزگار عمر تو خوش روزگار باد
بر کارها كه داشت به نهمت سوار گشت
كت بخت نيك بر همه نهمت سوار باد
با مال و جاه گشت و بر آسود از اضطراب
كز بخت بد عدوی تو در اضطراب باد
احوال او بكام دل دوستدار شد
۳۶ كایام تو بكام دل دوستدار باد
او را به خازنی كتب كردی اختیار
كت رای خسروانه قوی اختیار باد
كرد افتخار بر همه اقران بدین شرف
كت بر همه ملوك جهان افتخار باد
ای پادشاه مشرق و مغرب، ثبات تو
۳۹ بر تخت پادشاهی سالی هزار باد
این باد عمر و ملك ترا در جهان شمار
وز عمر و ملك حظ تو عكس شمار باد
هر هفته باد جشنی و ایام ملك از ان
آراسته چو بتكده قندهار باد

۴۲

اوقات عیش و لهو تو ای شاه کامگار
 از خرمی چو وقت گل نوبهار باد
 تا کوه قاف باشد بر جای پایدار
 چون کوه قاف دولت تو پایدار باد
 گه گوش تو به لحن نگار غزل سرای
 گه چشم تو به روی بت میگسار باد
 گاهی ترا به جنگ عدو سوز تیغ تیز
 گاهی ترا به دست می خوشگوار باد
 تا جان خلق در کنف تن بود عزیز
 جان و تن تو در کنف کردگار باد
 تو یادگار بادی از خسروان همه
 وین مدح‌های بنده ترا یادگار باد

۴۵

۴۹

۳

شاهها بنای ملک به تو استوار باد
 در دست جاه تو ز بقا دستوار باد
 مسعود شاه نامی و تا سعد کوکبست
 با طالع تو کوکب مسعود یار باد
 بر اوج پادشاهی و در برج خسروی
 رای تو مهر تابش و گردون مدار باد
 دولت نگار خامه تو در صلاح ملک
 پیوسته یار خنجر نصرت نگار باد
 محکم نظام دولت و ثابت قوام دین
 زان زورمند بازوی خنجر گذار باد

- بر امر و نهی، گوهر طبع عزیز تو
 ۶ در آتش سیاست صافی عیار باد
 شاخی که از درخت هوای تو بردم
 از رامش و نشاط بر او برگ و بار باد
 در قبض و بسط عالم دست نفاذ تو
 پیوسته چرخ قوت و دریا یسار باد
 تاریخ روزهای تو در حل و عقد ملک
 ۹ از حکم‌های دور سپهر اختیار باد
 جان و دل ولی و عدوی تو روز و شب
 از وعده و وعید تو پر نور و نار باد
 از گردش زمانه همه حظ و قسم تو
 تابنده روز باد و شکفته بهار باد
 مفتاح نصرت و ظفر و فتح در کفت
 ۱۲ آن سر شکاف تن شکر جان شکار باد
 از آتش حسام تو بدخواه ملک را
 در چشم و دل همیشه دخان و شرار باد
 هر دل که جز هوای تو خواهد ز روزگار
 از درد خسته باد و به انده فگار باد
 از حفظ و عون یزدان در سرد و گرم دهر
 ۱۵ بر شخص عالی تو شعار و دثار باد
 مقصود جان تست جهانرا که جان تو
 ز ایزد همیشه در کنف زینهار باد
 تو رحمت خدایی و هر ساعت از خدای
 بر طبع و جان و نفس تو رحمت نثار باد
 عزمت بدین جهاد که در بر گرفته‌یی
 ۱۸ بر هرچه هست در دل تو کامگار باد

- باد شتاب و کوه درنگ تو زیر ران
 هامون نورد باره جیحون گذار باد
 هر مرز کافری که سپاه اندرو بری
 از خون بت پرستان پر جویبار باد
 در هر زمین که راه نوردی هوای آن ۲۱
 از سم تازیان تو مشکین غبار باد
 هر دشت بی گیا که تو در وی کنی نزول
 با جویهای آب روان مرغزار باد
 هر شاه کو ز لشکر تو منهزم شود
 بسته ره هزیمتش از کوهسار باد
 یاری و نصرت تو پس از یاری خدا ۲۴
 زین سرکشان به چنگ غزان و تار باد
 بر هر یکی ز پر کلاه چهار پر
 روز و شب از فرشته نگهبان چهار باد
 تو حیدری بمردی و در صف کارزار
 اندر کف تو خنجر تو ذوالفقار باد
 در عرصه مصاف تو شیران رزم را ۲۷
 سر کوفته به ضربت آن گاو سار باد
 در هر غزات نصرت و فتح و ظفر ترا
 چون فتح و نصرت و ظفر شابهار باد
 بر چین و روم و ترک ملک بادی و ترا
 بنده چو خان و قیصر و کسری هزار باد
 اصحاب تاج و تخت و نگین و کلاه را ۳۰
 اندر جهان به خدمت تو افتخار باد
 بی کارزار هیبت چون آتش ترا
 با مغز و جان دشمن تو کارزار باد

- گاه از برای قهر اعدای به چنگ تو
 آن آبدار پر گهر تابدار باد
- گاه از برای رزق موالی به دست تو
 آن مشکبار لعبت زرد نزار باد ۳۳
- گاهی به بزم گاه طرب چشم و گوش تو
 زی لحن رود ساز و رخ میگسار باد
 عمر ترا که مفخرت دین و ملک ازوست
 بر دفتر از حساب تو صدگان شمار باد
 در صدر تو ز بخشش تو همچنین که هست
- مدحت عزیز باد و زر و سیم خوار باد ۳۴
 در هیچ کار چون خرد آموزگار نیست
 اندیشه ترا خرد آموزگار باد
 هستی تو یادگار ملوک اندرین جهان
 ملک همه ملوک ترا یادگار باد
 تو جاودانه بادی بر تخت مملکت
- بزم تو خلد و قصر تو دارالقرار باد ۳۵
 ابدال را به دعوت نیک تو دست‌ها
 برداشته چو پنجه سرو و چنار باد
 مسعود سعد سلمان در بزم و رزم تو
 جاری زبان خطیب و نبرده سوار باد
 در بزم باد بر تو ثناگوی و مدح خوان
- و اندر نبرد حمله بر و جان سپار باد ۴۲
 تا هست چرخ و کوه، جهانگیر جاه تو
 چون چرخ سرفراز و چو کوه استوار باد
 شادی روزگار همین روزگار تست
 تا هست روزگار همین روزگار باد

۵۰

- شهریارا کردگارت یار باد
روز جاهت را سعادت نور باد
حزم و عزم تو به حل و عقد ملک ۳
طبع و عقلت بحر لؤلؤ موج باد
نقطه‌یی باد آسمان گرد درت
دولتت را سعی بی تقصیر باد ۶
زار، وقت شادی تو، زیر باد
روزهای روشن گیتی همه
مغز بدخواه تو اندر خاک خفت ۹
هرکه از شادیت چون گل تازه نیست
چرخ را با حاسدت آویز باد
تارک این زیر چنگ شیر باد ۱۲
تیغ و تیرت را بروز کارزار
در جهان بر هر جهانگیری ز تو
صدرت از مه منظران باد آسمان ۱۵
دست و بازوی ترا در کر و فر
رای تو تابنده چون خورشید باد
دولتت هر سوکه یازی جفت باد ۱۸
تو عجب داری که من گویم همی
کز فلک هر ساعتی گوید ملک
- بسته تو گنبد دوار باد
شاخ ملکت را جلالت بار باد
چون ستاره ثابت و سیار باد
دست جودت ابر گوهر بار باد
رای تو بر گرد او پرگار باد
نصرتت را تیغ بی‌زنگار باد
خوار، وقت جود تو، دینار باد
بر عدوی تو شبان تار باد
دیده اقبال تو بیدار باد
همچو شاخ گل دلش پر خار باد
بخت را با دشمنت پیکار باد
سینه آن پیش نیش مار باد
فتح و نصرت قبضه و سوفار باد
هر مثالی لشکری جرار باد
بزم‌تاز بت‌پیکران فرخار باد
فر و زور حیدار کرار باد
ملک تو پاینده چون کهسار باد
ایزدت هر جا که باشی یار باد
کز جلالت شاه برخوردار باد
خسرو ابراهیم گیتی‌دار باد

۵۱

- احوال جهان بادگیر باد
 چون طبع جهان باژگونه بود
 از روی عزیزست بسته باز
 بس زار که بگذاشتیم روز
 تیغی که همی آفتاب زد
 بر تارك و بر سینه زد همی
 درحوض و بیابانش چشم و گوش
 دیوانه و شوریده باد بود
 این چرخ چنین است بی‌خلاف
 زین چرخ بنالم به پیش آن
 منصور سعید آنکه در هنر
 او بنده و شاگرد ملك بود
- ۳ وین قصه زمن یادگیر یاد
 کردار همه باژگونه باد
 وز خاری باشد گشاده خاد
 چون گرمگهش بود بامداد
 تیری که سمومش همی گشاد
 ۶ اندر جگر و دیده اوفتاد
 مانده به شگفتی از آب و باد
 زنجیر همی آب را نهاد
 ۹ داند که چنین آمدش نهاد
 کز چرخ به همت دهم داد
 از مادر دانش چو او نژاد
 ۱۲ تا گشت خداوند و اوستاد

۵۲

- تا جهانست ملك سلطان باد
 شاه مسعود کاختر مسعود
 همه دعوی طالع میمونش
 دامن همت سر افرازش
 از کفش بر مثالهای نفاذ
 رای او را بدانچه روی نهد
 عزم او را بدانچه قصد کند
 کسوت فخر و فر و جاهش را
- ۳ بر جهانش به ملك فرمان باد
 در مرادش درست پیمان باد
 در معانی بدیع برهان باد
 گردن چرخ را گریبان باد
 عز توقیع و حسن عنوان باد
 ۶ همه دشوار گیتی آسان باد
 کم و بیش زمانه یکسان باد
 رنگ انواع و نقش الوان باد

دانه و شاخ باغ و مجلس او	۹
در طربناك میزبانى بخت	
در زیانکار خشك سال نیاز	
كان خواهنده گنج او گشته است	۱۲
شیر چرخ ار عدوش را نخورد	
زیر خایسك رنج مغز حسود	
دم و چشم مخالف از تف و نم	۱۵
هر که بی غم نخواهدش همه عمر	
تیر فرمانش بر نشانه قصد	
باس او در مصاف کوشش حق	۱۸
هر غلامیش روز جنگ و نبرد	
نصرت و فتح او به هندستان	
بانگ آهنگ او به نصرت و فتح	۲۱
ظفر خنجر سلیمانیش	
وقت پیکار نقش خامه فتح	
گه ز الماس او چو عقد گهر	۲۴
گه زیروینش چون بنات النعش	
روز بازار قدرت او را	
معجزاتش ز دست سلطانست	۲۷
در کف او به زخم فرعونان	
حفظ و عون خدای عزوجل	
دست با رحم و تیغ بی رحمش	۳۰
بر زمین و هوای دولت او	
باد نو جامه بخت او و ازو	
حشمتش را مضای بهرامست	۳۳
عقل او حزم عالم عقل است	
دانه در و شاخ مرجان باد	
نهمت او عزیز مهمان باد	
جود او سودمند باران باد	
که فزاینده گنج او کان باد	
کند چنگ و شکسته دندان باد	
تارک زخم خوار سندان باد	
باد ایلول و ابر نیسان باد	
غمش افزون و عمر نقصان باد	
سخت سوفار و تیز پیکان باد	
چیره دست و فراخ میدان باد	
رستم زال پور دستان باد	
سخت بسیار و بس فراوان باد	
در عراقین و در خراسان باد	
اثر خاتم سلیمان باد	
نقش این حله پوش عریان باد	
نظم دولت همه بسامان باد	
جمع دشمن همه پیریشان باد	
عمر و جان بی بها و ارزان باد	
که فلك زیر پای سلطان باد	
نیزه سرگزای ثعبان باد	
بر سر و تنش خود و خفتان باد	
گه زرافشان و گه سر افشان باد	
باد اقبال و ابر احسان باد	
جامه دشمنانش خلقان باد	
رتبتش را علو کیوان باد	
جان او ذات عالم جان باد	

- عصرش از عدل خرم اوقاتست
پشت شاهان به پیش ایوانش
هرچه در سر نباشدش آن نیست
مدحتش را هزار نظامست
همه سر دفتر مدایح او
صد ثنا خوان که يك تنست چو او
این زمستان بهار دولت اوست
- ملکش از چرخ ثابت ارکان باد
خم گرفته چو طاق ایوان باد
هرچه در دل بگرددش آن باد
هر یکی را هزار دیوان باد
شعر مسعود سعد سلمان باد
بزم او را دو صد ثنا خوان باد
آفرین بر چنین زمستان باد

۵۳

- ای خواجه دل تو شادمان باد
این رای سفر که پیش داری
شادی و سلامتی و رادی
اقبال و جلال و دولت و عز
هر جا که روی و یا بیایی
شادی و سعادت و سلامت
وین شغل و عمل که اندرویی
اعدای تو باد زیر امرت
اقبال نصیب دوستان
شغل تو چو رای تو قوی باد
هر چند ز دین تازیانی
- جان تو همیشه در امان باد
بر تو به خوشی چو بوستان باد
با تو همه ساله همعان باد
بر جان و تن تو پاسبان باد
دادار ترا نگاهبان باد
با تو به حساب هم رهان باد
چونان که تو خواهی آنچنان باد
فرمان تو بر همه روان باد
ادبار نصیب دشمنان باد
بخت تو چو روی تو جوان باد
عمر تو چو عمر عادیان باد

۵۴

- شهریارا خدای یار تو باد
شاه مسعودی و سعود فلك
- شهریاری همیشه کار تو باد
از فلك پیش تو نثار تو باد

۳	نوبت نو بهار دولت تست در صف جنگ فتح و نصرت را ریع حشمت زمین دولت را	ملك تازه ز نوبهار تو باد گوهر تیغ زرنگار تو باد حاصل از دست ابروار تو باد
۶	سرمه چشم دیده دولت هست گردون ز اختیار تو شاد نور و نار تو مهر و کینه تست	روز پیکار تو غبار تو باد همه شادیش از اختیار تو باد تا زمانه ست نور و نار تو باد
۹	چون ز زخم تو شیر بیشه نماند روز بار تو سور گردونست حیدری حمله ای و نصرت دین	شیرگردون کنون شکار تو باد تا جهانست روز بار تو باد از جهانگیر ذوالفقار تو باد
۱۲	آتش موسیقی و دیده کفر شیر زخمی و شیر زور چو شیر بر سر و مغز و دیده شیران	پردخان تو و شرار تو باد همه آفاق مرغزار تو باد ضربت گرز گاوسار تو باد
۱۵	دولت کامگار در گیتی در شمار عدوست هرچه غمست زاری کارزار و زاری خصم	بنده رای کامگار تو باد هرچه شادیست در شمار تو باد همه از کار و کارزار تو باد
۱۸	مملکت را همه قرار و مدار دولت کاردان کارگذار شده مقصور کارهای جهان	در سر كلك بیقرار تو باد در همه کار پیشکار تو باد بر تك خامه سوار تو باد
۲۱	آتش مرگ جان دشمن تو داد و انصاف شاکی و شاکر بردباری و رحمت ایزد	زخم شمشیر آبدار تو باد همه در امن و زینهار تو باد بر دل و طبع بردبار تو باد
۲۴	چرخ گنج ترا همی گوید هر قراری که خسروی جوید همه آوردن و گرفتن ملك	مملکت بونه عیار تو باد در سر تیغ بیقرار تو باد در بگیر تو و بیار تو باد
۲۷	در جهان ملك استوار ترا ملك با فتح های تو همه سال	قوت از دین استوار تو باد همه چون فتح شابهار تو باد

در سفر باغ و بوستان و بهار
 بشب و روز یمن و یسر جهان
 ۳۰ از یمین تو و یسار تو باد
 ملک را روز و روزگار تو باد
 آفرین‌ها بر این حصار تو باد
 زین حصار تو بنده نام گرفت

۵۵

لوا و عهد و خطاب خلیفه بغداد
 خدای عزوجل بر ملک خجسته کناد
 ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود
 که تخت و ملک و فلک مثل او ندارد یاد
 جهان ستانی شاهنشهی جهانگیری
 ۳ که کرد کار جهانرا به داد و دین آباد
 عزیز ملکش تلقین عدل یافت همه
 که گشت همت عالیش ملک را بنیاد
 خدایگانا شاه از عدل و جود تو هست
 به ماه دی همه گیتی چو باغ در خرداد
 جهان به فر جهان تو روضه رضوان
 ۶ زمین ز شادی ملک تو خانه نو شاد
 بیاد کین تو از آب روشن آتش خاست
 بیاد مهر تو از خاک تیره گوهر زاد
 ز ملک جستن شد کند خصم را دندان
 چو دید تیزی بازار خنجر و پولاد
 سپاه حق را چون دولت تو تعبیه کرد
 ۹ کمین گشاد ز هر جانبی طلیعه داد

- بخاستند یلان سپاه تو هر يك
 چو طوس و نوذر و گرگین و بیژن و میلاد
 چه پیکر آمد رخس درخس پیکر تو
 که کوه باد مسیرست و باد کوه نهاد
 ۱۲ ز سهم و هیبت آن کاو نشستش اندر زین
 فسرد آذر برزین و آذر خرداد
 چو او بخواهد جستن نجست یارد برق
 چو او بخواهد رفتن نرفت یارد باد
 همیشه تیغ تو یاری گریست نصرت را
 که هست نصرت با تیغ تیز تو همزاد
 ۱۵ تو تا معونت و یاری ملک و دین کردی
 بلند گشت و قوی دین و ملک را بنیاد
 برآمدش ز کمال تو بر ثریا سر
 چو کوه خاراں اندر ثری فرو شد لاد
 زهی ز گوهر محمود و گوهر داود
 کدام شاه نسب دارد از چنین دو نژاد
 ۱۸ چو شاه عادل رادی تو در جهان ماند
 همیشه تا بابد ملک شاه عادل راد
 بزرگ جشن است امروز ملک را ملکا
 که شادمانست ای شاه بنده و آزاد
 بدین همایون سور و بدین مبارک جشن
 تو شاد و خلق جهان شاد و دین و دولت شاد
 ۲۱ شگفت نیست ازین سور و جشن خرم و خوش
 ز چوبها گل روید ز سنگها شمشاد
 خلیفه بی حد و مر هدیها فرستادت
 که هیچ کس را ازان نوع هدیه نفرستاد

- سپهر چون به تو این هدیه‌ها مزین شد
 میان بخدمت بست و زبان به مدح گشاد
 رسول عالم عادل چو بوسه کرد زمین
 شرف گرفت چو پی بر بساط ملك نهاد ۲۴
 به فخر سر به فلك بر کشید و شادی کرد
 که آن هدایا بر دست او قبول افتاد
 چه گفت؟ گفت: خلیفه چنان دعا کردت
 که شاه عادل در ملك جاودانه زیاد
 بدیع نیست گرت خلق تهنیت گویند
 که دولت تو رسیده است خلق را فریاد ۲۷
 همه فریشتگان تهنیت کنند ترا
 همی به عهد و لوائ خلیفه بفداد
 ز ملك تو به جهان دین و داد باقی شد
 خجسته ملکست این ملك تو که باقی باد
 تو شکر ایزد گفتی و خلق شکر تو گفت
 تو داد گیتی دادی و چرخ داد تو داد ۳۰
 همیشه تا به سمرهای عشق یاد کنند
 حدیث قصه شیرین و خسرو و فرهاد
 نشاط را همه در مجلس تو باد مقام
 ملوک را همه بر درگاه تو باد ملاذ
 به حل و عقد و بد و نیک عزم و حزم ترا
 چو کوه باد ثبات و چو باد باده نفاذ ۳۳

۵۶

ای اصل سخا و رادی و داد بغل از تو خراب و جود آباد

۳	ای خواجه عمید نصر رستم چون باز تویی بلند همت خورشید سخای تو برآورد رستم نبود به نزد تو مرد	حساد برنج و ناصحت شاد مردار خورد عدوت چون خاد آنها که به چاه محنت افتاد حاتم نبود به پیش تو راد
۶	تو شاد نشسته‌ای به لوه‌هور در قصر شجاعت و سخاوت شاگرد دل تو گشته دریا گشته است زمانه بنده تو	نام تو به سیستان و نوزاد از رای رفیع تست بنیاد بر ابر کف تو گشته استاد احرار شدند ز انده آزاد
۹	درویش ز بر تو برآسود بر رای تو کس نشد فراموش در خدمت تو فلك میان بست عدل تو ز خلق رنج برداشت	بگذاشت خروش و بانگ و فریاد گیتی همه هست بر دلت یاد احسان تو طبع دهر بگشاد وز جود تو خلق مال بنهاد
۱۲	تو خسرو روزگار خویشی فر تو نشاند فتنه دهر اقبال تو داد داد مظلوم چون موم شود بدست تو نرم	در بند تو حاسد تو فرهاد دولت چو رهی به پیشت استاد هرگز ز تو کس ندید بیداد گر بر گیری بدست پولاد
۱۵	خورشید بخیل گشت پیشت بادات بقا و عز و دولت شادی و سلامتی و رادی	تا مادر جود مر ترا زاد وین عید جلیل فرخت باد با تو همه ساله در مکان باد
۱۸		

۵۷

ز شاه بینم دل‌های اهل حضرت شاد
هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد
من این نشاط که دیدم ز خلق در غزنین
بدید خواهم تا روز چند در بغداد

- سپه کشیده و آراسته به داد جهان
 ۳ به دست حشمت بر کنده دیده بیداد
 ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود
 خدایگان جهاندار شاه شاه نژاد
 شمی که زنده شد از دولتش هزار هنر
 که در جلالت و دولت هزار سال زیاد
 به کامگاری بر دیده زمانه نشست
 ۶ قدم ز رتبت بر تارک سپهر نهاد
 چه روز بود که در بوته سیاست او
 عیار ملک بیالود خنجر پولاد
 چهارشنبه روزی که از چهارم چرخ
 سعود ریخت همی مهر بر تکین آباد
 زمین تو گویی مر خصم ملک را بگرفت
 ۹ بدان زمان که برآمد ز طاغیان فریاد
 گهی عزیمت کرد و گهی هزیمت شد
 چنانکه باشد در پیش باز گرسنه خاد
 چه منفعت ز عزیمت که آن نبود قوی
 چه فایده ز هزیمت که آن نیافت نهاد
 خدایگان زمانه مظفر و منصور
 ۱۲ به زرفشاندن بر خلق دستها بگشاد
 بسوی حضرت راند و نراند جز به نشاط
 چنانکه زلزله در کوهسار و بحر افتاد
 به رای روشن مهر و به قدر عالی چرخ
 به حزم ثابت کوه و به عزم نافذ باد
 بزرگ شاها در هر هنر که شاهی راست
 ۱۵ زمانه چون تو ندید و سپهر چون تو نژاد

- کدام دولت و نعمت گمان بری که فلك
به وجه تحفه و هدیه بر تو نفرستاد
به هیچ وقتی این روزگار دولت را
خدای داند گر روزگار دارد یاد
ز ظلم زادن نومید گشت مادر ظلم ۱۸
در آن زمان که باقبال مادر تو بزاد
تو شاه رادی و در دهر شاه‌ی ورادی
نه چون تو بیند شاه و نه چون تو بیند راد
بقدر گنبد گردونی ای همایون بخت
بدان مبارك دیدار آفتاب نهاد
چو من ببینم بر تخت خسروانه ترا ۲۱
بدستگاه فریدون و پایگاه قباد
جز آن نگویم شاه‌ها که رودکی گوید
«خدای چشم بد از ملك تو بگرداناد»
قوی دلست بعدل تو که‌تر و مه‌تر
توان‌گرس‌ت ز جود تو بنده و آزاد
چو هیچ بنده به نزدیک تو فرامش نیست ۲۴
حدیث خود را به تقاضا نکرد خواهم یاد
به حرص گرم شکم نیستم که کرد مرا
بباب صبر و قناعت زمانه سخت استاد
خدايگانا نو شادی‌ست دولت را
بخواه مایه شادی از آن بت نوشاد
همیشه تا پیرستند مایه کشمیر ۲۷
همیشه تا بفروزند مایه خرداد
تو شاد بادی و خرم ز باغ عمر که هست
زمین ز امن تو خرم جهان بعدل تو شاد

۵۸

- سزد که باشی شاه از ملک خرم و شاد
 که ملک تو در شادی و خرمی بگشاد
 خدای دادت ملک و خدای عزوجل
 نگاه دارد ملک تو همچنان که بداد
 خدای بود معین ساعت گرفتن تو
 ۳ ترا نیامد حاجت بخنجر پولاد
 سپاه بی حد بود و سلاح بی مر بود
 ولیک قاعده ملک تو خدای نهاد
 خدای قاعده ملک تو نهاد چنان
 که هر زمان ز جهان دولتش خواهد زاد
 نه بی ارادت او بر زمین بیارد ابر
 ۶ نه بی مشیت او بر هوا بجنبد باد
 چنان قوی شد بنیاد ملک تو گویی
 ز بیخ ملک تو رسته است کوه را بنیاد
 کدام دولت پیدا شد از کواکب سعد
 که آن سپهر بهدیه بر تو نفرستاد
 همیشه تیغ تو بی نصرت و ظفر نبود
 ۹ که هست تیغ تو با نصرت و ظفر همزاد
 خجسته روزا کاندنبرد سطوت تو
 به آب تیغ بی فروخت آذر خرداد
 چو ابر نصرت بارید چرخ، فصل خزان
 بهار گشت ز ملک تو در تکین آباد
 ز تیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو
 ۱۲ ولیک آنجا سودی نداشت آن فریاد

- عروس ملك بياراست گوش و گردن و بر
 نخواست از ملكان جز تو شاه را داماد
 بنای ملك تو چون بر کشید سر به فلک
 بنای عمر عدوی تو بر زمین افتاد
 ۱۵ می نشاط زمانه بیاد ملك تو خورد
 از آنکه ملكی چون ملك تو ندارد بیاد
 تو طبع و دل را هم شاد و تازه دار به می
 که خسروی به تو تازه است و مملکت به تو شاد
 به عدل و رادی مانند بجای ملك جهان
 بلی و چون تو ندیده است شاه عادل و راد
 ۱۸ ز هر سویی سپهی بس گران فرستادی
 که ملك و دین ز سپه باشد ایمن و آباد
 تو داد گیتی دادی و لشکر تو کنون
 جهان بگیرد کاندن نبرد بدهد داد
 رسد ز هر سپهی هر دو هفته یی فتحی
 که تنهیت کند آنرا خلیفه بغداد
 ۲۱ بزرگ شاهها رامش گزین و شادی کن
 بخواه جام می از دست آن بت نوشاد
 میان خلق سر افراز و تازه کرد مرا
 مکارم تو چو سرو و چو سوسن آزاد
 مرا به مدحی شاهها ولایتی دادی
 کدام شاهی هرگز به مادحی این داد
 ۲۴ به بارگاه تو کان هست و باد مرکز ملك
 محل و رتبت من پای بر سپهر نهاد
 مرا همی به ثنای تو زنده ماند تن
 که تا زید تن من بی ثنای تو مزید

- خدا یگانا هر عمر و جان که در گیتی است
 عزیز و شیرین پیوند عمر و جان تو باد
 به شادکامی در مجلس بهشت آیین
 ۲۷ بخواه باده از آن دلبران حور نژاد
 چو سلسبیل میی خور که حضرت غزنین
 بهشت گشت چو اردی بهشت در مرداد
 همیشه بادی بر تخت ملک چون خسرو
 مخالف تو گرفتار محنت فرهاد
 به دور ماه ز سر تازه گشت سال عرب
 ۳۰ خدای بر تو و بر ملک تو خجسته کناد

۵۹

- | | |
|---|--|
| <p>کرد جهان باز دگرگون نهاد
 سرما از کنج کمین برگشاد
 ۳ هرگل بوینده که از گل بزد
 بید به پیشش به سجود اوفتاد
 فاخته از لحن فرو ایستاد
 ۶ باده فراز آر هم از بامداد
 برگ رزان زرین گشته ز باد
 همچو دو رخساره آن حور زاد
 ۹ رحمت بر خسرو محمود باد
 سیف دول خسرو خسرو نژاد
 وانکه بدو تازه شده دین و داد
 ۱۲ وانکه چنو گردش گردون نژاد</p> | <p>باد خزان روی به بستان نهاد
 شاخ خمیده چو کمان بر کشید
 از چمن و بستان شد ناپدید
 شاخک نیلوفر بگشاد چشم
 قمری از دستان خاموش گشت
 باد شبانگاه وزید ای صنم
 جوی روان سیمین گشته ز آب
 باده فراز آرید ای ساقیان
 شعر همی خوانید ای مطربان
 شاه اجل سرور گردون سریر
 آنکه بدو تازه شده مملکت
 آنکه چنو دیده عالم ندید</p> |
|---|--|

- آن به گه کوشش چون روستم
گرد، چو گردی نکند هیچ گرد
شاهان باشند به نزدیک او
آنکه چو جام می بر کف نهند
حمله او کوه ز جا بر کند
ای شه و شاهی ز تو با رسم و فر
تا به جهان اندر شاهی بود
هر که ترا دشمن بادا بدرد
هرچه بگویم به دعا کردگار
- ۱۵
۱۸
۲۱
- وان به گه بخشش چون کیقباد
راد، چو رادی نکند هیچ راد
راست چنان چون به بر باز خاد
شاهان از نامش گیرند یاد
ور بودش ز آهن و پولاد لاد
وی ملک و ملک ز تو با نهاد
جان و دلت باد همه ساله شاد
وانکه ترا دوست بشادی زیاد
دعوت من بنده اجابت کناد

۶۰

- ای خاصه شاه شرق فریاد
نابسته دری ز محنت من
بی محنت نیستم زمانی
زین رنج که هست بر تن من
صد ساله بلا و سختی و رنج
شاگردی روزگار کردم
داند که نکرده ام گناهی
درویشی و نیستی ز لوهور
نان پاره خود همی بجستم
این رنگ بجز عدو نیامیخت
نابرده به لفظ نام شیرین
از بهر خدای دست من گیر
جورست ز روزگار بر من
- ۳
۶
۹
۱۲
- چرخم بکشد همی ز بیداد
صد در ز بلا و رنج بگشاد
مادر ز برای محنتم زاد
بگدازد سنگ سخت و پولاد
من بیش کشیده ام درین زاد
از بهر چرا نگشتم استاد
آنکس که خلاص خواهدم داد
بر کند و به حضرتم فرستاد
از شاه ظهیر دولت و داد
وین بهتان جز حسود نهاد
در کوه فتاده ام چو فرهاد
کز پای تن من اندر افتاد
ای حاکم روزگار فریاد

- ای بحر نبوده چون دلت ژرف
نه داشت ثبات حزم تو کوه
خسرو به تو کامگار دولت
دانم بر تو نیم فراموش
بنده شومت درم خریده
تا پیش صفر بود محرم
از دولت و بخت شاد بادی
این رنج که هست بر زیادت
- و ای ابر نبوده چون گفت راد
نه یافت مضای عزم تو باد
دولت به تو استوار بنیاد
زیرا که به مدح هستیم یاد
زین حبس گرم کنی تو آزاد
تا از پس تیر هست مرداد
وان کس که به تو نه شاد ناشاد
بر دیده و جان دشمنت باد

۶۱

- روزگاریست سخت بی بنیاد
شیر بینم شده متابع رنگ
نه بجز سوسن ایچ آزادست
نه نگفتم نکو معاذالله
مهترانند مفضل و هر یک
نیست گیتی بجز شگفتی و نیز
صد در افزون زدم بدست هنر
در زمان گردد آتش و انگشت
بار انده مرا شکست آری
نشنود دل اگر بوم خاموش
گرچه اسلاف من بزرگانند
نسبت از خویشانم چو گهر
چون بد و نیک زود می‌گذرد
نز بد او بدل شوم غمگین
این جهان پایدار نیست از آن
- کس گرفتار روزگار مباد
باز بینم شده مطاوع خاد
نه بجز ابر هست یکتا راد
این سخن را قوی نیامد لاد
اندر افضال جاودانه زیاد
کار من بین که چون شگفت افتاد
که بمن بر فلک یکی نگشاد
گر بگیرم به کف گل و شمشاد
بشکنند چون دو تا کنی پولاد
نکند سود اگر کنم فریاد
هریک اندر همه هنر استاد
نه چو خاکسترم کز آتش زاد
این چو آب آن یکی دگر چون باد
نه ز نیکش بطبع گردم شاد
که بر آبش نهاده شد بنیاد

۶۲

- هوای دوست مرا در جهان سمر دارد
 به هر دیار ز من قصه دگر دارد
 ز بوتۀ دل رویم همی کند چون زر
 ز ابر چشم کنارم همیشه تر دارد
 ز بار انده هجران ضعیف قد مرا ۳
 دو تا و لرزان چون شاخ بارور دارد
 چو خاک و آبم خوار و روان ز فرقت او
 چو خاک و آب لبم خشک و دیده تر دارد
 زهاب اشک مرا از جگر گشاده شده است
 عجب نباشد اگر گونه جگر دارد
 از آنکه همچو حجر دارد آن نگارین دل ۴
 دلم پر آتش همچون دل حجر دارد
 به سرو ماند از آن باغ و بوستان طلبد
 به ماه ماند از آن نهمت سفر دارد
 به غمزه گر بکشد از لبانش زنده کند
 که غمزه و لب پر زهر و پر شکر دارد
 بود چو نوشم اگر پاسخم چو زهر دهد ۵
 از آنکه بر لب شیرین او گذر دارد
 بتر بنالم هر شب همی و هر روزی
 نکوترست و مرا هر زمان بتر دارد
 عجب که سطری مهر و وفا نداند خواند
 هزار نامه جنگ و جفا ز بر دارد
 مرا دو دیده چو جویست و آن دو جویم را ۱۲
 خیال قدش پر سرو غاتفر دارد

- به چشمم اندر گویی خیال او ملکی است
 کز آب دیده سن لشکر و حشر دارد
 اگر نه ترسان می باشد از طلوعه هجر
 چرا حشر به شب تیره بیشتر دارد
 بتا نگارا با هجر دستیار مباحث
 از آنکه هجر سر شور و رای شر دارد
 ۱۵ نکرد یارد هجر تو بر تنم بیداد
 که داد دهر شهنشاه دادگر دارد
 امیر غازی محمود سیف دولت کو
 شجاعت علی و سیرت عمر دارد
 خجسته دولت او را یکی درخت شناس
 ۱۸ که عدل شاخ و هنر برگ و جود بر دارد
 قضا ز رویش همواره پیشرو گیرد
 قدر ز رایش پیوسته راهبر دارد
 ز رای اوست نفاذی که در قضا باشد
 ز وهم اوست مضایی که این قدر دارد
 خدایگانا آنی که ملک و عدل و سخا
 ۲۱ ز رای و طبع و کفت زیب و زین و فر دارد
 ز عدل تست که نرگس به تیره شب در دشت
 نهاده بر سر پیوسته طشت زر دارد
 ترا طبیعت جودست، به ز جود کسی
 که نام جود در آفاق مشتهر دارد
 اگر چه بحر به نعمت ز ابر هست فزون
 ۲۴ کمینه چیز صد فهای پر درر دارد
 بسی بلندتر آمد ز بحر رتبت ابر
 که بحر ندهد و او بدهد آنچه بر دارد

- چو آن خمیده کمان از گوزن گیرد شاخ
 چو آن خدنگ نزار از عقاب پر دارد
 ۲۷ همی عقاب و گوزن از نهیب تیر و کمانت
 به کوه و بیشه در آرام و مستقر دارد
 عدوت بر سر خویش از حسامت ایمن نیست
 از آن دو دست همی بر میان سر دارد
 نه سمع دارد در رزم دشمنت نه بصر
 نه وقت تاختن از عزم تو خبر دارد
 ۳۰ از آنکه آتش تیغ و صمیل مرکب تو
 دو چشم حاسد کور و دو گوش کر دارد
 بساز رزم عدورا که از برای ترا
 قضا گرفته به کف نامه ظفر دارد
 شما ملوک جهان طاقت تو کی دارند
 شکال ماده کجا زور شیر نر دارد
 ۳۳ نه هر که شاهش خوانند شاهی آید از او
 نه هر چه ابر بود در هوا مطر دارد
 نه دست سرو چو هر دست کارگر باشد
 نه چشم عبهر چون چشمها بصر دارد
 نه هر که بست کمر راه سروری ورزد
 نه هر که داشت زره نهمت خطر دارد
 ۳۶ نه آب همچو دلیران همی زره پوشد؟
 نه کلك همچون نام آوران کمر دارد؟
 همیشه تا به زمین بر سمن نسیم دهد
 همیشه تا به فلك بر قمر ممر دارد
 ز بخت و دولت در لهو و در طرب بادی
 که هر ولی را جود تو در بطر دارد

۶۳

- چون منی را فلك بيازارد
هر زمانی چو ریگت تشنه ترم
چون بیفسايدم چو مار، غمی
تا تنم خاك محنتی نشود
اندر آن تنگیم که وحشت او
راضیم گر چه هول دیدارش
کز نهیبش همی قضا و بلا
سقف این سمج من سیاه شبیست
روز هر کس که روزنش بیند
گر دو قطره بهم بود باران
چشم ازو نگسلم که در تنگی
شعر گویم همی و انده دل
این جهان را به نظم شاخ زند
از فلك تنگدل مشو مسعود
بد میندیش سر چو سرو برآر
حق نخفته است بنگری روزی
- خردش بی خرد نینگارد؟
گر چه بر من چو ابر غم بارد
۳ بر دل من چو مار بگمارد
به دگر محنتیش نسپارد
جان و دل را گلو بیفشارد
۶ دیده من به خار می‌خارد
بر در او گذشت کم یارد
که دو دیده به دوده انبارد
۹ اختری سخت خرد پندارد
جز یکی را به زیر نگذارد
به دلم نيك نسبتی دارد
۱۲ خاطر من جز به شعر نگسازد
هر چه در باغ طبع من کارد
گر فراوان ترا بيازارد
۱۵ گر جهان بر سرت فرود آرد
که حق تو تمام بگزارد

۶۴

- از جور زمانه را جدا کرد
سلطان ملك ارسال مسعود
آن شاه که تخت مملکت را
عادل ملکی که ایزد او را
- تا عدل به طبعش آشنا کرد
کو را ملك از فلك دعا کرد
۳ چون چشمه مهر پر ضیا کرد
بر جمع ملوك پیشوا کرد

- یاری کردش خدای در ملك
 ده شیر به رزم یکزمان کشت ۶
 ای شاه ترا خدای بیچون
 بر لوح نوشت نام ملکت
 روی همه خسروان ترا دید ۹
 خورشید ملوکی و شکرهت
 تأیید تو خاک درگه تو
 اقبال تو گرد موکب تو ۱۲
 کین تو ز آب آتش افروخت
 چون گردون گشت با تو یکتا
 هر طبع که بود کم توانست ۱۵
 هر وهم که هست کی تواند
 ای شاه جهان فلك ندانست
 چون دید مرا به خدمت تو ۱۸
 آنست رهی که از دل و جان
 همواره ثنات برملا گفت
 يك مجلس اگر نگفت مدحت ۲۱
 لفظ تو چو نام بندگان برد
 مرحوم تر از همه مرا دید
 اندیشه مرا بحق ایزد ۲۴
 هر بنده که از توحاجتی خواست
 پس رای تو بنده را فراموش
 باقی بادی که عدل را چرخ ۲۷
- کو یاری دین مصطفی کرد
 ده گنج به بزم يك عطا کرد
 بر خلق زمانه پادشا کرد
 بر ملك تو لوح را گوا کرد
 تاج همه خسروان ترا کرد
 عمر همه دشمنان هبا کرد
 در گیتی اصل کیمیا کرد
 در دیده ملك توتیا کرد
 مهر تو سموم را صبا کرد
 در پیش تو پشت را دو تا کرد
 اوصاف تو در خور سزا کرد
 در بحر مدیحت آشنا کرد
 آنگاه که بر تنم جفا کرد
 دانست که آن جفا خطا کرد
 گاهیت دعا و گه ثنا کرد
 پیوسته دعائت در خلا کرد
 در مجلس دیگرش قضا کرد
 نام رهی از میان رها کرد
 محروم تر از همه مرا کرد
 کز لذت خواب و خور جدا کرد
 آن حاجت رای تو روا کرد
 از بهر خدای را چرا کرد
 بر ملك تو سایه بقا کرد

۶۵

- خویشتن را سوار باید کرد
 طبع خود را به لفظ و معنی بر
 مدحت شهریار باید گفت
 شاه محمود سیف دولت و دین
 پس همه عمر خود به دفتر بر
 وان کسی را که مدح او گوید
 آنکه هر کس که طلعتش بیند
 ملکا خسروا خداوندا
 مملکت انتظار نپذیرد
 ملك آفاق را بیاید جست
 بدسگالان بی دیانت را
 روی خود را به پیش شاه جهان
 جمله بنیاد دین و دولت را
 ملك را چون قرار خواهی داد
 مملکت را به تیغ تابنده
 نامداران و سرفرازان را
 جنگ بدخواه را بیاید جست
 ملك را از حصاریان چو شیر
 این جهان را به عدل و داد شما
 وانگهی اندر او به دولت و عز
- ۳ بر سخن کامگار باید کرد
 شاپ چون نوبهار باید کرد
 خدمت شهریار باید کرد
 که زبان ذوالفقار باید کرد
 مدحت او نگار باید کرد
 ۶ بر ملوک افتخار باید کرد
 جان شیرین نثار باید کرد
 کارها شاهوار باید کرد
 تا بکی انتظار باید کرد
 کی بدین اختصار باید کرد
 از جهان تار و مار باید کرد
 ۱۲ چون گل آبدار باید کرد
 به حسام استوار باید کرد
 تیغ را بیقرار باید کرد
 صافی و بی غبار باید کرد
 ۱۵ از جهان اختیار باید کرد
 با عدو کارزار باید کرد
 به عدو بر حصار باید کرد
 ۱۸ همچو خانه بهار باید کرد
 تا قیامت مدار باید کرد

۶۶

- امیر غازی محمود رای میدان کرد
 نشاط مرکب میمون و گوی و چوگان کرد
 زمین میدان بر اوج چرخ فخر آورد
 چو شاه گیتی رای نشاط میدان کرد
 ۳ فلك ز ترس فراموش کرد دورانرا
 چو اسب شاه بر آورد گاه جولان کرد
 ز بیم آنکه رسد گوی شاه بر خورشید
 به گرد تاری خورشید روی پنهان کرد
 چو دید گردون دوران شاه در میدان
 همی نیارد آنروز هیچ دوران کرد
 ۶ چو پایگاه شهنشاه اوج کیوان بود
 گذار گوی به جولان ز اوج کیوان کرد
 به سم مرکب روی سپهر تاری کرد
 به زخم چوگان چشم ستاره حیران کرد
 چو دید چوگان مر شاه را چو غران شیر
 به دستش اندر خود را چو مار پیچان کرد
 ۹ چو دید شاه چو پیچنده مار چوگان را
 نشاط و رامش و شادی هزارچندان کرد
 اگر نه مرکب میمونش هست باد بزبان
 چرا به رفتن با باد عهد و پیمان کرد
 مگر نگین سلیمان به دست خسرو ماست
 که چون سلیمان مر باد را بفرمان کرد
 ۱۲ مگر سلیمان خود مهر نام سیفی داشت
 که باد چونان فرمان بری سلیمان کرد

- بسا کہا کہ بر آن کوه شاه چوگان زد
 به سم چرمه که پیکرش بیابان کرد
 بسا شہا کہ بگشت او ز دوستی ملک
 بسا امیر کہ با شاه راه عصیان کرد
 بہ تیر شاه مر این را چو تیر بی پر کرد
 ۱۵ بہ تیغ باز مر آن را چو تیغ بی جان کرد
 عجب مدار کہ محمود سیف دولت و دین
 بہ بخت و دولت عالی چنین فراوان کرد
 در آنچه جست همه خشنودی سلطان جست
 ہر آنچه کرد ز بہر رضای یزدان کرد
 ایا شہی کہ جہان را کف تو داد نسق
 ۱۸ چنانکہ رای تو مر ملک را بسامان کرد
 ہر آن کسی کہ ہمی با تو کینہ جست بدل
 نہ دیر زود کہ بخت بدش پشیمان کرد
 تو آن جوادی شاہا کہ آز گیتی را
 سخاوت تو بدست فنا گروگان کرد
 ہمیشہ جایگہت بوستان دولت باد
 ۲۱ کہ دولت تو جہان را بسان بستان کرد

۶۷

- | | |
|---------------------------|-------------------------|
| تا ترا در جہان بقا باشد | عز و اقبال در قفا باشد |
| ای بزرگی کہ تابش خورشید | پیش رای تو چون سہا باشد |
| ہر بزرگی کہ در جہان بینند | با بزرگی تو ہبا باشد |
| آن جوادی کہ روز بزم ترا | مال صد گنج یک عطا باشد |
- ۳

هرکه را چشم بخت خیره شود	۶
نشود رنجه هیچ کس ز نیاز	
آفتابی که در همه عالم	
من چه دعوی بندگیت کنم	۹
روزی من فلک چنان کرده است	
ظن نبردم همی که چون مرغان	
مونس من همه ستاره بود	
کس نیابم که غمگسار بود	۱۲
همه شب از نهیب سیل سرشک	
هرچه گویم همی براین سرکوه	
روز و شب هرچه گویم و شنوم	۱۵
کس نگوید درین همه عالم	
دست در شاخ دولت تو زنم	
هرکه بشنید و هرکه دید بگفت	۱۸
همه گفتند ربت مسعود	
گفتم از دولت تو آن بینم	
مدح گویم ترا بجان و مرا	۲۱
هر ثنایی که گویم از پس این	
خدمت تو چنان کنم همه حال	
بسته اکنون به بند و زندانم	۲۴
از تو شادیست قسمت همگان	
گر نباشد به نزد دولت تو	
نیست حیلت بلی هرآنچه رسد	۲۷
منت تا این همه ثنا گویم	
نکنم جز دعای نیک آری	
در بزرگی بقای عمر تو بساد	۳۰
خاک پای تو توتیا باشد	
تا سخای تو کیمیا باشد	
اثر تو همی ضیا باشد	
مدحت تو بر آن گوا باشد	
که بلاها همه مرا باشد	
مر مرا جای در هوا باشد	
قاصد من همه صبا باشد	
کس نبینم که آشنا باشد	
خوابم از دیدگان جدا باشد	
پاسخ من همه صدا باشد	
همه بی روی و بی ریا باشد	
که ازین صعب تر بلا باشد	
بینوا تا مرا نوا باشد	
هیچ گونه که این خطا باشد	
زود باشد که بر سما باشد	
کز بزرگی تو سزا باشد	
نعمت از مدح تو جزا باشد	
تازی و پارسی ترا باشد	
که ترا غایت رضا باشد	
تو چه گویی چنین روا باشد	
غم دل قسم من چرا باشد	
ای عجب در جهان کجا باشد	
از خدای جهان قضا باشد	
در جهان تا همی ثنا باشد	
کار چون من کسی دعا باشد	
تا جهان را همی بقا باشد	

۶۸

- تا بقا مایه نما باشد
طاهر آن آفتاب کز نورش
جستن راه خدمت سامیش
سختم آسان بود ثنا گفتن
ای کریمی کامیدواران را
ز دکان نیاز گیتی را
چشم اقبال شهریاری را
بر عدو عنف تو سموم بود
حزم و عزم تو چون بگیرد جرم
سایلان را ز دست تو نه عجب
تا همی دست راد تو گه بزم
رای تو ار شود چو و همت تیز
منحنی میشود فلک پس از آن
تا همی جاه گیتی افروزت
دولت دولت علایی را
به خدایی که بر جلالت او
صفت و نعت او به نزد خرد
گر چنین پادشا که هست امروز
خدمت بارگاه مجلس او
ور چو تو مرد هیچ دولت را
پس چرا چون منی که بی مثلم
گر همی باغ فضل را از من
چون گل و لاله جای من زچه روی
این گنه طبع را نهم که همی
- ثقة الملك را بقا باشد
آفتاب فلک سها باشد
جز به وجه ثنا خطا باشد
چو همو مایه ثنا باشد
همه لفظ تو مرحبا باشد
خاک صحن تو کیمیا باشد
گرد رخس تو توتیا باشد
بر ولی لطف تو صبا باشد
آن زمین باشد این هوا باشد
گر نتیجه همه عطا باشد
پدر و مادر سخا باشد
بر فلک خط استوا باشد
که در او گردش رحا باشد
همچو مهر اصل هر ضیا باشد
مایه و پایه علا باشد
هر چه بینی همه گوا باشد
همه آلاء کبریا باشد
در جهان هیچ پادشاه باشد
عمره و مروه و صفا باشد
نیز در دانش و دها باشد
به چنین حبس مبتلا باشد
رونق و زینت و بها باشد
همه در خار و در گیا باشد
مایه فطنت و ذکا باشد

- آفتابی بلی سزد که ترا
گنج‌ها دارم از هنر که نگفت
زین بلا گر مرا به جان بخری
ور بدین حاجتم نعم نکنی
نه همه مردمان چنین گویند
گر چنین است پس بود در خور
شاعر آخر چه گوید و چه کند
گر به عیوق بر فرازد سر
مگرش چون محمد ناصر
لاجرم جاه و حق حرمت او
گر همی حق بود چنو باید
تو ثنا و دعای من مشنو
چون تویی را ز چون منی پاداش
مدحت من شنو که مدحت من
پس از آواز من چو بشنیدی
من که در خور ثنای شاه کنم
ور ز من شد گشاده گنج سخن
آب اقبال تو روان بادا
بنده بودت بطبع و خواهد بود
- ۵۱ بس فراوان چو من هبا باشد
کس کزان گونه گنج‌ها باشد
این همه گنج‌ها ترا باشد
۵۴ نعم من ز بخت لا باشد
که بغایی طریق ما باشد
بنده شاعر چو او بغا باشد
۵۷ که از او فتنه و بلا باشد
شاعر آخر نه هم گدا باشد
گوهر از پشت مصطفی باشد
۶۰ چون شهیدان کربلا باشد
شاعران را که پیشوا باشد
کاین و آن از سر هوا باشد
۶۳ نه ثنا باشد و دعا باشد
رشته در بی بها باشد
همه آوازه‌ها صدا باشد
۶۶ چون من اندر جهان کجا باشد
بند بر پای من چرا باشد
که هر امید از او وفا باشد
۶۹ در جهان هر که بود یا باشد

۶۹

- لعبتی را که صد هنر باشد
نیست لعبت لطیف اگرچه لطیف
او یکی شاه شد که ملکش را
- ۳ شاید ار بر میان کمر باشد
به بر عقل بی‌خطر باشد
گفت‌ها لشکر و حشر باشد

- ۶ قد او شعله ییست از دیدار
 سخن از آتشش فروغ بود
 شرری کز فروغ نور لقاش
 راست بر ره چگونه تیر رود
 اگر او را بطبع مادرزاد
 وگر از بیشه زاد چون که همی
 ۹ گل و آب سیاه تیره همی
 گر چو آدمش بنگریم او را
 خرد و جان بود نگار پرست
 ۱۲ مادر نیش و نیشکر زادش
 دشمنان زو شدند زیرو زبر
 زانکه اول که بودی اندر خاک
 ۱۵ سر او پای و پای او سر شد
 کلک از آن نام کرده اند او را
 در کف خواجه چون همی پاید
 ۱۸ نبود پای او ز در و گهر
 خواجه گویم همی و خواجه بحق
 آنکه فضلش همی مثل گردد
 ۲۱ رای او را همی قضا زاید
 چرخ با قدر او زمین گردد
 شاه دیوان بدو مزین کرد
 ۲۴ از چنان پرهیز پدر نه شگفت
 آفرین بر چنین پسر که بحق
 ای بزرگی که هیچ ممکن نیست
 ۲۷ تیر عزمت که جست حاسد را
 تا ببارد چو ابر در کف تو
 که در او دود را اثر باشد
 معنی از دود او شرر باشد
 بیشتر هست و بیشتر باشد
 وز نفاقش کجا خبر باشد
 دیده و گوش کور و کر باشد
 همچو دریا به نفع و ضرر باشد
 از چه معنیش آبخور باشد
 آب و گل مادر و پدر باشد
 تا چنویی نگارگر باشد
 زان گهی زهرو گه شکر باشد
 وین ازو کمترین هنر باشد
 زیر بودی کنون زبر باشد
 وین شگفتی که این گهر باشد
 که سرش پای و پای سر باشد
 کش سخن در و چهره زر باشد
 چونش بر دست او گذر باشد
 خواجه بو طاهر عمر باشد
 وانکه جودش همی سمر باشد
 کش ز نابودها خبر باشد
 بحر با طبع او شمر باشد
 وان شجر را چنین ثمر باشد
 گر چنین پسر هنر پسر باشد
 زینت مسند پدر باشد
 که چو تو در جهان دگر باشد
 سپر از دیده و جگر باشد
 شاخ افضال بارور باشد

- آتشی گشت کین تو نه عجب
خشم اگر بر پرا کنی به زمین
لشکری را که عزمت انگیزد
جمله الفاظ او نکت زاید
داند ایزد که جز فریشته نیست
تا همی چرخ پر ستاره بود
قدر تو همسر سپهر بود
که ازو خلق در حذر باشد
آسمان را از او خطر باشد
بر همه نهمتی ظفر باشد
همه ابیات او غرر باشد
که در او این چنین سیر باشد
تا همی ابر پر مطر باشد
رای تو همره قدر باشد

۷۰

- تا در جهان مکین و مکان باشد
شاه شهاب تیر که دستش را
باشد جهان پیر جوان تا او
صد يك ز مدح او نشود گفته
شاید که رخس باد تك او را
او را چو در نبرد برانگیزد
ای خسروی که ملك تو در گیتی
آن پادشا تویی که برای تو
صاحبقران تو باشی در گیتی
هر ساعتی ز دولت پاینده
تا چرخ هر چه خواهد بنماید
حکم تو بر زمانه بود نافذ
بهرامشاه شاه جهان باشد
قوس قزح سزد که کمان باشد
با رای پیر و بخت جوان باشد
گر در دهان هزار زبان باشد
نصرت رکاب و فتح عنان باشد
ناوردگاه چرخ کیان باشد
چون قرص آفتاب عیان باشد
در شخص پادشاهی جان باشد
تا بر سپهر حکم قران باشد
در ملك تو هزار نشان باشد
از چرخ هر چه خواهی آن باشد
امر تو بر ملوک روان باشد

۷۱

- بهروز بن احمد که وزیرالوزرا شد
 بشکفت وزارت که سزا جفت سزا شد
 تا روی چو خورشیدش بر ملک و ملک تافت
 هر رای که بر روی زمین بود هبا شد
 ۳ تا چون فلك عالی بر صحن جهان گشت
 آفاق جلالت همه پرنور و ضیا شد
 با رتبت او پایۀ افلاك زمین گشت
 با همت او چشمه خورشید سها شد
 اقبال و سعادت را از مجلس و از دست
 روینده زمین آمد و بارنده سما شد
 ۶ از قافلۀ زایر آن درگه سامیش
 کعبه است که مأوای مناجات و دعا شد
 تا گشت خریدار هنر رای بلندش
 بازار هنرمندان یکباره روا شد
 فتنه ره تقدیر و قضا هرگز نسپرد
 تا فکرت او بر ره تقدیر و قضا شد
 ۹ جوینده شدش دولت و اقرار همی کرد
 آمد خرد روشن و بشنید و گوا شد
 دشمنش که بگریخت ز چنگال نهیبش
 صد شکر همی کرد که در کار بلا شد
 ای آنکه به اقبال تو در باغ وزارت
 هر شاخ که سر برزد با نشو و نما شد
 ۱۲ تا رحمت و انصاف تو در دولت پیوست
 گیتی همه از صاعقه ظلم جدا شد

- ایام تو در شاهی تاریخ هنر گشت
آثار تو در دانش فهرست دعا شد
بس عاجز و درمانده و بس کوفته چون من
کز چنگک بلا زود به فر تو رها شد
دانند که در خدمت سلطان جهاندار
تا گشت زبانه به ثنا وقف ثنا شد ۱۵
زانجای از آن تاخته بودیم بتعجیل
زیرا که همه حاجت اینجای روا شد
ظنی که بیاراسته بودیم تبه گشت
تیری که بینداخته بودیم خطا شد
گر دیده من جست همی تابش خورشید
روزم چو شب تاری تاریك چرا شد ۱۸
گیرم که گنه کردم و الله که نکردم
عفوی که خداوندان ورزند کجا شد
دارم به تو امید، وفا گرددم ارجو
کامید همه خلق جهان از تو روا شد
گر راست رود تیر امیدم نه شگفت است
زیرا چو کمان قامتم از رنج دوتا شد ۲۱
مدحی چو شکوفه نه شگفت است ز طبعم
اکنون که تن از خواری همجنس گیا شد

۷۲

ز سر گیتی پیر بوده جوان شد
که سلطان گیتی ملك ارسلان شد

- زمین پادشاهی جهان شهریاری
 کز او تاج خورشید و تخت آسمان شد
 ۳ قران را ازین فخر برتر نباشد
 که شاهی چو این شاه صاحب قران شد
 هر آن نامور شاه کاندر زمانه
 نه در خدمت شاه بسته میان شد
 همه روزگارش دگر شد حقیقت
 نسیمش سموم و بهارش خزان شد
 ۶ نمانده است بدخواه را هیچ راحت
 که شادیش غم گشت و سودش زیان شد
 جهاندارشها همه بندگان را
 دل و جان ز تو خرم و شادمان شد
 شدندت فدا پادشاهان گیتی
 فدای چو تو پادشاهی توان شد
 ۹ در آئین دین ناسخی گشت عدلت
 که منسوخ از آن عدل نوشیروان شد
 هر آن کس که هر سو همی کاروان زد
 ز انصاف تو رهبر کاروان شد
 نیارست فتنه دلیری نمودن
 چو عدل تو بر ملک تو پاسبان شد
 ۱۲ بنالید گنج تو از بخشش تو
 چو جود تو بر گنج تو قهرمان شد
 بسا رزمگه کز دلیران جنگی
 زمین و هوا پر ز شخص و روان شد
 ز گرد سپه شد هوا چون بنفشه
 ز خون یلان خاک چون ارغوان شد

- ز تیغ چو نیلوفر آبدارت
 ۱۵ رخ سرکشان زرد چون زعفران شد
 به زیر تو رخس ترا گاه حمله
 ز دولت رکاب و ز نصرت عنان شد
 چو از آتش تیغ و از باد حمله
 هوا پر شرر شد زمین پر دخان شد
 سر و دل گران و سبک شد که ناگه
 ۱۸ عنانت سبک شد رکابت گران شد
 کمانور که با تیر پیش تو آمد
 بیالا کمان و بدل تیردان شد
 ثنا و مدیح تو ای شاه شاهان
 نگهبان تن گشت و تعویذ جان شد
 مرا از برای ثنا و مدیحت
 ۲۱ همه جان سخن شد همه تن زبان شد
 جهان کینه ور بود بر من، چو خواندم
 ثنای تو، بر جان من مهربان شد
 جوان باد بخت که این جان غمگین
 به اقبال و رای تو شاد و جوان شد
 ز بزم تو ای شاه قصر همایون
 ۲۴ به شادی و رامش چو دارالجنان شد
 شد امید مهمان بانواع نعمت
 چو جود تو در مملکت میزبان شد
 بران هر مرادی که داری که گیتی
 چنان چون مراد تو باشد چنان شد

۷۳

- بیچاره تن من که ز غم جانش برآمد
از دست بشد کارش و از پای در آمد
هرگز به جهان دید کسی غم چو غم من
کز سر شودم تازه چو گویم بسر آمد
۳ آن داد مرا گردش گردون که ز سختی
من زهر بخوردم به دهانم شکر آمد
وان آتش سوزنده مرا گشت که دوزخ
در خواب بدیدم به دو چشمم شرر آمد
جز بر تن من نیست گذر راه بلا را
گویی که بلا را تن من رهگذر آمد
۶ با لشکر تیمار حشر خواستم از تن
وز آب دو چشمم به دو رخ بر حشر آمد
جانم بشدی گرنبدی دل، که دل من
از تیر بلا پیش من اندر سپر آمد
هر تیر که گردون به سوی جان من انداخت
دل گشت سپر بر دل بیچاره بر آمد
۹ چون پاره شد از تیر بلا این دل مسکین
هر تیر که آمد پس از آن بر جگر آمد
بس زود بر آمد ز فلك کوکب سعدم
چه سود که در وقت فرو شد چو بر آمد
آن شب که دگر روز مرا عزم سفر بود
ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
۱۲ بوی تبتی مشک و گل زرد همی زد
وان ترك من از حجره چو خورشید بر آمد

- زان دیده چون نرگس، چون دیده نرگس
 در دیده تاریک پر آبم سهر آمد
 يك حلقه کوتاه ز زلفش بکشیدم
 زان حلقه مر او را بمیان بر کمر آمد
 زان زلفک پرتاب و از آن دیده پر خواب
 يك آستی و دامن مشک و گهر آمد ۱۵
 گفتم که مرا توشه ده از دو لب نوشین
 گاهنگ سفر کردم و وقت سفر آمد
 از خط وفا سر مکش و دل مبر از من
 کاین عشق همه رنج دل و دردسر آمد
 گفتا چه کنم من که ازین عشق جهان سوز
 دل در سر انده شد و جان را خطر آمد ۱۸
 يك هجر به سر نامده هجری دگر افتاد
 يك غم سپری ناشده غمی دگر آمد
 چون ابر ز غم دیده من باران بارید
 تا شاخ فراق امروز دیگر ببر آمد

۷۴

- وصف تو چو سرکشان بکردند
 صد يك ز تو چون همه نبودند
 جان بازانی که شیر گیرند
 با آنکه به هر هنر همه کس
 آنانکه چو کوه سرفرازند
 گویند همه که مرد مردیم
 از هر هنر یکی شمردند
 امروز همه ز تو بدردند
 پیش تو چو مهره های نردند ۳
 در دهر یگانه اند و فردند
 با باد سیاست تو گردند
 والله که به پیش تو نه مردند ۶

ای مرد جهان تمام مردی	مردان جهان سر تو گردند
باده همه کافیان عالم	بر یاد کفایت تو خوردند
چون تو ثقة‌الملک ندیدند	اقرار بدین حدیث کردند
والله که به کفش تو نیرزند	آنان که ره سخا سپردند
هر فرش که گستری ز حشمت	ممکن نشود که در نوردند
بدخواهان تو هر چه هستند	دل خسته چرخ لاجوردند
با محنت و رنج همنشینند	با چرخ و زمانه در نبردند
با قامت چون کمان دوتایند	با چهره چون زریر زردند
هر چند بر آتشستشان دل	از دم همه جفت باد سردند
نه نه که ترا نماند بدخواه	بودند و بدرد دل بمردند
ای آنکه به هر هنر بزرگان	پیش تو چو کودکان خردند
امروز مرا رسید پنجگی	زان ده که مرا امید کردند
وز پنج دگر نیافتم هیچ	می‌ترسم کز میان ببرند
دلشاد بزی که بخت و دولت	در جمله عنان به تو سپردند

۷۵

شاهی که پیر گشته جهان را جوان کند	
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان کند	
وان نامه کان به نام ملک ارسلان بود	
دست شرف از آن به تفاخر نشان کند	
آن شهریار عادل کانصاف او همی	۳
عون روان روشن نوشیروان کند	
آن شاه گنج بخش که از بیم جود او	
در کوه زر و سیم طبیعت نهان کند	

- از هول زخم او دل گیتی سبک شود
 گر در مصاف دست به گرز گران کند
 کمتر ز ذره آید در پیش قوتش
 ۶ گر کوه را به بازوی زور امتحان کند
 روزی که آسمان شود از گرد چون زمین
 از بسکه گرد قصد سوی آسمان کند
 وان پاره زعفرانرا در لاله زار خویش
 نیلوفر حسامش چون ارغوان کند
 هر تیردار کو جهد از جان خصم راست
 ۹ آن شست او به تیر دلش تیردان کند
 شب‌دیزوار مرکب او را به کر و فر
 دولت رکاب سازد و نصرت عنان کند
 بر باد پیشی آرد و بر چرخ برزند
 هر باره‌یی که روز شغب زیر ران کند
 وقت درنگ بودن و گاه نشاط تگ
 ۱۲ نسبت به کوه بیند و باد بزان کند
 وان باره را طبیعت گویی در آن زمان
 چرمش چو کرگ بر تن برگستوان کند
 سرها گران شود چو عنانش شود سبک
 دل‌ها سبک شود چو رکابش گران کند
 هر ترک او به روز نبرد آن کند به رزم
 ۱۵ کان نه هزبر تند و نه پیل دمان کند
 تیره کند به تیر جهانگیر چشم روز
 چون گاه زخم دست به تیر و کمان کند
 چون از برای رزم کمر بست بر میان
 فرسنگها مخالف او در میان کند

- ۱۸ در نهروان به تیغ کند نهرها روان
گر جنگ را روانه سوی نهروان کند
گردد ز گرد رخشش چون قیر قیروان
گر هیچ گونه قصد سوی قیروان کند
ای کرده روزگار بدست تو حکم ملک
این کرد و او برین نه همانا زیان کند
۲۱ بر ملک تو ز مهر سپهر آن کند همی
کز مهر با پسر پدر مهربان کند
رای تو عادلست، کند جور دست تو
وان جور دست تو همه با گنج و کان کند
سوی تو سرکشان را چندان کشد امید
تا راه سرکشان چو ره کمکشان کند
۲۴ هر شاه را ز عفو تو بر جای ماند جان
و اکنون همی فدای تو ای شاه جان کند
ای شاه فضل فضل وزیر مبارکت
صد معجزه همی به کفایت عیان کند
مشکل بود همی صفت کلک او که آن
هر مشکلی که دارد گیتی بیان کند
۲۷ دشمنت را بریده زبان و بریده سر
زان خامه بریده سر دو زبان کند
ای شاه می ستان به نشاط و طرب که طبع
هر خارسان که هست همی گلستان کند
نوروز و نوبهار همی باغ و راغ را
از بهر بزم تو سلب بهرمان کند
۳۰ چون رای تست باغ و طرب عندلیب او
برگل چو مدح خوانت همی مدح خوان کند

و اکنون چو بلبل است خطیب ای عجب مرا
 گلبن ز گل همی همه شب طیلسان کند
 تا حشر کرد دهر به ملکت ضمان از آنک
 جودت همی به روزی خلقان ضمان کند
 مژده ترا ز چرخ که چرخ ای ملک همی
 ۳۳ بر ملک و عمر تو رقم جاودان کند
 صاحب قران شدی و توئی تا بر آسمان
 از حکم کردگار دو اختر قران کند
 گر نهمتی سگالی و اندیشه یی کنی
 گیتی همان سگالد و گردون همان کند
 جشنی خجسته کردی و این تمهیت ترا
 ۳۶ خورشید نورگستر و چرخ کیان کند
 وان جشن را بدان بحقیقت که روزگار
 در داستان فخر سر داستان کند

۷۶

چو سوده دوده به روی هوا برافشانند
 فروغ آتش روشن ز دود بنشانند
 سپهر گردان آن چشم‌ها گشاید باز
 که چشم‌های جهانرا همه بخسباندند
 از آن سبیکه زر کافتاب گویندش
 ۳ زند ستامی کانرا ستارگان خوانند
 چنان گمان بودم کآسیای گردون را
 همی به تیزی بر فرق من بگردانند

- ز آب دیده گریان چو تیغم آب دهند
از آتش دل سوزان مرا بتفسانند
۶ کنند رویم همرنگ برگ رز به خزان
چو شوشه رزم اندر بلایه پیچانند
گرفتم انس به غمها و اندهان گرچند
منازعاں چو دل و زندگانی و جانند
دمادمند و نیایند بر تنم پیدا
به ریگ تافته بر، قطره‌های بارانند
۹ بدین فروزان رویان نگه کنم که همی
به نور طبعی روی زمین فروزانند
سپیدان برآشفته لشکری گشتند
چنانکه خواهند از هر رهی همی رانند
گمان مبر که مگر طبع‌های مختلفند
گمان مبر که همه طبع‌ها نجبانند
۱۲ مسافران نواحی هفت گردوند
مؤثران مزاج چهار ارکانند
هلاک و عیش و بدو نیک و شدت و فرجند
غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند
به شکل همجنس از بابها نه همجنسند
به نور همسان وز فعلها نه همسانند
۱۵ به هر قدم حکم روزگار و گردوندند
به هر نظر سبب آشکار و پنهانند
همی بلند برآرند و پس فرو فکنند
همی فراوان بدهند و باز بستانند
کجا توانم جستن که تیز پایانند
چه چاره دانم کردن که چیره دستانند

- روندگان سپهرند لنگشان خواهم
 ۱۸ ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند
 اگر خلندم در دیده نیست هیچ شگفت
 که تیر شب را بر قوس چرخ پیکانند
 روا بود که ازین اختران گله نکنم
 که بی‌گمان همه فرمانبران یزدانند
 ز اهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه
 ۲۱ بخوی و طبع ستوران ماده را مانند
 مگر به رحمت ایشان فریفته نشوی
 نکو نگر که همه اندک و فراوانند
 مغواه تابش ایشان اگر همه مهرند
 مجوی گوهر ایشان اگر همه کانند
 بجان خرنند قصاید ز من خردمندان
 ۲۴ اگر چه طبع مرا زان کلام ارزانند
 ز چرخ عقلم زادند و ز جمال و بقا
 ستارگانرا مانند و جاودان مانند
 زمانه گفته من حفظ کرد و نزدیکست
 که اخترانش بر آفتاب و مه خوانند
 چنانکه بیضه عنبر به بوی دریابند
 ۲۷ مرا بدانند آنها که شعر می‌دانند
 محل این سخن سر فراز بشناسند
 کسان که سغبه مسعود سعد سلمانند

۷۷

- چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند
 همه خزانه اسرار من خراب کنند
 نقاب شرم چو لاله ز روی بردارند
 چو ماه و مهر سر و روی در نقاب کنند
 ۳ رخم ز چشمم هم چهره تذرو شود
 چو تیره شب را هم گونه غراب کنند
 تنم به تیغ قضا طعمه هزبر نهند
 دلم به تیر عنا مسته عقاب کنند
 گل مورد گشته است چشم من ز سپهر
 ز آتش دلم از گل همی گلاب کنند
 ۶ به اشك چشمم چون فانه کور میخ کشند
 چو غنچه هیچم باشد که سیر خواب کنند
 ز صبر و خواب چه بهره بود مرا که مرا
 بدرد و رنج دل و مغز خون و آب کنند
 من آن غریبم و بیکس که تا بروز سپید
 ستارگان ز برای من اضطراب کنند
 ۹ بنالم ایرا بر من فلك همی کند آنك
 به زخم زخمه بر ابریشم رباب کنند
 ز بسکه بر من باران غم زنند مرا
 سرشك دیده صدفوار در ناب کنند
 گر آنچه هست بر این تن نهند بر دریا
 به رنج در به دهان صدف لعاب کنند
 ۱۲ يك آفتم را هر روز صد طریق نهند
 يك اندهم را هر شب هزار باب کنند

- تن مرا ز بلا آتشی برافروزند
 دلم برآرند از بر، بر او کباب کنند
 ز درد وصلت یاران من آن کنم به جزع
 که جان پیران بر فرقت شباب کنند
 همی گذارم هر شب چنان کسی کورا
 ۱۵ ز بهر روز به شب وعده عقاب کنند
 روان شوند بتک بچگان دیده من
 که زیر زانوی من خاک را خلاب کنند
 طناب تافته باشد بدان امید که باز
 ز صبح خیمه شب را مگر طناب کنند
 بر این حصار ز دیوانگی چنان شده ام
 ۱۸ که اختران همه دیوم همی خطاب کنند
 چو من به صورت دیوان شدم چرا جوشم
 چو هر زمانم هم حمله شهاب کنند
 اگر بساط زمین مفرشم کنند سزد
 چو سایبان من از پرده سحاب کنند
 به گردم اندر چندان حوادث آمد جمع
 ۲۱ که از حوادث دیگر مرا حجاب کنند
 چرا سؤال کنم خلق را که در هر حال
 جواب من همه ناکردن جواب کنند
 شگفت نیست که بر من همی شراب خورند
 چو خون دیده لبم را همی شراب کنند
 به طبع طبعم چون نقره تاب زنده شده است
 ۲۴ که هر زمانش در بوته تیز تاب کنند
 روا بود که ز من دشمنان بیندیشند
 حذر ز آتش تر بهر التهاب کنند

- سزای جنگند اینها که آشتی کردند
نگر که اکنون با من همی عتاب کنند
خطا شمارند ارچند من خطا نکنم ۲۷
صواب گیرند ارچند نا صواب کنند
چگونه روزی دارم نکو نگر که مرا
همی ز آتش سوزنده آفتاب کنند
سپید مویم بر سر بدیده اند مگر
از آن بدود سیاهش همی خضاب کنند
چگونه باشد حالم چو هست راحت من ۳۰
بدانچه دوزخیان را بدان عذاب کنند
اگر بدست خسانم چه شد نه شیرانرا
پس از گرفتن هم خانه با کلاب کنند
مرا درنگ نماندست از درنگ بلا
به کشتنم ز چه معنی چنین شتاب کنند
چو هیچ دعوت من در جهان نمی شنوند ۳۳
امید تا کی دارم که مستجاب کنند
بکار کرد مرا با زمانه دفترهاست
چه فضلها بودم گر بحق حساب کنند

۷۸

- زیور آسمان چو بگشایند
کوه را سر به سیم در گیرند
زنگ ظلمت به صیقل خورشید
صبر و اندوه من فرار کنند
کله های هوا بیارایند
دشت را رخ به زر بیندایند
همچو آینه پاک بزدایند
این بکاهند و آن بیفزایند ۳

- اختران نور مهر در دزدند
 مهر چون روز نور مه بستد
 بینی اندر سپیده دم به نهیب
 ایستاده همی ز بهر گریز
 در هزیمت ز نور تابش او
 ای عجب گوهران نیک و بدند
 مهترند آنچه زان گران دستند
 طالع از ارتفاع شب گیرند
 پدر عقل و مادر هنرند
 همه پالوده نقره را مانند
 چون سنانها زدوده اند و ازین
 در نظر دیده های مارانند
 گرچه ما را چو مار حله دهند
 نتوان رفت از آنچه پیش آرند
 زندگانند و جان زنده خورند
 هرچه پیراستند بکشوبند
 گاه در روی این همی خندند
 از پی این عبیر می بیزند
 دورها چرخ را بپیمودند
 نکنند آنچه رای و کام کسی است
 قطره بی آب و خاک را ندهند
 گنه و عذرشان خردمندان
 خلق را پاره پاره دربندند
 خیره مسعود سعد رنجه مباش
 همه فرمان بران یزدانند
- زان بدو هیچ روی ننمایند
 اختران شب همی پدید آیند
 که ز لرزه همی نیاسایند
 رایت آفتاب را پایند
 هر چه دریافتند بر بایند
 نه بیک طبع و نه بیک رایند
 کمترند آنچه زان سبکپایند
 همه را همچو شب همی زایند
 پس چرا سوی هر دو نگرایند
 نقره ضر و نفع پالایند
 بر دل و بر جگر نبخشایند
 خلق را زان چو مار بفسایند
 روزی آخر چو مار بگزایند
 کرد باید هر آنچه فرمایند
 تازگانند و عمر فرسایند
 دل مبد اندر آنچه پیرایند
 گاه دندان بر آن همی خایند
 وز پی آن حنوط می سایند
 قرن ها نیز هم بپیمایند
 زانکه خود کامگار و خود رایند
 تا بخون روی گل میندایند
 نه نکوهند و هیچ نستایند
 پس همه ریزه ریزه بگشایند
 همچنینند و همچنین بایند
 تا ندانی که کار فرمایند

۷۹

- ز بار نامه دولت بزرگی آمد سود
 بدین بشارت فرخنده شاد باید بود
 نمونه‌یی ز جلالت به دهر پیدا شد
 ستاره‌یی ز سعادت به خلق روی نمود
 ۳ به باغ دولت و اقبال شاخ شادی رست
 که مملکت را زو بار و سایه‌بینی زود
 همی به رمز چگویم صریح خواهم گفت
 جهان ملك ملكی در جهان ملك افزود
 بدین سعادت لوهور خلعتی پوشید
 ز کامرانی تا روز شادمانی بود
 ۶ ز بس نشاط که در طبع مردمان آویخت
 بدین دو هفته به شبها يك آدمی نغنود
 بدوستکامی آن رسته‌یی بدین آورد
 بشادمانی این باده‌یی از آن بر بود
 نشست شاه به سور و همیشه سورش باد
 بر مراد دل از کشته عزیز درود
 ۹ شه مصاف شکن شیرزاد شیر شکر
 که جان کفر به پولاد هندوی پالود
 گهی به مرکب پوینده قعر بحر شکافت
 گهی به رایت بر رفته اوج چرخ بسود
 به هر رهی که درآمد چو آب لشکر او
 ز تاب آتش شمشیر او برآمد دود
 ۱۲ نمود خون عدو برکشیده خنجر او
 به گونه شفق سرخ بر سپهر کبود

- عریض جاهش پهنای هر دیار گرفت
 بلند قدرش بالای هر فلک پیمود
 بدین نهاد که شوید همی جهان از کفر
 نماند خواهد بومی ز هند کفرآلود
 چو شد سخاوت او بر زمانه مستولی
- ۱۵ نیاز کرد جهان را به درد دل بدرو
 چو بر خزانه نبخشود و مالها بخشید
 نماند کس که بر آن کس ببایدش بخشود
 بزرگ بار خدایا تو آن شهری که جهان
 جز آن نکرد که شاهانه همتت فرمود
 فلک شناس نداند براستیت شناخت
- ۱۸ ملک ستای نداند بواجبیت ستود
 نه چشم گردون چون کرده تو صورت دید
 نه گوش گیتی چون گفته تو لفظ شنود
 دل رعیت و چشم حشم به دولت تو
 به بزم و رزم تو بر شادی و نشاط آسود
 ز سور فرخ تو روی خرمی بفروخت
- ۲۱ ز فتح شامل تو جان کافری فرسود
 به رزمگاه تو بارنده ابر لؤلؤ ریخت
 به بزمگاه تو پوینده باد عنبر سود
 به باغ لہو تو رامش چو ارغوان خندید
 ز شاخ مدح تو دولت چو عندلیب سرود
 همیشه تا شود از باد دشت مشک آگین
- ۲۴ همیشه تا شود از مهر کوه زر اندود
 بقات باد که امروز مایه دولت
 ز روزگار بقای ترا شناسد سود

زمانه و فلکت رهنمای و یاری گر
خدا یگان و خدا از تو راضی و خشنود

۸۰

هر ساعتی ز عشق تو عالم دگر شود
وز دیدگان کنارم همچون شمر شود
از چشم خون فشانم نشگفت اگر مرا
از خون سر مژه چو سر نیشتر شود
راز من و تو اشك دو چشم آشکار کرد
زین راز دشمنان را ترسم خبر شود
ای حسن تو سمر به جهان زود حال ما
چون حال عشق وامق و عذرا سمر شود
گویی مگر که نيك شود حال من بوصل
ترسم که عمر بر سر کار مگر شود
گویی شود هزیمت هجر آخر از وصال
نیکو غنیمتی است نگارا اگر شود
ای آنکه تن به روی تو دیده شود همه
وز عشق روی تو همه دیده بصر شود
جایی که تو نشینی و راهی که بگذری
از زلف و روی تو تبت و شوشتر شود
خانه به ماه طلعت تو گردد آسمان
مجلس به سرو قامت تو غاتفر شود
زرین کمر نگاری و مشکین دو زلف تو
که گه بر آن میانك سیمین کمر شود

- از تو همی بسر نشود این بلا و عشق
 گرزنده مانم آخر روزی بسر شود
 يك روز عاشق تو ز بیداد تو همی
 ۱۲ اندر مظلالم ملك دادگر شود
 مسعود خسروی که سعادت به پیش او
 هر گه که قصد عزم کند راهبر شود
 شاهی که گریبان دهد اخلاق او خرد
 فهرست بآس حیدر و عدل عمر شود
 بر سنگ اگر مبارك نامش کنند نقش
 ۱۵ سنگ از شرف به ماه و به خورشید بر شود
 هر سال بهر عزم تو اطراف مملکت
 از جنبش تو پیر ز سپاه و حشر شود
 راه سفر گزینی هر سال و یمن و یسر
 با تو دلیل راه و رفیق سفر شود
 گرد تو از یلان سپه اندر سپه بود
 ۱۸ سوی تو از ظفر نفر اندر نفر شود
 هر خاطری که از تو شود کژ، کمان نهاد
 از کین تو نشانه تیر خطر شود
 هر شاه کو ز حکم و مثال تو بگذرد
 ایوان او سپاه ترا رهگذر شود
 و آن کس که راه خدمت و طوع تو نسپرد
 ۲۱ جان و تنش به پای بلا پی سپر شود
 بر فرق بدسگال تو گردد عبیر خاک
 در کام نیک خواه تو حنظل شکر شود
 از بهر آنکه نصرت زاید برای تو
 هر روز بخت مادر و نصرت پدر شود

- ۲۴ چون در مصاف تیغ و تبر در هم او افتد
در حمله مغز طعمه تیر و تبر شود
در جنگ حلق و روی دلیران زگردد و خوی
چون سنگ خشک ماند و چون ابر تر شود
چشم سپهر و روی زمانه به رزمگاه
از گرد کور گردد و از کوس کر شود
۲۷ در پیش چشم دولت تو تیغ‌های تو
آینه‌های نصرت و فتح و ظفر شود
هر يك به قوت تو ز ترکان به روز رزم
چون پیل مست گردد و چون شیر نر شود
آنجا بسی پسر که گنه بر پدر نهد
و آنجا بسی پدر که بخون پسر شود
۳۰ چون خنجر زدوده شود کار ملک و دین
چون خنجر تو در کف تو کارگر شود
جان کی برد ز تیر تو کش پر عقاب داد
گرچه مخالف تو عقابی پیر شود
هر تیر سخت زخم که از شست کین تو
بجهد دل عدوی تو آنرا سپر شود
۳۳ گر آتش سیاست تو شعله‌یی زند
گردون از آن دخان شود اختر شرر شود
خون جگر زدیده بیارد بجای اشک
هر تن که او ز سهم تو خسته جگر شود
ناوردگاه سازد میدان مدح تو
هر کس که او سوار کمال و هنر شود
۳۶ جاه تو طوق فاختگانرا گهر کند
گر مدحت تو فاختگانرا ز بر شود

- مداح را دهن چو شد از مدح پر گهر
پس طوق فاخته چه عجب گر گهر شود
رای تو هر زمان ز برای حیات ملك
جانی شود که آن به تن ملك در شود
چون رای ها زنند به تدبیر مملکت
۳۹ رای تو همزبان قضا و قدر شود
اندر صلاح دولت و دین حکم نافذت
برجیس فضل گردد و زهره نظر شود
ای تاج تاجداران نرگس همی به باغ
از بهر بزم توست که با تاج زر شود
شیر و گوزن ساخته در ملك تو بهم
۴۲ وین تا کسی نبیند کی معتبر شود
نه شیر گرسنه بود و صید بایش
نز تشنگی گوزن سوی آبخور شود
نه بر گوزن شیر همی حمله افکند
نه او ز بیم شیر همی زاستر شود
آهو و رنگ باغ تو گر سرو و موردست
۴۵ هر ساعتی برنگ همی خوبتر شود
گویی که عالم صور آمد سرای تو
کز برگ و شاخ باغ همی پر صور شود
بر شرق و غرب بارد اگر ابر آسمان
از بحر طبع صافی تو پر مطر شود
وان ابر اگر بدشت بیارد عجب مدار
۴۸ گر شاخ رنگ و آهو از آن بارور شود
شاخ شجر گر آهو و رنگست ممکنست
گر شاخ رنگ و آهو شاخ شجر شود

بی حد زخشت و بیلک تو شیرو ببر و گرگ
 بیجان شدند و باز دمام دگر شود
 هر پیکری که دارد ازین جنس باغ تو
 ۵۱ نشگفت اگر بدولت تو جانور شود
 روز تو نیک باد که مر دشمن تو را
 روز بدست و هر روز از بد بتر شود
 تا شاه شب همیدون هر شب ز شاه روز
 بر چرخ گاه خنجر و گه چون سپر شود
 ۵۴ چون شاه روز بادی و چون شاه شب کزان
 گه نورمند خاور و گه باختار شود
 تا حشر شهریار تو بادی، درین جهان
 گر جز تو شهریار جهانرا، بسر شود

۸۱

برترست از گمان ملك مسعود	۳
کام گردد ببوی نافه مشك	
تا بر اطراف دین و دولت کرد	
کمر عدل بست چون بنشست	
قدم خسروی نهاد بفخر	
تا بتدبیر پیر شاهی را	۶
از شرف تازه زیوری بندد	
تا برافروخت آتش هییت	
بدسگالان ملك را بگداخت	۹
وقف کردست بر سر شیران	
باد تا جاودان ملك مسعود	
گر بگوید زبان ملك مسعود	
تیغ را پاسبان ملك مسعود	
ملك را بر میان ملك مسعود	
بر سپهر کیان ملك مسعود	
داد بخت جوان ملك مسعود	
ملك را هر زمان ملك مسعود	
در جهان ناگهان ملك مسعود	
مغز در استخوان ملك مسعود	
سر گرز گران ملك مسعود	

- چون بکام گشاد ناوک را
جرم برجیس را کند برجاس
در درنگ و شتاب حمله چو کرد
کرد مر کوه و باد را خیره
باد تا هست کامرانی و قهر
دولت و ملک شادمان باشند
خسرو و شاه و شهریار زیاد
- ۱۲ راند اندر کمان ملک مسعود
بر خم آسمان ملک مسعود
باره را امتحان ملک مسعود
به رکاب و عنان ملک مسعود
۱۵ قاهر و کامران ملک مسعود
تا بود شادمان ملک مسعود
در جهان سالیان ملک مسعود

۸۲

- جاهم چو بکاھد خرد فزاید
زین گونه نکوهیده باد از ایزد
آنرا که خردمند بود هرگز
آبم که مرا هر خسی بیابد
گویی فلکم بر جهان که ایدون
سفله است مگر جان من که چندین
مردم خطر عافیت چه داند
ترسم که شود طبع تیره گرچه
ای پخته نگشته از آتش عقل
چون دوستی تو نکرد سودم
چون عز من و ذل تو نپایست
گر در دل تو خرد می نمایم
در آینه خرد روی مردم
هر جای که مسعود سعد باشد
من دانم گفت این و تو ندانی
- ۳ کارم چو ببندد سخن گشاید
آن کس که مرا بر خرد ستاید
زین گونه مذلت کشید باید
علکم که مرا هر کسی بخاید
هر آتش سوزان بمن گراید
در تن بکشد رنج و بر نیاید
تا بند بلا را نیازماید
زو دهر همی روشنی فزاید
امید تو بس خام می نماید
۹ کی دشمنی تو مرا گزاید
هم ذل من و عز تو نیاید
۱۲ خردست دلت جز چنین نشاید
هم خرد چنان آینه نماید
کس با او پهلوی چگونه ساید
۱۵ بلبل داند آنچه می سراید

۸۳

- دلم زانده بی حد همی نیاساید
 تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
 بخار حسرت چون بر شود ز دل بستم
 ز دیدگانم باران غم فرود آید
 ۳ ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا
 ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید
 دو چشم من رخ من زرد دید نتوانست
 از آن بخون دل آنرا همی بیالاید
 که گر ببیند بدخواه روی من باری
 به چشم او رخ من زرد رنگ ننماید
 ۶ زمانه بد هر جا که فتنه‌یی باشد
 چو نوعروssh در چشم من بیاراید
 چو من بمهر دل خویشتن درو بندم
 حجاب دور کند فتنه‌یی پدید آید
 فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت
 ز قدر و رتبت سر بر ستارگان ساید
 ۹ زمانه بر بود از من هر آنچه بود مرا
 بجز که محنت کان نزد من همی پاید
 لقب نهادم ازین روی فضل را محنت
 مگر که فضل من از من زمانه بر باید
 فلك چو شادی می داد مرا بشمرد
 کنون که می دهم غم همی نیپیماید
 ۱۲ چو زاد سرو مرا راست دید در همه کار
 چو زاد سروم از آن هر زمان بپیراید

تنم ز بار بلازان همیشه ترسانست
 که گاهگاهی چون عندلیب بسراید
 چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن
 چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید
 که دوستدار من از من گرفت بیزاری
 ۱۵ بلی و دشمن بر من همی ببخشاید
 اگر ننالم گویند نیست حاجتمند
 و گر بنالم گویند ژاژ می‌خاید
 غمین نباشم از ایرا خدای عزوجل
 دری نبندد تا دیگری بنگشاید

۸۴

هزار خرمی اندر زمانه گشت پدید
 هزار مژده ز سعد فلك به ملك رسيد
 که شاه شرق ملك ارسلان بن مسعود
 عزيز خود را اندر هزار ناز بدید
 سپهر قدری شاهی که وهم آدمیان
 ۳ هزار جهد بکرد و به وهم او نرسید
 خدایگانا جشنی است ملك را امروز
 که هیچ جشنی گوش جهان چنین نشنید
 درین بهار بدین شادی و بدین رامش
 ز چوب لاله شکفت و ز سنگ سبزه دمید
 به باغ ملك تو خسرو یکی نهالی رست
 ۶ کز آب دولت و اقبال و بخت بربالید

بدین مبارک شاخ ای درخت بخت تو نو
 همه نسیم بزرگی و عز و ناز وزید
 ازو همیشه بهر نوع سایه خواهی یافت
 وز او بکام همه عمر میوه خواهی چید
 ۹ خجسته جشنی کردی و آنچه کردی تو
 چنین سزید و بایزد که جز چنین نسزید
 به پیش خسرو خسرو ملک بوجه نثار
 فلك سعود برافشانند و ابر در بارید
 بخواست ابر کز او پیشکش نثار کند
 نثار او همه ناسفته بود مروارید
 ۱۲ به روی چشم و چراغ تو چشم دولت و ملک
 چو گشت روشن در وقت چشم بد بکفید
 چو خواست ایزد تا ملک بارور گردد
 خجسته شاخی کرد از درخت ملک پدید
 به پیش تخت تو خسرو ملک شود شاهی
 که ملک را همه شاهان بدو دهند کلید
 ۱۵ به فتح و نصرت لشکر کشد به هفت اقلیم
 که بخت رایت او را بر اوج چرخ کشید
 امید ملک بدو شد قوی و باد قوی
 بلی و دشمنت از عمر و ملک امید برید
 در آنزمان که بیوشید خلعت تو بفخر
 سپهر خلعت عمر ابد در او پوشید
 ۱۸ بدید چشم جهان خلعت مبارک تو
 وان یکاد بخواند و سبک بر او بدمید
 گزیده سیرت شاهی و کردگار جهان
 ترا و شاه ترا از همه جهان بگزید

بروی این شاه ای شاه شاد و خرم زی
 بخرمی و بشادی بخواه جام نبید
 همیشه بادید اندر جهان چو گل خندان
 چو بخت و ارون بر حال دشمنان خندید
 ۲۱

۸۵

جهان را عقل راه کاروان دید
 بضاعت‌هاش خون و استخوان دید
 همه ترکیب عمرش در فنا یافت
 همه بنیاد سودش بر زیان دید
 خرد خیره شد آنجا کز جهالت
 گروهی را ز صانع بر گمان دید
 چرا شد منکر صانع چه گویی
 کسی کو کالبد را عقل و جان دید
 چنان چون بینی اندر آینه روی
 بد و نیک جهان چشم چنان دید
 بسی چشم سرم دید آشکارا
 دو چندان چشم سر اندر نهان دید
 ز تاریکی محنت آن بدیدم
 که نتوانند مردان جهان دید
 اگر به بینم از هر کس عجب نیست
 ز تاریکی فراوان به توان دید
 ز سر من از آن دشمن خبر یافت
 که بر رویم ز خون دل نشان دید
 ۹

گل زردم برخ بر غم از آن کاشت
 که از چشمم دو جوی آب روان دید
 دل من با هوا زان پس نیامیخت
 که زیر هر هوا اندر هوا دید
 سبک در توبه زد مسکین تنم دست
 که بر گردن گنه بار گران دید
 ز ناشایست کردن شرمش آمد
 که بر دو کتف خود دو پاسبان دید
 فراوان بی‌خرد کاندر جهان او
 غم و شادی ز فعل این و آن دید
 خرد آن داشت کو نیک و بد خویش
 ز ایزد دید نه از آسمان دید
 گل بی‌خار اندر گلشن دهر
 به چشم تیزبین کم میتوان دید

۸۶

کوس ملک آواز نصرت برکشید
 کفر و شرک از هول آن سر در کشید
 فخر شاهان جهان بهرامشاه
 شد سوی هندوستان لشکر کشید
 چتر او را فتح بر تارک نهاد
 تیغ او را نصرت اندر بر کشید
 باختار در لرزه افتاد از نهیب
 گرچه او لشکر سوی خاور کشید

- ای بسا رزما که از هر سو سپاه
 زاب خنجر شعلۀ آذر کشید
 دوزخی شد عرصۀ پیکارگاه
 ۶ کو در آن پیکارگاه خنجر کشید
 دشمنان را آتش شمشیر او
 در میان خاک و خاکستر کشید
 ملك او را چون عدو انکار کرد
 از پی او کینۀ منکر کشید
 دست او تیغی کشید اندر مصاف
 ۹ کان به خیبر قبضۀ حیدر کشید
 بر کشید او تیغ تیز دین فزای
 از برای دین پیغمبر کشید
 تیغ او اصل بقای ملك شد
 از فنا خط بر بت و بتگر کشید
 راه بر دشمن چو شیر نر بیست
 ۱۲ تا زکوهش همچو رنگ اندر کشید
 گرد او لشکر چو چنبر حلقه کرد
 تا سرش در حلقۀ چنبر کشید
 چون هوا از گرد تاری کله بست
 بر زمین خون مفرشی دیگر کشید
 گویی آن خونها که رفت از تیغ او
 ۱۵ دشت را در دیبه ششتر کشید
 چون عروس شرمگین بدخواه شاه
 سر ز شرم شاه در چادر کشید
 شه به تخت مملکت چون برنشست
 تخت را بر زهرۀ ازهر کشید

- ۱۸ نی سپهر از خدمت او روی تافت
نی زمین از طاعت او سر کشید
ملك او را صد درخت تازه رست
هر یکی صد شاخ سبز و تر کشید
خطبه چون بنوشت بر نامش خطیب
مهر و مه را از سر منبر کشید
۲۱ بنده را چون دید مدحی بس بلند
از شرف بر گنبد اخضر کشید
صد نظر در باب بنده بیش کرد
تا زخاك او را برین منظر کشید
مدح او از آسمان برتر شناخت
قدر او از آسمان برتر کشید
۲۴ دست و طبعش در ثنا و مدح شاه
سلك و عقد لؤلؤ و گوهر کشید
گوهر و زر یافت از مهرش بسی
تا بمدحش گوهر اندر زر کشید
بنده را چون پست کرد آز و نیار
جودش اندر چشمه كوثر کشید
۲۷ لیکن از خدمت فرومانده است از آنك
رنج بیماریش بر بستر کشید
پای نتواند همی نیکو نهاد
دست نتواند سوی ساغر کشید
باد هر کشور بدو آباد از آنك
عدل او لشکر بهر کشور کشید

۸۷

- شکوفه طرب آورد شاخ عشرت بار
 که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار
 گرفت جام طرب عیش با هزار نشاط
 نمود روز فرح روی چون هزار نگار
 بدین بشارت مطرب نوای نغز بزن
 ۳ بدین سعادت ساقی نبید لعل بیار
 که باز گشت بفیروزی از جهاد و غزا
 علاء دولت مسعود شاه دولتیار
 مؤیدی که زمین را به رای کرد آباد
 مظفری که جهان را به تیغ داد قرار
 به بوی مهرش زاید همی ز آتش گل
 ۶ به باد کینش خیزد همی ز آب شرار
 بنازد از شرف نام او همی دیبا
 بخندد از طرب مهر او همی دینار
 نهاد روی به هندوستان به یوبه غزو
 گذشته رایتش از اوج گنبد دوار
 بعون اسلام افراخته هزار علم
 ۹ بگرد هر علم آشفته لشکری جرار
 کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد
 گشاده چتر همایونش آسمان کردار
 مبارزان همه بر بارها فکنده عنان
 مجاهدان همه از کوهها کشیده مهار
 ز حربه‌ها به صفت روزها نجوم آگین
 ۱۲ ز نعلها به مثل خاکها هلال نگار

- هوا ز رایت منصور او گلاب سرشك
 زمین ز موکب میمون او عبیر غبار
 براند سخت و بیاموخت باد را راندن
 برفت مسرع و بنمود آب را رفتار
 صدای کوشش رعدی فکنده در هر کوه ۱۵
 سرشك تیغش سیلی گشاده از هر غار
 سرایانش چو شیران دست شسته بخون
 به حمله هریک چون اردهای مردم خوار
 بتاختند به هر گوشه یی چو پویان باد
 بتافتند به هر جانبی چو سوزان نار
 فکنده ناچرخ در مغز کفر تا دسته ۱۸
 نشاند بیلک در چشم شرك تا سوفار
 فلك بجنبید از هول و سهم گیراگیر
 زمین بلرزید از بیم و ترس دارا دار
 سوار تعبیه بی شمار لشکر دین
 کشیده صفاها همچون زبانه های شرار
 چو ابرو باد ز حرص جهاد و غزو بتاخت ۲۱
 ز هر سویی سپه ترك و لشکر جرار
 ز باد تیغ چو دریا بخاست آتش رزم
 ز بوم هند بر آمد چو دود و گرد دمار
 سپه به لشکر برهانیپور ملعون زد
 که بود ملهی مخدول را سپه سالار
 چو هندیان دگر پالهنک در گردن ۲۴
 بداشت او را در بارگاه حاجب بار
 بهند شاهها قنوج بود دارالملک
 که کافری همه بر قطب او گرفت مدار

- حدیث و قصه آن هیچ نیست پوشیده
 که کعبه شمنان بود و قبله کفار
 خزانه‌ها را در هند بازگشت بدوست
 ۲۷ چو بازگشت همه رودها به دریا بار
 سپاه و نعمت و پیل و سلیح ملمی را
 که بود والی آن، عالمی دگر پندار
 ستیزه‌طبعی عفریت فعل و جادو کیش
 پلنگ خویی ابلیس زاد و دیو تبار
 شهاب سطوت و دریا شکوه و باد نهیب
 ۳۰ زمانه بسطت و گردون توان و کوه یسار
 به پیل غره و از کس نیافته مالش
 زمال مست و به تنبیه ناشده بیدار
 پناه کرده و نابوده هیچ وقت او را
 ز تاختن غم و از رزم ساختن تیمار
 به قلعه‌یی که ازو باد کم رود بیرون
 ۳۳ به بیشه‌یی که درو دیو بد برد هنجار
 ز دور چون خبر تیغ بیقرار تو یافت
 فرار کرد و نیارست جست راه فرار
 بجست بیمش و از بیم جان چنان پنداشت
 که هست افعی پیچانش بر میان زنار
 نه باز دید همی تند شیخ ز ژرف دره
 ۳۶ نه فرق کرد همی روز روشن از شب تار
 نکرد یکشب خواب و نخورد یکروز آب
 نیافت يك پی راه و ندید یکتا یار
 به گوشش آمد آواز رعد نفخه صور
 به چشمش آمد شکل درخت صورت دار

- نیافت دست و نشایست بودنش ناکام
نداشت پای و ببايست جستنش ناچار
نمیب شاه بر او کرد حلقه گرد چنان
که ره نبودش پیش و پس و یمین و یسار
شتافت خواست بخدمت ز بهر عزو شرف
دو دست کرده بکش بنده وار و چاکروار
و لیک بستش صورت که یکزمان ندهد
بجانش خنجر زنهارخوار تو زنهار
عزیز جانرا آخر بسیم و زر بخرید
تو این تجارت نیکو تجارتی انگار
به عاملی چو دگر عاملانت شد راضی
به بندگی چو دگر بندگان کرد اقرار
زهی بجاه تو دولت بفتح بسته کمر
زهی به رای تو ملت ز فخر کرده شعار
تو دستبردی در بوم هند بنمودی
که گشت عمده امثال و مایه اشعار
ز معجزات تو یک نکته یاد خواهم کرد
قیاس گیرد دانش به اندک و بسیار
چو گشت روی سواران بر نگه دیده شیر
چو گشت کام دلیران بطعم زهره مار
فرو زدند یکایک بصید گاه بلا
بساط خاک به روین، بساطروز به قار
سر سران ز شغب گشت چون سر مفلوج
دل یلان ز فزع ماند چون دل بیمار
ز باد کوشش بالا گرفت خاک نبرد
به ابر تیغ بر افروخت آتش پیکار

به سطح خوف ورجا بر بکرد مرکب غزو
 قضا بدور فرو راند نطع را پرگار
 ز حلق جنگ بجای نفس بجست آتش
 ز پلک مرگ بجای مژه برآمد خار
 عدم ز حرص همی جست با وجود قران
 ۵۴ اجل بطمع همی کرد با امل دیدار
 ز جوش حمله جهان شد چو بحر طوفان موج
 ز برق تیغ فلک شد چو ابر صاعقه بار
 چو ابر ورعد ز هر جانب مصاف بغاست
 ز تیغ گریه سخت و زکوس ناله زار
 تو حمله کردی آهخته گرز مسعودی
 ۵۷ بر آن تکاور هامون نورد کوه گذار
 بزیر زخم تو پیران عقاب عمر شکر
 به پیش رخس تو تازان نهنگ جان او بار
 نبوده طعن ترا حامل آتشین باره
 نگشته ضرب ترا حاجز آهنین دیوار
 قضا چو شکل نهیب تو دید روی بتافت
 ۶۰ سپید گشتش چشم و سیه شدش رخسار
 چه دید؟ دید سواری نهاده جان بر کف
 چه گفت؟ گفت پیاده ست چرخ باتو سوار
 ز صحن صحرا کهسارها پدید آمد
 ز بس که گشت بدن های کشتگان انبار
 ز اوج چرخ پدیدار گشت عالم روح
 ۶۳ ز بس نفس که برآمد ز کشتگان چو بخار
 چو بینخ کفر بریدی و شاخ شرک زدی
 بسعی و دولت و توفیق ایزد دادار

تمام شد به سم مرکبان آهو سم
 زمین هند ز بهر نهال دین شدیار
 حسام برق تف ابر پیکر تو ز خون
 به چپ و راست فرو راند جوی ها هموار
 بهار هند ز بارنده تیغ تو بشکفت
 ز استخوان سمنستان شد و ز خون گلزار
 به مرزها در دلهای زاجران شد تخم
 به شاخها بر سرهای بت پرستان بار
 شکسته شد بیک آسیب تو هزار مصاف
 گشاده شد بیک آشوب تو هزار حصار
 ز شرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه
 ز ژنده پیلان آورده شد قطار قطار
 قرار یافت پس از بیقرار بودن تیغ
 چو فتح دادش بوس و ظفر گرفت کنار
 ز کار کرد تو آگاه شد زمین و زمان
 ز فتح نامه تو موج زد بلاد و دیار
 فرا نمود زمانه که جز بحکم تو نیست
 مدار گنبد گردون و کوکب سیار
 چنانکه جستی از بخت و داشتی در دل
 بر آمدت همه مقصود و راست شده کار
 از آنکه رهبر اسرار عزم های تو بود
 بهر چه کردی توفیق عالم الاسرار
 چو عاجزست ز آثار معجزت خاطر
 چو قاصرست ز کردار نادرست گفتار
 جز آن چه دانم گفتن که عنصری گوید
 «چنین نماید شمشیر خسروان آثار»

۶۶

۶۹

۵۴

۵۴

ز بخت بادی ای اصل بخت کامروا
 ۶۶ ز ملك بادی ای فخر ملك برخوردار
 چو حق خنجر بر دشمنان گذارده شد
 تو حق ساغر با دوستان خود بگذار
 چو سرو یازان بال و چو مهر تابان گرد
 چو چرخ دولت بخش و چوابر نعمت بار
 ز شاخ دولت پیوسته بار نصرت چین
 ۶۶ به باغ عشرت همواره تخم نزهت کار
 نشاطجوی وزانصاف و راستی شب و روز
 بیام دولت و دین بر دو پاسبان بگمار
 چو روزگار ترا بنده ایست فرمانبر
 اگر مهمی افتد به روزگار سپار
 تو بود خواهی تا حشر پادشاه جهان
 ۶۶ که مالك الارضینی و وارث الاعمار

۸۸

چو روز روشن بنمود چهره از شب تار
 زدود مهر ز آئینه فلك زنگار
 چنانکه نور ز رای خدایگان جهان
 بتافت مهر منیر از سپهر دایره وار
 شبی گذشت بمن بر چو روی اهریمن
 ۳ چو خط مرکز در خط دایره پرگار
 دلم چو گردون از عشق ناشکیب شده
 پدید کرده همراهش آن دو زلف چوقار

- شبست زلفش و گردون دل من و نه عجب
 که راز گردون آید پدید در شب تار
 ۶ دلم چو دریا در موج کرده پیدا سر
 بگاه موج ز دریا شود پدید اسرار
 مرا زدیدۀ روان خون و خواب رفته از او
 بلی ز رفتن خونست علت بیمار
 جدا شده من از آن ماه خویش و گم کرده
 ۹ ز بی دلی به بیابان عاشقی هنجار
 تنم به تیغ غمان کرده عشق او خسته
 دلم به تیر هوا کرده هجر او افکار
 عیاروار دل من ربود دلبر من
 بلی ربودن باشد همیشه کار عیار
 مرا خوشست و گرچند ناخوشست مدام
 ز درد هجران عیش من ای ملامت کار
 ۱۲ مکن ملامت و بر سوخته نمک مفکن
 ز جنگ دست بدار و مرا عذاب مدار
 ز چوب خشک چرا بود بایدم کمتر
 که ناله گیرد او چون جدا شود از یار
 چه کمترم به وفا داشتن من از قمری
 که از فراق به وقت سحر بموید زار
 ۱۵ چو زیر چنگ همه روز مدح او گویم
 و گرچه گشتم چون زیر چنگ زار و نزار
 همیشه جویم همچون شراب شادی او
 و گرچه دارد چون جرعه شرابم خوار
 اگر ببارد ابر رضای او بر من
 خزان هجرش بر من شود ز وصل بهار

- وگر برین دل من مهر مهر او تابد
 ۱۸ درخت شادی و لہو و نشاط آرد بار
 همی چه نالم چندین ز ہجر آن دلبر
 چو زود ناله کند دیر بہ شود بیمار
 ہزار شکرست امروز مر مرا ز فراق
 ہزار شکر نگویم نہ بل ہزار ہزار
 کہ از فراق دلارام شد مرا حاصل
 ۲۱ وصال درگہ معمور شاہ گیتی دار
 شہ مظفر و منصور شاہ دولت و داد
 خدایگان فلک ہمت ملک دیدار
 امیر غازی محمود عز دولت و دین
 بنام و سیرت و کنیت چو احمد مختار
 خجستہ نامش زبندہ برنگینہ ملک
 ۲۴ چو نقش بر دیبا و چو مهر بر دینار
 شہنشمی کہ بہ شاہنشہی او دولت
 بہ طوع و رغبت اقرار کرد بی اجبار
 شہی کہ ہست کف و تیغ او بہ بزم و بہ رزم
 چو بحرگوہر موج و چو ابر صاعقہ بار
 همی گشاید کشور همی ستاند ملک
 ۲۷ بہ تیغ جان انجام و بہ گرز عمر او بار
 بہ بندگیش بزرگی همی شود راضی
 بہ چاکریش زمانہ همی کند اقرار
 جہان و گنبد دوار چون بدیدندش
 بگاہ آنکہ همی کرد با عدو پیکار
 جہان زروز و زشب ساخت جوشن و خفتان
 ۳۰ ز ماہ و مهر سپر کرد گنبد دوار

زمانه کرد همی مستی از شراب ستم
 ببرد خنجر او از سر زمانه خمار
 همی بروزی صد ره سر قلم بزند
 از آنکه هست قلم بسته بر میان زنار
 نه مر فضایل او را جهان دهد تفصیل
 نه مر مناقب او را کند سپهر شمار
 خدایگانا مهر تو فکر تست مگر
 کزو نباشد خالی دل صفار و کبار
 اگر نکردی قدر تو بر فلک مسکن
 فلک نبودى چونین که هست با مقدار
 اگر نگشتی نام تو در جهان سایر
 جهان نگشتی چونین که هست پر انوار
 رکاب و پای تو جوینده عنان و کفت
 به کارزار عدو در سوار گیر سوار
 شود ز هیبت تیغت رکاب او خلخال
 شود ز بیم سنان تو ساعدینش سوار
 همیشه باشد نام ملوک زنده بشعر
 ولیک باز بنام تو زنده گشت اشعار
 شگفت نیست که مدحت همی بلند آید
 بدولت تو رهی را بلند شد گفتار
 سخن بوزن درست آید و بنظم قوی
 چو باشدش هنر مرد پر خرد معیار
 همیشه تا ملکا بر دمد چو خاطر تو
 بحکم ایزد خورشید روشن از کمسار
 بکامگاری جز فرش فرخی مسپار
 بشادمانی جز دل بخرمی مسپار

۳۳

۳۶

۳۹

۴۲

۸۹

- ایا نسیم سحر فتح نامه‌ها بردار
 به هر ولایت از آن فتح نامه‌ای بسپار
 ز فخر منشین جز بر سر شهمان بزرگ
 ز عز مسپر جز دیده ملوک کبار
 بدین مهینی اخبار خلق نشنیده است
 مگر نگویی در کوه و بیشه این اخبار
 به کوه و بیشه نماند پلنگ و شیر از بیم
 چه گیرد آنکه شاه جهان بروز شکار
 مبشرانرا راه و گذر بیارایند
 بهر ولایت رسم اینچنین بود ناچار
 مبشری تو و آراسته است راه ترا
 بهار تازه و نوروز خرم از گلزار
 خوازه بست ز گلبن همه فراز و نشیب
 بساط کرد ز سبزه همه جبال و قفار
 بیاغ بلبل و قمری و عندلیب از لهر
 کشیده الحان چون ارغنون و موسیقار
 بدین بشارت چون بگذری بهر کشور
 فشانند ابر هوا بر تو لؤلؤ شهوار
 ز بهر آنکه مگر بر زمین مقام کنی
 زمین بیوشید از سرخ گل شعار و دثار
 بدانکه تا نرسد بر تو تابش خورشید
 کشید چرخ مظلله ز گونه گونه بخار
 بیوستان و بیاغ از برای دیدن تو
 ز بس شکوفه سراپای دیده گشت اشجار

- بیاغ برگذری شاخه‌های میوه و گل
 دو تا شوند بخدمت به پیش تو هموار
 ازین نشاط ببالد چنار و سرو سہی
 ز لہو لعل شود روی لاله و گلنار
 ایا نسیم سحر عنبرین دم تو کنون ۱۵
 کند زمین و هوا را چو کلبۂ عطار
 بدین خبر تو جوانی دهی به عالم پیر
 کنی چو خلد جهان را ز نعمت بسیار
 کنون ز فر تو در باغ‌ها پدید آید
 ز گونه‌گونه نبات و ز جنس‌جنس انوار
 رہ تو سر بسر آراست نوبهار گزین ۱۸
 تو می‌خرام بصد مرتبت مبشروار
 به هفت کشور چون این خبر بگویی تو
 ملوک پیش تو جان و روان کنند نثار
 پیام خواهم دادن ترا به هفت اقلیم
 چو فتح‌نامه بدادی پیام من بگزار
 تو خود مشاهد حالی و بودہ‌ای حاضر ۲۱
 به کارزار شهنشہ، پیام من بچہ‌کار
 بگوکہ چون ملک عصر سیف دولت و دین
 خدایگان جهان خسرو صفار و کبار
 ز بہر نصرت اسلام را ز دارالملک
 بہ بوم ہند درآورد لشکر جرار
 بدانکہ تا نبود لشکری گران و بزرگ ۲۴
 خیارہ کرد ز لشکر چہل ہزار سوار
 چو چرخ کینہ‌کش و چون زمانہ باقوت
 چو بحر طوفان فعل و چو ابر صاعقہ بار

- رهی گرفت به پیش اندرون دراز و مهیب
 همه زمینش سنگت و همه نباتش خار
 شعاع کوکب ثابت بچرخ بر رهبر
 ۲۷ مسیر دیو دژ آگه بخاک بر هنجار
 همی خرامید اندر میان هندستان
 گذشته رایتش از اوج گنبد دوار
 سپهر نیک سگال و زمانه فرمانبر
 خدای راهنمای و ملایکه انصار
 بدو ملوک ز اطراف روی بنهادند
 ۳۰ چنانکه آید از آفاق سوی بحر انهار
 کمینه خدمت هر یک ز تنکه صد بدره
 کمینه هدیه هر یک ز جامه صد خروار
 همی گذاشت حصار و همی نوشت زمین
 گهش مقام به بیشه گهش نزول به غار
 ز آب چونکه گذر رایت عالیش
 ۳۳ به گرد تیره بپوشید چرخ آینه وار
 حصار آگره پیدا شد از میانه گرد
 بسان کوه و بر او باره های چون کمر
 به حصن رتبت او نارسیده دست قضا
 نکرده با وی غدیری زمانه غدار
 سپه چو دایره پیچید گرد حصن و همی
 ۳۶ نمود حصن ازو همچو نقطه پرگار
 بکارزار زده دست و گرم گشته نبرد
 ز تیغ آهن سنب و ز تیر خاره گذار
 بخواب دید دگر شب امیر آن چپپال
 یکی بلندی و او بر سرش گرفته قرار

- ۳۹ شده هراسان از جان و گرد بر گردش
همه سراسر پر شرزه شیر و افعی مار
ز دور دید یکی مرغزار خرم و سبز
درو کشیده یکی سایبان پر زنگار
نهاده تختی زرین بر او فریشته‌یی
دو فوج حور کمر بسته بر یمین و یسار
۴۲ خیال دولتش آمد فراز و گفت بدو
که از ضلالت خود گشت بایدت بیزار
بیایدت که بر آن سایبان رنگین شد
وز آن فریشته بایدت خواستن زنهار
چو دید چپال این خواب سهمگین در وقت
گرفت لرزه و گشت از نهیب آن بیدار
۴۵ یقین شد او را کان سایبان محمودیست
درو فریشته، شاه فریشته دیدار
سرایان ویند آن دو فوج بسته کمر
سپاه اوست چوشیر و چو مارگرد حصار
چو شمع روز شد از کله کبود پدید
زمین ز حله زربفت جامه کرد و شعار
۴۸ امیر آگره چپال از سر کنگر
فرو دوید و به پست آمد از بلند جدار
سرای پرده سیفی بدید و خدمت کرد
بزد دو دست و بکند از میان خود زنار
پیام داد به خسرو که ای بزرگ ملک
گناه کردم و کردم بدان گناه اقرار
۵۱ به بندگیت مقرر توام خداوندی
گذاشتم همه عصیان تو جرم من بگذار

- اگر تو عفو کنی بر تنم ببخشایی
کنم ز تنکه ببالای این حصار انبار
- جواب داد شهنشاه سیف دولت و دین
که آمدم به غزای همه بلاد و دیار
حصار دیدم بی حد و لیک هریک را
گشاده بودند این لشکر هدی صد بار
- ۵۴ همی بجستم حصنی عظیم و دوشیزه
که نبودش ستده هیچ خسرو و سالار
کنون که یافته ام این حصار آگره را
ازین حصار بر آرم به تیغ و تیر دمار
ملوک را همه مقصود سیم و زر باشد
۵۷ مرا مراد همه عفو ایزد دادار
پس آنگهی به سپه گفت جنگ پیوندید
من این حصار بگیرم بعون ایزد بار
سپاه گرد حصار اندر آمدند چنانک
مبارزانرا چون لیل می نمود نهار
حصار آگره مانده میانۀ دو سپه
۶۰ برونش لشکر اسلام وز درون کفار
بسان چرخ بر او سنگ منجنیق روان
چنان کجا بسوی چرخ دعوت ابرار
پیاده دیدم با خود و جوشن و خنجر
همی خزید بکردار مار بر دیوار
به سنگ و تیر و به آتش همی نگشت جدا
۶۳ بدوختندش گویی به آهنین مسمار
هزار حمله فکند و دلش نگشت ملول
هزار زخم بخورد و تنش نگشت فگار

- هر آتشی که بینداختندی از کنگر
چنان نمودی کز چرخ کوکب سیار
هر آن سواری کاند در میان آتش رفت ۶۶
و گرچه بود ز آتش بگرد او انبار
برون شد او چو براهیم آزر از آتش
بگردش آتش سوزنده گشت چون گلزار
به زیرش اندر شاخ بنفشه گشت انگشت
بگردش اندر برگ شکوفه گشت شرار
گذشت روزی چند و همی نیاسودند ۶۹
سپه ز کوشش در روز روشن و شب تار
شبی که بود بسی سهمگین تر از دوزخ
کریه و زشت چو دیو سیاه و تیره چو قار
چو رعد از ابر بغرید کوس محمودی
برآمد از پس دیوار حصن مارامار
سراییان ملك جملگی بجوشیدند ۷۲
برآمدند ز هر کنگر ازدها کردار
به تیغ کردند از خون دشمنان هدی
زمین آگه ره همچون زمین دریا بار
چو در حصار بجوشید تارك گردان
ز تاب آتش شمشیر گرم شد پیکار
همی نمود ز روی حسام خون عدو ۷۵
چو آب شنگرف از روی تخت زنگار
ز بیم چنبر گردون بایستاده ز دور
ز سهم چشمه خورشید در شده بغبار
حسام بران در سر بمعدن دانش
سهم پران در دل بموضع اسرار

- خدایگان را دیدم بگردرزم اندر
 ۷۸ چو شیر نر و بدست ارذهای مردم خوار
 تبارك الله چشم بد از کمالش دور
 چو نور بود بر آن مرکب جهمنده چونار
 گشاده دست بزخم و بیسته تنگ میان
 ز بهر خشنودی و عفو ایزد دادار
 ز غازیان بحصار اندرون برآمد بانگ
 ۸۱ ز ملك خسرو محمود باد برخوردار
 خدایگانا هر وقت فتح خوش باشد
 وليك خوشتر باشد بروزگار بهار
 نمود در هند آثار فتح شمشیرت
 «چنین نماید شمشیر خسروان آثار»
 حسام تیز تو شد ذوالفقار و هند عرب
 ۸۴ حصار آگره خیبر تو حیدر کرار
 حسام تست اجل وز اجل که جست امان
 سنان تست قضا وز قضا که یافت فرار
 زمین هند چنان شد که تا بحشر بر او
 ز خون بکشتی باید که تا کنند گذار
 به بحروکوه ز بس خون که ریخت تیغ تو شد
 ۸۷ عقیق و بسد، در ثمین و زر عیار
 هر آن درخت که اندر زمین او روید
 چو شاخ وقواق از شاخ او سر آید بار
 کنون ملوک ز اطراف زی تو بفرستند
 ز زر سرخ بخروار و پیل نر بقطار
 چو پیل جمع شود پیل خانه کن قنوج
 ۹۰ به پیلبانی پیلانت جند را بگمار

خجسته بادت این فتح تا بفیروزی
 بتیغ تیز بگیری چنین حصار هزار
 تو بود خواهی صاحبقران بهفت اقلیم
 دلیل می کند این فتح تو بدین گفتار
 همیشه تا بمیان سپهر جای زمی است
 کند بگرد زمین اندرون سپهر مدار
 همیشه بادی در ملک کامگاری و ناز
 ز دولت تو چنین فتح هر مہی صدار
 سعادت ازلی با تو روز و شب ہمیر
 خدای عزوجل با تو گاه و بیگه یار

۹۳

۹۰

فریاد مرا زین فلک آینه کردار
 کاینه بخت من ازو دارد زنگار
 آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من
 عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار
 گویی که مگر راحت من مهر بتانست
 کاسباب وجودش بجهان نیست پدیدار
 از گنبد دوار همی خیره بماندم
 بس کس که چنین خیره شد از گنبد دوار
 کوهیم که می پاره نگردیم بسختی
 بادیم که می مانده نگردیم ز رفتار
 بادیم و نداریم همی چیرگی باد
 کوهیم و زر و سیم نداریم چو کھسار

۳

۶

- ا بریم که باشیم همیشه بتک و پوی
 وز بحر برآریم همی لؤلؤی شهوار
 وانگاه بکردار کف خسرو غازی
 بی باک بیاریم به کهرسار و به گلزار
 یک فوج همی بینم گم کرده ره خویش
 ۹ و ایام برایشان ز جهالت چو شب تار
 هنجار همی بینند از شعر من آری
 بینند ز انجم بشب تار هنجار
 یک فوج همی بینم در خواب جهالت
 بیکار برخویش و بردانش بیکار
 چون کژدم خفته شده در بیغله مشغول
 ۱۲ بینند خیالاتی در بیمده هموار
 من چون ز خیالات بری گشته ام آری
 باشد ز خیالات بری مردم هشیار
 یک شهر همی بینم بی دانش و بی عقل
 افراخته از کبر سر و ساخته دستار
 پس چون که سرافکنده ورنجور بمانده ست
 ۱۵ هر شاخ که از میوه و گل گشته گرانبار
 این شعر من از رگم عدو گفتم ازیرا
 تا باد نجنبند نفتد میوه ز اشجار
 هیماهات عدو هست نم شب که شود زو
 روی گل و چشم شکفه تازه و بیدار
 لیکن چو پدید آید خورشید در آن دم
 ۱۸ ناچیز شود آن نم او جمله بیکبار
 بدخواه بگرید چو بخندد بمعانی
 از گریه نوک قلم دفتر اشعار

۹۱

- ز عمر و مملکت و بخت باد برخوردار
 سر ملوک جهان خسرو ملوک شکار
 ظهیر دولت و دین بوالمظفر ابراهیم
 نصیر ملت حق پادشاه گیتی‌دار
 ۳ زمانه عزم و قضا قوت و قدر قدرت
 ستاره رتبت و خورشید رای و چرخ آثار
 زمین توان و هوا صفوت و اثیر نهیب
 سپهر مکنّت و دریا نوال و کوه وقار
 ز رای و طبع و کف راد پهن عالی او
 فلک زمین شد و دریا سراب و ابر غبار
 ۶ تبارک‌الله از آن فر آفتاب فروغ
 که برفروزد از آن تخت آسمان کردار
 چو ماه و مهر کند عدل را فراز و نشیب
 ز فر و زیب دهد ملک را شعار و دثار
 بعفوش از تف آتش همی بروید گل
 به خشمش از گل تازه همی بروید خار
 ۹ ز هیچ گردون چون روی او نتافت نجوم
 ز هیچ دریا چون کف او نخاست بخار
 ستارگان مگر از حزم و عزم او زادند
 که از جبلت این ثابتست و آن سیار
 جهان‌ستانا شاها جهان شاهی را
 نبود دیده و دل بیتو روشن و بیدار
 ۱۲ سحاب جود تو آباد کرد هر ویران
 نسیم عدل تو گلزار کرد هر گلزار

- اگر نه آتش باست برزم گشتی تیز
 کجا ز گوهر ملك آمدی پدید عیار
 بکارزار، دگر کرده‌ای نهاد جهان
 از آنکه قسمت او بوده بود ناهموار
 بعد خنجر و نعل تکاوران کردی
 ۱۵ زمین هامون دریا و کوه آخته غار
 جهان گشادی بی مر ز گرز سندان کوب
 ملوک کشتی بی حد ز تیغ خاره گذار
 ز گرد رخس تو چون چرخ تیره بیند روی
 ز آب خنجر تو ملك نصرت آرد بار
 بهشت و دوزخ گوید ضیا و ظلمت را
 ۱۸ به کیش مانوی آن مدعی چهره نگار
 از آنکه نیک همانند نسبتی دارند
 بمهر و کینه تو روز روشن و شب تار
 شراب عدل تو گر مست کرد عالم را
 نهیب تو ببرد از سر زمانه خمار
 محیط گیتی گشتست همت تو از آنک
 ۲۱ همی نماید گیتیش نقطه پرگار
 چوروی و پشت عدوی تو زرد و مجروحست
 ز زخم سطوت جود تو چهره دینار
 مگر مخالف و بدخواه ملك و دولت تست
 بر آب و آتش خیل حباب و فوج شرار
 از آن حباب چو سر بر کند شود ناچیز
 ۲۴ وز آن شرار چو سر برزند بمیرد زار
 نماند در همه روی زمین خداوندی
 که او به بندگی تو نمی کند اقرار

- بزرگوار خدایا چو قرب ده سالست
 که می بکاهد جان من از غم و تیمار
 ۲۷ رخم ز ناخن خسته برم ز دست کبود
 دلم چو آتش سوزان تنم چو موی نزار
 ز بسکه تف بلا چپ و راست بر من زد
 ز من بجست چو سیماب بیقرار قرار
 بدین تغیر هایل بنعمت عالی
 که طعم عیشم زهرست و روز عمرم قار
 ۳۰ چنان بلرزم کاندرا هوا نلرزد مرغ
 چنان پیچم کاندرا زمین نیچد مار
 تنم هزبری دارد شکسته اندر چنگ
 دلم عقابی دارد گرفته در منقار
 چو کلک و نیزه اگر راست نیستم دل و تن
 چو کلک و نیزه مرا هست بر میان زنار
 ۳۳ چرا ز دولت عالی تو پیچم روی
 که بنده زاده این دولت بهفت تبار
 نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد
 بدست کرد برنج اینهمه ضیاع و عقار
 بمن سپرد و زمن بستند فرعونان
 شدم بعجز و ضرورت ز خان و مان آوار
 ۳۶ بحضرت آمدم انصاف خواه و داد طلب
 خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
 مرا امید بهنجار مقصدی بنمود
 دلم نزد که بمقصد بیاورم هنجار
 نه روشنایی و باران ز مهر و ابر بود
 نه جست باید روزی ز کف تو ناچار

- همی ندانم خود را گناهی و جرمی
 ۳۹ مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار
 ز من بترسید ای شاه خصم ناقص من
 که کار مدح بمن باز گردد آخر کار
 ز شال پیدا آرند دیبه رومی
 ز جزع باز شناسند لؤلوی شهوار
 ز آبگیر شناسند بحر درآگین
 ۴۲ ز تار میغ بدانند ابر گوهر بار
 سپر فکند ندیده بدست من شمشیر
 بداد پشت نبوده میان ما پیکار
 در آن هزیمت تیری گشاد دزدیده
 مرا بخست چو می‌داشتم گشادش خوار
 خدای داند و هر کو خدای را بدروغ
 ۴۵ گواه خواند، باشد ز جمله کفار
 که قصد من همه آن بود تا بخدمت شاه
 چو بندگان دگر تیز گرددم بازار
 هزار دیوان سازم بنظم و در هر يك
 هزار مدح طرازم چو صد هزار نگار
 مشاطه وار و عروسان پردگی ضمیر
 ۴۸ به پیش تخت تو جلوه کند به مجلس بار
 به صیقل صفت و مدحت تو بزدایم
 ز تیغ دانش و آیینۀ هنر زنگار
 به اختران خرد تخت را کنم گردون
 به لعبتان سخن بزم را کنم فرخار
 چو عندلیب سرایم ثنای دولت تو
 ۵۱ چرا به بندم چون باز بسته بر کهسار

یکی برحمت بر جان و بر تنم بخشای
 که من نه در خور بندم شها نه اهل حصار
 نگاه کن که چه نیرنگها و شعبده‌ها
 بمدحت تو بر آرم ز جان و دل هر بآر
 نه من کفایت عرضه همی کنم بسخن ۵۴
 توان ستود فلک را برتبت و مقدار
 تکلفی نشود در مثل به حلم جبال
 تعذری نبود در سمر بجود بحار
 چه رنج فکرت باید کشید اگر گویم
 که آفتاب منیرست و آسمان دوار
 گزیده‌تر ز همه دولتست دولت تو ۵۷
 ستوده‌تر ز همه فصل‌هاست فصل بهار
 به پایه‌یی ز محلت نمیرسد گردون
 پدید باشد کاخر کجا رسد گفتار
 اگر سزای تو باید همی مدیح و ثنا
 مگر گشاده شود بر همه ملوک اشعار
 همیشه تا ز برگوی بی‌مدار و مسیر ۶۰
 نجوم چرخ نیاساید از مسیر و مدار
 خدایگانا چون آفتاب ملک افروز
 زمانه‌دارا چون آسمان زمانه‌گذار
 نظاره‌گاه تو بر تخت‌گاه باد و چمن
 نشستگاه تو از ملک فرق باد و کنار

۹۲

- ز غزو باز خرامید شاد و برخوردار
 علاء دولت مسعود شاه شیر شکار
 خدای ناصرو نصرت رفیق و بخت قرین
 ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار
 سپه به غزو فرو برده و برآورده
 ۳ به آتش سر خنجر ز شرک دود دمار
 ز شیر رایت همواره بیشه کرده هوا
 ز شیر شرزه تهی کرده بیشه‌ها هموار
 جهان فروخته زان رای آفتاب نهاد
 بزیر سایه آن چتر آسمان کردار
 به باد مرکب کرده بهار شرک خزان
 ۶ به ابر دولت کرده خزان عصر بهار
 فکنده زلزله سخت بر مسام زمین
 نهاده ولولۀ صعب در دل کهسار
 بعد تیغ زمین را بساط کرد ز خون
 بگرد رخس هوا را مظلله زد ز غبار
 خدایگانا آن خسروی که گردون بست
 ۹ بخدمت تو میان بنده‌وار و چاکروار
 بطوع و طبع کند ناصح ترا یاری
 بجان و تن ندهد حاسد ترا زنه‌ار
 ز رای تست خرد را دلیل و یاری‌گر
 ز دست تست سخا را منال و دست گزار
 به غزو روی نهادی و روی روز بگرد
 ۱۲ کبود کرده چو نیل و سیاه کرده چو قار

ز کوه صحرا کردی همی، ز صحرا کوه
 بدان تکاور صحرا نورد کوه گذار
 حصار شکل هیونی که چون برانگیزیش
 بزخم یشک سبک برکند ز بیخ حصار
 نه باز داردش از گشتن آتشین میدان ۱۵
 نه راه گیردش از رفتن آهین دیوار
 ز آب خنجر تو آتشی فروخت چنان
 کزان سپهر و ستاره دخان نمود و شرار
 چنان شکفت ز خون مرغزار کوشش تو
 که نصرت و ظفر آورد شاخ باس تو بار
 چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر ۱۸
 بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار
 ز پشت پیل تو بر مغز شیر باری خشت
 که پیل شیر شکاری و شیر پیل سوار
 کدام خسرو دانی که نه بخدمت تو
 گرفت آرزوی خویش را بمهر کنار
 کدام رای شناسی که نه ز هیبت تو ۲۱
 کمند تافته شد بر میان او زنار
 عدوی تو که گرفتار کینه تو شود
 شکوه نایدش از شرزه شیر و افعی مار
 چو جست از آتش و خار نهیب تو نشگفت
 که سرد و کند نمایدش بر تن آتش و خار
 چو رزم را ستد و داد نام نیک یلان ۲۴
 دو صف کشید ز دو سو چو رسته بازار
 ز جان فروشان در من یزید خوف و رجا
 خروش خیزد پیش و پس و یمین و یسار

- مبارزت را بر مایه سود باشد نیک
 بلی و بد دلی آنجا زیان کند بسیار
 نبرده گردان بینند چون ترا بینند
 ۲۷ چو آب و آتش در شور عرصهٔ پیکار
 بحمله رخس برون برده رستم دستان
 به ذوالفقار زده چنگک حیدر کرار
 بسوی دشمن تو تیر تو چنان بپرد
 که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار
 ز بند شست تو اندر گشاد چون بجهد
 ۳۰ عجب مکن که ز پیکانش بگذرد سوفار
 جهان نگر ملکا تا چگونه شعبده کرد
 باعتدال شب و روز را نهاد قرار
 نگارگر فلک جادوی بهار آرای
 بهاری آورد اینک چو صد هزار نگار
 هوای گریان لؤلؤ فشاند بر صحرا
 ۳۳ صبای پویان شنگرف ریخت برکھسار
 شد از نشاط جمال بهار طلعت تو
 شکوفه‌ها را از خواب چشمها بیدار
 زبانگ موكب رعد و زتاب خنجر برق
 ستاره کرد هوا را سپاه دریا بار
 ز سایه ابر بگسترد فرش بوقلمون
 ۳۶ ز شاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار
 چو باده گشت به جوی اندر آب و لاله نگر
 چه مست گشت کزان باده خورد بر ناهار
 نبود باید می‌خواره را کم از لاله
 که هیچ لحظه نگردد همی ز می هشیار

۳۹

بتازه تازه همی بوستان بخندد خوش
 بنوع نوع همی آسمان بگریید زار
 گهی بتابد مهر و گهی بیارد ابر
 تو مهر و ابری بر مملکت بتاب و بیار
 نشاط جوی و فلك را بکام خود یله کن
 نبید خواه و جهان را بکام دل بگذار

۴۲

همیشه تا بجهان زیر این دوازده برج
 بود جهت شش و اقلیم هفت و طبع چهار
 زمانه خورده زمین را بطبع در یکسال
 جوان و پیر کند دور آفتاب دوبار
 ترا بدانچه کنی رای پیر و بخت جوان

۴۵

بحل و عقد ممالك مشیر باد و مشار
 سر و دل فرحت را مباد رنج و ملال
 گل و مل طربت را مباد خار و خمار
 بنور و تابش بادی چو چشمه خورشید
 بقدر و رتبت بادی چو گنبد دوار
 به فخر و محمّدت و شکر و مدح مستظهر
 ز عمر و مملکت و عز و بخت برخوردار

۹۳

جهان دارا بکام دل جهان دار
 جهان جز بر سریر ملک مگذار
 چو نام تست بخت تو همیشه
 که هستش جفت سعد چرخ دوار

- خداوندا زبان بنده تو
 ۳ به شکر تو چو ابری شد شکر بار
 نگه کن تا عروسان ثنا را
 چگونه تیز خواهد کرد بازار
 ز خوبی بوستان مدحت تو
 همه قصر تو خواهد کرد فرخار
 هزار آوای بزم بود خواهد
 ۶ که خواهد کرد بزم را چو گلزار
 بجان خواهد ستودت زانکه جانش
 تو دادی از پس یزدان دادار
 بجان درمانده بود و کرده بر وی
 زمانه روز روشن را شب تار
 تن او ز انده و تیمار پیچان
 ۹ چو مار گرزه اندر آهنین غار
 به يك فرمان که فرمانت روان باد
 رهانیدیش از آن اندوه و تیمار
 همی گردد همی در حضرت امروز
 عزیز و سرفراز و نامبردار
 همش هر جشن جاه و خلعت شاه
 ۱۲ همش هر روز عز خدمت و بار
 همش توقیع سیم و غله بوده
 بیاسوده دلش ز اندوه پیکار
 نه زن گوید که بر تن نیست جامه
 نه گوید بچه بر سر نیست دستار
 دعای شاه چون تسبیح گویند
 ۱۵ عیال بیحد و اطفال بسیار

- کنون این وامها ماند و نماند
 چو بر نقدی روانش کرد ادرار
 که بگذارد بچاره يك يك این وام
 برون آرد ز پایش يك يك این خار
 بیاراید کنون دارالکتب را ۱۸
 بتوفیق خدای فرد جبار
 ز هر دارالکتب کاندز جهانست
 چنان سازد که بیش آید بمقدار
 بشادی بر جهد هر بامدادی
 بروبد خاك هر حجره برخسار
 بجان آنرا عمارت پیش گیرد ۲۱
 که چون بنده نباشد هیچ معمار
 دهد هر علم را نظمی که هر کس
 بود از علم نوعی را خریدار
 کند مشحون همه طاق و رف آن
 بتفسیر و باخبار و باشعار
 گر این گفتار او باور نیاید ۲۴
 ترا ظاهر شود زین پس بکردار
 چه مردست آنکه همچون هم نباشد
 مر او را در جهان کردار و گفتار
 قوی دل گردد آنکه کاندزین باب
 بود توقیع سلطان جهاندار
 همیشه تا ز دور چرخ گردان ۲۷
 بگیتی شادی و شاهی بود یار
 ز شاهی شاد بادی زانکه امروز
 تویی شاهی و شادی را سزاوار

تو بر تخت جلالت شاد و شاهان
میان بسته به پیشت بنده کردار

۹۴

- مظفر آمد و منصور شاه گیتی دار
که هست یاور ملک و ز عمر برخوردار
سر سلاطین سلطان تاجور مسعود
که چرخ دارد بر حکم او بطوع مدار
کشید لشکر اسلام سوی خطه ملک
خدای ناصر و دولت معین و نصرت یار ۳
بهار روی فروزانش آفتاب فروغ
بزیر سایه آن چتر آسمان کردار
زدند آینه پیل و زنگ زد گویی
ز گرد لشکر منصور چرخ آینه وار
ز گرد ابر صفت گرد کوه رعد آوا
قرین فتح و ظفر پادشاه گیتی دار ۶
ز زنده پیلان هر سو چو کوه کوه برفت
چو غار غار شد اطراف راه از آن رفتار
ز چند رود گذر کرد با نشاط و ظفر
بیچند روز غذا کرد بر سبیل شکار
بخشت و تیر بهر بیشه عمر و جان بر بود
ز کرگ عمر شکار و ز شیر جان او بار ۹
فرو گرفت به لشکر چهار گوشه هند
چنانکه تاخت بهر گوشه ده هزار سوار

- بکنند پایه کفر و بسوخت مایه شرک
 به تیغ طوفان فعل و به تیر صاعقه بار
 ۱۲ چو گشت نیمی آراسته ز لشکر حق
 باسب و مال و غلام و غنیمت بسیار
 بخواست نیز که نفس عزیز رنجه کند
 به تیره میغ و به تیره شب و به تیره غبار
 زمین هند بچشمش چو نقطه خرد نمود
 بگردش اندر لشکر براند چون پرگار
 ۱۵ فرو فرستاد از بهر عون و نصرت دین
 خیاره کرد سپاهی ز لشکر جرار
 بر آن سپاه و بر آن لشکر گران و بزرگ
 چو شیرزادی لشکرکش و سپهسالار
 بدست و بازوی دولت سپرد خنجر فتح
 مثال داد که لشکر بگرد هند برآر
 ۱۸ در آن همی نگرم کان هزبر گردن کش
 همی سپاه چگونه کشد سوی پیکار
 گهی چو رنگ دمان بر فراز کوه بلند
 گهی چو شیرژیان بر کنار دریا بار
 بروز روشن راند چو ابرها لشکر
 شب سیاه بود همچو اختران بیدار
 ۲۱ بزیر رایت او بانگ بر کشیده بفتح
 چو رعد موکب منصور او به بیشه و غار
 همی براند خون و همی برآرد دود
 ز هر بزرگ سپاه و ز هر بلند حصار
 فتاده روز و شب اندر میان هندستان
 نفیر گیراگیر و خروش دارادار

- یقین شناسم کاکنون بود برآورده
 ۲۴ ز جان شاهان شمشیر او برزم دمار
 ز بت پرستان کشته بود گروه گروه
 ز زنده پیلان رانده بود قطار قطار
 ز دیو بندان بسته به بند چند نفر
 ز ماهرویان کرده اسیر چند هزار
 ز گنگبار درین وقت باز گشته بود
 ۲۷ گرفته گوهر حق را به تیغ تیز عیار
 بگردش اندر پیلان مست قلعه گشای
 به پیشش اندر مردان گرد تیغ گذار
 مراد و نهمتتش آن باشد از جهان اکنون
 که خاک بوسه کند پیش تخت شه گه بار
 به شاه شرق نماید خجسته دیداری
 ۳۰ که چشم شاهی روشن شود بدان دیدار
 چو بیخ رایان بر کند و حصن ها بگرفت
 ز تاجداران، سازد به پیش شاه نثار
 خدایگانا زین شاهزادگان برخور
 سران شهرگشای و یلان لشکردار
 بزرگ شاهها چون شد عزیمت تو درست
 ۳۳ که گرد ملک برآیی یکی سکندروار
 سپاه راندی عزم تو هم عنان خزان
 رجوع کردی رخس تو هم رکاب بهار
 بشاد کامی می خواه با هزار نشاط
 که نوبهاری بشکفت چون هزار نگار
 ز نقش نیسان در چشم صورت دیباست
 ۳۶ ز صوت قمری در گوش لحن موسیقار

همیشه تا بود از مهر و ابر نفع جهان
 گهی چو مهر بتاب و گهی چو ابر بیار
 ز ملك كامل در دیده‌های عدل تو نور
 ز عدل شامل بر شاخه‌های ملك تو بار

۹۵

ای یل هامون نورد ای سرکش جیحون گذار
 از تو جیحون گشت هامون وقت جنگ و وقت کار
 عزم تو در هر نخیزی آتشین راند سپاه
 حزم تو در هر مقامی آهین دارد حصار
 مانده گرد از باره تو خار در هر سنگلاخ
 گشته خون از خنجر تو آب در هر جویبار
 تا تو نافذ حکم و مطلق دست گشتی در عمل
 بیش يك ساعت ندیدند از برای کارزار
 درخشاں ذل مضیق و خودها رنج غلاف
 تیغ‌ها حبس نیام و مرکبان بند چدار
 زان نهنگ کوه شخص و زان هزبر چرخ دور
 زان هیون ابرسیر و زان عقاب باد سار
 کوه با مغز کفیده چرخ با روی سیه
 ابر با پر شکسته باد با پای فگار
 روده‌ها کوبی بروز و بیشه‌ها مالی بشب
 روزهای روشن دشمن کنی شبهای تار
 کرده بدرود و فرامش عشرت و رامش تمام
 نه هوای رود و ساز و نه نشاط میگسار

- داستان رزمهای تو همی باطل کند
 در زمانه داستان رستم و اسفندیار
 یکشب از دهگان به چالندر کشیدی لشکری
 چون زمانه زورمند و چون قضا کینه گزار
 در هوا بگداخت ابر از تاب تیغ تو چو موم
 ۱۲ بر زمین بشکافت کوه از نعل رخس تو چو نار
 کوهها در هم شکستند ابرها در هم زدند
 تازیان اندر عنان و بختیان اندر مهار
 پویه کردند از ره باریک بر شمشیر تیز
 غوطه خوردند از شب تاریک در دریای قار
 ابرها بردی ز گرد اندر سر هر تند شخ
 ۱۵ رودها راندی ز خون اندر بن هر ژرف غار
 کوفتی بر خطه ناکوفته هرگز بران
 بادهای تیز قوت ابرهای تند بار
 چون علمهای گشاده بندهای سبز مورد
 باسنانهای کشیده شاخههای تیز خار
 لشکر یاجوج رخنه ساخته بر کوهها
 ۱۸ راست چون سد سکندر حصنهای استوار
 شخص هاشان برده از خلقت نهاد نارون
 مغز هاشان خورده از غفلت شراب کوکنار
 آب خورده با هزبران از لب هر آبگیر
 خواب کرده با پلنگان بر سر هر کوهسار
 صبحدم ناگه چو با تکبیر بگشادی عنان
 ۲۱ خاست از هر سو خروش گیرگیر و داردار
 شد حقیقتشان که اکنون هیچ کس را زان گروه
 يك زمان زنهار ندهد خنجر زنهار خوار

- بر فراز کوهها کردند يك لحظه درنگ
 تو از آن تربت بر آوردی به يك حمله دمار
 ۲۴ تو در آن بقعت پراکندی بيك نعره سپاه
 در مضيق غارها ماندند يكساعت بشار
 چاشتگه نا کشته و نابسته زان بقعت نماند
 يك سر پیکارجوی و يك تن زنار دار
 مغزهاشان را نثاری دادی از برنده تیغ
 خانه‌هاشان را بساطی کردی از سوزنده نار
 ۲۷ سعد و نحس دوستان و دشمنان آمد پدید
 چون ظفر کرد از مسیر باد پایان آن شمار
 از برای آنکه در پیکارگه روی هوا
 پر ستاره آسمان را کردی از دود و شرار
 چون سمن زاری کند زین پس سباع از استخوان
 دشتهایی را که از خون کرده‌یی چون لاله‌زار
 ۳۰ ره نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیشرو
 باز گشتی بخت و دولت بر یمین و بر یسار
 آمد از دهگان سبك‌پایی که یکجا آمدند
 از سوار و از پیاده فتنه‌جویی ده‌هزار
 تو شبانگه برگرفتی راه و اندر گرد تو
 بسته جانها بر میانها بندگانت استوار
 ۳۳ طبع از اندیشه بجوش و جان از آشفتن برنج
 تن ز علت نادرست و دل ز فکرت بیقرار
 از میاه راوه بگذشتی بيك منزل چو باد
 ناشده‌تر تنگهای مرکبان راهوار
 رفته و جسته ز هول و سهم تیغ و تیر تو
 در گشن‌تر بیشه شیر و تنگ‌تر سوراخ مار

- ره بریدی و ترا توفیق یزدان راهبر
 ۳۶ جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار
 ناگه آمد بانگ کوس سایرا (؟)
 راست گویی بود نالان بر تن او زار زار
 تو ز غبن ننگ و حرص جنگ شوریدی چنانک
 شیر نر شورد ز بانگ آهو اندر مرغزار
 در میان گرد بانگ کوس بونصری بخواست
 ۳۹ نصرتش لبیک‌ها کرد از جوانب هر چهار
 چون پدید آمد مصاف دشمن پر خاش‌جوی
 تو ز جا انگیختی نعره زنان با سی سوار
 زیر ران آن بادپای رعد بانگ برق جه
 در کف آن تارک شکاف عمر خوار جان شکار
 بر لب دریای کینه آمد و بارید و خاست
 ۴۲ رزم را از خنجر ابر از خون سرشک از جان بخار
 کرد بر دیگر صفت رنگ زمین و آسمان
 خون چون آغشته روین کرد چون سوده شخار
 نیز جان جانرا بخت از هیبت تابنده تیغ
 نیز کس کس را ندید از ظلمت تاری غبار
 گشته مانده دستبرد پردلان اندر نبرد
 ۴۵ از دو جانب همچو دست ماندگان اندر قمار
 خاسته در کوشش از رمح‌گران زخم سبک
 ساخته در حمله با تیغ تنک تیر نزار
 عمر و مرگ آویخته در یکدگر چون روز و شب
 ابر و گرد آمیخته با یکدگر چون پود و تار
 تیغ بران مغزهای سرکشان را مشتری
 ۴۸ تیر پران عمرهای گردنان را خواستار

- آتش خنجر پس پشت آب راوه پیش روی
 تو چه گویی مرگ دادی هیچکس را زینهار
 تیغ هندی چون ز خونهای دلیران راند جوی
 نیزه خطی ز سرهای سران آورد بار
 گشته پران از کف او نیزه و زوبین و تیر ۵۱
 در هوا ده تیروار راست در ده تیروار
 کشته بر کشته فکنده پشته بر پشته نمود
 پنج فرسنگ کشیده طول و عرض رهگذار
 تو سبک زان آزاری کیشان ز بهر کرکسان
 دعوتی بس با تکلف کردی ابراهیم‌وار
 یک سوار رزمساز از پیش تو بیرون نشد ۵۴
 اینت سعی چرخ و عون بخت و فضل کردگار
 سایرا کان نصرت بونصر دید از آسمان
 سطوتی دیگر نهیب و لشکری دیگر شعار
 دشمنی مرگ تلخ اندر سر افکندش گریز
 دوستی عمر شیرین در دلش خوش کرد عار
 نه میسر گشتش از ادبار خود ساز نبرد ۵۷
 نه مهیا گشتش از اقبال تو راه فرار
 چون مخیر شد میان جستن و آویختن
 کرد آب راوه را بر آتش تیغ اختیار
 در عزیمت جنگ بودش چون بدید آن رستخیز
 در هزیمت خویشتن بر زد بآب از اضطرار
 آب راوه گردنش بگرفت و چندانش بداشت ۶۰
 تا سبک مالک روانش را بدوزخ داد بار
 جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود
 هر شب آن پتیاره اندر خواب دیدی چند بار

- من چنین دانم که او این مرگ را فوزی شمرد
 زانکه برهانید او را از عذاب انتظار
 زین پس آب راوه را چون خدمتی زینسان بکرد
 ۶۳ از سپاه خود شمر وز بندگان خویشدار
 تیر مه میدان رزم و موسم پیکار تو
 آمد و آورد فتح سایرا پیشت نثار
 این زمستان گر چنین ده فتح خواهی کرده گیر
 من بهر ده ضامنم لشکر سوی چالندر آر
 در نهمان عصیان همی ورزند رایان سله
 ۶۴ و ر چه از بیم تو طاعت می نمایند آشکار
 کمترین بنده ت منم و اندکترین عدت مراست
 تو بدین عدت مرا بر دیده ایشان گمار
 پس بتوفیق خدا و قوت اقبال تو
 نیست گردانم رسوم بت پرستی زین دیار
 تا در قلعه من از کشته بیوشانم زمین
 ۶۵ تا لب راوه من از برده بیوندم قطار
 وین هنر مشمر بدیع از من که قابل طبع من
 هر هنر کو دارد از طبع تو دارد مستعار
 ای ز مردان جهان اندر کفایت برده دست
 دستبردت شد جهانرا صورتی از اعتبار
 شاد باش و دیر زی کامروز رزم و بزم را
 ۷۲ آفتابی با فروغ و آسمانی با مدار
 رستم ناورد گردی حیدر پیکار یل
 از تو تازه نام رخس و زنده ذکر ذوالفقار
 ملک و دین را نصرتی کردی که در هندوستان
 این حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار

- ۷۵ نام جویی دولت آموزد همی بیشک ترا
 نام جویی را چو دولت نیست هیچ آموزگار
 شغل را چون تو کمربندی نیابد پادشاه
 جاه را چون تو خداوندی نیارد روزگار
 بخت تو پیروز باشد بر همه نهمت که او
 لشکری دارد قوی از حسن رای شهریار
- ۷۸ تا ترا نزدیک او در کار کرد این چاشنی است
 گوهر اقبال تو هرگز نگرداند عیار
 ای فروزان رای و معطی دست و ساکن طبع تو
 آفتاب عقل و بحر رادی و کوه وقار
 بوم هندستان بهشتی شد ز فر و جاه تو
 بد دلی و نیستی نابود گشت از بیخ و بار
- ۸۱ آن ظفریابی تو در میدان که اهل کفر و شرک
 شد ز پیکار تو ناقص دوده و ابتر تبار
 وان شجاعی روز کوشش را که همچون روز حشر
 زلزله است از هیبت تو در جبال و در قفار
 و آن جوادی صدر بخشش را که امید جهان
 دارد از کف تو معشوق حصول اندر کنار
- ۸۴ با گل بر و می جود تو جمع سایلان
 ایمنند از زخم خار و بیغم از رنج خمار
 ناتوانان گشته از اقبال تو رستم توان
 بی یساران گشته از احسان تو قارون یسار
 از پی انگشت و کفت آفرید ایزد مگر
 خامه گوهر فشان و خنجر گوهر نگار
- ۸۷ تا همی پیر و جوان گردد جهان از دور چرخ
 پیری او در خزان باشد جوانی در بهار

از جوانی تا به پیری در صلاح ملك و دین
 رای پیرت باد با بخت جوانت سازگار
 همچنین بادی ز دانش در هنرها چیره دست
 همچنین بادی بدولت بر ظفرها کامگار
 همچنین از شاخهای بخت بار فتح چین
 ۹۰ همچنین در باغهای طبع تخم مدح کار
 هم به صدرت قصدهای زایرانرا التجا
 هم ز نامت مدحهای مادحان را افتخار

۹۶

تا برآمد ز آتش شمشیر بهرامی شرار
 داد گیتی را فلك برمك بهرامی قرار
 کرد بهرام افتخار از ملك شه بهرامشاه
 در همه معنی ازین برتر که دیده ست افتخار
 گشت ملك و عدل از او آباد تا ملكست و عدل
 ۳ ملك بهرامی لباس و عدل بهرامی نگار
 پیش بهرام زمین بهرام گردون بنده شد
 در زمانه بندگی ملك او کرد اختیار
 بر فلك بهرام گوید دولت بهرامشاه
 هر چه مقصودست گیتی را نهاد اندر کنار
 ز آسمان روح الامین گویان بصد شادی که هست
 ۶ با ملك بهرامشه بهرام گردون دستیار
 ملك شد بهرامی و بهرام گوید بر فلك
 شکر یزدانرا که بهرامیست ملك شهریار

سوخت شمشیر تو جان بدسگالان روز رزم
 زانکه بهرامست شمشیر ترا آموزگار
 ۹ برتر آمد مرتبت بهرام را از مهر و ماه
 تا ز نامی نام تو اندر جهان شد نامدار
 در همه معنی چو احمد بود بهرامی مضا
 از پی صدر وزارت کرد او را اختیار
 در کف کافی او زان خامه بهرام سیر
 سعد و نحس دوستان و دشمنان شد آشکار
 ۱۲ این وزارت را که بهرامیست تیغ طبع او
 از نشاط خدمت تو گشت خرم روزگار
 تابعون ملک و دین باشند پیش تخت تو
 همچو بهرام از مضا هنگام رای و وقت کار
 راویا تو مدحهای ملک بهرامی بخوان
 ساقیا تو جامهای بزم بهرامی بیار

۹۷

ای کینه‌ور زمانه غدار خیره سار
 بر خیره تیره کرده بما بر تو روزگار
 هر هفته انده دگر آری بروی ما
 رنجی دگر بهر گه در لیل و در نهار
 ۳ یکروز راحتی و یکی هفته رنج و غم
 یکماه برقراری و یک سال بیقرار
 بر بندگان اگر به ستیزه است کار تو
 بر خواجه عمید چرایی ستیزه کار

- بر نصر رستم از چه ستمکار گشته‌ای
 در مهتری نبود ستمگر بهیچ کار
 آن بوالفرج که داد جهان را ز غم فرج
 اکنون هم از جهان تو بر آری همی دمار
 آن مهتری که دستش دریای قلزمست
 دریا کنار مانده او را تو بر کنار
 ای چون مه چهارده در کاهش و کمی
 مه را ز کاستن نبود هیچ ننگ و عار
 ماه ار همه تمام بکاهد چنانکه هست
 آخر برآید از فلك ار چه نزار و زار
 آخر فزون شود که فزونی زکاهش است
 وز پستی آردش به بلندی ده و چهار
 جویی که آب رفته بود روزی اندرو
 آخر هم اندرو کند آن آب رهگذار
 این گردش فلك نه همه بر نحوستست
 آخر سعادت‌یست در آن اختر و مدار
 آخر بکام دل برسی و هوای دل
 آخر زمانه با تو کند باز افتخار
 ای روزگار خواجه که از خواجه خشنودی
 باز آی بازخواجه و او را بیای دار
 دانی که کامگارت‌تر از وی نبود کس
 در مرتبت ز هر که صفارند و از کبار
 خاره خمیر گشت بفرمان او همی
 سهمش پدید کرد ز دریا همی غبار
 عدلش همی بیست بدن‌دان مار زهر
 فضلش همی برست گل از خاک و خشت و خار

- ۱۸ از فر او سعادت اندر زمین هند
فرشی فکنده کش بود از جود پود و تار
ای رای تو بر اسب زمانه سوار نیک
هر چند خود زمانه بما بر بود سوار
امید ما همه بهمان روزگار تست
یارب تمام کن تو امید امیدوار
۲۱ هر چند بارهای گران بر زمین بسیست
آخر چو حلم تو نکشیدست هیچ بار
آمد گه بر آمدن آفتاب تو
ناگه ز بام صبح بر آید ز کوهسار
ناگه شعاع روی تو بدرخشد ای عمید
خشنود گردد از تو ملک شاه شهریار
۲۴ ای آنکه از نکویی و از نام نیک تو
بس مرد شور بخت که گشتست بختیار
ای دستگیر شاعر و ممدوح بافتوح
ای حق شناس مهتر حقدار حقگزار
دانی که بنده را بر تو حق خدمتست
آن خدمتی که ماند ز من تا گه شمار
۲۷ از بنده یادگار جهان ماند شعر تو
هرگز مباد مانده جهان از تو یادگار
در عطلتی و وصلت و عطلت کند همه
مرمرد را بزرگ و نکونام و نامدار
اندیشه برات دهی چون نداشتی
دادی به بنده صلت و شدکار چون نگار
۳۰ شرح برات بنده به بوبکر گفته شد
طوسی که نیستش به نشابور و طوس یار

تا آب و آتش آید پیدا همی ز ابر
 تا خاک را غبار بود آب را بخار
 عز و بقات باد و سرت سبز و تن درست
 دلشاد و شادکام و تن آباد و شاد خوار
 مسپار دل بانده و گیتی همی سپر
 مگذر تو از جهان و جهان خوش همی گذار ۳۳

۹۸

ساقیا چون گشت پیدا نور صبح از کوهسار
 بر صبحی خیز و منشین جام محمودی بیار
 آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته
 همچو شخص من ز خلعت های خاص شهریار
 گر یکی خورشید باشد بر سپهر آبگون
 هست بر خلعت مرا خورشید تابنده هزار ۳
 و بود بر چرخ گردنده همیشه سعد و نحس
 خلعتم سعدیست کانرا هیچ نحسی نیست یار
 پادشاهها شکر تو پیش که دانم گفت من
 جز به پیش کردگار ذوالجلال کامگار
 روز و شب گویم خدایا شاه سیف الدوله را
 در ثبات ملك شاهی و جهاننداری بدار ۶
 می ده ای ساقی که روزی سخت خوب و خرم است
 ساتکینی جفتکان بر هر ندیمی برگمار
 ورکسی گوید که مستم کی توانم خورد این
 کن به نوك موزه ترکانه او را هوشیار

- ۹ گو مشو مست و بنزد شاه ما هشیار باش
زانکه باشد پیش او هشیار مردم نامدار
کو خداوندیست عالم در همه انواع علم
یادگار خسروان کو باد دایم یادگار
پادشاهی را جمال و شهریاری را شرف
سروری را اختیار و خسروی را افتخار
از سنان او همی باشد نهیب اندر نهیب
۱۲ زینهار از تیغ او خواهد بحمله زینهار
چون بر افروزد حسامش در میان رزمگه
بدسگالش در دماغ خویشتن بیند شرار
خسروا تا پادشاهی در جهان موجود گشت
روزگارت را همی کرد از زمانه اختیار
چون بتخت پادشاهی بر نشستی در زمان
۱۵ پادشاهی بست پیش تو میانرا بنده وار
نوبهار بدسگالان شهریارا شد خزان
تا رهی را خلعتی دادی بهار اندر بهار
تا همی یابد زمین از دایره دایم سکون
تا کند پیوسته مهر از بهر این مرکز مدار
۱۸ کام ران و دیر زی و شاه بند و شهر گیر
سیم بخش و زرده و دشمن کش و خنجر گذار
همچنین مر بندگان خویش را گردان بزرگ
که به خلعتهای فاخر که به زر باعیار

۹۹

- آمد فرج ما ز ستم‌های ستمکار
 چون بوالفرج رستم آمد سر احرار
 زین پس نرود بیش بما بر ستم کس
 بر ما نکند هیچ ستمگر به ستم کار
 آنکس که ستم کرد بر این شهر ستم دید
 ۳ ایزد نپسندد ستم از هیچ ستمکار
 زیباست بدین شغل عمید بن عمید آنک
 کافیت بهر شغل و بهر فضل سزاوار
 از بوالفرج آمد فرج ما ز ستمها
 بی بوالفرج الا فرج ایزد دادار
 بی بوالفرج الا فرج اهل لهاور
 ۶ از نرخ گران علف و آفت آوار
 پیدا نشد آسایش و آرایش این شهر
 تا نصرت ما نامد از نصر پدیدار
 او فخر عمیدان جهان زبده کاف
 وافی بهمه دانش و کافی بهمه کار
 آباد ولایت ز وی و شاد رعیت
 ۹ بدخواه و بداندیش نگون بخت و نگونسار
 در هند چنوبی نه و در حضرت غزنین
 در دانش و در کوشش و گفتار و بکردار
 آن لؤلؤ خوشاب سخنها و کفش بحر
 در بحر عجب نه که بود لؤلؤ شهوار
 دانش بدل اندر چو بیحر اندر گوهر
 ۱۲ جودش بکف اندر چو بابر اندر امطار

- کلکش به بنان اندر چون موج بدریا
قارون شد و آسان براو هرچه که دشوار
ای نام تو چون نام سخی حاتم طایی
گسترده بهر شهر در امثال و در اشعار
۱۵ روزی ده خلقی نه خدایی تو و لیکن
روزی همه جز بکف خویش مپندار
این خلق رمارم چو رمه پیش تو اندر
تو بر سر ایشان بر سالار ملک و ار
بسیار نشینند برین بالش و این صدر
زیشان تو فروزنده تری ای مه بسیار
۱۸ آنی که فلک چون تو بصد قرن نیارد
دانا و سخندان و سخن سنج و هشیوار
هم داور خلقی بگه دآوری خلق
هم داور دینی بگه خدمت دین دار
جبریل مگر هر چه کریمی و سخا بود
آورد بنزدیک تو از خالق جبار
۲۱ شاید که بنازند بتو اهل لهماور
از فضل تو و فخر تو و قیمت و مقدار
ای مهتر شمشیرزنان با جگر شیر
در صدر عمیدی تو و در معرکه سالار
ای یک تنه اندر زین یک لشکر کاری
وی روز و غا پشت یکی لشکر جرار
۲۴ ای دیده سنان تو بسی سینه و دیده
در عقد کمند تو سر شیر بمسمار
ای آصف فرزانه بارای مسدد
وی حاتم آزاده با کف درم بار

- تو خانه اقبالی و روشن بتو اسلام
 شغل تو مشهر بتو چون ملت مختار
 ابر کف تو چونکه فرو بارد بر ما
 ۲۷ دانی که سرشکش نبود جز همه دینار
 دیوانت سپهریست پر از اختر لیکن
 تو بدر و در و ثابت استاره و سیار
 چون کعبه که خالیش نبینی ز مجاور
 درگاه تو خالی نتوان دید ز زوار
 از کف تو خالی نبود جود زمانی
 ۳۰ وز مدح تو هم هیچ تهی دفتر اشعار
 فرخنده بهار خوش و ایام شریفست
 روز طرب و روز نشاط می و میخوار
 تا دهر گهی پیر و گهی تازه جوانست
 پیری و جوانیش به آذر در و آذر
 آراسته بادا بتو این شهر و ولایت
 ۳۳ وز دشمن تو خلق مبینادا دیار
 دین و دهش و داد درین شهر بگستر
 مگذر ز جهان هیچ و جهان را خوش بگذار
 می خور بنشاط و طرب و شاد همی زی
 بگسار می لعل و غم دین بیکبار (؟)

۱۰۰

دولت مسعودی با روزگار چون تن و جان گشت بهم سازگار
 تاج همی گوید جاوید زی شاه زمانه ملك روزگار

- ۳ بخت همی گوید پاینده باد
خسرو مسعود که بر تخت او
ای بتو افراخته سر مملکت
- ۶ ذات تو آن گوهر کز لفظ آن
قدر تو آن چرخ که گویی مگر
ملك نشاندست ترا بر کتف
- ۹ زی تو کند عدل همه التجا
روی کمال از تو فزودست فر
مایه مهر تو نبیند زیان
- ۱۲ چرخ چو رای تو نیابد مجال
لطف تو جان را نکند ناامید
خشم ندیدست چو تو کینه توز
- ۱۵ هرگز بی مهر تو عنصر ز طبع
زیرا با کین تو هرگز نشد
ای ملك پیلتن شیرزور
- ۱۸ شیر شکاری تو و از هول تو
در کف تو بر تن بشکست خورد
چرخ ز تو کور شود روز رزم
- ۲۱ ملك سواری تو بمیدان ملك
قوت دولت ز تو شد مجتمع
گوید هر لحظه زبان شرف
- ۲۴ چون ز تف حمله گردنکشان
خنجر خونریز بلرزد چو برق
گردد در برها دمها، خبه
- ۲۷ پیچد در دل جزع گیر گیر
تو ملکا در سلب آهنین
- دولت و اقبال شه تاجدار
گردون کردست سعادت نثار
وی بتو افروخته رخ روزگار
عقل ندانندش گرفتن عیار
چرخ مثالست از آن مستعار
عدل گرفته است ترا در کنار
وز تو کند ملك همه افتخار
شاخ امید از تو گرفته ست بار
باده جود تو نیارد خمار
کوه چو گنج تو نیابد یسار
عنف تو تن را ندهد زینهار
حلم ندیده است چو تو بردبار
ممکن نبود که پذیرد نگار
صورت با روح بهم سازوار
پیل عزیز از تو شد و شیر خوار
شیر نمی یارد کردن شکار
گردن شیران سر آن گاو سار
مهر ز تو نور برد روز بار
ملك چو تو نیز نبیند سوار
قاعده دین بتو گشت استوار
احسنت احسنت زهی شهریار
جوش برآید ز دل کارزار
نیزه دلدوز بیچد چو مار
ماند در تنها جانها بشار
گرید برتن فزع داردار
چیر چو روئین تن اسفندیار

- در گفت آن گوهر الماس رنگ
زیر تو آن هیکل گردون نهاد
بادشتابی که نیابد درنگ
توز چپ و راست چو رعد و چو برق
دشت شده از سر تیغ تو رود
دشمن دین چون ز تو ناشاد شد
بنده ز مدح تو اگر عاجزست
گفت نداند بسزا در جهان
گوهر زاید پس ازین طبع من
باز همان گردد طبعم که بود
در سخن این مایه بهم کرد و بس
باز همان شیر دژ آگه شوم
کز نظر رای تو هر پاره چوب
این چه حدیثست کزین گونه شد
شست دو تا کرد مرا همچو شست
نیستم امسال بطبع و بتن
آری نومید نباشم ز خود
باشد ممکن که جوانم کند
تا نبود جرم زمین چون هوا
چون مه روشن نبود تیره شب
هر چه زمینست بخنجر بگیر
مهری و چون مهر بشاری بتاب
بر همه کیمانت چو اختر مسیر
یمن بهر جای ترا بر یمین
- تشنه بخون لیکن بس آبدار
ره بر و دریادر و صحرا گذار
آتش خیزی که نگیرد قرار
زود بر آری ز جهانی مدار
کوه شده از پی پیل تو غار
شاد زی ای شادی هر شاد خوار
عذرش پندیر و شگفتی مدار
صد يك مدح تو چو بنده هزار
گر تو بر او تابی خورشیدوار
گر کندم خدمت شاه اختیار
این تن بس سست و دل بس فگار
کز من بی شیر شود مرغزار
گردد بزدوده تر از روزگار
عارض مشکینم کافور سار
سال بدین جای رسید از شمار
آنکه همی بودم پیرار و پار
گر چه دلم زار شد و تن نزار
دولت و اقبال شه بختیار
تا نبود طبع خزان چون بهار
چون گل تازه نبود خشک خار
هر چه جهانست بدولت بدار
ابری و چون ابر برادی بیار
بر همه گیتیت چو گردون مدار
یسر بهر کار ترا بر یسار

۱۰۱

بو نصر پارسی سر احرار روزگار
 هست از یلان و رادان امروز یادگار
 آبیست از لطافت و بادبست از مضا
 بحریست از مروت و کوهیست از وقار
 ۳ همت زروی و رایش بفروخت چون سپهر
 فضل از نسیم خلشش بشکفت چون بهار
 ایوان بوقت بزم نبیند چنو سخی
 میدان بگاه رزم نبیند چنو سوار
 عنفش همی بر آب روان افکند گره
 ۶ لطفش همی بر آتش سوزان کند نگار
 از خشم و عنف او دو نشانه ست روز و شب
 از مهر و کین او دو نمونه ست نور و نار
 بر دشمنان بگشت بقهر آسمان نهاد
 بر دوستان بتافت بجود آفتاب و ار
 تا در میان باغ بخندد همی سمن
 تا در کنار جوی ببالد همی چنار
 ۹ خندیده باد نزهت او را لب طرب
 بالیده باد نعمت او را تن یسار
 چون اوج چرخ همت عالیش سرفراز
 چون بیخ کوه حشمت باقیش پایدار

۱۰۲

- ترکان که پشت و بازوی ملکند و روزگار
هستند گاه حمله بزرگان کارزار
گردان سرکشند و دلیران چیره دست
شیران بیشه‌اند و پلنگان کوهسار
در دستشان کمانها مانند ابرها
۳ در زخم تیرهاشان باران تند بار
در چشم نیک خواهان رسته چو تازه گل
در جان بدسگالان رسته چو تیز خار
پولاد را به تیغ بسنبد گاه زخم
خورشید را به تیر بپوشند وقت کار
باره برون جهانند از آتشین مصاف
۶ بیلک برون گذارند از آهنین حصار
رحمت بر این سران سرافراخته چو سرو
کندر سرای ملک رزانند روزبار
رحمت بر این یلان که بمیدان کر و فر
خیزند وقت حمله چو شیران مرغزار
جان بردن عدو را بسته میان بجان
۹ در پیش شهریار جهاندار کامگار
مسعود شاه مشرق و مغرب که دور چرخ
بر تاج او سعود کند هر زمان نثار
ای یافته سپهر ز قدر تو مرتبت
و ای کرده روزگار ز رای تو افتخار
تو بدسگال مال و ز کف تو روز بزم
۱۲ چون بدسگال، مال تو کم یافت زینهار

- تیغ برهنه تو چنان دوخت کسوتی
 کان ملک را شعار بود عدل را دثار
 تا عزم راه و قصد سفر کرده‌ای شده‌ست
 فصل خزان بخرمی فصل نوبهار
 ۱۵ گردی روان بطالع میمون و فال سعد
 اقبال راهبر شده و بخت پیشکار
 بر تیز خیز کوهی تند و سبک رکاب
 رختی چو باد در تگ و چون چرخ در مدار
 وین شاهزادگان که بدیشان شده باز
 اصل بنای دولت و دین سخت استوار
 ۱۸ با فر و جاه خسرو پرویز و کیقباد
 با بآس و زور رستم و گیار و سفندیار
 جمله ترا عزیزان چون جان و تن ولیک
 امر ترا برغبت مأمور و جان سپار
 در گرد چتر و رایت تو کرده تعبیه
 شیران بی نهایت و پیلان بی‌شمار
 ۲۱ خو کرده دست‌هایشان با لعب طعن و ضرب
 خوش گشته گوش‌هایشان با بانگ گیرودار
 یک شاهزاده را تو اگر نامزد کنی
 گویی که تخت قیصر و تاجش بحضرت آر
 راند سپه بروم و کند روم را خراب
 یک مه ترا ندارد بیش اندر انتظار
 ۲۴ آراسته است دولت و دین از تو تا بحشر
 کایزد ز بهر دولت و دین کردت اختیار
 شاهها زمین هند بخون تشنه گشت باز
 زینجا بسوی هند سپاهی کش ابروار

- سیراب کن زمین را يك سر بتیغ تیز
هر سو ز خون فروزان برخاك جویبار
امروز بارد آنچه نبارید تیغ دی
۲۷ امسال بیند آنچه ندیده است هند پار
امروز بت پرستان هستند بی گمان
در پیشه ها خزیده و در غارها بشار
اکنون چنان در افتد در هند زلزله
کز هر سویی بلرزد هامون و کوه و غار
از بوم و خاك هند بروید نبات مرگ
۳۰ وز جان اهل شرك برآید دم و دمار
در هند بشکفاند آن تیغ برق زخم
هنگام کارزار به دیمه لاله زار
بپراکند ز هول تو چون گرد هر سپاه
بشکافد از نهیب تو چون نار هر حصار
وز سهم آبرنگ حسام تو خسروا
۳۳ آتشکده شود دل رایان گنگبار
از جمع بت پرستان وز فوج مشرکان
بانگ و نفیر خیزد روزی هزار بار
گویند باز خاست ز جای آن سپید شیر
کو را ز جان رایان باشد همه شکار
کردست عزم آنکه بشوید ز كفر پاك
۳۶ مرهند را بضربت شمشیر آبدار
در دست تو به حمله علمها کنند باز
آن رخس باد سیر تو و آن گرز گاوسار
وین هر دو را بکوشش یاری دهند نیز
آن رمح جان شکار تو و تیغ عمر خوار

- ۳۹ از سطوت تو شرك بنالد چو رعد سخت
وز ضربت تو كفر بگرید چو ابر زار
گردد ظفر قوی و شود فتح زورمند
زان بيلك نحيف تو و خنجر نزار
گیرد زمین ز تیغ همه پاك رود خون
گردد فلك ز گرد هوا جمله بحر قار
- ۴۲ ای جاه تو چو مهر ز رتبت فلك فروز
و ای كف تو چو ابر به بخشش جهان نگار
تو سایه‌ خدایی و خورشید خسروان
جز تو که دید هرگز خورشید سایه‌دار
اختر کجا فروزان باشد برنگ مهر
شاهان بتو چه مانند ای شاه شهریار
- ۴۵ حقا که چون تو را ندیده‌ست دور چرخ
والله که چون تو شاه ندیده‌ست روزگار
دیوان ملك بیش نیابد چو تو ملك
میدان ملك بیش نبیند چو تو سوار
در جمله ملك بود ترا دایه زین سبب
گه بر کتف نشاندت و گاه بر کنار
- ۴۸ تا تیغ تیز مادر فتحست روز رزم
گردد بگاه زادن گریان و بیقرار
برزادن فتوح قوی باد تیغ تو
تا هر زمانت فتحی زاید چو صد نگار
بادت خجسته عزم ره و نهمت غزات
کام و مراد تو همه حاصل ز کردگار
- ۵۱ چرخ غلام و عمر بکام و زمانه رام
دولت رفیق و بخت معین و خدای یار

۱۰۳

- این آتش مبارز و این باد کامگار
 وین آب تیز قوت و این خاک مایه‌دار
 زدند و ممکنست که با طبع یکدگر
 از عدل شاه ساخته گردند هر چهار
 خسرو علاء دولت مسعود تاج‌بخش
 ۳ خورشید پادشاهان جمشید روزگار
 آن شاه دادگستر کاندلر مظالمش
 از هیبتش نیابد بیداد زینهار
 آن راد جود پرور کز فضل و بذل او
 اندر گداز حملان بگریزد از عیار
 دیوار بست امنش اندر سرای ملک
 ۶ پاینده‌تر ز سد سکندر هزار بار
 بر زد بمغز کفر و برون شد ز چشم شرک
 رای زمانه زخمش و بآس قضا سوار
 از فرع عزم نافذ او خاست آسمان
 و از اصل حزم ثابت او رست کوهسار
 از علم و حلم او دونشانه است روز و شب
 ۹ وز لطف و عنف او دونمونه است نور و نار
 خشمش همی بر آب روان افکند گره
 عفوش همی بر آتش سوزان کند نگار
 ای دیده صدر شاه ز ملک تو احتشام
 وی کرده جاه ملک به صدر تو افتخار
 بحر سپهر دوری و کوه ستاره سیر
 ۱۲ خورشید کینه‌توزی و گردون حق گزار

- با دولت تو بر نزنند هیچ پادشاه
وز طاعت تو سر نکشد هیچ شهریار
در قصر دولت تو بخندید عدل خوش
در حبس انتقام تو بگریست ظلم زار
با طبع و دست و قدر تویی میل زور و زرق ۱۵
جیحون سراب و ابر بخار و فلك غبار
با شربت و غذای ذكاء و دهاء تو
بی عقل ناتوان شود و بی هنر نزار
دریا بنعت از آب سخای تو يك حباب
دوزخ بوصف از آتش سهم تو يك شرار
نه کوه بیستون را با زخم تو توان ۱۸
نه گنج شایگان را با بذل تو یسار
در بوستان ز حرص عطاهاى بزم تست
بر شاخها که باز کند پنجه‌ها چنار
وز آرزوی بزم دل افروز حزم تست
نرگس که چشم روشن روید بمرغزار
شمشیر و نیزه تو که از خاک و آب رست ۲۱
بادست و آتشست ز تیزی بکارزار
از گونه زمرّد و از رنگ کهربا
بی‌کارگه جبلتشان یافته شعار
از عادت طبیعت هنگام نام و ننگ
این چشم مور یافته و آن زبان مار
ای رستم نبرد بران سوی رزم رخس ۲۴
وی حیدر زمانه برآهنج ذوالفقار
خونها فشان بتیغ که تشنه است نيك دشت
سرها فکن بگرز که بس گرسنه ست غار

زیرا که روزی همه جنس آفریدگان
 اندر عطیت تو نهاد آفریدگار
 تا حشر بر مراد تو مقصور کرد باز
 هر نوع مصلحت که نهانست و آشکار ۲۷
 افکند و ساخت اختر و گردون بطوع و طبع
 بر حکم تو مسیر و بفرمان تو مدار
 با نهی هیبت نزنند هیچ سرو شاخ
 بی امر نهمت ندهد هیچ شاخ بار
 جسمی که کام دل نگذارد بکام تو
 در سوخته جگر خلدش دست مرگ خار ۳۰
 چشمی که در جهان نگرد بر خلاف تو
 در دیده جاش میخ زند کوری استوار
 آن کز تو شد غمین نشود تا بحشر شاد
 و آن کز تو شد عزیز نگردد بعمر خوار
 بفراخت نیکخواه ترا راحت وصول
 بگداخت بدسگال ترا رنج انتظار ۳۳
 این را ز نعمت تو طعامیست خوش مزه
 و آنرا ز سطوت تو شرابیست بدگوار
 زان تیغ آفتاب کشیده دراز و پهن
 جز جان دشمن تو نگردد همی فگار
 زان رشته دورنگ سیاه و سپید صبح
 جز اسب دولت تو نیابد همی چدار ۳۶
 بر عز ملک تو رقم جاودانیست
 آثار حمله‌های تو در دشت شابه‌ار
 آنروز کاندراش پیکار گاه شد
 سیماب رنگ تیغ چو سیماب بیقرار

- ۳۹ چون میغ میغ تاخت سپه در پس سپه
چون دود دود خاست غبار از پس غبار
آلود حد خنجر و اندود مد گرد
پشت زمین به روین روی هوا به قار
گریان چو ابر نیزه کین توز عمر سوز
خندان چو برق حربه دلدوز جانگداز
۴۲ از حمله‌ها نفسها در حلقها خبه
وز گردها نظرها در دیده‌ها بشار
تا دیر دیر گشت همی تیغ دور دور
تا زود زود خاست همی بانگ دار دار
دست یکی سپرد همی پای انتقام
پای یکی گرفت همی دست اضطرار
۴۵ این از نشاط فوز همی تاخت سوی بحر
و آن از نهیب مرگ همی گشت گرد غار
رفته ره عزیمت این بخت معتمد
بسته در هزیمت آن عمر مستعار
آب امید شست همی رنگ احتراز
دست قضا نگاشت همی نقش اعتبار
۴۸ کوشان امل بفتح و تن آسوده شد ز رنج
جوشان اجل برزم و سراسیمه شد بکار
دیدند جنگ دیده دلیران ترا بجنگ
در آهنین لباس چو روئین سفندیار
بر بارکش هزبری تند و بلا شکر
با سر زن ارذهایی پیروز و جان شکار
۵۱ شد سبز خنگ باره تو بحر فتح موج
گشت آب رنگ خنجر تو ابر مرگبار

- ناگه بصرن میدان در تاختی چو باد
تا مغزهای شیران بشکافتی چو نار
در جمله بی‌گزند بتوفیق ایزدی
گشتی بر آنچه کام دلت بود کامگار
دست ظفر گرفته عنان از میان سور
آورده بارگیر ترا تا بتخت بار ۵۴
كف الخضيب گردون از گنج مشتری
کرده همه سعادت بر تاج تو نثار
این ملك عالم ایزد کردست بر تو وقف
بر خاطر از مصالحش اندیشه کم گمار
ایزد چو وقف کرد، کند آنچه واجبست
تو روزگار خرم در خرمی گذار ۵۷
نصرت بنام تیغ تو گیرد همی جهان
تازد همی سپاه و گشاید همی حصار
تا این زمانه متلون بسعی چرخ
آیین دیگر آرد هر سال چند بار
گه در خزان چنانکه در افکند بر کشد
از گردن بتان چمن خلعت بهار ۶۰
در حقه حقه زر نهد اطراف بوستان
تا تخته تخته سیم کند بر جهان نثار
گه در بهار باز کشد بر زمین بساط
از لعل پود بوقلمونهای سبز تار
گیسوی گلرخانش نگارد بمشك بید
گوش سمنبرانش فروزد بگوشوار ۶۳
سوسن بکبر عرضه کند روی با جمال
نرگس بناز باز کند چشم پرخمار

گه چون خزان تو زر و درم ریز بیقیاس
 گه چون بهار در و گهر پاش بیشمار
 در جویهای بخت همه آب کام ران
 در باغهای ملک همه تخم عدل کار
 دولت فروز و نصرت یاب و طرب فزا
 گیتی گشای و ملکستان و زمانه دار
 تو شادمان نشسته و اقبال پیش تو
 روز و شب ایستاده میان بسته بنده وار
 قدر ترا نشانده بصد ناز بر کتف
 جاه ترا گرفته بصد مهر در کنار

۱۰۴

چون چرخ قادر آمد و چون دهر کامگار
 خسرو علاء دولت سلطان روزگار
 مسعود پادشاهی کاند در جهان ملک
 هست از ملوک گیتی شایسته یادگار
 بهرام روز کوشش و ناهید روز بزم
 برجیس روز بخشش و خورشید روز بار
 ای کوه باد حمله و ای باد کوه حلم
 ای ذوالفقار مردی و ای مرد ذوالفقار
 شد مفخرت چو مهر ز رای تو نورمند
 شد مملکت چو کوه ز جاه تو استوار
 آمیخته هوای تو با دل چو جان و تن
 و آویخته رضای تو در تن چو پود و تار

- جوهر نمی‌پذیرد بی‌حکم تو عرض
عنصر همی‌نگیرد بی‌امر تو نگار
از عفو و خشم تست همه اصل روز و شب
وز مهر و کین تست همه طبع نور و نار
از شوق طلعت تو و حرص دعای تو
۹ با چشم گشت نرگس و با پنجه شد چنار
از بهر جود دست تو زر زاد خاک و سنگ
وز بهر زیب بزم تو گل داد چوب و خار
در کان ز شرم، چشمه یساقوت سرخ شد
وین خرده‌ایست نیکو خاطر بر این گمار
زیرا که کوه مادر او بود و او ندید
۱۲ مرکوه را سزای کف راد تو یسار
از بهر ساز آلت شاهانه ترا
از گونه گونه گوهر خیزد ز کوهسار
وز بهر جشن مجلس فرخنده ترا
از نوع نوع گلها روید ز جویبار
تخمی که جز بنام تو در گل پراکنند
۱۵ آن کشت را به ژاله کند ابر سنگبار
گر باد انتقام تو بر بحر بگذرد
از آب هر بخار که خیزد بود شرار
ور قطره‌یی ز جود تو بر خاک بر چکد
در دشت هر غبار که باشد شود عقار
تا حمله برد جود تو بر گنج شایگان
۱۸ بسا کس نیاز نیز نپیوست روزگار
تا ملک تو بزاد، ز اقبال دولتش
که بر کتف نشاندش و گاه بر کنار

- در سهم و ترس مانده چو گاو ان ز شرزه شیر
 شیران کارزاری ز آن گرز گاوسار
 ۲۱ از هول و هیبت تو بداندیش ملک تو
 با جان ممتحن زید و با دل فگار
 گاه از فزع چو رنگ جهد بر فراز کوه
 گاه از قلق چو مار خزد در شکاف غار
 ای اختیار کرده ترا ایزد از جهان
 هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار
 ۲۴ گرچه فلک ز چشمه خورشید بوته کرد
 نگرفت هیچ گوهر ملک ترا عیار
 بر غور کارهای تو واقف نگشت چرخ
 گفت اینت بختیاری ای شاه بختیار
 عادل زمانه داری و قاهر جهان ستان
 بایسته پادشاهی و شایسته شهریار
 ۲۷ در پیش تخت مملکت تو بطوع و طبع
 سجده کند جلالت هر روز چند بار
 شاهای خدای داند و هست او گواه حق
 تا جان من چه رنج کشید اندرین حصار
 تا من پیاده گشتم هستم سوار بند
 بر جای خویش مانده که بیند چو من سوار
 ۳۰ بر سنگ خاره بند گرانم چنان بدوخت
 کز بار آن بماندم بر سنگ سنگوار
 از گوشت پوده کرد مرا هر دو ساق پای
 این مار بوده آهن گشته گزنده مار
 بداح نیکم و گنهم نیست بیش ازین
 در بند بنده را ملکا بیش ازین مدار

- تندست شیر چرخ اجازت مکن بران
 ۳۳ کو بیگناه جان چو من کس کند شکار
 زین زینهار خوار فلک جان من بخر
 اکنون که جان بر تو فکندم بزینهار
 مگذار زینهار که در زینهار تست
 جان مرا بدین فلک زینهار خوار
 بسته در انتظار خلاص است جان من
 ۳۶ جان کندن نیست بستن جان را در انتظار
 تا آسمان قرار نیابد همی ز دور
 مهر اندرو ز سیر نگیرد همی قرار
 ای مهر شهریاری چون مهر نوربخش
 و ای آسمان رادی چون آسمان بیار
 بادی چنانکه خواهی بر تخت سلطنت
 ۳۹ از عمر شادمانه و از بخت شاد خوار
 تأیید جفت و بخت بکام و زمانه رام
 دولت رفیق و چرخ مطیع و خدای یار
 خورشید ملک داده هوای ترا فروغ
 اقبال و بخت کرده خزان ترا بهار
 جشن خجسته مژده همی آردت بر آنک
 ۴۲ تا حشر بود خواهد ملک تو پایدار
 تو یادگار بادی از کرده‌های خویش
 هرگز مباد کرده تو از تو یادگار

۱۰۵

وقت گل سوری خیز ای نگار بر گل سوری می سوری بیار

۳. بر بطن سفیدی را گردن بگیر
رشك همی آیدم از بر بطن
دست تو بر زیر تو آید همی
ای رخ تو چون گل سوری برنگ
۶. گر نبود گل چه شود زانکه هست
روی تو ما را همه ساله بود
خار بود جانا گل را مدام
خیز بتا دست بمی زن که می
۹. زان می روشن که دو جانم بدی
آنکه بکان اندر همچون گهر
آنکه بود در تن آزادگان
گوهر جودست که گردد بدو
۱۲. گر نبودی خاصیت او بچود
خسرو محمود شهنشاه دهر
آتش سوزنده بهنگام رزم
آن ملک عصر که هرگز بر او
۱۵. آنکه از او خوار نگردد عزیز
آنکه ازو باغ بهارست ملک
آنکه سوارست بهر دانشی
آنکه چو بر خیزد ابر سخاش
۱۸. سبز شود باغ طرب خلق را
ای خرد و جود و سخا یار تو
دولت تو دهر بگیرد همه
بس بودت دولت و دین راهبر
۲۱. تا فلک از سیر نگیرد درنگ
شاد بتو آنکه بتو دوستست
۲۴. ۲۷
- زخم به زیر و بم او برگمار
تنگ مگیرش صنما در کنار
زان تن من گشت چو زیرت نزار
با رخ تو نه گل سوری بکار
از گل سوری رخ تو یادگار
لاله خودروی و گل کامگار
روی تو آن گل که نباشدش خار
دارد همواره ترا شادخوار
گر شدی اندر تن من پایدار
مهر مر او را شده پروردگار
با همه شادی و طرب دستیار
از گهر مردم جود آشکار
جای نبودیش کف شهریار
تاج ملوک و ملک روزگار
مهر فروزنده بهنگام بار
چرخ فلک را نبود اختیار
وانکه عزیزست بدو نیست خوار
کف زرافشانش ابر بهار
هست پیاده بر او هر سوار
در کند بر همه عالم نثار
وز غم و اندوه نماند غبار
نیست ترا از ملکان هیچ یار
تو بطرب می خور و انده مدار
بس بودت فخر و ظفر پیشکار
بادی مانند فلک کامگار
شادتر آنکس که ترا دوستدار

یمن همه ساله ترا بر یمین یسر همه روزه ترا بر یسار

۱۰۶

- بنیاد دین و دولت می‌دارد استوار
سلطان تاج‌دار و جهان‌دار بختیار
خسرو علاء دولت شاهی که دولتش
اندر زمانه فصل خزان را کند بهار
مسعود شاه مشرق و مغرب که هر زمان
۳ بر تاج او سپهر سعادت کند نثار
عالی ز یمن طالع او فرق مشتری
روشن ز نور طلعت او چشم روزگار
دستش هزار بحر گشاید بگاه جود
رویش هزار مهر نماید بروز بار
اقبال او بر آب روان برکشد بنا
۶ انصاف او بر آتش سوزان کند نگار
تا دست او چو ابر بیارید بر جهان
در باغ ملک شاخ جلالت گرفت بار
ای کرده اختیار ز شاهان ترا خدای
هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار
با عدل تو ز سنگت بروید همی سمن
۹ با سهم تو ز بحر برآید همی غبار
در رزم فتح یابی و در بزم گنج بخش
در خشم عفوخواهی و در کینه بردبار
شاه زمین‌گشایی و بر اوج آسمان
دارد زمین ز پایه تخت تو افتخار

- ۱۲ تو آفتاب ملکی و از روی و رای تو
چون روزهای روشن گشته شبان تار
تا بوته آسمان نشد و آتش آفتاب
نگرفت عقل گوهر ملك ترا عیار
ای شاه، شاه ملك شکاری و در جهان
میدان ملك بیش نبیند چو تو سوار
۱۵ بیشك عنان ملك بدینسان کند بدست
آنرا که ملك باشد پرورده در کنار
ای خسروی که باشد بر صحن صید تو
پیل دمانت باره و شیر ژیان شکار
گردون ز وقت آدم تا وقت ملك تو
بود از برای ملك ترا اندر انتظار
۱۸ صاحبقران تویی و بلی طالع قران
این حکم بود و کرد ملك را بدین مدار
ای در جهان دولت شایسته پادشاه
و ای از ملوک گیتی بایسته یادگار
تا شیرزاد شیردل شیر زور تو
لشکر بغزو هند فروراند شیروار
۲۱ بازوی دولت تو چو بگشاد دست فتح
فرمود تیغ را بگه کارزار کار
رایت کشید بر مه و در گرد رایتش
گردان کارزار چو شیران مرغزار
هر سو مصاف کرده زره پوش صد رفیق
یکسر عنان گشاده عنان دار سی هزار
۲۴ از لشکرش هنوز نجنبیده يك نفر
کز هول او نهیب برآمد ز گنگبار

- چون رستم از غلاف برآورد گاوسار
 چون حیدر از نیام برآهیخت ذوالفقار
 در بوم هند زلزله افکند هر سویی
 کز هیبت و نهیبش بشکافت کوهسار
 گه زینهار خورد و گهی زینهار داد
 آن تیغ زینهارده زینهارخوار ۲۷
 وز کارزار هیچ نیاسود يك زمان
 تا کرد کارزارش بر کفر کار زار
 نهماد روز و شب ز کف آن بیقرار تیغ
 تا کار دین نداد بهندوستان قرار
 رایان هند را ز اجل داد شربت
 کز مغزشان نخواهد بیرون شدن خمار ۳۰
 برزد به بت پرستان مردان دیو دست
 بستد ز نامداران پیلان نامدار
 بر کافران ز لشکر گیتی حصار کرد
 تا چون حصار پیلی بستد ز هر حصار
 پیلان که او گرفت چه پیلان که کوه کوه
 پویان چو باد باد و زمین کرده غار غار ۳۳
 گویی ز رویه‌اشان تابد همی ظفر
 گویی ز یشک‌هاشان بارد همی دمار
 هست اینهمه که گفتم تارفت و بازگشت
 بود از فراق خدمت تو با دلی فگار
 ناسود مغز عاقل او تا بمغز او
 ناورد بوی حضرت تو باد مشکبار ۳۶
 تا خاک بارگاه نبوسید پیش تو
 بر کام دل نگشت بهر نوع کامگار

دلشاد و شاد خوار شد از تو که تا ابد
 با دید هر دو خسرو دلشاد و شادخوار
 وین پره‌نر عزیزان شاهان نامور ۳۹
 در سایهٔ سعادت و در حفظ کردگار
 تا تیغ را ز ملک توان یافت کارگر
 تا ملک را ز تیغ توان یافت استوار
 چون باد باد تیغ تو بر ملک زورمند
 چون کوه باد ملک تو از تیغ نامدار
 رایان ترا مسخر و شاهان ترا مطیع ۴۲
 گردون ترا مساعد و اقبال دستیار

۱۰۷

همه شب مست‌وار و عاشق‌وار
 گه مرا داد شکرش بوسه
 خوب حالی و خوش نشاطی بود ۳
 چه کنم قصه تا بروز بداشت
 در میان سخن مرا گفתי
 حشمتی داشتی تو بس بشکوه ۶
 صدره‌ها دیدمت ملمع نقش
 چه رسید و چه اوفتاد و چه شد
 هم ازینسان بعید خواهی رفت ۹
 سخت مجهول نیستی آخر
 شادی آمد مرا از آن شفقت
 گفتم ای ماهروی مشکین زلف ۱۲
 بودم از روی دوست برخوردار
 گاه سروش مرا گرفت کنار
 دوش با روی او مرا نهمار
 لذت عشرتش مرا بیدار
 نیست امسال کار تو چون پار
 همتی داشتی تو بس بسیار
 جبه‌ها دیدمت مهلهل کار
 که درآمد ترا خلل به یسار
 شوخ‌گن جبه چارکن دستار
 عورگردی ترا نیاید عار
 خنده آمد مرا از آن گفتار
 بت دلجوی و لعبت دلدار

- راست گفתי و نيك پرسیدی
 خواجه بوالفتح عارض لشکر
 بود گشته مرا خریداری
 صید کردی بجود و شکر مرا
 جامه دادی مرا ز خاصه خویش
 کارگاهی ز بهر من کردی
 جامه ها بافتندی از پی من
 منقطع شد چنان ز من برش
 لاجرم جبه و دراعه من
 هیچ جرمی نکرده ام هرگز
 دوستی ام چنانکه او خواهد
 ماحی ام چنانکه او داند
 شاعری ام که هیچ برش را
 کهتری ام چنانکه او گوید
 مشفقى ام چنانکه او جوید
 من ندانم همی که يك رهکی
 ای بزرگی که مثل تو ننمود
 باغ عز ترا ندیده خزان
 روز اقبال تو نبیند شب
 مدحت تو شرف دهد ثمره
 طبیعتی شاعرانه می گویم
 غرض آن بود تا نخست ترا
 قصه یی را که نظم خواهد کرد
 گر چه در شعر تیز دیدارست
 منم آن جادوی سخن که بنظم
 در زمانه ز گفته های منست
- بشنو و گوش هوش سوی من آر
 اصل حری و سید احرار
 ۱۵ که بدو تیز شد مرا بازار
 آن مه جود ورز شکر شکار
 نادره حلیت و بدیع نگار
 ۱۸ شب و روز از برای من برکار
 که نبافد کسی بهیچ دیار
 که از ان نزد من نماند آثار
 ۲۱ از عتابی و برد گشت این بار
 کامد او را همی ز من آزار
 که دعا گویمش به لیل و نهار
 ۲۴ گفته در مدح او بسی اشعار
 هیچ وقتی نکرده ام انکار
 بر مرادش مرا ره و رفتار
 ۲۷ که ندارم خبر ز عرض شمار
 از چه معنی گرفت کارم خوار
 در زمانه سپهر آینه وار
 ۳۰ می جود ترا نبوده خمار
 گل احسان تو ندارد خار
 خدمت تو سعادت آرد بار
 ۳۳ تا نبندی دل اندرین زنهار
 فهم گردد ز شاعری اسرار
 بر طرازد سخن بدین هنجار
 ۳۶ از من افزون نباشدش دیدار
 آرم اندر خزان بطبع بهار
 شعر هامون نورد و کوه گذار

هر چه از باب شعر شد دشوار	قوت طبع من کند آسان	۳۹
که ضرورت بدان زند مسمار	نشود جز بمن گشاده دری	
که همیشه همی رود هموار	مر مرا دولت تو فرماید	
وز تو خوشنود ایزد دادار	مهربان بر تو پادشاه جهان	۴۲

۱۰۸

گاه آرد خزان و گاه بهار	گردش آسمان دایره وار	
گه کند روز شادمانی تار	گه کند عیش زندگانی تلخ	
جگری را خلد ز مرگی خار	دیده پی را زند ز انده نیش	۳
نجهد زو پلنگ در کپسار	نرهد زو نهنگ در دریا	
برده از خسروان بقهر دمار	کرده بر سرکشان بحمله ستم	
نیست چشمی کزو نگرید زار	نیست جسمی کزو ننالد سخت	۶
زخم این اردهای عمر شکار	زندگانی و جان و دل شکرد	
دهن این نهنگ مردم خوار	کامرانی و عز و لهو خورد	
باز کردست بر زمین هموار	بس بناها که او بر آوردست	۹
که نداده ست باز پس ز نهار	بس روانها که او پیور دست	
گه ربودست بچه پی ز کنار	گاه بر مادری زدست آتش	
تو اگر روز و شب بگری زار	تو اگر سال و مه بنالی سخت	۱۲
پس تن خویش هیچ رنجه مدار	عاقبت هیچ فایده نکند	
روشن آینه ییست بی زنگار	ای ملک زاده پی که فکرت تو	
با قضاها ی ایزد دادار	نیک دانی که کس نیاید بس	۱۵
مرگ حقست دل بغم مسپار	چرخ تندست تن برنج منه	

۱۰۹

- شاد باش ای سپهر آینه‌وار
نیست معلوم خلق عالم را
تا تو نیرنگ خویش بنمودی
شکم روزگار آبستن
روز نصرت ز مهر برد فروغ
یافت سیر و ثبات محکم و راست
چرخ زنگارگون زدود چو صبح
بوته مملکت بجوش آمد
داد اقبال ملك هفت اقلیم
پادشا بوالمظفر ابراهیم
ملکی خسروی که خوانندش
ملك قطبست و رای او گردون
آفتاب‌یست آن سپهر افروز
مهر او را نعیم خلد نسیم
عنصر گوهر قریش ازو
تامزین بنام عالی اوست
پادشاهها قضا پدید آورد
به دم جادویی بتفسانید
در شب تیره بلا مانند
رزم را در زمین پراکن زود
جوقهاشان شهاب تیرانداز
ژنده پیلان بسته را بگشای
به کله گوشه‌یی اشارت کن
آن ملك زادگان نگر ملکا
- ۳ که گشادی چو آینه اسرار
که چه بازیچه داشتی در کار
رنگ گیتی شد از در دیدار
بچه‌یی زاد چون هزار نگار
۶ باغ دولت ز چرخ دید بهار
ملك ثابت ز کوکب سیار
تیغ بران فتح را زنگار
گوهر عدل را گرفت عیار
۹ بر جهاندار شهریار قرار
آسمان جاه آفتاب آثار
خسروان جهان ملوک شکار
۱۲ چرخ نقطه است و قدر او پرگار
آسمانیست این زمانه نگار
کین او را اثیر چرخ شرار
۱۵ بر جهان کبر می‌کند نهمار
روی دیبا و چهره دینار
خلق را بازی می‌مشعبدوار
۱۸ آتش فتنه کوره پیکار
تیغها چون ستاره‌ها بیدار
سپهی گشن و لشکری جرار
۲۱ فوجهاشان درخش تیغ‌گذار
شرزه شیران خفته را بگذار
همه گیتی پیاده بین و سوار
۲۴ بگه حمله بر یمین و یسار

- ۲۷ گرز کوبان چو رستم دستان
 ابرها کش برخش بر هر کوه
 فرشها ساز خاک را از خون
 سایهٔ رایت ظهیری را
 مغز گیتی به جور مست شدست
 ۳۰ شربت تیغ قاهری درده
 دهن مملکت نخندد خوش
 هر کجا روی آری از عالم
 ۳۳ نه قدر سوی تو کشد لشکر
 آسمانی، سزد که پیوسته
 بوستانی بودت لشکرگاه
 ۳۶ آفتابی روا بود که بطبع
 هیچ دانم چه گویم ای عجبی
 مغزمن خشک شد چرخاک بحبس
 ۳۹ این چه گفتار چون منی باشد
 کیست اندر همه جهان آخر
 که نکردست یا نخواهد کرد
 ۴۲ اگر از سرکشان بی دولت
 خویشان را بدو مکن مشغول
 هیچ دیدی که روزگار چه کرد
 ۴۵ هر که طاعت ندارد شب و روز
 چه کند بیش ازین فلک شاهها
 چرخ گردانت بنده‌یی نیکست
 ۴۸ تا نهد بر کف ولی تو گل
 طبع او را بدان کند خرم
 شهریارا جهان گردنکش
- تیغ داران چو حیدر کرار
 سیلها ران به تیغ در هر غار
 پرده‌ها بند چرخ را ز غبار
 بر جهان سایهٔ همای انگار
 از سر او ببر بگرز خمار
 تا ننالد زمانهٔ بیمار
 تا سر تیغ تو نگرید زار
 پیش نصرت همی برد هنجار
 نه قضا پیش تو زند دیوار
 بر جهان گردی آسمان کردار
 مرغزاری بودت راه گذار
 نوربخشی بهر بلاد و دیار
 راست گویی که نیستم هشیار
 تا بماندم چو ریگ بر کھسار
 گرنه گستاخیست در اشعار
 از همه خسروان صفار و کبار
 بندگی ترا بجان اقرار
 بکشد سر کسی بنخوت و عار
 کار او را بروزگار سپار
 پس ازین هم چنین کند هر بار
 روز روشن کند بدو شب تار
 جان شاهان همی کندت نثار
 بید و نیک بر جهانش گمار
 تا خلد در دل عدوی تو خار
 جان او را بدین کند افکار
 گشت حق را تمام خدمتکار

- شد بفرمان تو مفوض کرد
 دفتر خیر و شر روی زمین
 تا کنی روشن و گشاده و سهل
 همه گفتار منقطع کردم
 ملك شرق و شاه غرب تویی
 زین مبارك رسول خویش پیرس
 بازپرس ای سر ملوك زمین
 تا در آفاق هیچ شاهی دید
 خسروا نیز دم نخواهد زد
 به بشارت بهشت گشت جهان
 نه عجب گر کنون مبشر فتح
 پس ازین شعر فتح گویم از آنك
 تا همی بندد آب در آذر
 بادی از دولت بهار آیین
 نعمت و جاه و شاهی و گیتی
- ۵۱ عهده عالم اندك و بسیار
 داشت پیش تو گنبد دوار
 هرچه تیره ست و بسته و دشوار
 ۵۴ گرچه كم نایدم همی گفتار
 جز خدای جهان نداری یار
 كه زمین كرد زیر پی هموار
 ۵۷ كه نكو باز گوید او اخبار
 كه نخواهد ز تیغ تو زنه ار
 بی مراد تو عالم غدار
 ۶۰ نصرت آورد شاخ دولت بار
 پر برآرد چو جعفر طیار
 تیز شد فتحنامه را بازار
 ۶۳ تا همی بارد ابر در آذر
 همچو آزاد سرو برخوردار
 بده و برکش و بگیر و بدار

۱۱۰

- با روی تازه و لب پر خنده نوبهار
 آمد به خدمت ملك و شاه کامگار
 سلطان ابوالموك ملك ارسلان كه ملك
 ذات عزیز او را پرورد در كنار
 گردون دادگستر و مهر جهان فروز
 ۳ سلطان تاجدار و جهاندار بردبار
 ای اختیار مملكت و افتخار عصر
 شایسته اختیاری و بایسته افتخار

- چون دست هر نبرده فرو ماند از نبرد
چون کار زار گردد بر مرد کارزار
هر حمله‌یی که آری شاهبا ثنا کند ۶
بر تو روان رستم و جان سفندیار
کامی که جست رای تو آید ترا بدست
تخمی که کشت بخت تو آید ترا بیار
نه نه نگویم اینکه چه دیدی هنوز تو
از نوع بختیاری ای شاه بختیار
هست ابتدای دولت و خواهد شدن هنوز ۹
فغفور پرده‌دارت و کسری رکابدار
صاحبقران شوی و بگیری همه جهان
ایزد بدین سبب ز جهان کردت اختیار
گردند خسروان زمانه فدای تو
وز خسروان تو مانی در ملک یادگار
گاهی به هند تازی و گاهی به قیروان ۱۲
گاهی به روم و گاه به چین گاه زنگبار
آری ز ترك خانان بسته به بند پای
رایان ز هند و پیلان کرده ز تنکه بار
دانی که با خدای جهان چند نذر کرد
آن اعتقاد روشن تو در شبان تار
اقبال پایدار ترا استوار کرد ۱۵
زان عهد پایدار تو و نذر استوار
در انتظار رحمت و فضل تو مانده‌ام
ای کرده روزگار ترا دولت انتظار
زین زینهار خوار فلک جان من گریخت
در زینهارت ای ملک زینهار دار

- داند خدای عرش که گیتی قرار داد
 ۱۸ کز رنج دل نیابم شبها همی قرار
 من بنده سال سیزده موقوف مانده‌ام
 جان‌کنده‌ام ز محنت در حبس ده حصار
 در سمج‌های تنگ و خشن مانده مستمند
 در بندهای سخت بتر مانده سوگووار
 دارم هزار دشمن و یک جان و نیم تن
 ۲۱ لیکن گذشته وام‌من از هشتصد هزار
 بی برگ و بی نوا شده و جمع گرد من
 عورات بی‌نهایت و اطفال بی‌شمار
 بسیار امیدوار ز تو یافته نصیب
 من بی‌نصیب گشته و مانده امیدوار
 شاه‌ا بحق آنکه بکام تو کرده است
 ۲۴ کار جهان خدای جهاندار کردگار
 پیر ضعیف عالم و درویش عاجزم
 بر پیری و ضعیفی من بنده رحمت آر
 گیرم گناهکارم و والله که نیستم
 نه عفو کرده‌ای گنه هر گناهکار
 تا شاد بگذرانم ارم روزگار هست
 ۲۷ در مدح و در ثنای تو این مانده روزگار
 گیرم به مدح و شکر و ثنای تو هر زمان
 هر پایه‌یی ز تخت تو در در شاهوار
 این گفتم و ندانم تا چند مانده است
 این روح مستحیل درین عمر مستعار
 و ر من رهی بمانم گنجی بماند
 ۳۰ زین طبع حق‌گزار و زبان‌سخن‌گزار

عمری دراز باید تا بنده‌یی چو من
 گردد بمدح چون تو جهاندار نامدار
 تا سایه ور درختی گردد نهالکی
 بنگر که چند آب در آید بجویبار
 شاها فراخ سالست این سال ملک تو
 وین بس بزرگ فالست اندیشه برگمار
 لؤلؤ ز بحر برده سحاب از پس سحاب
 بر ملک تو فشانده نثار از پس نثار
 یکرویه گشت ملک هلا روی ملک بین
 دستت گرفت عدل هلا تخم عدل کار
 نو عز و نو بزرگی و نو لهو و نو طرب
 نو ملک و نو سعادت و نوروز و نوبهار
 شد لعل روی عشرت و شد روی عیش سرخ
 ساقی بیار جام می لعل خوشگوار
 فارغ دل و مرفه بنشین بتخت ملک
 انصاف پیشکار تو و عدل دستیار
 ناشاد شد عدو و سپردش قضا بخاک
 تو شاد زی و دل بنشاط و طرب سپار
 دشمنت اگر به کینه بر آرد چو مار سر
 شمشیر تو دمار بر آرد ز مغز مار
 جز در رضای تو نبود چرخ را مسیر
 جز بر مراد تو نبود بخت را مدار

۱۱۱

- بهار خانه چین است یا شکفته بهار
 مه دو پنج و چهارست یا بت فرخار
 ز هر چهار نو آیین تر و بدیع ترست
 نگار من که زمانه چو او ندید نگار
 چو آفتاب ز من تا جدا شد آن دلبر
 ۳ شده ست بر من روز فراق او شب تار
 ز اشک دیده در آبم چو شاخ نیلوفر
 کبودگشته و لرزان و زرد و کوژ و نزار
 نشسته بودم دوش از فراقش انده گین
 بطبع گوهر سنج و بدیده لؤلؤ بار
 چو زلفکانش کرده ز زخم کف سینه
 ۶ چو عارضینش کرده ز خون دیده کنار
 درآمد از در حجره بصد هزار کشی
 فرو نشست به پیشم چو صد هزار نگار
 هزار گونه گلنار بر مه و پروین
 هزار سلسله مشک بر گل و گلنار
 ز روی کرده همه حجره بوستان ارم
 ۹ ز زلف کرده همه خانه کلبه عطار
 هزار بوسه همی خواستم من از وی و گفت
 بزن هزار و لیکن مزین فزون ز هزار
 در آن میان که همی بوسه دادمش بر لب
 هزار بار غلط کردم از میانه شمار
 گهی بشادی گفتم همی که باده بگیر
 ۱۲ گهی بزاری گفتم همی که بوسه بیار

- چو باده بودی بر دست من برآوردی
 نوای باربد و گنج گاو و سبز بهار
 همی نواختی آن لعبت بدیع که هست
 زبانش هشت و لیکنش باز لحن چهار
 چو باده او را بودی بخواندمی پیشش ۱۵
 مدیح شاه جهان خسرو صغار و کبار
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین
 خدایگان جهانگیر و شاه گیتی دار
 مظفری ملکی خسروی خداوندی
 که میر شهرگشایست و شاه شیرشکار
 به مجلس اندر رویش منیر خورشیدست ۱۸
 به معرکه در تیرش ستاره سیار
 ربود هیبت او از تن سپهر کژی
 ببرد خنجر او از سر زمانه خمار
 زدوده تیغش تا بیقرار گشت برزم
 بدست فرخ او مملکت گرفت قرار
 هرآنکه از سر برنده خنجرش بجهد ۲۱
 به هر کجا که رود ندهدش فلك زنهار
 کسی که کرد ز درگاه فرخش سایه
 نگشت یارد گردش زمانه غدار
 بزیر پای نکوخواهش آتش آب شود
 بدست دشمنش اندر ز گل بروید خار
 جم و فریدون گر جشن ساختند رواست ۲۴
 چنین بود ره و آیین خسروان کبار
 نهاد جشنی شاه جهان از آن برتر
 که هست از ایشان برتر بخسروی صدبار

- چو رسم پارسیان ناستوده دید همی
 برسم تازی جشنی نهاد خسرو وار
 زهی به سیرت تو تازه گشته رسم عرب
 به تو فروخته دین محمد مختار ۲۷
- کسی که منکر باشد خدای بیچون را
 بود به اصل و به نسبت ز دوده کفار
 چو دید طلعت نورانی بهشتی تو
 کند بساعت بر هستی خدای اقرار
 برهمنی که به زنار بود نازش او
 ز بیم تیغ تو می بگسلد ز تن زنار ۳۰
- و گر نه هیبت آن تیغ ازدها پیکر
 کند بساعت زنار بر میانش مار
 از آنچه پار تو کردی شها هزار یکی
 نکرد رستم دستان و زال در پیکار
 هزار يك زان کامسال کرد خواهی باز
 به تیغ تیز به هند اندرون نکردی پار ۳۳
- خبر شنیدیم از رستم و ز تو دیدیم
 عیان و هرگز کی چون عیان بود اخبار
 هزار سال بزی شاد تا بهر سالی
 گشاده گردد بر دست تو هزار حصار
 بتاب بر همه آفاق آفتاب صفت
 بگرد گرد همه عالم آسمان کردار ۳۶
- به معرك اندر با دشمنان چو بحر بجوش
 بمجلس اندر بر دوستان چو ابر ببار
 زمین چنانکه تو دانی به تیغ تیز بگیر
 جهان چنانکه تو خواهی بکام دل بگذار

۳۹

ز بهر مقرعیان تاج شاه چین بستان
 ز بهر کاسه زنان تخت میر روم بیار
 خزینه‌های ملوک زمین همه بر بخش
 نهاده‌های شهبان جهان همه بردار
 ز چرخ یافته داد و ز بخت گشته بکام
 ز ملک روزی‌مند و ز عمر برخوردار

۱۱۲

۳

۶

۹

۱۲

۱۵

رنگ طبعی بکار برده بهار
 چهره سنگ رنگ گل دارد
 همه پر صورتست بی خامه
 ابر بر کار کرد کار گهی
 بنگر اکنون ز میرم و دیبا
 هر چه زرنیخ دیده بودی تو
 داد بانگ نماز بلبل و کرد
 اندرین نوبهار عطر افروز
 نه شگفت ار چو خاک رنگ برنگ
 ابرها درفشان و لؤلؤبیز
 هر دو شاخی ز باد پنداری
 طبع گوید که باده خور که ز خاک
 آب در جوی باده رنگ شده ست
 نام آن نامدار بر که هواش
 ثقة‌الملک طاهر بن علی
 ای سخاورز راد نعمت بخش
 نقشها برد از آنچه برد بکار
 مانوی کار گونه گونه نگار
 همه پر دایره ست بی پرگار
 بسدین پود و زمردینش تار
 ساده و کوه فرش کرد و ازار
 همه شنگرف بینی و زنگار
 چشم‌های شکوفه را بیدار
 بچنین روزگار خاک نگار
 بدمد شاخ رنگ بر کهسار
 باده‌ها مشک سار و عنبر بار
 یکدگر را گرفته اند کنار
 لاله روید همی قدح کردار
 باده آر ای نگار باده‌گسار
 روح را باده ایست نوش حوار
 شرف و فخر و زینت احرار
 ای ثناخر کریم شکرگزار

- تا همی ابروار باری تو
گشت واقف بلند همت تو
آتش عقل را دمیده به رای
جامه از هول بر مخالف تو
روز عیشش به تلخی و تنگی
آتش هیبت و شکوه ترا
هرکه باتو چو گل نباشد خوش
ورنه از بندگی به تو نگرد
مهر تو گر زند به آتش چنگ
کین تو گر نهد به آب قدم
ذکر تو بر صحیفه احسان
حسن را همچو نقش بر دیبا
آن سوارست کلك تو که ازو
وان شبانست عدل تو که ز بیم
گشته فهم تو با قضا هم رخت
آن نهاده به پیش این اعمال
چرخ چون رتبت بلند تو دید
کانچه در دستگاه خود نگریست
ای فزوده جهان ز جاه تو فخر
هرچه در مدحت تو خواهم گفت
بنده ای ام که تو ز من یابی
گشت گردون خیره روی مرا
رنج و تیمار در حصار مرنج
طبع و جان مرا برحمت و فضل
چون ز امسال و پار یاد کنم
شیر پیکر یلان رزم افروز
- شاخ های امید دارد بار
بر کم و بیش گنبد دوار
گوهر ملك را گرفته عیار
گشت کام نهنگ جان اوبار
دیده مور گشت و زهره مار
چرخ دود آمد و زمانه شرار
هر گلی کو بکند گردد خار
دیده در چشم او شود مسمار
روی آتش شود همه گلنار
زو بخیزد چو خشك رود غبار
نام تو بر جریده اشعار
زیب را همچو مهر بر دینار
ناسوارست هر که هست سوار
نخورد گرگ بر بره زنهار
کرده وهم تو با قدر دیدار
وین گشاده به پیش آن اسرار
رتبت خویش یافت بسی مقدار
درخور جود تو ندید یسار
وی ز گردون نموده قدر تو عار
هیچ واجب نیاید استغفار
مدح معنی نمای دعوی دار
خیره زینسان مرا فرو مگذار
جان من رنجه کرد و طبع فگار
بخر از رنج و برکش از تیمار
زار گریم ز حسرت پیرار
پخته گشته ز آتش پیکار

- نه ز من رست هیچ بیشه و غار
 گه مرا ابر بود جفت مهار
 دستها را ز من گران شد بار
 تیز شد رزم را ز من بازار
 مرگ بارید بر علی عیار
 دشمنم روز روشن از شب تار
 بر سر کوه در میانه غار
 روزی تنگ و انده بسیار
 قامتی چفته و تنی بیمار
 روز من رنگ قیر دارد و قار
 جور این روزگار ناهموار
 تا ز محنت مرا گرفت خمار
 در یکی زاویه ز حبس بشار
 زد لگد ریش گاویم نهمار
 بتر از ریش گاو زیرك سار
 چرخ مکار و عالم غدار
 ده يك آن به نظم و نثر بیار
 چکنم هر زمان همی تکرار
 بر تنم هست چون قلم زنار
 و ای ز رای تو ملك دولتیار
 تشنه شد جان من چو ابر بیار
 بگذران این چنین بهار هزار
 وز بزرگی و بخت برخوردار
- نه ز من جست هیچ شیر و پلنگ
 گه مرا باد بود زیر عنان
 سرکشان را ز من سبك شد دل
 کند شد مرگ را ز من دندان
 بقعه‌یی رام کرده کاندرو
 باز نشناخت هیچ وقت همی
 آن همه شد، کنون مرا سمجی است
 روز بر من سیاه کرد چو شب
 با دلی خسته و رخی پر خون
 بند من وزن سنگ دارد و روی
 با من این روزگار بین که چه کرد
 پر پرم داد باده دولت
 کرده اندم خدای نا ترسان
 دعوی زیرکی همی کردم
 در جهان هیچ آدمی مشناس
 سرنگون داردم بمکر و بغدر
 گر همی باطلم کنی شاید
 گفته‌ام رنج‌های خویش بسی
 چون قلم گر نه رام حکم توام
 ای ز جاه تو عدل روز افزون
 تیره شد روز من چو مهر بتاب
 ای خزان را بهار کرده بطبع
 در بزرگی و سروری محمود
- ۴۵
- ۴۸
- ۵۱
- ۵۴
- ۵۷
- ۶۰
- ۶۳

۱۱۳

- آلت رامش بخواه گوهر شادی بیار
 رعد مثال این بزن ابرنهاد آن بیار
 خلق همی بنگری روز و شب اندر نشاط
 جز طرب اندر جهان نیز ندارند کار
 خاك نبینی به ره خرده نقره بساط
 ۳ ابر نبینی ازو ریزه کافور بار
 شهر ز دیبای روم نفزتر از بوستان
 راه ز خوبان شهر خوبتر از قندهار
 روی چو دوزخ زمین گشت ز سرما بهشت
 فصل گرفته جهان شد بزمستان بهار
 نز پی شادی همی هیچ دلی را ملال
 ۶ نز پی مستی همی هیچ سری را خمار
 تابد چون می همی روی بت خوش سخن
 خندد چون گل همی جام می خوشگوار
 ندانی امسال چیست؟ جهان بسورست شاد
 که ساخت سازش همی گردون پیرار و پار
 عمده پاینده ملك خاصه خسرو رشید
 ۹ آمد باز از عراق شاددل و شادخوار
 جاه و بزرگی عدیل عز و سعادت ندیم
 دولت و تأیید جفت نصرت و اقبال یار
 فتح و ظفر هم رکاب فخر و شرف هم عنان
 یمن رفیق یمین یسر قرین یسار
 داشته در زیران سرسبکی خوش خرام
 ۱۲ ره بر و هامون نورد که بر و دریا گذار

- چرخى در زیر او تابان شکل هلال
 کوهی بر روی او رخشان زر عیار
 کشتی سوزنده بحر کوکب تاریك شب
 قلعه روز نبرد آهوی روز شکار
 باد تکش کوفته بر تپش برق تیغ ۱۵
 رعد دمش خاسته در دل دریا غبار
 خاصه سلطان بر او چون خورشید از بها
 وان فلك آسای رخس چون فلك اندر مدار
 ساعت ساعت بر او رای ملك را نظر
 منزل منزل بر او سعد فلك را نثار
 دیده ز چرخ کمال مهری بس نورمند ۱۸
 یافته از بحر ملك دری بس شاهوار
 داد به شهزاده‌یی زاده شاهی چنو
 در هنر مملکت تیز رو روز کار
 ز پشت آن شهریار که زیر دور سپهر
 دیده دولت ندید روی چنو شهریار
 آن پسر تاجدار تا که برافراخت سر ۲۱
 هر دم بوسد زمین پیشش هر تاجدار
 جود بدو چیره دست مجد بدو شادکام
 عقل بدو زورمند ملك بدو کامگار
 ای به بر مهر تو مهر فروزان بها
 وی به بر کین تو آتش سوزان شرار
 با ادب و عقل تو چرخ نباشد قوی ۲۴
 با تلف جود تو کوه ندارد یسار
 تا تو به فرخنده فال رفتی از پیش شاه
 نداد حضرت فروغ نیافت دولت قرار

پنجه سبز چنار لرزان بود از دعا
 دیده نرگس به باغ زرد شد از انتظار
 گشتی مانند ابر بر سر که‌های تند
 رفتی مانند ماه در دل شب‌های تار
 نه باکت آمد ز تیغ نه ترس بودت ز شیر
 نه مانده گشتی ز کوه نه رنجه گشتی ز غار
 بودت هر خار پشت تازه‌تر از گلستان
 گشتت هر سنگلاخ نرم‌تر از مرغزار
 بوم خراسان بدید بر کف تو جام زر
 [شرم زد و می‌پرست لاله از لاله‌زار
 هر که همی مدح خواست داد بدان مدح زر]
 آمد و مدح تو گفت کرد بدان افتخار
 لابد چونین بود کافی بسیار فن
 بی‌شک زینسان رسد محتشم نامدار
 طبع چو دریا فراخ رای چو گردون بلند
 عزم چو شمشیر تیز حزم چو کوه استوار
 با ادب دلپسند با سخن جان‌فروز
 با خرد بی‌کران با هنر بی‌شمار
 با همه عالم جواد وز همه گیتی فزون
 در همه میدان تمام بر همه دانش سوار
 آنکه بصد ناز شاه بر کشدش پیش تخت
 و آنکه بصد فخر ملک پروردش در کنار
 تا تو بیاراستی حضرت عالی به فر
 گشت هوا پر بخور گشت زمین پر بخار
 رود ز خوبان دهر جست بر رودزن
 می زبتان طراز خواست کف می‌گسار

۲۷

۳۰

۳۳

۳۶

- ۳۹ روی زمین کوفتی نام نکو یافتی
 اینت ستوده سفر وینت گزین اختیار
 کاری کردی بزرگ، تا که بماند جهان
 ماند اندر جهان قصه آن یادگار
 همسر شکر شده ست مدح تو در هر زبان
 همتك بادست و ابر نام تو در هر دیار
- ۴۲ ای ز همه مفخرت عرض تو بسته حلی
 وی ز همه مکرم نام تو کرده شعار
 دانم پوشیده نیست بر دل هشیار تو
 که من چه بینم همی ز دوزخ این حصار
 چو بوم خسبم ز بیم در شکم این مضیق
 چو زاغ خیزم ز ترس بر سر این کوهسار
- ۴۵ دو لبم از باد خشك دو رخم از اشك تر
 گونه ام از درد زرد پیکرم از غم نزار
 چو رعد هر شامگاه نالم از رنج سخت
 چو ابر هر بامداد گریم از درد زار
 بگرددم سر چو باد بغیزدم دم چو دود
 بلرزدم دل چو برگ بپیچدم تن چو مار
- ۴۸ شخص نوانم ز ضعف بر نسق چفته نال
 چهره ز خونین سرشك بر شبه گفته نار
 کار ز سختی چو سنگ عیش بتلخی چو زهر
 جای بتنگی چو گور روز بظلمت چو قار
 به خشم شیر فلک سوی من اندر سحر
 خیل ستاره بکین با من در کارزار
- ۵۱ قامتم از بار رنج همچو کمان تو گوژ
 دلم ز تیر بلا چون هدف تو فگار

- داری جاهی عریض مرتبتی سرفراز
 بنزد سلطان حق خسرو خسرو تبار
 هست محلی تمام عالی چون آسمان
 هست زبانی فصیح بران چون ذوالفقار
 بحق دادآفرین نعمت شاه زمین
 ۵۴ که برکشی مر مرا زین غم و زین اضطرار
 امید عالم تویی وفا کن امید من
 زانکه امیدم به توست جمله پس از کردگار
 تا بفروزد زمین چشمه گیتی فروز
 تا بنگارد جهان چرخ زمانه نگار
 دست به رادی گشای طبع بشادی زدای
 ۵۷ روز بدولت شمر عمر براحات گذار
 بساط ایوان ملک بیای رتبت سپر
 عنان فرمان شاه بدست اقبال دار
 مهری چون مهرتاب چرخ چرخ گرد
 سروی چون سرو بال ابری چون ابر بار
 داده و انگینخته مجلس و بزم ترا
 ۶۰ جام بلورین فروغ مجمر زرین بخار

۱۱۴

خسروا چون تو که دیدست افتخار و اختیار
 خسروان را اختیاری خسروی را افتخار
 شاهی و شیر و هرشاهی و هرشیری که هست
 ماند از هول تو اندر اضطراب و اضطرار

- ۳ آفتابی گاه بزم و آسمانی گاه رزم
 خسروی روز شکار و کیقبادی روز بار
 ذات جاهت را نشانده کامگاری بر کتف
 عدل ملکت را گرفته بختیاری در کنار
 عدل و حق را سعی و عون تو یسارست و یمین
 ملك و دین را امر و نهی تو شعارست و دثار
- ۶ جوهر ارواح با کین تو بگذارد عرض
 عنصر اجسام بی مهر تو نپذیرد نگار
 مجلس و درگاه تو اندر جهان گشته ست و باد
 کعبه فریاد خواه و قبله امیدوار
 مهر خواندم همت را مهر ازان بفزود فخر
 چرخ گفتم رتبت را رتبت زان کرد عار
- ۹ پادشاه دادورز و شهریار گنج بخش
 دیرزی ای پادشاه و شادزی ای شهریار
 روزگار پادشاهی از تو شاد و خرم است
 اینت عالی پادشاهی اینت خرم روزگار
 پایدار و استوارست از تو دین و مملکت
 پایداری نامدار و استواری استوار
- ۱۲ یادگار حیدر و رستم تویی اندر نبرد
 رستمی با گاوسار و حیدری با ذوالفقار
 بی گمان از آب انعام تو کوثر يك حباب
 بی خلاف از آتش خشم تو دوزخ يك شرار
 گه بهار از بخشش تو گشته هنگام خزان
 گه خزان از مجلس تو گشته هم طبع بهار
- ۱۵ دانش اندر حل و عقد آموزگار ملك تست
 به ز دانش ملك را هرگز که دید آموزگار

- دیده‌های پیکران چهره چرخ کبود
 شد سپید ایرا که ملک‌ت را بسی کرد انتظار
 تیغ و رخشت آبدار و تابدارست و ظفر
 در سر آن آبدار و در تن این تابدار
 بوی مغز و رنگ دل تیر و سنان تو نیافت
 ۱۸ ورچه نام این و آن شد مغز جوی و دل‌گذار
 آنکه دارد مغز پیش تو نیاید در مصاف
 وانکه آمد پیش تو بیدل شود در کارزار
 گرچه بر شیر نباشد هیچ گاویرا ظفر
 گردن شیران شکستی تو به گرز گاوسار
 ژنده پیلان تو گردانند چون حمله برند
 ۲۱ غارها را کوه کوه و کوهها را غار غار
 همچو خاک اندر درنگ و همچو آب اندر شتاب
 همچو آتش در نهیب و همچو باد اندر مدار
 عمرو جان از هریکی ترسان و لرزانست از آنک
 هریکی چون ازدهایی جان شکار و عمرخوار
 چون حصاری از بلندی وز تن سنگین او
 ۲۴ پست گشته بر زمین چون خاک هر سنگین حصار
 گرز خارا وز آهن خاست اصل تیغ تو
 پس چرا زخمش برآرد ز آهن و خارا دمار
 شد ز مور و مار پنداری مرکب زانکه هست
 روی او بر چشم مور و حد او با زخم مار
 جان بدخواهان تو در قبضه ترکان تست
 ۲۷ يك تن تنها ازیشان و ز بدخواهان هزار
 کیفر از شمشیرشان برده نهنگ تیز چنگ
 چاشنی تیرشان خورده هزبر مرغزار

- این دلیران و یلان و گردنان و سرکشان
 نوذرند و بیژنند و رستم و اسفندیار
 پادشاهها هفت کشور در مقام دار و گیر ۳۰
 هم بدین ترکان بگیر و هم بدین ترکان سپار
 ای گزین کردگار از گردش چرخ بلند
 صورت عالم دگرگون شد ب صنع کردگار
 بار کافور ترست از شاخ خشك بیدمشك
 کابر لؤلؤ بار بوده باز شد کافور بار
 آب چون می بوده روشن گشته شد همچون بلور ۳۳
 در قدح های بلورین می گسار ای می گسار
 پرسمن شد باغ همچون لاله گردان جام می
 گرچه نه وقت سمن زارست و وقت لاله زار
 هر رهی کان خوشترو هر باده بی کان تلخ تر
 مطربا آن ره سرای و ساقیا آن باده آر
 گرچه بینی توده برف اندر میان بوستان ۳۶
 نقشبند بوستان پر نقش های قندهار
 زود خواهد کرد باغ و راغ و دشت و کوه را
 گوهر آگین همچو تاج شهریار تاجدار
 نوبهاری روی بنماید چو روی دوستان
 گرچه یابی آب بسته بر کران رودبار
 باز ابر آرد ز دریا در و لؤلؤ روز و شب ۳۹
 تا کند بر کنگر ایوان سلطانی نثار
 شهریارا ماهی آمد بس عزیز و محترم
 با مبارك عهد و مهر ایزد پروردگار
 می به رغبت نوش و سنگ انداز کن با دوستان
 زانکه گردون کرد جان دشمنان را سنگسار

- باده و شادی و رادی هر سه یکجا زاده‌اند
 ۴۶ این مر آنرا پشتوان و آن مر اینرا دستیار
 رای رادی خیزدت بر دست جام باده نه
 بار شادی بایدت در طبع تخم باده کار
 ای چو ابر و مهر دایم نورمند و سودمند
 نور این بس بی‌قیاس و سود آن بس بی‌شمار
 تا بتابد مهر بر عالم بسان مهر تاب
 ۴۵ تا بیارد ابر بر گیتی بسان ابر بار
 کام جوی و کام یاب و کام خواه و کام‌ران
 شادکام و شاد طبع و شادمان و شادخوار

۱۱۵

- شاد باش ای زریر دولت یار
 کرده‌ای جان به پیش ملک سپر
 در مهمی که افتد اندر ملک
 ۳ در خراسان و در عراق همی
 بر فساد و منازعت کردند
 رایت نصرت تو روی نهاد
 ۶ جزعی خاست از امیر و وزیر
 لعل ناگشته صفحه خنجر
 گشته بی‌نور و مانده بی‌حرکت
 ۹ دیده‌هاشان چو دیده نرگس
 طاغیان را بیک زمان افکند
 خشک شد هرچه رود بود چو سنگ
 ۱۲ دیر زی ای گزین سپهسالار
 جانت پیوسته باد با کهسار
 ۳ زود صد بندگی کنی اظهار
 ز آتش فتنه خواست خاست شرار
 به شقاوت مخالفان اصرار
 ۶ سوی در بند آن بلاد و دیار
 فزعی کوفت بر صفار و کبار
 گرم نابوده عرصه پیکار
 ۹ زان نهیب حسام جان اوبار
 پنجه‌هاشان چو پنجه‌های چنار
 ناله کوس تو به ناله زار
 ۱۲ گفته شد هرچه کوه بود چو غار

- باز گشتی بفتح و فیروزی
کرده معلوم بدسگالان را
شاه دیدی که آفتاب نهاد ۱۵
نور گسترد بر تو چندانی
بر کشید و چنین سزد که برد
باز گشتی به سوی هندستان ۱۸
تا نمایی به بت پرستان باز
لشکری تعبیه کنی که به جنگ
مفرش و سایبان کشی و زنی ۲۱
پشت اسلام را دهی قوت
سوی دیوان شرک روی نهی ۲۴
با محلی چو مهر روزافروز
از قدوم تو چون خبر برسد
همه دیدند هم به نعمت تو ۲۷
دشت شد همچو بوستان ارم
زین خبر شد بهوش و باز آمد
همه دشت است فوج فوج حشم
کند شد باز شرک را دندان ۳۰
خودها را گشاده گشت غلاف
باز در مرغزار هندستان
از تن گمرهی بریزد پوست ۳۳
ای عجب مر مرائیان امسال
همه دیدند باز روی خلاف
همه از جان و تن بریده امید ۳۶
کامد آن گرد زاد گرد شکر
پسر بو حلیم شیبانی
- داده اطراف را به رای قرار
که چگونه کنند مردان کار
اندر ایوان آسمان کردار
که شدی چون مه دوپنج و چهار
رتبت تو به چرخ دایره وار
کارها کرده چون هزار نگار
چند گاهی ز تیغ تیز آثار
کوه صحرا کنند و صحرا غار
بر زمین و هوا ز خون و غبار
چشم اقبال را کنی بیدار
شب تاری چو کوکب سیار
با سپاهی چو ابر صاعقه بار
شد زمستان این دیار بهار
که هوا شد بر ابر خاک نگار
شاخ شد همچو لعبت فرخار
فتح بیهوش و نصرت بیمار
همه را هست جوق جوق سوار
تیز شد باز رزم را بازار
تیغها را زدوده شد زنگار
شاخ مردی سعادت آرد بار
در دل کافری بروید خار
چند خواهند جست راحت پار
همه بردند باز بوی دمار
همه از خان و مان شده آوار
کامد آن شیر سهم شیر شکار
سرکش و صفدرو یل و صفدار

- این پسر زان پدر کند اعراض
چاره و حيله کرد نتوانند
گر جهند اين زمين فرو بندد
ور بز نهار پيش تو آیند
کيست اندر زمين هندستان
که نلرزد ز هول تو چون مرغ
وقت کارست کار کن برخيز
هست برجای خویش مرکز کفر
سلطوتی هست اين چنین هایل
به شعیب و غضنفر اين دو هزبر
آن چنان دان که نصرت و فتحند
سرکشان سپاه حضرت را
هم برین تعبیه بران که ظفر
تو چو پیل دمان میانه قلب
کوه پوینده در مصاف فکن
نا شکسته مدار هیچ مصاف
نامه های فتوح کن پران
در خراسان و در عراق افکن
چون گذاری به تیغ تیز نبرد
گاه خون ریز و گاه زرافشان
برق مانند بر معادی زن
جاه و بخت تو دستیار تواند
تا کند خاک گوی شکل ثبات
شاه بر تخت ملک باقی باد
داده یاران به بندگیش رضا
ماه رادیش را مباد خسوف
- ۳۹ وان برادر ازین شود بیزار
که فتاده ست کارشان دشوار
پیش ایشان چو کوه راه گذار
۴۲ ندهد تیغ تیزشان ز نهار
این شگفتی ز رای خامه شمار
که نیچد ز ترس تو چون مار
۴۵ دشمنان را نداشت باید خوار
زود گردش برآی چون پرگار
لشکری هست اینچنین جرار
۴۸ دو سپاه گران سبک بسپار
این عزیزانت بر یمین و یسار
همه بر ساقه و جناح گمار
۵۱ سپهت را نکو برد هنجار
پیش برکن غزات و ره بردار
مرگ تابنده از نیام برآر
۵۴ ناگشاده مگیر هیچ حصار
به سوی پادشاه گیتی دار
هر زمان از فتوح خویش آثار
۵۷ حق مجلس بجام می بگذار
گاه کین جوی و گاه نیکی کار
ابر کردار بر موالی بار
۶۰ بادی از جاه و بخت برخوردار
تا کند چرخ تیز گرد مدار
با همه عز و ناز و دولت یار
۶۳ کرده شاهان به چاکریش اقرار
می شادیش را مباد خمار

تو به نزدیک او به خدمت‌ها از همه کس عزیزتر صد بار

۱۱۶

- ۳ باد مسعود شاه دولت یار
شهریاری که چرخ برنامش
کرد عزم غزات و عزمش را
گشته بر مرکب فلك جولان
ز بر آفتاب طلعت او
۶ شده خاک زمین بیوی عبیر
تازیان باد گشته زیر عنان
دست دولت همی کشد لشکر
۹ در همه بوم هند هیبت شاه
نیست بر جای مانده يك مردم
منهزم گشته هرچه بود سپاه
۱۲ زود بینند ز آتش اخنجر
وان تف تابدار در کوشش
در پس این بچند روز کند
۱۵ پشت شاهان شود خمیده چوشاخ
باز در حمله گرز مسعودی
بر شود گرد تیره از هر کوه
۱۸ بدرد کفر پیرهن در بر
باز پنهان کند بگرد و بخون
سطوت آن عقاب عمر شکر
۲۱ شود از تیغ ابر پیکر او
- تا ابد کامگار و برخوردار
گاه دولت کند سعود نثار
ظفر و فتح بر یمین و یسار
همچو خورشید نوربخش سوار
باز شد چتر آسمان کردار
گشته فصل خزان بطبع بهار
بختیان ابر گشته زیر مهار
چشم نصرت همی برد هنجار
لرزه افکنده بر جبال و قفار
نیست بر پای مانده يك دیوار
منهدم گشته هرچه بود حصار
تافته گشته بوتۀ پیکار
نصرت و فتح را گرفته عیار
تیغ او کوه و دشت را گلزار
دل رایان شود کفیده چو نار
بر کشد سر بزخم همچون مار
در شود خون تازه از هر غار
بگسلد شرك از میان زنار
کافری در همه بلاد و دیار
ضربت آن نهنگ جان او بار
تربت گنگبار دریا بار

- مرکبش را چه آ بگیر و چه بحر
ای بروی آفتاب ملك افروز
کند از همت تو گردون فخر
عزم تو در جهان ستاره مسیر
رتبت تو که مرکز ملك است
در بزرگی تو سپهر محیط
صورتی کرد چرخ كلك تو را
ساز او از قضا جهان ایمن
عدل را ملك تو پناه و ملاذ
عدل معشوق ملك توست بمهر
طبع پهن تو بحر گوهر موج
خورد زندهار جود تو بر گنج
هست ممکن که آب و آتش را
هر دو بی‌ره شوند و نبود نیز
ترس جود تو در کف ضراب
لعل کردست گونه یاقوت
گر بجند سموم هیبت تو
ور بیارد سحاب بخشش تو
عدل تو کرد حمله هیبت
داد تیغ تو شربت ضربت
کوه را چون همی نگاه کنم
چرخ را چون همی نگاه کنم
بخشش تو ولی دولت را
کوشش تو عدوی ملت را
هر که راندش زپیش هیبت تو
هر که را دولت تو کرد عزیز
- خنجرش را چه یکتن و چه هزار
وای برای آسمان ملك نگار
۲۴ همت تو کند ز گردون عار
رای تو بر زمین سپهر آثار
برتر آمد ز گنبد دوار
۲۷ کمتر آمد ز نقطه پرگار
تیر گفتار و مشتری دیدار
امر او در جهان قضا رفتار
۳۰ ملك را عدل تو شعار و دثار
ملك عدل ترا گرفته کنار
دست راد تو ابر لؤلؤ بار
۳۳ داد رای تو خلق را زندهار
ببرد لطف و عنف تو از کار
بچه این و آن حباب و شرار
۳۶ حرص تاج تو در دل کهسار
زرد کردست گونه دینار
بر نیاید ز آب بحر بخار
۳۹ بر نخیزد ز خاک دشت غبار
تا تن ظلم را نماند قرار
تا تن فتنه را گرفت عیار
۴۲ نیست با بخشش تو دستگزار
نبود با محل تو مقدار
گنج‌ها داده بی‌قیاس و شمار
۴۵ در دل و دیده کوفته مسمار
ندهدش نزد خویش دولت بار
روزگارش نکرد یارد خوار

تا به باغ جلالت بشکفت	۴۸
عدل چون گل همی بخندد خوش	
هیچ بیمار و يك شكسته نماند	
بجز از آنکه دلبران را هست	۵۱
همه کردارهای نيك تو دید	
رسم و کردارهای نيك آورد	
در زمین ازهراس و بآس تو بیش	۵۴
ساخته هر دو باهمند چنانك	
تو خداوندی و بجان کردند	
مرغزار تو گشت روی زمین	۵۷
شه شکاری تو چون نماند شه	
پیش دارنده زمین و زمان	
از برای دعای دولت تو	۶۰
اندرین غزو درچنین صد غزو	
حاصل آید ز کردگار جهان	
شاخهایی دمد ز همت تو	۶۳
تا بود خاك را بذات سکون	
به ظفر شاه بند و شهرگشای	
شب و روز تو باد خرم و خوش	۶۶
هر موافق که باشدت بر صدر	
مملکت را شکوفه ها هموار	
ظلم چون ابر می بگرید زار	
درجهان ای شه از صفار و کبار	
زلف و چشم شکسته و بیمار	
در جهان هر که بود بدکردار	
شد ز کردارهای بد بیزار	
نخورد شیر بره را زنهار	
بره و شیر چرخ آینه وار	
همه شاهان به بندگیت اقرار	
مر یکی شاه را در او مگذار	
بضرورت شوی تو شیر شکار	
همه شب برگرفته اند ابرار	
دست ها همچو پنجه های چنار	
کردگار جهانت باشد یار	
کام های تو اندك و بسیار	
که همه فتح و نصرت آرد بار	
تا بود چرخ را بطبع مدار	
به هنر ملك ران و گیتی دار	
تا بود روز روشن و شب تار	
هر مخالف که باشدت بردار	

۱۱۷

پادشاه تاج بخش تاجدار	رای مجلس کرد شاه شهریار
مجلس او آسمان افتخار	سیف دولت شاه محمود آنکه شد

- ای خداوند خداوندان دهر
 ۳ مر فلك را رای تو مهر منیر
 باغ ملك از کف تو خلد نعیم
 تیغ تو ناراست اندر رزمگاه
 ۶ جسم بدخواهان بود این را حطب
 طبع تو در علم دریای دمان
 تیرهای تو چو کردند از خدنگ
 ۹ مملکت را اینچنین آرد بچنگ
 پادشاهی را چنین گیرد بدست
 ملك را خوش رانده و چونین بود
 ۱۲ خسروا بستان ز حور نوش لب
 تا همی پاید زمین و آسمان
 بر زمین و آسمان بادی مقیم
 ۱۵ هم توانا خسروی هم بردبار
 ۳ مر زمین را کف تو ابر بهار
 جای عدل از رای تو دارالقرار
 ۶ تیر تو ماریست اندر کارزار
 جان بی دینان بود آنرا شکار
 کف تو در جود ابر تندبار
 ۹ گشت چوب او به بیشه پرنگار
 هر که را نعمت دهد پروردگار
 [هر که را دولت بود آموزگار
 ۱۲ هر که را اقبال باشد پیشکار
 باده رنگین چو لعل خوشگوار
 تا بود آن را مدار این را قرار
 ۱۵ بر زمانه پایدار و کامگار

۱۱۸

- روز وداع از در اندر آمد دلبر
 لب ز تف عشق خشك و دیده ز خون تر
 آب نمانده در آن دو رنگین سوسن
 تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر
 عبهر چشمش گرفته سرخی لاله
 ۳ لاله رویش گرفته زردی عبهر
 بر گلش از زخم دست کاشته خیری
 بر مهش از آب چشم ساخته اختر
 کرده زمین را ز رنگ روی منقش
 کرده هوا را به بوی زلف معطر

- ۶ گفت مرا کای شکسته عهد شب و روز
در سفری و نهاده دل به سفر بر
تا کی باشد ترا و ساوس همراه
تا کی باشد ترا کواکب رهبر
ملکت جوئی مگر همی چو سلیمان
گیتی گردی مگر همی چو سکندر
۹ رفتی و تو در نشاط باشی آنجا
مانده من اندر غم تو باشم ایدر
دلبر مه روی بی مرست به غزنین
زود نهی دل به ماهرویی دیگر
نیز دل تو ز ما همی نکند یاد
بیش ترا یاد ناید از من غمخور
۱۲ گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان
دیدن رویت ز زندگانی خوشتر
ای نه بخامه نگاشته چو تو مانی
و ای نه به رنده گذارده چو تو آذر
شرطی کردم که تا بر تو نیایم
بوسی ندهم بر آن عقیق چو شکر
۱۵ حرمت روی ترا نجویم لاله
حشمت زلف تو را نبویم عنبر
نی سر من بیش یافت خواهد بالین
نی تن من بیش یافت خواهد بستر
نه بنیوشم ز رود سازان نغمه
نه بستانم ز میگساران ساغر
۱۸ منتظر وصلت تو خواهم بودن
آری الانتظار موت الاحمر

- زود خبر کن مرا نگارا زنه‌ار
تات چه پیش آمد از فراق ستمگر
همچو مه اندر کنارم آمد و ماندیم
هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر
۲۱ گشتم ازو سوخته بسان عطارد
او بشد از پیش من چو مهر منور
چشمم چون ابر و دامنم چو شمر شد
رویم چون زر و دل چو بوتۀ زرگر
گشت به ناخن چو پیرهنش مرا روی
شد ز طپانچه مرا چو معجر او بر
۲۴ مانده و رسته ازین دو دیدۀ چون جوی
آن قد بر رفتۀ چو سیمین عرعر
رفتم از پیش او و پیش گرفتم
راهی سخت و سیاه چون دل کافر
راهی چون پشته پشته سنگ و برآن راه
سینۀ بازان به نعل گشته مصور
۲۷ بنهد اندر زمینش شیر همی چنگ
بفکند اندر هواش مرغ همی پر
بر کمر کوهها ز شدت سرما
مرمر چون آب گشته آب چو مرممر
گردش گردون شده رهاوی و ازوی
ریخته کافور سوده برکه و کردر
۳۰ از فزع راه گشته لرزان انجم
وز شغب شب شده گریزان صرصر
گردون چون بوستان پر ز شکوفه
تابان مریخ ازو چو چشم غضنفر

مهر فرو رفته همچو آتش بر چرخ
 مانده پراکنده زو فراوان اخگر
 از نظر و چشم خلق پنهان کرده
 چشمه خورشید را سپهر مدور
 روی هوا را به شعر کحلی بسته
 گیسوی شب را گرفته در دوران کر
 ماه بر آمد چو موی بند عروسان
 تابان اندر میان نیلی چادر
 تیره بخاری بر آمد از لب دریا
 جمله بپوشید روی گنبد اخضر
 ابری چون گرد رزم هایل و تیره
 برق درخشنده از میانش چو خنجر
 قطره باران ازو روان شده چون تیر
 غران چون مرکب از میانش تندر
 روی ز گردون نمود طلعت خورشید
 [چون رخ یار من از کرانه معجر
 زاغ شب از باختر نهان شد چون دید
 کآمد باز سپید صبح ز خاور
 شب را معزول کرد چشمه خورشید]
 رایت دینارگون کشید به محور
 گردون از دزد شب بکند و بینداخت
 از پرو از گوش و گردنش زرو زیور
 آبی دیدم نهاده روی به هامون
 بوده پدرش ابر و کوهسارش مادر
 همچو گلاب و عرق شده مه آزار
 بوده چو کافور سوده در مه آذر

۳۳

۳۶

۳۹

۴۲

روشن و صافی و بیقرار تو گفתי
 هست مگر ذوالفقار خسرو صفدر
 ۴۵ خسرو محمود آنکه شاهی ازوی
 تازه شده چون پیمبری به پیمبر

۱۱۹

نبود خلق را به عالم در این و آن از تو یافت عمرو بصر ۳ عقل بفزاید همی در سر به خرد روح را تویی رهبر وز تو گویند بر سر منبر ۶ در خصومت مرا تویی داور جفت دل دارم و عدیل جگر نایدم هیچ از آن سخن باور ۹ از جمال توام نبود خبر تا پایان جمال و حسنی و فر گاه دیگر شوی و گاه دگر ۱۲ گه چو سقلا بیان شوی احمر نشود هیچ حسن تو کمتر همه روی تو راز شد یکسر ۱۵ نه چو روی تو دیبه ششتر در شکستن بهم چو سیسنبر آن شکنهای زلف را بنظر ۱۸ جلوه گر عاشق تو بود مگر	چو تو معشوقه و چو تو دلبر ای مرا همچو جان و دیده عزیز ببرد عشق عقل و عشق تو یار به هنر طبع را تویی استاد به تو حجت کنند در دیوان گاه خلوت تویی مرا مونس سخنانی که از تو گیرم یاد بخلاف تو گر سخن گویند تا گریبان تو بنگشادم از سر تو همی نگاه کنم پوست بر تو همی بدل گردد گاه چون زنگیان بوی اسود و اندرین حال و اندرین تبدیل همه جرم تو روح شد و یحک نه چو زلف تو عنبر سارا کلك مفتول کرد زلف ترا جان و دل خوش شود چوپیش آرم چو تو آراسته ندیدم من
---	---

ور نبوده‌ست عاشق تو چرا	
روز و شب در تو حاصلست که دید	
عبرت از تو توان گرفت آری	۲۱
رویت آراسته به خال همه	
بدو دیده حدیث تو شنوم	
در کنارت گرفت نتوانم	۲۴
همه خشکی بود طراوت تو	
آب رویم ز تست نگذارم	
از دو دیده ستاره میرانم	۲۷
نتوانستی رسید بمن	
تا دهک راه سخت شوریده‌ست	
اندرین وقت چون سفر کردی	۳۰
نه غلط کرده‌ام تو آن رادی	
نام منصور صاحب کافی	
آنکه با نام او ز خلق همی	۳۳
بافت در زلفکان تو گوهر	
روز و شب را گرفته اندر بر	
که ز روز و شبست جمله عبر	
زیر هر خال معینی دیگر	
که مرا همچو دیده‌ای در خور	
تا روان باشدم ز دیده مطر	
که چو رویم مباد روی تو تر	
که برویت رسد ز آب اثر	
من بر این کوه آسمان پیکر	
گر همه تنت را نبودی پر	
جفت عقلی تو و عدیل هنر	
در چنین وقت کم کنند سفر	
که بذاتت بود ز خلق خطر	
داغ داری به پشت و پهلوی بر	
باز گردد ز ره قضا و قدر	

۱۲۰

بگشاد خون ز چشم خود آن سروسیم بر
 چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر
 او آفتاب و همچو مطر اشکش و مرا
 در آفتاب نادره آمد همی مطر
 گه روی تافت، گاه ببوسید روی من
 گه بر بکند و گاه گرفت او مرا ببر
 گه گفت اگر توانی ایدر مقام کن
 گه گفت اگر توانی با خود مرا ببر

- گفتم که حاجتم بتو افزون کنون از آنک
 حاجت فزون بود به مه ای ماه در سفر
 نه تو گلی و شکر دانم که چاره نیست
 ۶ از آفتاب و باران کس را به راه در
 ترسم کز آفتاب فرو پژمیری چو گل
 بگدازی ای نگار ز باران تو چون شکر
 و ایدر مقام کردن دانی که چاره نیست
 چون داد روی سوی سفر نازش بشر
 بدرود کردم او را وز وی جدا شدم
 ۹ در پیش بر گرفتم راهی پر از عبر
 در بیشه‌یی فتادم کاندز زمین او
 مالیده خون جانوران بریده سر
 نه ز انبیهی تواند آمد بگوش بانگ
 نز دیدگان تواند رفتن برون نظر
 چون سرگذشت مجنون پر فتنه و بلا
 ۱۲ چون داستان وامق پیر آفت و خطر
 زان آمدم شگفت که از بس بلا و شور
 در وی چگونه یارد رستن همی شجر
 شد بسته مرکبان را دم از برای آن
 کامد به گوش ایشان آواز شیر نر
 آمد برون ز بیشه یکی زرد سرخ چشم
 ۱۵ لاغر میان و اندک دنبال و پهن سر
 رویش چراست زرد نترسیده او ز کس
 چشمش چراست سرخ نبودش شبی سمر
 می‌جست همچو تیرودو چشمش همی نمود
 مانند کوب سپر از روی چون سپر

- مانند آفتاب همی رفت و بر زمین ۱۸
 همچون مجره پیدا از پنجه‌هاش اثر
 از سهم روی و بانگ نخیز و گریز او
 هرزنده چشم و گوش همی خواست کور و کر
 آنجا که قصد کرد بسان قضاش دید
 وانچش مراد بود بیامدش چون قدر
 آتش نهاد و خیره بود در میان آب ۲۱
 خورشید رنگ و تیره از او جان جانور
 مانده خور است و همیشه بطبع گرم
 آری شگفت می نبود گرم طبع خور
 ار گرم نیست هست مزاجش همیشه گرم
 پس چونکه ساخته است غذا خون گرم و تر
 از بهر چیست تارک جوشان و ترش روی ۲۴
 چون یافته است دایم بر جانور ظفر
 در سهم و جنگ داند رفتن همی چو تیر
 وز بد چو تیغ کرد نداند همی حذر
 هست او قوی دل و جگر آور ز بهر آنک
 باشد طعام او همه ساله دل و جگر
 گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او ۲۷
 بسیار برد جان دلیران نامور
 خورشید رنگ و فعل شهابست ازین قبل
 در مرغزار چون فلک او را بود ممر
 گفتم که یارب او را بگمار و چیره کن
 بر دشمنان صاحب کافی پر هنر
 منصور بن سعید بن احمد که در جهان ۳۰
 چون فضل نامور شد و چون جود مشتمر

- گر طول و عرض همت او داری سپهر
خورشید کی رسیدی هرگز به باختر
ور آفتاب بودی چون مهر او به فعل
جز جانور نبودی در سنگها گهر
ای مدحت بدانش چون طبع رهنمای
۳۳ وی خدمت بدولت چون بخت راهبر
جز خدمت تو خدمت کردن بود ریا
جز مدحت تو مدحت گفتن بود هدر
جودت چو آفتاب رسیده به خاص و عام
فضلت چو روزگار گرفته ست بحر و بر
چرخى و از تو باشد چون چرخ نیک و بد
۳۶ بحری و از تو خیزد چون بحر نفع و ضرر
با رتبت تو گردون بی قدر چون زمین
با هیبت تو آتش بی تاب چون شرر
در جسمها هوای بقای تو چون روان
در چشمها جمال لقای تو چون بصر
من مدحت تو گفت ندانم همی تمام
۳۹ مانند تو تویی و سخن گشت مختصر
معشوقه تا چو زر زکف من جدا شده ست
او را همی بجویم در خاک همچو زر
از فضل خویش دایم رنجور مانده ام
شاخ درخت رنجه بود بی شک از ثمر
یک همت تو حاصل گرداندم هم
۴۲ یک فکرت تو زایل گرداندم فکر
از آتش فراق دل آتشکده شده ست
وز آب این دو دیده کنارم همه شمر

از بس سمر که گفته‌ام اندر فراق دوست
 همچون فراق گشته‌ام اندر جهان سمر
 چون مهر باد روز بقای تو بی‌ظلام
 چون چرخ باد ساعت عمر تو بی‌عبر
 جاه تو با جلالت و عز تو با ثبات
 عمر تو با سعادت و عیش تو با بطر

۴۵

۱۲۱

چو روشن شد از نور خور باختر
 شد از چشم سایه زمین زاستر
 برآورد خورشید زرین حسام
 فرو رفت مه همچو سیمین سپر
 چو خورشید تابان و سرو روان
 نگارین من کرد بر من گذر
 بدست اندرون بی‌روان نوان
 ز من در غم عشق نالنده تر
 بدو گفتم ای بهتر از جان و دل
 ببردی دل من کنون جان مبر
 ز تیمار آن لعبت زهره فعل
 ز هجران آن روی خورشید فر
 دلم همچو زهره است در احتراق
 تنم همچو خورشید اندر سقر
 چرا هر شبی ای دلارام یار
 چرا هر زمان ای نگارین پسر

۳

۶

- بدشتی دگر بینمت خوابگاه
 ۹ ترا ای چو آهو بچشم و بتگ
 سگانند در تگ چو مرغ پیر
 چرا با تو سازند کاه و سگ
 نسازند پیوسته با یکدگر
 ترا شب بصحرا نمد پوشش است
 ۱۲ ترا روز بر که فلاخن کمر
 چو خورشید رنجت نباشد ز سیر
 چو نرگس زیانت ندارد سهر
 چو نیلوفر انس تو با حوض آب
 چو لاله همی جای تو در خضر
 مهی تو که هرگز نترسی به شب
 ۱۵ گلی تو که تازه شوی از مطر
 به حیل کنند از شکر نی جدا
 تو مقرون کنی نی همی با شکر
 نیی ناتوان زانک از آواز او
 دل اندر نشاط و تن اندر بطر
 چو در سفته وز آب زاده چو در
 ۱۸ چو زر زرد و از خاک زاده چو زر
 بریده به حکمت سرو پای او
 بسفته به نیرنگ پهل و بر
 شد او کهر با رنگ چون گشت خشک
 زمرد صفت بود چون بود تر
 چو شخصیت در وی نفس چون روان
 ۲۱ چو شاخیت زو شادمانی ثمر

- بسی بوده همشیره با شاخ گل
 بسی بوده همخوابه با شیر نر
 چو شخص دلیران همه پر ز زخم
 چو دست عروسان همه پر صور
 سرش گوش گشته ست و چشمش دهان ۲۴
 سراید بچشم و نیوشد بسر
 چو عاقل همی تا نگوید سخن
 از او هیچ پیدا نیاید هنر
 چو بلبل شد او بر گل روی دوست
 نوا میزند وقت شام و سحر
 تو گویی که طوطیست اندر سخن ۲۷
 که از آب گردد همی گنگ و تر
 چو قمری همی نالد و همچو او
 ز گردنش طوقی به گردنش بر
 زبان نیست او را و جان نی ولیک
 ز دست تو گویاست چون جانور
 دم تو مگر مدحت صاحبست ۳۰
 کز او گنگ گویا شد و با خطر
 عمیدی که اخبار او همچو دین
 رسیده ست در هر بلاد و کور
 ابو نصر منصور کاندلر جهان
 شده نام او چون هنر مشتهر
 از او خلق او چون ز گردون نجوم ۳۳
 وز او لفظ او چون ز دریا درر
 ز حرص عطا خواهد اندام هاش
 که هر يك شود دست و پاشد گهر

- چنان کز پی شکر او مادحش
 زبان خواهد اندام‌ها سر بسر
 بزرگا سزد گر کنی افتخار
 ۳۶ که بیشك جهانرا تویی مفتخر
 ترا صدق بوبکر و علم علی
 ترا فضل عثمان و عدل عمر
 تویی در تن سرفرازی روان
 تویی در سر کامگاری بصر
 که کرد از حوادث سپر جاه تو
 ۳۹ که تیر قضا شد بر او کارگر
 به نامت که زد دست در شاخ خشك
 که چون نخل هر دم نیاورد بر
 چو مدح تو را گفت نتوان تمام
 هم اینجای کردم سخن مختصر
 همی چون سکندر بگشتم بدانك
 ۴۲ بماند بهر شهر از من اثر
 سکندر ندید آب حیوان و من
 همی بینم اینك بجام تو در
 گر از مجلس تو بیابم قبول
 بسان سکندر شوم بی مگر
 به تاریکی روزگار اندرون
 ۴۵ بدست آیدم گوهر کام و کر
 بزی تا بتابد همی مهر و ماه
 بمان تا بماند همی بحر و بر
 بچشم بقا روی اقبال بین
 بیای طرب فرش دولت سپر

بیای و ببال و ببار و بتاب
 چو کوه و چو سرو و چو ابر و چو خور
 مراد و نشاط و خزینۀ جهان
 بیاب و ببین و پباش و بخور

۱۲۲

- ای اختری نیی تو مگر اختر
 آن اختری که سعد بود نی نحس
 اندر بروج مدح و ثنا شعرت
 طبعی که راه گم کند او را تو
 شعرت رسیده در ندب ظلمت
 مسعود گشت اختر بخت من
 در نقش چون شب سیمش دیدم
 دامن شنیده‌ای که چو اختر من
 اختر مکاوحث نکند با من
 از لرزه همچو اخترم آن ساعت
 روزم شبست و در شب تاری من
 بر قد همچو چنبر من اشکم
 نشگفت ار اخترست سرشک من
 صد باختر چو اختر اگر دیدم
 اندر میان اوج چرا زینسان
 چون اخترم بطبع و دل و خاطر
 چون اخترم شگفت مکن چندین
 چون خسرو سپهر محل آمد
- ۳
۶
۹
۱۲
۱۵
۱۸
- گردون نظم گشته بتو انور
 آن اختری که نفع دهد نی ضر
 سایر چو اخترست بهر کشور
 چون اختری بسوی خرد رهبر
 چشم مرا به نور یکی اختر
 زین نظم نورمند فلک پیکر
 چون اختران معانی او یکسر
 هستم ز کوه تند به گردون بر
 چون زونیم بقدر و محل کمتر
 کز مشرق آفتاب برآرد سر
 بیدار همچو اختر بر محور
 چون اختر از هبوط شدم مضطر
 کز کف کبود شد چو سپهرم بر
 و یحک چرا نبینم یک خاور
 چون اختر از هبوط شدم مضطر
 زان همچو اخترم به وبال اندر
 گر محترق شدم ز کران خور
 کاختر بجانش بنده شد و چاکر

- چندین چرا محاق همی بینم
شد مویه گر چو کیوان بخت من
از پاکی ار چو مشتریم در دل
نی نی عطاردم که بهر حالی
من سوخته ز اختر وارونم
چون اختر ار برفته ام از خانه
اختر ز جرم چرخ چو بدرخشد
وز اختر شهاب فلک هر سو
شب را به گوش و گردن بر بندد
تا روز از اشک دیده شبرنگم
زین اختران دیده که همچون در
گویی مکمل است مرا بالین
هر شب که نو برآیند از گردون
گردند هر زمان ز قضای بد
آخر کم اخترم نشود تیره
ابیات تو همین عددست ار نه
- ۲۱ زین نور آفتاب ضیا گستر
زان پس که بود زهره خنیاگر
بهرام وار چون بودم آذر
۲۴ هر روز هست سوزش من بی مر
این اخترست یارب یا اخگر
راجع چرا همی نشوم ز ایدر
۲۷ چون آتش از مشبکه مجمر
گردد چو سنگ زر نشان زر
از اختران خاطر و جان زیور
۳۰ چون اختر آگون بودم چادر
بینی روان شده پس یکدیگر
گویی مرصع است مرا بستر
۳۳ این اختران شوخ نه جاناور
رنج و غم مرا پدر و مادر
چون اخترم شود به سعادت فر
۳۶ معنیست اندر اخترم از هر در

۱۲۳

- ای به قدر از برادران برتر
مادر تو چو مادر پدرست
زان تو معبود گشته ای آنرا
چون بزایی هم اندر آن ساعت
باز هر بچه یی که زاد از تو
جایگاه های تو چه دشت و چه کوه
- ۳ مر ترا شد برادر تو پدر
پس ترا جده باشد و مادر
که زنش دخترست یا خواهر
به سوی چرخ برفرازی سر
در نفس های تو برآرد پر
۶ خوردنیهای تو چه خشک و چه تر

- گاه زر باشی و گهی یاقوت
 روی بنمای کاندرین زندان
 هم دواجی مرا و هم جبهه ۹
 گوهر تو در آفرینش هست
 در سرشت تو مهر باشد و کین
 حشمت طاهر علی شده‌ای ۱۲
 داند ایزد که من نشاط‌کنان
 خویشتن جمله در تو پیوستم
 از بزرگی کنون روا داری ۱۵
 گر بدانم که هیچگونه مرا
 در شهنشاه عاصیم عاصی
 چون امیدم بریده شد ز خلاص ۱۸
 حال اطفال من چگونه بود
 بیش ازین حال خود نخواهم گفت
 همه کوتاه کردم و گشتم ۲۱
 چند ازین کاشکی و شاید بود
 دل‌درین حبس و بند خوش‌کردم
 چون همه بودنی بخواهد بود ۲۴
 تو خداوند شاد و خرم زی
 هیچ‌انده مخور که دولت تو
 که شد آب حیات جان افزا ۲۷
 بد این روزگار بدخو را
 باز بازیچه‌یی برون آورد
 باد بنگر که در نوشت از باغ ۳۰
 تختها گشته ز آهن و پولاد
 هر زمانی چو نوعروسان مهر
- گاه باشی عبیر و گه عنبر
 هستیم چون دو دیده اندر خور
 هم لحافی مرا و هم بستر
 برتر و پاک‌تر ز هر گوهر
 خلق را از تو خیر زاید و شر
 بر ولی و عدو به نفع و به ضرر
 کردم از بهر خدمت تو سفر
 راست گویم همی بحق بنگر
 که بمیرم کنون بحبس اندر
 گنهی مضمهرست یا مظهر
 در خداوند کافرم کافر
 چه نویسم ز حال خود دیگر
 گر رسدشان ز من بمرگت خبر
 راضیم راضیم بهر چه بتر
 قانع و خوش به هر قضا و قدر
 چند باشد ز چند و چون و اگر
 مگر این عمر بگذرد به مگر
 آدمی را چه فایده ز حذر
 سال مشمر ز عمر قرن مشمر
 سازد اسباب تو همی در خور
 بر کف تو نبید در ساغر
 نبود بر تو هیچ وقت گذر
 گردش این سپهر بازیگر
 بیرم چین و دیبه ششتر
 همه زنجیرها بروی مشمر
 در کشد روی خوب در معجر

- ۳۳ در تن از بیم باد چون نشتر
همه رویش بخت زیر و زبر
جام زرین همی نهد عبهر
- ۳۶ گونه آبی و ترنج اصفر
از بت سرو قد مه منظر
به جمال و بها و زینت و فر
- ۳۹ نه تراشیده رنده آزر
صحن دولت بیای فخر سپر
قد قدر تو راست چون عرعر
- ۴۲ بر تن عیش تو لباس بطر
عز و جاه تو از شه صفدر
خسرو پیل زور شیر شکر
- ۴۵ امر و نهیش روان به هر کشور
وز کمالش فراخته افسر
ثابت و پایدار تا محشر
- ۴۸ خواجه بوالفتح راوی مهتر
از چو من عاجزو چومن مضطر
در چنین سمج کور گشته و کر
- ۵۱ عیب‌هایی که اندروست ببر
- خشك شد سیب‌لعل را همه‌خون
زانکه نارنگ را بدید که باد
راست چون ساقی تو برکف‌دست
از شکوفه ربیع بزم تو شد
شاد و خرم نشین و باده‌ستان
چورخ و قد و چشم و عارض او
نه نگاریده خامه مانی
روی نعمت بچشم شادی بین
سر بخت تو سبز باد چو مورد
بر سر جاه تو عمامه عز
چون مه نو زمان زمان افزون
ملك شاه بند شهرگشای
ملك او باد هفت کشور و باد
از جمالش فروخته ایوان
پادشاهی او و دولت تو
بر من این شعرها بعیب مگیر
که چنین مدح بس شگفت بود
در چنین بند لنگ مانده و لوک
تو به آواز جانفزای بدیع

۱۲۴

- ۳ باد بر باغ کرد راه‌گذر
گفت من آمدم به باغ اندر
فرش کردم ز دیبه ششتر
- يك شب از نوبهار وقت سحر
غنچه گل پیام داد به می
خیمه‌ها ساختم ز بیرم چین

نه بدیدست روی من مادر
 نه نمودم به کس رخ احمر
 ابر بر من فشاند در و گهر
 کرده‌ام در میان باغ مقرر
 در نیابیم تا به سال دگر
 لرزه بروی فتاد در ساغر
 روی او سرخ شد ز لہو و بطر
 مرحبا اینت خوب و نغز خبر
 یادگیر آنچه گویمت یکسر
 کس ندیدم ز تو مخالف‌تر
 تا ببینیم چہرہ تو مگر
 بار بربندی و شوی زایدر
 عہد با روی کی بود درخور
 در یکی خانه عاجز و مضطر
 نہ شنیدم نوای خنیاگر
 من ز حبس آمدم سوی منظر
 مرکبم دست ترک سیمین‌بر
 یابی از جود شہریار نظر
 برفشاند به دوستداران بر
 باز گشت و بباغ کرد گذر
 ہرچہ بسپرد کرد زیر و زبر
 سبز حلہ‌ش دریدہ شد در بر
 از میان زمردین چادر
 روی مہ را ز گنبد اخضر
 وز غم جامہ گشت دیدہ‌ش تر
 می غزلہا سراید از ہر در

نز عمارى من آمدم بیرون
 نہ گشودم نقاب سبز از روی
 باد در من دمید مشک و عبیر
 منتظر مانده‌ام ز بہر ترا
 گر درین ہفتہ نزد من نایی
 باد چون بادہ را بگفت پیام
 شادمان گشت و اہتزاز نمود
 باد را گفت اینت خوش پیغام
 باز گرد و بگو جواب پیام
 گو تو ہستی مخالف و بد عہد
 سال تا سال منتظر باشیم
 چون بیایی نیایی ایدر دیر
 خوبرویی و خوبرویان را
 چند گہ بازداشت بودم من
 نہ بدیدم ہمی رخ ساقی
 اینک از دولت و سعادت تو
 کسوت من شدہ ست جام بلور
 زود بشتاب تا بہ فرخ بزم
 شاہ با زر ترا برآمیزد
 باد از بوی بادہ مست شدہ
 ہر چہ پیش آمدش ہمہ بر بود
 بر گل آویخت اندر او چندانک
 روی گل ناگہان پدید آمد
 چون نگہ کرد گل برابر دید
 شد ز تشویر ماہ رویش سرخ
 شادمان شد ہمہ شب و ہمہ روز

- ۳۰ همچو خنیاگران شاه جهان هر زمانی زنده ره دیگر
 شاه محمود سیف دولت و دین میر صفدار و خسرو صفدر
 پادشاه ستوده سیرت و رسم شهریار خجسته طالع و فر

۱۲۵

- ای آذر تو یافته از غالیه چادر
 اندر دل عشاق زدست آذرت آذر
 زلفین تو ریحان دل عشاق تو جنت
 دیدار تو خور دیده عشاق تو خاور
 نه سرو سہی چون تو و نه لاله خودروی
 ۳ نه طرفه چین چون تو و نه صورت آزر
 اندر دل عشاق تو آنست ز عشقت
 کاندل دل حساد شہنشاہ ز خنجر
 سیف دول آن شاہ کہ از رای رفیعش
 گشتہ ست جہان از ہنر و جود توانگر
 آن شاہ سخن دوست کہ ہنگام سخاوت
 ۶ لفظش در را افشان شد و دستش ز رو گوہر
 ای شاہ تو خورشیدی زیراکہ چو خورشید
 نور تو رسیدہ ست در آفاق سراسر
 لرزان شدہ از ترس سر تیغ تو فغفور
 ترسان شدہ از ہول سر گرز تو قیصر
 تو شاہ جہانگیری ای شاہ جہاندار
 ۹ تو خسرو صفداری ای خسرو صفدر
 ای چتر ترا نصرت و تأیید شدہ یار
 وی تیغ ترا فتح و سعادت شدہ یاور

- در صدر چو خاقانی و در قدر چو هوشنگ
 در عدل چو نوشروان در جنگ چو نوذر
 حیران شود از وصف تو و صاف سخنگوی ۱۲
 عاجز شود از نعت تو دانای سخنور
 فرخنده کناد ایزد چون روز تو رویت
 یار تو خداوند جهاندار گروگر
 گه کار تو این نزهت و این کشتن کفار
 در دست تو گه خنجر و گه زرین ساغر
 رخسار نکو خواه تو چون لاله خود رنگ ۱۵
 رخسار حسود تو شده چون گل اصفر

۱۲۶

- ای غزا کار حیدر صفدر
 قطب ملت زیر شیبانی
 چون تو نادیده گردش ایام ۳
 به غزا رفته با هزار نشاط
 کرده اندر صمیم تابستان
 بتوکل ز دل بدر کرده ۶
 بوستانیت گشته لشکرگاه
 اندرین ره هزار بتکده پیش
 و اندرین غزو صد حصار افزون ۱۲
 تو کشیده سپه به ناراین
 و از شکوه تو روشنایی روز
 لب کفر از نهیب نهب تو خشک ۱۵
 وی سخاپیشه حاتم سرور
 مفخر آل و زینت گوهر
 چون تو ناورده گنبد اخضر
 آمده باز با هزار ظفر
 روی همت نهاده سوی سفر
 نظر زهره و اتصال قمر
 مرغزاریت بوده راهگذر
 کرده ویران به جنبش لشکر
 به پی پیل کرده زیر و زبر
 ما کوه از تو در گریز و حذر
 تیره گشته بر اهل کالنجر
 چشم شرک از هراس باس تو تر

خلق را ساحت معسکر تو
 يك رمه کوه دید هرگز کس
 هريك اندر میانه دو ستون
 گرد رفتارشان به کوه و به دشت
 گر ندیدی که من همی گویم
 تا ببیند گزیده پنجه پیل
 همه عفريت شخص و صاعقه فعل
 وانکه شاهست بر همه پیلان
 بی ستونیست با چهارستون
 گه تکش کرده ساده را کهسار
 چون بگردد برادر نکباست
 زو ببینند اگر بنهراسند
 صورت چرخ و صولت مریخ
 گذر یشکهاش بر پولاد
 اثر پایهاش بر خارا
 عدت ملك پادشاه اینست
 سنگ دارد ز بهر خرچش سیم
 بحر هدیه همی کند لؤلؤ
 از پی بزم او به ترکستان
 وز پی رزم او به هندستان
 می دوانند رومیان خفتان
 مرکب از بادیه همی آرند
 کسوت و فرش را پسندیده بود
 به همه وقتها ازین اجناس
 که تواند که زنده پیل آرد
 چون تو باید سپاه سالاری

صورتی شد ز عرصه محشر
 که روان شد به روی صحرا بر
 ۱۸ ازدهایی فرو فکنده ز سر
 بانگ آینه شان به بحرو به بر
 ۲۱ پیش لشکرگه تو گو بنگر
 همه هامون نورد و دریادر
 همه خارا سرین و سندان بر
 ای عجب هیکی است بس منکر
 ۲۴ که برآرد گه دویدن پر
 گه پیش کرده کوه را کردر
 چون تك آورد خواهر صرصر
 ۲۷ چون بر او افکنند ژرف نظر
 سرعت باد و نعره تندر
 همچو بر چوب سست زخم تبر
 ۳۰ همچو بر خاك نرم شکل سپر
 حشواتست هر چه هست دگر
 خاك دارد ز بهر جودش زر
 ۳۶ کوه تحفه همی دهد گوهر
 بچگان پرورد همی مادر
 کان همی زاید آهن خنجر
 ۳۹ می رسانند روسیان مغفر
 ادهم و ابرش اشهب و اشقر
 روم و بغداد و واسط و ششتر
 ۴۲ هرکس آرد بضاعتی درخور
 تو توانی تو ای یل صفدر
 کاین چنین آید از غزات و سفر

هر زمانی ز ایزد داور	آفرین باد آفرین بر تو	۴۵
کز بزرگی و جاه چون تو پسر	شاد زی شاد زی خداوندا	
روضه‌یی شد ز خلد با کوثر	تربت بوحلیم شیبانی	
راه حضرت به فرخی بسپر	ملکانه است هدیۀ تو بر او	۴۸
وز دگر جنس هیچ هدیه مبر	تو مر این هدیه را تباه مکن	
چون فزاید ترا محل و خطر	تا ببینی که شهریار جهان	
جاه تو بر فرازد از محور	جای تو در گذارد از اقران	۵۱
تا بیفروزد از هوا آذر	تا بیفزاید از زمین آهن	
نصرت باد همسر و همبر	دولت باد همدل و هم پشت	
قامت رامش تو چون عرعر	طلعت دانش تو چون خورشید	۵۴
روزگارت بطوع فرمانبر	کردگارت به فضل یاری ده	
عمل و شغل و جاه و جای پدر	بر تو فرخنده و همایون باد	

۱۲۷

و آرایش تخت و ملک بنگر	بر صفۀ پادشاه بگذر	
طوبی و نعیم و حوض کوثر	تا بینی در سرای سلطان	
منصور و مؤید و مظفر	بر تخت نشسته خسرو شرق	۳
تاج ملکان عصر یکسر	سلطان ملک ارسلان مسعود	
از یاری بخت و عون گرگر	بی رنج بکام دل رسیده	
آورده به دست هفت کشور	بسپرده به پای هفت گردون	۶
ای رتبت بخت و عز افسر	ای نازش کلک و قوت تیغ	
هامون ز سپاه روز محشر	روزی که شد از بلا چو دوزخ	
پر خون دل هر یل دلاور	پرتف سر هر مه سرافراز	۹
از نصرت و فتح درع و مغفر	پوشیده تن مبارک تو	

- افکنده همای بر تو سایه
 اندر صف رزم تاختی رخس
 در زیر تو تابدار باره
 خیزان خیزان چو شیر شرز
 نصرت سپه ترا پیایی
 وان لحظه ز بهر خدمت تو
 بر چتر و علامت تو افشاند
 آورد عنان تو گرفته
 شد ملك به ساعتی مهیا
 چون قدرت یافت دست دولت
 بخشایش دید اهل گیتی
 و آسایش یافت خلق عالم
 از دولت تو جهان دولت
 بر گوهر شب چراغ شد تاج
 رحمت کردی و فضل چندانك
 ای آنکه چو تو نبود و نبود
 نه چرخ به پیش تو تواناست
 تو شاه بسنده ای جهان را
 امروز بهار عالم آمد
 شد باغ چو بارگاه خرخیز
 از ابر همه زمین ملون
 آراسته تن تذرو رنگین
 هر سرو بنی برنگ طوطی
 شست ابر به اشك روی گیتی
 شد ملك ز سر جوان و تازه
 ای شاه به تخت ملك بنشین
- زان رایت سعد ماه پیکر
 ای شاه جهان گشای صفدر
 در دست تو آبدار خنجر
 گردان گردان چو باد صرصر
 با رایت تو ظفر برابر
 خورشید پدید شد ز خاور
 هر نور که داشت چشمه خور
 با مرکز ملك سعد اکبر
 شد فتح به لحظه یی میسر
 بر چرخ نهاد پای منبر
 از جود تو شاه جود پرور
 از داد تو شاه دادگستر
 بفرود جمال و زینت و فر
 از گوهرت ای چراغ گوهر
 چون دید زمان نداشت باور
 يك شاه دگر به عالم اندر
 نه کوه به نزد تو توانگر
 حاجت نبود به شاه دیگر
 با تازه بهار ملك در خور
 شد راغ چو کارگاه ششتر
 از باد همه هوا معطر
 بر قمری جفت بر صنوبر
 در سایه ابر چون کبوتر
 ساقی برج به بسوی ساغر
 پر کن قدح نبید تا سر
 می خواه و بیاد ملك می خور

آفاق به دست قهر بستان افلاك به پای قدر بسپیر
ایمای ترا جهان متابع فرمان ترا فلک مسخر
جاه تو ز عرض عالم افزون رای تو ز طول چرخ برتر

۳۹

۱۲۸

رسید عید و ز ما ماه روزه کرد گذر
وداع باید کردش که کرد رای سفر
به ما مقدمه عید فر خجسته رسید
براند روزه فرخنده ساقه لشکر
برفت زود ز نزدیک ما و نیست شگفت
که زودتر رود آن چیز کو گرامی تر
مه صیام درختیست بار او رحمت
به آب زهد توان خورد هم ز شاخش بر
بزرگوار مها و خجسته ایاما
چه گفت خواهی از ما به خالق اکبر
نداشتیم ترا آنچنان که واجب بود
شدی و ماند حقت خلق را بگردن بر
حقت شناخت که داند چنانکه هست سزا
بسرت برد که داند چنانکه برد بسر
امیر غازی محمود سیف دولت و دین
خدایگان جهاندار و خسرو صفدر
مظفری ملکی کش ملوک روی زمین
همی ببوسند از بندگی رکاب بزر
سپهر خواست که باشد مظفر و میمون
ستاره خواست که باشدش گوهر افسر

۳

۶

۹

- از آن سپهر برافراخت همچو ایوانش
وز آن ستاره فروزنده گشت همچو گهر
بدان سبب که فلک پاره‌یی ز همت اوست
همی نگردد قادر بر او قضا و قدر ۱۲
زمین ز سم پی پیل کوه پیکر او
همی بلرزد از آن ساخت کوه را لنگر
وز آن که گوهر بر افسرش همی باشد
شده است تابش خورشید دایه گوهر
خدایگانا آمد مه صیام و گذشت
تو شادمانه بمان در جلالت و مگذر ۱۵
بکامگاری و دولت بتخت ملک نشین
بشادمانی و رامش بساط لہو سپر
گذاردی حق روزه چنانکه واجب بود
بحاصل آمد خشنودی ایزد داور
خجسته باد شب قدر و روز نو از تو
هر آنچه کردی پذیرفته در گه محشر ۱۸

۱۳۰

- | | |
|-----------------------------|----------------------------|
| و ای ابر ببار بر زمین گوهر | ای باد بروب راه را یکسر |
| و ای آب گلاب گرد در فرغر | ای خاک عبیر گرد در صحرا |
| کز نعره او سپهر گردد کر ۳ | ای رعد منال کامد آن مرکب |
| کز هیبت آن بیفسرد آذر | ای برق مجه که خنجری بینی |
| و ای چشمه مهر مرتبت بنگر | ای چرخ سپهر محمدمدت بشنو |
| و ای جره عقاب در هوا مگذر ۶ | ای گرسنه ببر در کمین منشین |

هان ای شیران ز راه یکسوتر
 صحرا را کوه و کوه را کردر
 مانند نکرده اند جز حیدر
 آن داده به دین و ملک و دولت فر
 یک مرد چنو نزاید از مادر
 و آن از همه سرکشان سر دفتر
 برگردن ملک رای او زیور
 رادی عرضست و دست او جوهر
 وای رزمگه تو آیت محشر
 لنگست چو حمله آوری صرصر
 بر شخص تو جبرئیل پوشد پر
 گردست بزیر گرز تو مغفر
 همگونه مشک و رنگ نیلوفر
 چون آری حمله بر صف کافر
 از عون خدای و نصرت اختر
 چونانکه در ابر قیرگون تندر
 در بیشه بکاست جان شیر نر
 وز کوه گشاد چشمه کوثر
 بگشاد بباغ دیدگان عبهر
 اقبال و ظفر ترا بود رهبر
 کاواز ظفر بخیزد از لشکر
 گردد سته ولایتی دیگر
 وز خون عدو زمین شود احمر
 زی حضرت پادشاه دین پرور
 و آگاهی داده زان بهر سرور
 هر جا که که بیاید اندر آن کشور

بر باره نشست فتنه شیران
 کآمد سپهی که کرد یک ساعت
 در پیش سپه مبارزی کو را
 سالار عمید خاصه خسرو
 فرزانه علی که در همه گیتی
 آن از همه گردنان سر نامه
 در چشم کمال عقل او دیده
 مردی سودست و طبع او مایه
 ای بزمگه تو صورت فردوس
 تنگست چو مکرمت کنی دریا
 آنی که بگاه حمله افکندن
 مومست به پیش تیر تو جوشن
 تیغ تو بود به حمله در دستت
 مانده برگ لاله گردانی
 امسال ترا چو قصد غزو آمد
 از راه بخواست نعره و شیهه
 بر که بچکید زهره تنین
 از خاک برست عنبر سارا
 بر آرزوی جمال دیدارت
 هر جا که روی و حرب فرمایی
 گویی نگرم همی در آن ساعت
 وز خنجر تو بدولت عالی
 از گرد سپه هوا شود تازی
 برداشته فتحنامه ها پیکان
 او خرم و شاد گشته از فتحت
 فرموده جواب و گفته منبر نه

۹

۱۲

۱۵

۱۸

۲۱

۲۴

۲۷

۳۰

- وان خطبه بنام تست ارزانی
بر نام تو خطبه‌یی کنم انشا
چونانکه ز بس فصاحت و معنی
خدمت پس خدمت‌تست از بنده
لیکن چکنم که مانده‌ام اینجا
از جور فلک سری پر از انده
یکذره نماند آتش قوت
چون موی شده تن من از زاری
نه طبع معین من گه انشا
قصه چکنم ز درد بیماری
دل بسته به حسن رای میمونت
ور بگذرم از جهان و وارستم
جز بر سر فخر و مرتبت منشین
در حکم تو باد گردش گیتی
- تا خدمت تو بداده باشد بر
تا بر خوانند بر سر منبر
در صنعت او فرو چکانم زر
گر نیستمی فتاده بر بستر
بیمار وضعیف و عاجز و مضطر
وز آتش غم دلی پر از اخگر
بر جای بمانده‌ام چو خاکستر
خونابه شده ز غم دل اندر بر
نه دستم در بیاض یاری گر
این شیرین جان رسیده تا غرغر
امید به فضل ایزد داور
تو باقی مان و از جهان مگذر
جز دیده‌ء عز و خرمی مسپر
در امر تو باد گنبد اخضر

۱۳۱

- آن لعبت سرو قد مه منظر
صورت نه به نوك خامه‌ء مانی
زلفینش ببوی عنبر سارا
چون ماه در آمد از در حجره
بر لاله نهاده شاخه‌ها سنبیل
آویخته جعد حلقه در حلقه
از مشك سیاه ناب بویا زلف
آن سیم سپید خام در جوشن
- آن آفت چین و فتنه بربر
لعبت نه به تیغ و رنده‌ء آذر
رخسار برنگ دیب‌ه ششتر
شد حجره ز نور روی او انور
بر سیم فکنده حلقه‌ها عنبر
انگیخته زلف چنبر از چنبر
وز سیم سپید خام تابان بر
وان مشك سیاه ناب در مغفر

- ۹ بگشاد زبان به تمهیت بر من
گفت ای بسزا قرین و یار من
در آخر گل به اول شوال
گفتم که اگر مثال یابم من
۱۲ محمود ملک شهنشه غازی
آن گاه سخا و همت افریدون
با همت چرخ و رتبت کیوان
۱۵ هنگام جدال شیر پر کینه
در راحت و امن او جهان جمله
بنگر که چه گفت مر مرا بنگر
وای هر دو بهم به عاشقی همبر
پر باده مشکبوی کن ساغر
از مجلس شاه خسرو صفدر
خورشید ملوک عصر سرتاسر
و آن وقت جلال و رتبت اسکندر
با بخشش ابر و کوشش آذر
هنگام نوال ابر پر گوهر
در سایه عدل او جهان یکسر

۱۳۲

- ای به قد برکشیده همچو سرو کاشغر
و ای رخ خوب تو همچون ماه و از وی خوبتر
این یکی ماه تمام آن ماه را مشکین عذار
و آن دگر سرو روان و آن سرو را زرین کمر
۳ زلف تو چون مشک در مجمر بگاه سوختن
چشم تو چون نرگس اندر باغ هنگام سحر
این یکی پرتاب و دارد مر مرا با پیچ و تاب
و آن دگر پر خواب و دارد مر مرا بی خواب و خور
دو رخت لاله ست و بر وی توده بوینده مشک
دو لب لعلست و در وی رسته سی و دو درر
۶ قطره یی نوشت پنداری دهانت ای صنم
تازکی مویست پنداری میانت ای پسر
زین نیابی گر بجویی از دل من جز نشان
زان نبینی گر بخواهی از تن من جز اثر

- از وصال تو گشاید بر دلم درهای کام
و از صفات تو ببندد بر دلم راه فکر
این مرا شادان کند چون خدمت شاه جهان
۹ و آن مرا حیران کند چون مدح شاه نامور
سیف دولت میرمحمود آنکه سیف دولتش
همچو رای او ستوده ست و چو نامش مشتهر
آن بسان زهد سوی گنج رحمت ره نمای
و آن بسان عقل سوی علم و حکمت راهبر
زیردست رای او شد رونق پاینده ملک
۱۲ زیر پای قدر او شد تارک تابنده خور
این یکی اندر جهان خسروی کرده وطن
و آن دگر بر آسمان سروری کرده مقرر
جاه و نامش در جهان گسترده و تابان شده
این یکی رخشنده خورشید آن دگر تابان قمر
این همه گیتی گرفته چون ارادت بی گمان
۱۵ و آن همه عالم رسیده همچو فکرت بی مگر
نیزه و تیرش به هنگام مصاف بدسگال
این همه گردد قضا و آن همه گردد قدر
این نیارآمد مگر در جسم حاسد چون روان
و آن نیاساید مگر در چشم اعدا چون بصر
ماه شوال آمد ای شه سوی تو با عید جفت
هر دو گردند از سرور و از نشاط بهره ور
۱۸ این یکی آورد سوی تو نعیم و عز و ناز
و آن دگر آورد زی تو یمن و سعد و کام و کر
بر تو فرخ باد عید و رفتن ماه صیام
باد ملکت بی زوال و باد تخت بی خطر

این یکی بادت به بخت و دولت عالی معین
و آن دگر بادت ز جور گنبد گردان سپر ۲۱

۱۳۳

دوال رحلت چون برزدم به کوس سفر
جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر
چو حاجیان زمی از شب سیاه پوشیده
چو بندگان ز مجره سپهر بسته کمر
به هست و نیست در آرد عنان من در مشیت ۳
مباش و باش ز بیم و امید با تن و جان
مجوی و جوی ز حرص و قنوع در دل و سر
مرا به چون شود و کاشکی و شاید بود
حذر نگاشته در پیش چشم یک دفتر
اگر چه خواند همی عقل مر مرا در گوش ۶
قضا چو کارگر آید چه فایده ز حذر
که از نهییم گم شد بسان ماران پای
گهم ز حرص بر آمد همی چو موران پر
تن از درنگ هراس و دل از شتاب امید
به بطوء و سرعت کیوان همی نمود و قمر
چو خار و گل ز گل و خار روی و غمزه دوست ۹
ز تف و نم لب من خشک بود و مژگان تر
و گرنه گیتی خشک از تف دلم بودی
ز اشک چشمم بر خنگ زیورم زیور

- به راندن اندر راندم همی زدیده سرشك
 دل از هوا رنجور و تن از بلا مضطر
 به لون زر شده روی من از غبار نیاز
 به رنگ می شده چشم من از خمار سهر
 نه بوی مستی در مغز من مگر زان می
 نه رنگ هستی در دست من مگر زان زر
 رهی چو تیغ کشیده کشیده و تابان
 اثر ز سم ستوران بر او بجای گهر
 اگر چه تیغ بود آلت بریدن من
 همی بریدم آن تیغ را به گام آور
 وگر به تیزی گردد بریده چیز از تیغ
 از او همی بدرازی بریده گشت نظر
 چو آفتاب نهان شد نهان شد از دیده
 نیام او شب دیرنده تیره بود مگر
 مخوف راهی کز سهم شور و فتنه آن
 کشید دست نیارست کوهسار و کور
 گه اخگر از جگر من چو خون دل گشته
 گهی ز خون دلم خون شده دل اخگر
 گهی چو خاک پراکنده دل ز باد بلا
 گهی چو پوست ترنجیده دل ز آتش حر
 شهاب وار بدنبال دشمنان چو دیو
 فرو بریدم صد کوه آسمان پیکر
 گهی به کوه شدی هم حدیث من پروین
 گهی به دشت شدی هم عنان من صرصر
 بسان نقطه موهوم دل ز هول بلا
 چو جزء لایتجزی تن از نهیب خطر

- ۲۴ ولیک از همه پتیاره ایمن از پی آنک
مدیح صاحب خواندم همی چو حرز ز بر
عماد دولت منصور بن سعید که یافت
فلک ز فرش قدر و جهان ز قدرش فر
بباغ دولت رویش چو گل شکفته شود
ز بهر سایل و زایر سعادت آرد بر
به قوت نعم و پشت دولت او یست
۲۷ امید یافته بر لشکر نیاز ظفر
کجا سفینه عزمش در آب حزم نشست
نشایدش بجز از مرکز زمین لنگر
شکوه جاهش گر دیده را شدی محسوس
سپهر و انجم بودی ازو دخان و شرر
ز ماده بودن خورشید را مفاخرتست
۳۰ که طبع اوست معانی بکر را مادر
ز بهر آنکه باصل از گیاست خامه او
به اصل هم ز گیا یافتند زهر و شکر
به نعت موجز کلکش زمانه را ماند
که بر ولی همه نفعت و بر عدو همه ضرر
بزرگت بار خدایا چو طبع تو دریاست
۳۳ شگفت نیست اگر هست خلق تو عنبر
مکارم تو اگر زنده ماند نیست عجب
که مجلس تو بهشت است و دست تو کوثر
ندید یارد دشمن مصاف جستن تو
اگر چه سازد از روز و شب سپاه و حشر
نکرد یارد بی رای تو ممر و ممار
۳۶ سپهر زود ممار و نجوم تیز ممر

- به حل و عقد همی حکم و امر نافذ تو
 رود چو ابر به بحر و رسد چو باد به بر
 اگر نباشد فرمان حزم تو مقبول
 ابا کند ز پذیرفتن عرض جوهر
 و گر ز عزم و ز حزم تو آفریده شدی
 به طبع راجع و مایل نیامدی اختر ۳۹
 بساختند چهار آخشیج دشمن از آن
 که رای تست بحق گشته در میان داور
 بچرخ و بحر نیارم ترا صفت کردن
 که چرخ با تو زمینست و بحر با تو شمر
 ز بهر روی تو خورشید خواستی که شدی
 شعاع ذره‌ش چون نور دیده حس بصر ۴۲
 بروز بخشش تو ابر خواستی که شدی
 ز بهر کف جواد تو قطره‌هاش درر
 بهی ز خلق و هم از خلقی و عجب نبود
 که هم ز گوهر دارند افسر گوهر
 به نعمت تو که تا غایبم ز مجلس تو
 نکرد در دل من شادی خلاص اثر ۴۵
 ببند گو در عمرم زمانه را چو نعم
 نمی‌گشاید از مجلس تو بر من در
 در آب و آذر من از چشم و دل بروز و شب
 نه هیچ جای مقام و نه هیچ روی مفر
 و لیک مدح و ثنای ترا بخاطر و طبع
 چو چندن اندر آبم چو عود بر آذر ۴۸
 ز شوق طلعت و حرص خیال تو هستم
 بروز چون حربا و شب چو نیلوفر

- رضا دهی بحقیقت که کارم اندر دل
 مگر بسر برم این عمر نازنین به مگر
 ۵۱ ز فرق تا بقدم آتشم مرا دریاب
 که زود گردد آتش بطبع خاکستر
 به مجلس تو ز من نایب این قصیده بسست
 که هیچ حاجت ناید به نایب دیگر
 نمیتوانم خواندن بنام در یتیم
 که عقل و فکرش امروز مادرست و پدر
 ۵۴ به غرب و شرق ز رایت همی امان خواهد
 که هست او را بر طبع و خاطر تو گذر
 همیشه تا ماه از قرب و بعد چشمه مهر
 گهی چو چفته کمان گردد و گهی چو سپر
 زمانه باشد آبستنی بروز و شب
 سپهر باشد بازیگری بخیر و بشر
 ۵۶ بپای همت بر فرق آفتاب خرام
 بچشم نعمت در روی روزگار نگر
 شراب شادی نوش و نوای لہو نیوش
 لباس دولت پوش و بساط فخر سپر
 ولایت سرو سہی باد سر کشیده به ابر
 عدوت سرو مسطح که بر نیارد سر
 ۶۰ ز دست طبع همیشه به تیغ اره صفت
 بریده باد چو ناخن حسود را حنجر

۱۳۴

چون ببستم کمر به عزم سفر آگهی یافت سرو سیمین بر

رنجه و تافته برسم وداع
 گه به فندق همی شخود سمن
 مر مرا گفت کای عزیز چو جان
 از تو بازیچه‌یی عجب کردست
 گاه سنگت کند همی بر کوه
 گاه با دیو داردت هم رخت
 گاه در حبس‌ها بداری پای
 گه یکایک بطبع بر بندی
 گه بجوشد بر تو در جوشن
 ای عجب لااله الا الله
 گیرم از من به عجب بشکیبی
 خدمت مجلس جمال الملك
 مفخر و زینت زمانه رشید
 آنکه او را خدای عزوجل
 آنکه آثار همتش بسته‌ست
 آنکه با خلق او ندارد بوی
 خرم از جود او بهار عطا
 رای او را سها بود خورشید
 بر ندارد سخای کفش را
 بر نتابد نهیب بآسش را
 مهر او کرد شکر از حنظل
 دهر با عزم او ندارد زور
 قدر او چرخ گشت و چرخ زمین
 به کمالش همی ببالد ملك
 جاه او پیش جان خلق جهان
 عدل شافی او به هر بقعه

اندر آمد چو سرو و ماه از در
 ۳ گه بلؤلؤ همی گزید شکر
 همه تاریخ محنتی تو مگر
 گردش این سپهر بازیگر
 ۶ گاه بادت کند به صحرا بر
 گاه با شیر داردت همبر
 گاه در دشتها بر آری پر
 ۹ از پی رزم همچو نیزه کمر
 گه بتفسد سر تو در مغفر
 بخت باشد ازین مخالف‌تر
 ۱۲ یا ندارد بر تو عشق خطر
 چون توانی گذاشت نیک نگر
 که نیارد چنو زمانه دگر
 ۱۵ داد علم علی و عدل عمر
 گردن دین و ملك را زیور
 نافه مشک و بیضه عنبر
 ۱۸ روشن از عقل او جهان هنر
 خشم او را شرر بود آذر
 بحر پر در و کان پر گوهر
 ۲۱ مرکز خاک و چنبر محور
 کین او ساخت حنظل از شکر
 مهر با رای او ندارد فر
 ۲۴ طبع او بحر گشت و بحر شمر
 تا به جودش همی بکاهد زر
 گشته از تیر روزگار سپر
 ۲۷ رای کافی او به هر کشور

ظلم را همچو باز دوخته چشم هیبت او چو شیر وقت نخیز ای جهان را به مکرمت ضامن باز گردون گوژپشت سپرد از قضا پیش من نهاد رهی آب حوضش بطعم چون زقوم من درین ره نهاده تن به قضا به ستم پاره پاره خواهم کرد همه شب بر ستاره خواهم بست راست مانند ابر و باد مرا در فراق و هوای مجلس تو رویم از گریه همچو روی زریں ژاله گشته سرشک من ز عنا از پی نور در شبان سیاه مدح‌های تو حرز جان و تنم ساخت خواهم ز نام تو تیغی راند خواهم ز گفته‌ها مثل تا ببینمت آفتاب نهاد بود خواهم ز هجر تو همه روز دیده بی‌تو نخواهدم نعمت بر من از فرقتت حرام شود دوری بزم تو بخواهد برد زنگ خواهد زد از جدایی تو عز من بی‌تو بود خواهد ذل بیتوام شادی نخواهد بود تا همی باشدم به مدح و به شکر	۳۵ ۳۳ ۳۶ ۳۹ ۴۲ ۴۵ ۴۸ ۵۱
فتنه را همچو مار کوفته سر بسته بر نائبات راه گذر وای خرد را به راستی داور دل و جانم به انده بی‌مر که در او وهم کور گردد و کر برگ شاخش به شکل چون نشتر وز توکل سپرده دل به قدر هر زمانی صحیفه‌های عبر به طلوع و غروب وهم و نظر رفت باید همی به بحر و به بر بالب خشک و با دو دیده تر دلم از سوز چون دل مجمر لاله گشته دو چشم من ز سهر آرزومند طلعت تو بصر در بیابان و بیشه و کردر از پی جنگ شیر شرزه نر گفت خواهم ز کرده‌ها سمر اندر آن صدر آسمان پیکر بی‌قرار و نوان چو نیلوفر دست بی‌تو نگیردم ساغر نالۀ نای و نغمۀ مزمر ز آتش طبع من فروغ و شر خاطر آبدار چون خنجر نفع من بی‌تو بود خواهد ضر ای شگفتی که دارم باور طبع و خاطر قوی و کاریگر	

- مدح‌های تو بارم از خامه
گر بدانجا کشد زمانه مرا
والله ار در جهان چو من یابی
تا بتابد ز آسمان پروین
به جلالت عنان دولت گیر
هم بدین کف به خلق روزی ده
روزها جشنهای دولت بین
بر تن تو ز خرمی کسوت
گشته گردان به حکم تو گردون
- ۵۴ شکرهای تو خوانم از دفتر
که بر او سودمند نیست حذر
هیچ مداح و بنده و چاکر
تا بروید به بوستان عرعر
۵۷ به سعادت بساط فخر سپر
هم از ایشان به مال مدحت خر
۶۰ قرنهای سالهای عمر شمر
بر سر تو ز فرخی افسر
داده گردن به امر تو اختر

۱۳۵

- نه از لب تو به آید همی بطعم شکر
نه با رخ تو برآید همی بنور قمر
نه چون تو صورت پرداخت خامه مانی
نه از زمانه تصور شود چو تو صورت
۳ نه ز آفتاب تولد کند چو تو گوهر
به نور آذری و از تو در دو دیده‌ام آب
به لطف آبی و از تست در دلم آذر
مرا چو عقلی در سر به مهر شایسته
مرا چو جانی در تن به دوستی درخور
ولیک سود چه دارد که با دریغ همی
۶ برفت باید ناخورده از جمال تو بر
بدین زمانه ز فردوس هر زمان رضوان
همی گشاید بر بوستان خرم در

- دمیده باد بر اطراف عنبر سارا
کشیده ابر بر آفاق دیبه ششتر
چو ناف آهو گشته همه هوا ز بخور ۹
چو پر طوطی گشته همه زمین ز خضر
دریغ و درد کزین روزگار پر نزهت
چو زهر میشودم عیش ز انده دلبر
دریغ آنکه ندیده تمام روی تو من
نهاد باید رویم همی براه سفر
ز بهر آب حیات از پی رضای خدا ۱۲
زمین بپیمایم همچو خضر و اسکندر
چنان بخواهم رفتن ز پیش تو صنما
که وهم باز همی گرددت بمن رهبر
خبر نگویدت از من مگر که ابر بهار
نسیم ناردت از من مگر نسیم سحر
اگر جوازی یابم ز شهریار جهان ۱۵
که اختیار ملوکست و افتخار بشر
به بحر در کنم از آتش دلم صحرا
به بادیه کنم از آب دیدگان فرغر
امیر غازی محمود سیف دولت و دین
که قصد او فردوس است و دست او کوثر
مبارزی که عدیل سنان اوست اجل ۱۸
مظفری که قرین حسام اوست ظفر
چو آفتاب از او باختتر ستاند نور
هنوز ناشده پیدا تمام از خاور
نماند از چو شد کف راد او معطی
نماند جور چو شد رای روشنش داور

- فلك زمين سزد ار جود او بود باران
 ۲۱ جهان عرض شود ار رای او بود جوهر
 مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس
 خطیب نامش را آسمان سزد منبر
 خدایگانا در رتبت و سخا آنی
 که چرخ با تو زمینست و بحر با تو شمر
 که دید هرگز از ابیات وصف تو مقطع
 ۲۴ که یافت هرگز در بحر مدح تو معبر
 هنوز روز معالیت را نبوده صباح
 هنوز باغ بزرگیت را نرسته شجر
 چو چوب خشك بسوزد اثیر گردون را
 اگر ز آتش خشمت جهد ضعیف شرر
 دلیلش از من کایدون ندیده هیچ آتش
 ۲۷ ز تف خشم تو گشتم چو سوخته اخگر
 ضعیف و بی دل گشتم شها که گر خود را
 ز زندگان شمرم کس نداردم باور
 نه بستر از تن من هیچ آگهی یابد
 نه هیچ آگه گردد تن من از بستر
 چنان بماندم در دست روزگار چنان
 ۳۰ که تیغ تافته در دست مرد آهنگر
 ضمیر پاکم نشگفت اگر به آتش دل
 ز رویم آمد پیدا چو گوهر از خنجر
 اگر به چشم هدایت نگشت گیتی کور
 وگر بگوش حقیقت نگشت گردون کر
 چرا که نشنودم این همی بعدل سخن
 ۳۳ چرا که آن نکند سوی من بمهر نظر

- از آن غمی شده ام من که غم دلم بشکافت
مگر نخواهد جز در میانش کرد گذر
بسان مزمر بخت مرا میانه تهیست
از آن بنالم چون زیر زار بر مزمر
به پیش تخت تو شاها گله نکردم من ۳۶
ز بخت تا نشدم سخت عاجز و مضطر
بسان عودم تا آتشی بمن نرسد
پدید ناید آنچم بدل بود مضمّر
به نزد دشمن اگر نیست روی سرخم زرد
به نزد دوست اگر نیست چشم خشکم تر
چو روی آبی روی مرا مباد بها ۳۹
چو چشم نرگس چشم مرا مباد بصر
خدا یگانا بر من چرا نمی تابی
چو می بتابی بر خلق این جهان یکسر
نه تو فروتری اندر بزرگی از خورشید
نه من بخدمت تو کمترم ز نیلوفر
منم چو ذره و تو آفتاب عالمتاب ۴۲
ز جود خویش چو خورشید ذره می پرور
وگر تو سایه ازین جان خسته برداری
به خاک خویش کنم خون خود هبا و هدر
اگر چه آتش را قرب و عزتی باشد
به نفس خویش عزیزست نیز خاکستر
اگر چه در و گهر قیمتی بود در کان ۴۵
وگر چه زاید از گاو دریهی عنبر
ولیک سنگ بود مایه ثبات یکی
ولیک تلخ بود حاصل زهاب دگر

- منم چو گوهر در سنگ خشک تن پنهان
 منم چو عنبر در گاو بحر دل مضمّر
 ۴۸ لعب کلك تو شاخ امل برآرد بر
 به دولت تو بود روح در تن حیوان
 به مکنت تو بود باده در دل ساغر
 سخا به دست تو نازان چو تن بجان و روان
 امل به دست تو حیران چو دیدهٔ اعور
 ز بهر مدح تو و حملهٔ عدو هستم
 ۵۱ به بزم و رزم تو چون کلك و نیزه بسته کمر
 و اگر ببری سر از تنم چو کلك به تیغ
 چو کلك رویدم از بهر مدحت از تن سر
 و اگر چو عنبر بر آتشم بسوزی پاک
 مدیح یابی از من چو بوی از عنبر
 نیم چو آهو کز کشوری دگر بچرد
 ۵۴ نهد معطر نافه به کشور دیگر
 بسان بازم کش چون بداری اندر بند
 شکار پیش تو آرد چو باز یابد پر
 ز بس بهار که دیدم بباغ دولت تو
 ز بس که خواندم چون قمریان ثنات از بر
 عجب نباشد ار از منت ایادی تو
 ۵۷ چو طوق قمری بر گردنم بماند اثر
 دوتا چرا شوم از تو اگر کمان نشدم
 تهی چرا شوم از تو اگر نیم ساغر
 به مدحت اندر بسیار شد مرا گفتار
 زیان بود چو فراوان خورند شهد و شکر

- ۶۰ ز آب رویم قطره نماند جز که خلاب
نماند ز آتش طبعم مگر که خاکستر
خدايگانا دانی که چند سال آمد
که جز به درگه تو مر مرا نبود مقرر
شبان و روزان بیدار و مضطرب مانده
ز بهر گفتن مدحت چو لاله و عبهر
- ۶۳ بساط شکر تو گسترده ام به کوشش طبع
نمخال مدح تو پرورده ام بخون جگر
بوصف مدح تو آکنده در دل اندیشه
به نظم و صف تو بردوخته به دیده سپهر
ز بهر آنرا تا در زمانه جلوه کند
مدیح های ترا ساختم ز جان زیور
- ۶۴ وگر بخواهد از بهر چشم زخم اکنون
دو دیده چون شبهه بر بندمش بگردن بر
اگر به دفتر من جز مدایح تو بود
تنم به بند بلا بسته باد چون دفتر
و اگر سپهر ز خورشید سازدت دیهیم
مرصعش کنم از مدح تو به در و گهر
- ۶۹ بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی
ز کار گردد مردم بزرگ و نام آور
چگونه کار توانیم کرد بی آلت
حسام هرگز بی قبضه کی نمود هنر
درست شد که زمانه است مر مرا دشمن
بجز زمانه مرا دشمن دگر مشمر
- ۷۲ ز زاد و بوم بر کند هر زمان و کنون
همی نمایدم از صد هزار گونه عبر

از آنکه هستم از او و از آنکه هست از من
 بسنده کردم يك چنگه به خواب و به خور
 اگر بکودکی امیدوارم از فرزند
 چگونه باشدم امید پیری از مادر
 رهی پسر را اینجا به تو سپرد امروز
 ۷۵ که دی رهی را آنجا بتو سپرد پدر
 بدان مبارك خانه همی روم ملکا
 بدان مقام رساند مرا خدای مگر
 جهان گذارم در نيك و بد بسان قضا
 زمین نوردم در روز و شب بسان قدر
 چو رنگ و ماهی باشم به کوه و در دریا
 ۷۸ چو شیر و تنین خسیم به بیشه و کردر
 چو باد شکر گزارم ز تو بخاص و بعام
 چو مهر مدح رسانم ز تو به بحر و به بر
 دعا و شکر تو گویم به درگه کسری
 ثنا و مدح تو خوانم به مجلس قیصر
 همیشه تا بدمد بر فلک ز مهر ضیا
 ۸۱ همیشه تا بچکد بر زمین ز ابر مطر
 بر آسمان جلالت بتاب چون خورشید
 به بوستان جلادت بیال چون عرعر
 نگاهبان تنت باد عدل چون جوشن
 نگاهبان سرت باد داد چون مغفر

۱۳۶

- بیار آن بادپای کوه پیکر
 زمین کوپ و ره انجام و تکاور
 هیون ابر سیر تندر آوا
 که لنگ و گنگ شد زو ابر و تندر
 ۳ تنش چون صورت ارژنگ زیبا
 میان چون خامه مانی مصور
 جهد بیرون ز چنبر گر بخواهی
 کند ناورد گه بر تیغ چنبر
 چو آهن صلب و کف خیزدش ز آهن
 چو آذر تند و خوی زایدش ز آذر
 ۶ قلم کردار دست و پایش و گوش
 چو نامه در نوردد کوه و کردر
 هوا از گرد او چون ابر تیره
 روان کشتی او با چار لنگر
 چرا تاریک شد زو چشم خورشید
 چو سمش سرمه گردانید مرمز
 ۹ جهان رزم را بادی مجسم
 زمین صیف را وهمی مصور
 رکاب عارض لشکر کشنده
 به حسن او کشیده چشم لشکر
 عماد دین و قطب ملک منصور
 که دولت را به نام اوست مفخر
 ۱۲ خداوندی که ذات خلقت اوست
 کمال صنع یزدان گروگر

- خجسته نام او بر فرق نصرت
 نماینده چو اندر تاج گوهر
 نه چون قدرش ببالا هفت گردون
 نه چون جاهش به پهنای هفت کشور
 ز حلمش کوه بابل خورده آسیب
 ۱۵ ز جودش گنج قارون برده کیفر
 صفات او ز هر زشتی منزّه
 خصال او به هر خوبی مشهر
 رود انصاف با طبعش پیایی
 دود اقبال با امرش برابر
 ز رایش آسمان ملک چونانک
 ۱۸ زمین از آفتاب نورگستر
 کمال او عروس آیین در آویخت
 ز گوش و گردن ایام زیور
 خرد با دستگاه جود و فضلش
 نخوانده کوه و دریا را توانگر
 بزرگا سرورا چون تو نبینند
 ۲۱ به گیتی یک بزرگ و هیچ سرور
 جهان با حشمتت همدست و همدل
 فلک با رتبت هم پشت و همبر
 همانا حزم و عزم تو نهادست
 به گردون بر ثبات و سیر اختر
 بگرید کلک تو بر عاج و کافور
 ۲۴ بخندد خلق تو بر مشک و عنبر
 نیاز از داوری کردن فرو ماند
 چو شد امید را جود تو داور

- به صحن مرغزار نعمت تو
 امل را خوابگاهست و چراخور
 ۲۷ ز گیتی خشك سال بخل برخاست
 از آن بارنده کف جود پرور
 معالی را نماند روی بی‌رنگ
 مکارم را نگردد شخص لاغر
 ثنا را تیز باشد روز بازار
 که باشد چون تو در عالم ثناخر
 ۳۰ به حسن شعر من بر رادی تو
 شگفتی بین که چون افتاد درخور
 عطای تو نه معمول و مبیض
 ثنای من نه منحول و مزور
 خداوندا مرا اوصاف خلقت
 چو نافه خاطری دارد معطر
 ۳۳ میان موج مدح تو چنانم
 که اندر ژرف دریا آشناور
 نه دست آنکه درپایی زخم دست
 نه روی آنکه بینم روی معبر
 بجان و تن همی کوشید خواهم
 ز بهر در درین دریای منکر
 ۳۶ ز مدح تو بمدح کس نیازم
 کس از دریا نیازد سوی فرغر
 ولیکن بر من امروز از جدایی
 شب دیجور شد روز منور
 همی بگذارم اینجا قرص خورشید
 نهم روی از ضرورت سوی خاور

- به زقوم و حمیم افکند خواهم
 ۳۹ به تیمار و عنا رنجور و مضطر
 تنی از بهر تو با زاری زیر
 رخی از هجر تو با زردی زر
 ز تف رنج اندیشه جگر خشك
 ز بیم جان شیرین دیدگان تر
 معاذالله نیم رنجور و غمگین
 ۴۲ ز هجران نگار ماه منظر
 دل افروزی که اندر جوی چشم
 خیالش رست چون سیمین صنوبر
 گل از جور جمالش روی پر خون
 چنار از رشك قدش رست بر سر
 شده متروك از آن تصویر مانی
 ۴۵ شده منسوخ از آن تمثال آزر
 دژم گشته ز رویش روی لاله
 خجل مانده ز چشمش چشم عبهر
 ثبات آهوان برهم نبستم
 دلاورتر ز شیر شرزه نر
 فراق تو بخواهد گستردن
 ۴۸ ز خار و آتشم بالین و بستر
 هوای تو بمن بر کرد خواهد
 زمانه مظلّم و آفاق مغبر
 همی در پیش بر خواهم گرفتن
 رهی با سهم دوزخ هول محشر
 کشنده آب او بر کوه شمشیر
 ۵۱ خلنده خارش اندر خاره نشتر

سمومش گرد کرده آب در حوض

سرابش آب کرده سنگت در جر

ز ترس او هوارا دیده گریان

ز بیم او شفق را چهره اصفـر

قضا را داد خواهم شب طلـیعه

۵۴

صبا را کرد خواهم روز رهبر

هزبری بود خواهم آهنین چنگ

عقابـی گشت خواهم آتـشـین پر

مگر عبره کنم شبهای بی حد

پس پشت افکنم شخـهای بیـمر

چو کشتی از شکم در پنج دریا

۵۷

برون آیم به پشت خنگ زیور

برین لاغر تن گردن بریده

که از پولاد سفته دارد افسـر

مرا جائی همی باید نهادن

ز باز و چرخ و شاهین راه یکسر

ازیرا سوی صدر تو ازین پس

۶۰

نباشد قاصد من جز کبوتر

بس آسانست بر تو کز فراغت

نگردد آب عیش من مکدر

ولیکن بخت بد کرده است بر من

نهاده طبعـت اندک پایـه برتر

همی چون از رضای شافی تو

۶۳

درین مدت نصیبم هست کمتر

چنان نالم که بر معشوق عاشق

چنان گریم که بر فرزند مادر

- ز من گر زخم من گرداندت شاد
همان یابی بگوش از زخم مزمر
و گر آتش زنی اندر دل من
همان گیری که مغز از دود مجمر ۶۶
اگر بر فرق من خشمت بیارد
چو باران ذره از هر تیغ و خنجر
اگر پر زهر گردانی دهانم
زبانم گویدت شکری چو شکر
بحق نعمت تو گر گشایم
دری جز خدمتت بر خویشتن بر ۶۹
همی تا خامه و ساغر بدستم
بود خندان و گریان در دو محضر
مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس
مرا بر هیچ درج و هیچ دفتر
نخواهد جز بنامت رفت خانه
نخواهد جز بیادت گشت ساغر ۷۲
همی تاهاال یابد گوی مرکز
همی تا دور دارد چرخ محور
زمین روشن نگردد جز به خورشید
عرض قایم نباشد جز به جوهر
نشسته بر سریر عز مربع
به فرمان تو گردون مدور ۷۵
بعشرت بر همه رامش توانا
به همت بر همه نهمت مظفر
برتبت جاه تو گشته مقدم
به مدحت عمر تو گشته مؤخر

۱۳۷

- چرا باشم از آز خسته جگر
 که چون بر گزافتمش بارد همی
 تن بی قرارش ز اندیشه خشک ۳
 چو کورست چون یافت معنی و لفظ
 جز او ای عجب خلق دید و شنید
 چو حکم نبوت همه حکم او ۶
 تو گفتی که عیسی بن مریمست
 چو برداشتندش ز آب و ز گل
 چو صورت کند مر گل تیره را ۹
 همیشه همه وحی خاطر بر او
 همه معنی مرده زنده کند
 شگفتی نگه کن که کلکش همی ۱۲
 چو عیسی به کشتنش دارند قصد
 ولیکن چو بر دار انگشت شد
 بر آن آسمان بزرگی شود ۱۵
 چو دین مسیح است کردار او
 که مر ملتش را ز پس یادگار
 ازین بسته روزی تو مسعود سعد ۱۸
- که هستم توانگر بدین شاخ زر
 ز منقار پر قار در و گهر
 زبان فصیحش بگفتار تر
 چو کورست چون دید راه گذر
 جهان بین کور و سخن یاب کر
 موافق شده با قضا و قدر
 که از کودکی شد به گفتن سمر
 یکی مادری بود بس بی پدر
 رود گرد گیتی چو مرغ پیر
 زوعد و وعیدست وز نفع و ضرر
 عجب قدرت و کامکاری نگر
 چلیپا نماید به انگشت بر
 که هر ساعت او را ببرند سر
 فزون گرددش قدر و جاه و خطر
 که ره نیست جانرا از آن پیشتر
 چرا مانوی ماند از وی اثر
 پس از غیبتش نیست الا صور
 گشادنش را رنج خیره مبر

۱۳۸

گمان بری که وفا داردت سپهر مگر
 تو این گمان مبر اندر وقاحتش بنگر

- نهد چو چشمه خورشید بچه پی در خاک
 چو نوعروسان بندد ز اختران زیور
 نه شرمش آید و یحک همی ز کف خضیب
 ۳ نه باک دارد از اکلیل بر نهاده بسر
 فغان ز آفت این روشنان تاری فعل
 همه مخالف یکدیگر از مزاج و صور
 سروی آن بره سالخورده بر گردون
 بزخم تیزتر از حد رمح و تیغ و تبر
 کدام قصر برآورده سر ز گاو فلک
 ۶ که آن نه باز بصد بار کرد زیر و زیر
 دو پیکریست بر این خوار کار پیکر خوار
 عزیز و خوار نخواهد گذاشت یک پیکر
 مجوی خیره ز خرچنگ کژرو کژچنگ
 مسیر راست کزین رنج خون شودت جگر
 چه باشی ایمن ازین خفته درنخیز که هست
 ۹ ستنبه شیری نعمت شکار و عمر شکر
 ز خوشه پی که برین مرغزار گردونست
 چنانکه خواست به کوشش که یافت هرگز بر
 ترازوییست که آنرا قضا همی سنجد
 سبک به پله خیر و گران به پله شر
 بهش که بر سر تو کژدمیست زودگزای
 ۱۲ که کشت چون زد نیشش بزندگان بر
 ازین کمان کشیده چرا نداری باک
 که تیز ناوکش آسان کند ز کوه گذر
 بزیست ماده درین بیشه دوازده بخش
 که هست خورده بسی جان شیر شرزه نر

- ۱۵ بسا که تشنه ازین دلو خشك دولابی
چو آب خواست به زهر آب گشت کامش تر
ز ماهیی که درین آبگون بی آبست
بترس و او را خونی یکی نهنگش شمر
چه شوخ جانورانیم راست پنداری
ندیده ایم حوادث نخوانده ایم عبر
۱۸ چمیده ایمن بعضی به صیدگاه بلا
نشسته ساکن بعضی به زخم جای خطر
برهایم و وحوشیم، نی نییم نییم
که درهایم حزم است و دروحوش حذر
فساد چرخ نبینیم و نشنویم همی
که چشم ها همه کورست و گوش ها همه کر
۲۱ بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین
به عاقبت ز گل و چوب گردش بستر
چه فایده ز زره با گشاد شست قضا
چه منفعت ز سپر با نفاذ زخم قدر
اگر ز آهن و فولاد تفته حصن کنی
چو حال آمد دست اجل بکوبد در
۲۴ به روشنی و به خوشی عیش غره مشو
که ظلمت از پس نورست و زهر زیر شکر
دری که بر تو گشاید در هوا مگشای
رهی که بر تو نماید ره هوس مسپر
دم تو ناگه خواهد گسست سخت مدم
بر تو دشمن خواهد درود رنج مبر
۲۷ سپهر گشتت دایه گریز ازین دایه
زمانه بودت مادر شکوه ازین مادر

- براهت اندر چاهست سر نهاده متاز
 به جامت اندر زهرست ناچشیده مخور
 عیار چرخ بگیر و نهاد دهر ببین
 بساط حرص بپیچ و لباس از بدر
 گمان یقین شد طبع ترا میار مثل
 ۳۰ خبر عیان شد چشم ترا مگوی سمر
 اگر ز عبرت خواهی که صورتی بینی
 به مرگ خاصه سلطان روزگار نگر
 عماد دولت بوالقاسم آنکه حشمت او
 نهاد خواست جهان را همی نهاد دگر
 برآمدش گه کین گرد تیره از دریا
 ۳۳ بخاستش گه مهر آب روشن از آذر
 به طوع هر که بخدمت نکرد چنبر پشت
 به کره گردن او را کشید در چنبر
 نه لفظ همت او برده بود نام سپاس
 نه چشم نعمت او دیده بود روی بطر
 بزرگوارا بر هر کس از مصیبت تو
 ۳۶ همان رسید کز الماس تیز بر گوهر
 بجست هوش دل از درد این عظیم عنا
 بخست گوش تن از رنج این مهیب خبر
 ز غم وفات تو در مغزها زد آتش موج
 همی بخیزد در دیده‌ها ز آب شرر
 چو نیست لفظ تو رنجست گوش را زسماع
 ۳۹ چو نیست روی تو دردست چشم را ز بصر
 دریغ روی تو از فر و نور چون خورشید
 دریغ قد تو از برز و زیب چون عرعر

- اجل براند سحر بر تو شام خورد به غدر
چنانکه بیش نپیوست شام تو به سحر
نبود سودی جان ترا به حمله مرگ ۴۲
- ز بی کرانه سلاح و ز بی عدد لشکر
اگر نه تیر قضا بی حجاب سفتی جان
هزار جان گرامی فزون شدیت سپر
چو میل تو به سفر بود هم ز راه ترا
بزرگ همت تو داشت بر بزرگ سفر
تو آن بلند محل بودی و بزرگ عطا ۴۵
- که چرخ با تو زمین بود و بحر با تو شمر
صفات جاه ترا هندسی نکردی حد
خصال خوب ترا فلسفی نکردی مر
نه باک داشت همی خنجر تو از الماس
ببرد گوی همی باره تو از صرصر
نه بود حزم تو ناگشته همنشین صواب ۴۸
- نه خاست عزم تو نابوده همعنان ظفر
ز صولت تو نرستی هزبر آهن چنگ
ز هیبت تو نجستی عقاب آتش پر
فلك دعای ترا همچو حرز داشت عزیز
جهان ثنای ترا همچو ورد خواند از بر
پس از وفات تو بازار، نوحه گر دارد ۵۱
- که در حیات تو بازار داشت خنیاگر
سزد که هست ز تو ماتمی به هر خانه
که بود سودی از انعام تو بهر کشور
به مجلس تو بریده نشد صله ز صله
به درگه تو گسسته نشد نفر ز نفر

- شریف صدر تو بودی ملاذ هر مفلس
 رفیع رای تو بودی پناه هر مضطر
 هنر نمای نبیند به از تو خواسته پاش
 سخن فروش نیابد به از تو مدحت خر
 همه هنر بگذارد کنون هنرپیشه
 همه ثنا بنوردد کنون ثنا گستر
 نه بیش یازد نیکو سخن به نظم و به نثر
 نه بیش تازد صاحب غرض به بحر و به بر
 نماند رزمی کانرا سیه نشد موکب
 نماند بزمی کانرا نگون نشد ساغر
 روا بود که پس از روز تو نتابد مهر
 سزا بود که پس از جود تو نروید زر
 پس از وفات تو از کاشکی چه خیزد مان
 که در حیات تو سودی نبودمان ز مگر
 عجب نباشد اگر صبر ما هزیمت شد
 که اشك دیده به پیکار او کشید حشر
 نه آگهی که عزیزان تو به ماتم تو
 به چشم و سینه همه لاله اند و نیلوفر
 سیاه روزان چون بر تو ریختند سرشك
 عجب نریخت سپهر و سیه نشد اختر
 کدام تن که از او این فزع نبرد قرار
 کدام دل که در او این جزع نکرد اثر
 به جایگاهی بودی ز کبریا و علو
 که پایگاه ندیدست و هم از آن برتر
 نبود قطع تو در دانش فلك پیمای
 نگشت مرگ تو در خاطر ستاره شمر

- به نعمت تو که این بس عظیم سوگندست
 که این خبر چو شنیدم نداشتم باور
 که دیده بود که کوهی بر آید از بنیاد
 که گفته بود که چرخ در افتد از محور
 چو شب سیاه شود نور روز در تابش ۶۹
 چو خاک خشک شود آب بحر بی معبر
 برو که روضه اقبال ماند پژمرده
 بشو که آتش امید گشت خاکستر
 مباد چرخ که با چون تویی کند پیکار
 مباد دهر که بر چون تویی کشد خنجر
 ترا کمال و هنر هیچ گونه سود نداشت ۷۲
 که باد خاک سیه بر سر کمال و هنر
 بزرگی تو بماند و تو رفتی و عجبست
 که کس عرض را قایم ندید بی جوهر
 بنای سنت پیغمبر از تو بود آباد
 بود شفیع تو پیش خدای پیغمبر
 همه جهان را سیراب داشتی به عطا ۷۵
 بروز محشر سیراب گردی از کوثر
 نبود چون تو و نشگفت از آنکه چون تو نبود
 که پرورنده تو بود شاه دین پرور
 ظهیر دولت و دین بوالمظفر ابراهیم
 که دین و دولت ازو یافت زیبوزینت و فر
 به عدل شاهیش آراسته است هر بقعه ۷۸
 به نام فرخش افراخته است هر منبر
 فلک نیارد هرگز چنو فلک همت
 جهان نبیند هرگز چنو جهان داور

سپهر داد بدو ملك جمله تا جاوید
 خدای ملك بر او وقف كرد تا محشر
 فدای جاهش جاه همه جهان یکدست
 ۸۱ نثار جاننش جان همه شهبان یکسر

۱۳۹

چون ماه دو هفته در آمد از در با مرکب تازی خنگ ز یور ۳ در چشم سیاهش دلال مضمهر جعدش چو ز مشک سیاه چنبر بر بود دل از من بدان دو عبهر ۶ این عیدو دو صد جشن و عید دیگر روز تو چو رخسار من منور با دولت و اقبال و نصرت و فر ۹ بوسد زمی قصر شاه صفدر تاج سر شاهان هفت کشور فرزند شهنشاه ابوالمظفر ۱۲ در ملکت باقی چو عقل در سر بر تارك دولت ز عدل افسر حلم تو بدریای عفو لنگر ۱۵ زیرا که شده ست از سخا توانگر چون روی ولی تو گشت احمر چون روی عدوی تو گشت اصفر ۱۸ کافر ز سنان تو برده کیفر	آن لعبت کشمیر و سرو کشمر باز یور گردان کارزاری در زلف دو تایش جمال پیدا سینه اش چو ز سیم سپید تخته بنشست چو يك توده گل به پیشم گفتا که همایونت باد و فرخ بخت تو چو نام تو با سعادت گفتم که بود با سعادت و عز آن بنده که هر روز بامدادان محمود شهنشاه سیف دولت آن شاه مظفر امیر غازی در دولت عالی چو روح در تن ای دست بزرگی تو نهاده ای کشتی خشم ترا همیشه بر کف تو فرضست مال دادن تا عز کف تو بیافت باده تا زر بر تو خوار دید خود را مؤمن به حسام تو گشته ایمن
--	--

گردون به بر همت تو مرکز	
هر خامه که نامت نبشت خواهد	
هر خطبه که نام تو بود در وی	۲۱
گویی که قضا را خدایگانا	
هرجا که قضا رفت خنجر تو	
از بسکه براو مهر تافت نصرت	۲۴
وز بسکه بر او فتح داد بوسه	
شاهها تو سلیمان روزگاری	
دیوان تو مردان کارزاری	۲۷
چون باد ترا مرکبان تازی	
آمد ملکا عید و رفت روزه	
با دولت و اقبال باش دایم	۳۰
میمون و همایونت جشن تازی	
مقبول کناد از تو خیر و طاعت	
بادات مطول بقاء و دولت	۳۳
دریا به بر دو کف تو فرغر	
برد به سرو دیده روی دفتر	
گردون شود از افتخار منبر	
با خنجر تو کرده اند همبر	
آنجا برسد با قضا برابر	
مانندۀ کان گشت پر ز گوهر	
رویش همه شد سربسر مجدر	
خلقان شده امر ترا مسخر	
مرغانت همه تیرهای با پر	
با باد همه همعان و همبر	
بنشین بمراد و بخواه ساغر	
بگذار جهان و ز جهان بمگذر	
عید رمضان سنت پیمبر	
روزی ده خلق ایزد گروگر	
تا هست همیشه فلك مدور	

۱۴۰

محمد ای به جهان عین فضل و ذات هنر
تویی اگر بود از فضل و از هنر پیکر
ترا خطیبی خوانند شاید و زیبد
که تو فصیح خطیبی به نظم و نثر اندر
گر این لقب را بر خود درست خواهی کرد
به وقت خطبۀ دانش ز عود کن منبر
به لطف و سرعت آبست و باد خاطر تو
به تاب و قوت عقلت چه خاک و چه آذر

- چو تو قرین و رفیق و چو تو برادر و دوست
که داشته است و که دارد بدین جهان اندر
ز حسب حال چو زهر تو زهره ام خون شد
که نظم کرده ای آنرا به گفته چو شکر ۶
خرد فراوان داری همی چرا نالی
ازین دوازده برج نگون و هفت اختر
چرا تو از بره و گاو در فغان باشی
که بی سروسبستی یکی زین و بی لگد دیگر
تو از دو پیکرو خرچنگ چون خروش کنی
چه بد کنند بتو چون نیند جاناور ۹
چه بیم داری از شیر کو ندارد چنگ
چه خیر جویی از خوشه کو ندارد بر
ترا چه نقصان کرد این ترازوی خسران
که پله هاش فروتر نباشد و برتر
ز کژدم و ز کمان این هراس و بیم چراست
نه دم این را نیش و نه تیر آن را پر ۱۲
ازین بزیچه بسته دهان چرا ترسی
که هرگز نه چرا که بد و نه آبشخور
چه جویی آب ز دلوی که آب نیست درو
چگونه تر شود از نیستش بر آب گذر
ز ماهیی که در او خار نیست این گله چیست
بلی ز ماهی پر خار دیده اند ضرر ۱۵
نه پیر خوانی و یحک همی تو کیوان را
خرف شده است ازو هیچ نیک و بد مشمر
گر اورمزد توانا و کامران بودی
نه در و بالش بودی نه در هبوط مقر

- ۱۸ چه خواند باید بهرام را همی خونی
 به دستش اندر هرگز که دید تیغ و تبر
 در آفتاب اگر تاب و قوتی بودی
 سیاه روی نگشتی ز جرم قرص قمر
 سماع ناهید آخر ز مردمان که شنید
 که خواند او را اخترشناس خنیاگر
- ۲۱ چه جادویست نگویی مرا تو اندر تیر
 که هر دو مه شود از آفتاب خاکستر
 چه بد تواند کردن مهی که گوی زمین
 کندش تیره از آن پس که باشد او انور
 ز اختران که همه سرنگون کنند غروب
 چه سعد باشد و نحس و چه نفع باشد و ضرر
- ۲۴ تو ای برادر خود را میفکن از ره راست
 ز چرخ و اختر هرگز نه خیردان و نه شر
 همه قضا و قدر کردگار عالم راست
 مدان تو دولت و محنت جز از قضا و قدر
 زمانه نادره بازیچه‌ها برون آرد
 ز بازی فلک مهره‌باز بازیگر
- ۲۷ بدان یقین که بدین‌گونه آفرید فلک
 به حکمت آنکه بدین‌گونه ساختش چنبر
 ز بهر شیون ازینسان کبود پوشش کرد
 ز بهر سورش بست از ستارگان زیور
 بدید باید عبرت نبود باید کور
 شنید باید پند و نگشت باید کر
- ۳۰ جهان‌ت عبرت و پندست رفته و مانده
 تو مانده باز شناس و تو رفته باز نگر

- اگر ز مانده نداری خبر عجب نبود
 ز رفته باری داری چنانکه بود خبر
 چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا
 بلای ما همه قزدار بود و چالندر
 من و تو هر دو فضولی شدیم و چرخ از بیخ
 ۳۳ بکندهمان و سزاوار بود و اندر خور
 ز ترس بر تن ما تیز و تازه افتادی
 بدان زمان که رگ ما بختی از نشتر
 چو اهل کوشش بودیم و بابت پیکار
 همی چه بستیم از بهر کارزار کمر
 نه دست راست گرفتی برسم قبضه تیغ
 ۳۶ نه دست چپ را بودی توان بند سپر
 بدان که ما را در نظم دست نیک افتاد
 ز خود به جنگ چرا ساختیم رستم زر
 نه هر که باشد چیره به راندن خامه
 دلیر باشد بر کار بستن خنجر
 کسی که خنجر پولاد کار خواهد بست
 ۳۹ دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر
 تنی چو خارا باید سری چو سوهان سخت
 که پای دارد با گیرودار حمله مگر
 در آن زمان که شود زیر گرد لبها خشک
 بدان مکان که شود زیر خود سرها تر
 همه ز آهن بینند زیور مردان
 ۴۲ چو خاست گرد کمیت و سمند و جم زیور
 دلاوران را دل گردد از هراس دو نیم
 مبارزانرا خون گردد از نهیب جگر

- چو لاله گردد پشت زمین به طعن و به ضرب
 شود چو خیری روی هوا به کر و به فر
 ۴۵ خروش رزم چو آواز زیرویم نبود
 حدیث كلك دگر دان و کار تیغ دگر
 نبود باید گوریش تا به آخر عمر
 که مردمان به چنین ضحکه ها شوند سمر
 حدیث خویش همی گویم ای برادر من
 توزینهار گمان دگر مدار و مبر
 ۴۸ ترا نباید کاید ز من کراهیتی
 بدین که گفته شد ای نیک رای و ای مهتر
 کنون از آنچه خوش آید ترا بخواهم گفت
 که هست از پس این دولتی ترا بی مر
 گرت چو سرو مسطح همی پپیرایند
 بدان که زود چو سرو سہی برآری سر
 ۵۱ ز صبر جوشن پوش و نبرد مردان کن
 ز بآس مرکب ساز و مصاف گردان در
 تو گرد گنبد خضرا برآی و شغل طلب
 که من هزیمت گشتم ز گنبد اخضر
 مرا اگر پس ازین دولتی دهد یاری
 من و ثنای خداوند و خامه و دفتر
 به مدحت ثقة الملك ازین چو دریا دل
 ۵۴ به غوص طبع بر آرم طویله های گهر
 عمید مطلق طاهر که سروران هرگز
 ندیده اند چنو در زمانه يك سرور
 بزرگواری دریا دلی که در بخشش
 به پیش جودش دریا کم آید از فرغر

- بلند قدرش کرده ست وصف چرخ زمین
 ۵۷ گشاده طبعش کرده ست نعت بحر شمر
 ز ابر رادی و ز مرغزار نعمت او
 نه آز گردد تشنه نه مکرمت لاغر
 قلق نگشته است از قرب او مگر خامه
 تهی نرفته است از دست او مگر ساغر
 ندیده اند ز ایوان جاه او کنگر
 ۶۰ نجسته اند ز دریای فضل او معبر
 ز اوج همت او چرخها شود خیره
 ز موج بخشش او گنجها برد کیفر
 به هیچ وجه نبودست بی سخا دستش
 چنانکه هیچ نبودست بی عرض جوهر
 چو بحر مادر طبع سخا بود رواست
 ۶۳ که هست خوی خوش او برادر عنبر
 بدوست گردان اقبال دین و ملک آری
 نگرده اختر بی چرخ و چرخ بی محور
 برستم از همه غم کو بچشم بخشایش
 ز صدر جاه بمن بنده نیز کرد نظر
 خدای داند کامروز اندرین زندان
 ۶۴ زجود و بخشش او نعمت نیست بس بی مر
 همی ز رحمت او باشدم درین دوزخ
 نسیم سایه طوبی و چشمه کوثر
 نه من ببینم در هر شرف چو او مخدوم
 نه او بیابد در هر هنر چو من چاکر
 اگر خلاصی باشد مرا و خواهد او
 ۶۹ نباشدم هوس لشکر و هوای سفر

- من آستانه درگاه او کنم بالین
 بخسبم آنجا و ایمن شوم ز رنج سهر
 برون کنم ز سرم کبر و باد بی‌خردی
 ز علم لشکر سازم ز اهل علم حشر
 شوم به نانی قانع به جامه‌یی راضی ۷۲
 به خط عقل تبراً کنم ز عجب و بطر
 همه به خشتک شلوار بر نشینم و بس
 نه اسب تازی باید مرا نه ساز بزر
 چه سود ازین سخن چون نگار و شعر چو در
 چو ما به محنت گشتیم هر دو زیر و زبر
 دو اهل فضل و دو آزاده و دو ممتحنیم ۷۵
 دو خیره‌رای و دو خیره‌سر و دو خیره‌بصر
 دعای ماست بهر مسجد و بهر مجلس
 دریغ ماست به هر محفل و به هر محضر
 تو نو گرفتی در حبس و بند، معذوری
 اگر بترسی ازین بند و بشکمی ز خطر
 منم که عشری از عمر شوم من نگذشت ۷۸
 مگر به محنت و در محنتم هنوز ایدر
 به جای مانده‌ام از بندهای سخت گران
 ضعیف گشته‌ام از رنج‌های بس منکر
 نوان و سست شده رویم از طپانچه کبود
 در آب دیده نمانم مگر به نیلوفر
 شدم بر آب دو دیده سبکتر از کشتی ۸۱
 اگر چه بندی دارم گرانت‌تر از لنگر
 بلا و محنت و اندوه و رنج و آفت و غم
 دما‌مند به من بر چو قطره‌های مطر

- ز بسکه گویم امروزم این بلا بوده‌ست
تمام نام بلاها مرا شده‌ست از بر
ز ضعف پیری گشته‌ست چون گلیم کهن
۸۴ به حبس رویم، بوده چو دیبه ششتر
ز بی‌حمیتی ای دوست چون غلیو اجم
نه ماده خود را دانم کنون همی و نه نر
علاج را گزر پخته می‌خورم زیرا
که آن چو سخت‌گزر سست شد چو برگ‌گزر
دریغ شخص که از بند شد نحیف و دوتا
۸۷ دریغ عمر که در حبس شد هبا و هدر
همی به شعر کنم ساحری از آن باشد
همیشه حالم چون حال ساحران به سحر
بسان آزر و مانی بتگر و نقاش
بلا و محنت بینم همی به زندان در
از آنکه می‌پیرستند گفته‌های مرا
۹۰ بسان صورت مانی و لعبت آزر
زمانه را پسری در هنر ز من به نیست
چرا نهان‌کندم همچو بدهنر دختر
چرا به عمر چو کفار بسته دارن‌دم
اگر یکی‌ام از امتان پیغمبر
بدین همانا زین امتم نمی‌شمرند
۹۳ که می‌برون نگذارندم از عذاب سقر
همی سخن‌ها گرم آیدم کز آتش دل
دهان چو کوره‌شد و شد زبان در او اخگر
تو زان که لغتی محنت کشیده‌ای در حبس
بدین که گفتم دانم که داریم باور

- ۹۶ بدان یقین که نه مردست خصم دانش من
اگرچه پوشد در جنگ جوشن و مغفر
بلی ولیک قلمدان ز دوکدان بگریخت
به عاقبت بتر آمد عمامه از معجر
بکوفتم دری از خام قلتبانی باز
به گو بروتی باز ایدر آمد زان در
نیم نیم خرم و ابله و مخنث و من ۹۹
خرد ندارم و دیوانه زادم از مادر
از آنکه نادان بودم چو گرد کردم ریش
مرا بنام همه ریش گاو خواند پدر
چو حال فضل بدیدم که چیست بگزیدم
ز کار پیشه جولاهگی ز بهر پسر
بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم ۱۰۲
که ای سعادت در فضل هیچ رنج مبر
اگر سعادت خواهی چو نام خویش همی
بسوی نقص گرای و طریق جهل سپر
بترس و با نگ یکایک چو سگ همی کن عف
بخیز و تیز دمام چو خر همی زن عر
که بردرند سگان هر که را نگرده سگ ۱۰۵
لگد زنند خران هر کرا نباشد خر
عناست فضل نه از فضل بوی عود بود
که زار زار بسوزد بر آتش مجمر
نصیحت پدرانه ز من نکو بشنو
مگرد گرد هنر هیچ کافتست هنر
ز فضل نغمت مزمر بود که در مجلس ۱۰۸
ز زخم زخمه بنالد زمان زمان مزمر

- مکار اگر که ز کشته دریغ می دروی
 دریغ می درود هر کسی که کارد اگر
 ز اضطراب نمودن چه فایده ما را
 اگر چه هستیم امروز عاجز و مضطر
 خوانده ایم که بتوان ز گیتی ایمن بود
 ندیده ایم که بتوان ز چرخ کرد حذر
 ۱۱۱ کزین زمانه بسی چنگ و پربیفکنده ست
 هزبر آهن چنگ و عقاب آتش پر
 بدان حقیقت کاین شغل و این عمل دارند
 سپهر عمر شکار و جهان عمر شکر
 بذات خویش مؤثر نیند مجبورند
 ۱۱۴ درین همه که تو می بینی ایزد یست اثر
 خواست ماندن اگر گنج شایگان بودی
 بماند این سخن جانفزای تا محشر
 چو ذکر مردم عمری دگر بود پس از آن
 که ثابتست همه ساله منظر از مخبر
 بریده نیست امید خلاص و راحت من
 ۱۱۷ درین زمانه که تازه شده ست عدل عمر
 ز کدخدای جهان شهر یار ملک افروز
 خدایگان زمین پادشاه دین پرور
 سپهر همت و خورشید رای و دریا دل
 زمانه دار و زمین خسرو و جهان داور
 علاء دولت مسعود کامگار که ملک
 ۱۲۰ بدست فخر نهد بر سرش همی افسر
 نهاده مسند میمونش بر سپهر شرف
 نبشته نام همایونش بر نگین ظفر

- چو از ثری علم قدر اوست تا عیوق
 ز باختر سپه جاه اوست تا خاور
 گذشت رایت اقبال او ز هر گردون ۱۲۳
 رسید آیت انصاف او به هر کشور
 مضای حشمت او ابرشد به شرق و به غرب
 نفاذ دولت او باد شد به بحر و به بر
 چوشیر شریزه و چون مار گریزه بر سر و دست
 ز هولش افسر فغفور و یارۀ قیصر
 سپهرها را بر امر او مدار و مجال ۱۲۴
 ستارگان را در حکم او مسیر و ممر
 گر او نخواهد هر سال خوش نهندد باغ
 ور او نگوید هر روز بر نیاید خور
 بر اژدم که چو من نیست هیچ مدحت گوی
 بر اژدش که چنو نیست هیچ مدحت خور
 وزیده باد در آفاق باد دولت او ۱۲۵
 که بر و لیش نسیمست و بر عدو صرصر
 گر این قصیده نیامد چنانکه درخور بود
 از آنکه هستش معنی رکیک و لفظ ابتر
 مرا بفضل تو معذور دار کاین سر و تن
 ز ناتوانی بر بالش است و بر بستر

۱۴۱

نا جانور بدیع یکی شخص پر هنر
 گه خامش است و گاهی گویا چو جانور

- ناجانور چراست چوهستش چهار طبع
 ناکرده هیچ علت در طبع او اثر
 ناله چرا کند چو بدل درش هیچ نیست
 ۳ ورناله می‌کند ز چه آرد همی بطر
 افغان چگونه کرد تواند از آنکه هست
 پیوسته در گلوگه او رشته سر بسر
 رگهای او به ساعت گردد سریع نبض
 گردست بر رگانش تو بر نهی ببر
 خنثی اگر نبود ز بهر چرا بود
 ۶ گه در کنار ماده و گه در کنار نر
 از بهر چیست ویحک کوتاه قامتش
 گرهست اصل و نسبتش از سرو غاتفر
 فربیست او ز بهر چه معنی همی بود
 رگهای او شده همه پیدا به پوست بر
 چون گل بطبع و گردد ازو بزم همچو باغ
 ۹ چون نی به رنگ و آید ازو عیش چون شکر
 پشتش چو خنچه خنچه و آن خنچه ها همه
 در بسته همچو پهلوی مردم به یکدگر
 یک شخص بیش نیست بدیدار شخص او
 با هشت چشم لیکن هر هشت بی بصر
 کی باشدش بصر چو بجای دو دیده هست
 ۱۲ انگشت وار چوبی کرده به چشم در
 هستش بسی زبان و به گفتار مختلف
 زان هر کسی نیابد از اسرار او خبر
 تر باشد ای شگفت به گفتار هر زبان
 او باز گنگ گردد چون شد ز آب تر

۱۵ اندر کنار خفته بود همچو کودکان
لیکن گلوش بر کف و اندر هواش سر
زانش زنند تا بچه خفته ست پیش آنک
پیوسته ایستاده بود پیش او قدر

۱۴۲

ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر
روشتن روزست و صافی آب و با قوت گهر
خواب کرده از تو امن و ملک در یک خوابگاه
آب خورده از تو دین و عدل در یک آبخور
۳ رفعت از قدر تو یابد چرخ از آن باشد رفیع
نسبت از حلم تو دارد کوه از آن دارد کمر
فتنه را از هیبت تو گم شود چون مار پای
حرص را از بخشش تو بردمد چون مور پر
شرك را ایمان تو چون کوه دارد مغز خشك
ظلم را انصاف تو چون ابر دارد چشم تر
۶ بی مثال نافذ تو بر ندارد عدل گام
با شکوه سایس تو بر ندارد چرخ سر
دست حزم تو همی گیرد کمر گاه صواب
تیغ عزم تو همی درد جگرگاه خطر
ذکر مجدت در جهان محمدمت سازد مسیر
نجم جودت بر سپهر مفخرت گیرد ممر
۹ آفتاب رفعت تو بر کمال افکند نور
نوبهار دولت تو بر ثنا گسترد فر

- وقت عفو تو در آید انگبین و می به جوی
روز خشم تو برآید آفتاب از باخت
نیست جز گفتار ملك آرای تو نفع سماع
نیست جز دیدار روزافزای تو نور بصر
چشم سر تو ببیند صورت هر نيك و بد
- ۱۲ همچو چشم سر که اندر آینه بیند صور
دستبرد حشمت تو يك نمونه ست از قضا
کارکرد همت تو يك نموده ست از قدر
بوی گل در بوستان هم طبع اخلاق تو شد
ابر دامن کش نثار او را از آن آرد درر
بر سپهر کامگاری هست قادر عزم تو
- ۱۵ چیردستی را عطارد تیزپایی را قمر
دهر هر حکمی که بیند از تو دارد پیش چشم
چرخ هر امری که یابد از تو گیرد پیش بر
دیده نرگس به رنگ روی بدخواه تو شد
از نهیب آن همی در روز باشد در سهر
چون توان کوشیدن افزون زین که می کوشد عدوت
- ۱۸ در نبرد ساخته ست از جان و دل تیر و سپر
تا چو بر و بحر عقل و فضل تو گیتی گرفت
کثرت و بسطت ندارد آب و خاک و بحر و بر
گر تو ابر و آفتابی در سخا و یحك چرا
در عطا خالی نهادی بحر و کوه از در و زر
مهر تو چشم امل را نور گرداند ظلام
- ۲۱ کین تو کام بلا را زهر گرداند شکر
تا مزین شد بتو دیوان عرض شهریار
عرض کرد اقبال پیشت لشکر فتح و ظفر

- از بداندیشان و بدخواهان نماند اندر جهان
 يك تن پیکارجوی و يك سر پرخاش خر
 کرد و گردانید بانگ خشم و قهر و کین تو ۲۴
 چشم هر بی رسم کور و گوش هر بی راه کر
 سطوت بآس و نهیبیت آب گردانید و خون
 در سر طغیان دماغ و در تن عصیان جگر
 کامگاری را دلیل وهم تو بنمود راه
 نامداری را علو جاه تو بگشاد در
 ای ز گفت زاده بحر جود را آب حیات ۲۷
 وای ز طبیعت رسته باغ فضل را شاخ هنر
 بر سواران سخن میدان دعوی تنگ نیست
 مرکب میدان همی باید که گیرد کرو فر
 شاید ار باطل کنی گفتار هر بیداد جوی
 چون تو اصحاب خرد را داوری و دادگر
 روزها از گفته‌های من یقین گشت گمان ۳۰
 سالها از کرده‌های من عیان گشت خبر
 تا همی روز آرد از شب كلك سحرآرای من
 کار دشمن شد چو کار ساحران زیر و زبر
 ضحکه را یارب محال این سپهر سفله بین
 سخره را و یحك محال این سپهر دون نگر
 نور تحفه کرد سوی مهر پرتابش سها ۳۳
 آب هدیه برد نزد بحر بی‌پایان شمر
 ای شگفتی از برای چه همی خنجر کشید
 آنکه می‌زاندوه زد بر پشت پای خود تبر
 فتنه‌انگیزد همی آنکش نیارد يك بها
 آتش افروزد همی آنکش بسوزد يك شر

- عاشقی افتاد در دل خرس را با آن لقا
 رهبری کرد آرزو خفاش را با آن صور ۳۶
 گفتم آخر بی‌محابا من همی ترسم ز خصم
 گر بترسد هرگز از روباه ماده شیر نر
 تا همی خورشید و ابر روشن و تاریک را
 از طبیعت باشد اندر عالم علوی اثر
 بادت از خورشید و ابر تخت و جاه اندر جهان
 روز دولت نورمند و شاخ نعمت بارور ۳۹
 هرکه عز و دولتی را نیست چون من جان سپار
 زیر پای ذل و محنت باد خاک پی سپر

۱۴۳

- آن ترجمان غیب و نماینده هنر
 آن کز گمان خلق مراو را بود خبر
 آن زرد چهره‌یی که کند روی دوست سرخ
 شخصی نه جانور بکند جان جانور
 غواص پیشه‌یی که به دریا فرو رود
 از قعر بحر تیره بر آرد بسی درر ۳
 آن شمع بر فروخته بر تخته چو سیم
 گر دود شمع زیر بود روشنی ز بر
 گوینده‌یی که هست سخن‌هاش و جانش نیست
 پرنده‌یی که هست پریدنش و نیست پر
 مرغان اگر به پای روند و پیر پرند
 او کار پای و پر بکند هر زمان به سر ۶

- او را دو شاخ بینی پیوسته هر یکی
 يك شاخ با قضا و دگر شاخ با قدر
 یکی شاخ بر ولی و دگر شاخ بر عدو
 زین بر ولی سعادت و زان بر عدو ضرر
 ۹ زان یافت كلك مرتبت صد هزار تیغ
 کو کرد بر بنان عمید اجل گذر
 آزاده بوالفرج فرج ما ز هر غمی
 نصربن رستم به و غا رستم دگر
 کز بوالفرج رسید جهان را ز هر بدی
 فتح و فراغت و فرح و نصرت و ظفر
 ۱۲ رستم به کارزار یکی دیو خیره شد
 این اند سال کرد به مازندران مقرر
 پیکار نصر رستم با صد هزار دیو
 هر روز تا شبست و ز هر شام تا سحر
 آن دیو بد سپید و سیاهند این همه
 هست این زمین هند ز مازندران بتر
 ۱۵ نصرست نام خواجه فرامرز خوانمش
 زیرا که رستم است فرامرز را پدر
 آن سایه خدای و عمید خدایگان
 کش از خدایگان ظفرست از خدای فر
 او خود به مملکت ز عمیدان مملکت
 پیداتر آنچنانکه ز انجم بود قمر
 ۱۸ آن مهتر خطیر و نکو خاطر و ضمیر
 هرگز نبوده خواسته را پیش او خطر
 از گل سرشت کالبد ما همه خدای
 او را ز جود و جاه سرشت و نکو سیر

- خورده جهان بسی و نخورده چنو کسی
اندر فنون دانش و هر فضل بهره ور
در خدمت ملوک سپرده تن عزیز
۲۱ استاده پیش شغل جهاندار چون سپر
ای مهتری که خلق تو خلق پیمبرست
برهان تست فضل و سخایت بود هنر
گر بودی از خدای جهان را پیمبری
بعد از نبی محمد بر خلق بحر و بر
این خلق را پیمبر دیگر تو بودیا
۲۲ کت هست علم آن و سخن گشت مختصر
هر کو ترا سوار ببیند معاینه
روح‌الامین شناسد و شناسد از بشر
گویند کاین فریشته آنست کامدی
گه گه به میر مکه ز یزدان کامگر
ایدون بتابد از تو کمال و جمال تو
۲۷ چونان که نور شمع بتابد ز باختر
ای باغ جود از تو سراسر فروخته
بر تو زمانه باد بقا را گشاده در
دریا - اگر چه در یتیم اندرو بود -
با کف تو حقیرترست از یکی شمر
آتش ز تف آتش خشت نهان شده‌ست
۳۰ حصنی گرفته ز آهن و پولاد و از حجر
ای چشم جود را بصر و عقل را روان
گر عقل را روان بدی و جود را بصر
چونان که کان گوهر در کوه مضمربست
کوهیست در تو حلم و در او فضل تو گهر

نامی ز تو شدند سراسر تبار تو
 گر چه به اصل و فضل بزرگند و نامور
 آزادگی بگشت بگرد جهان بسی
 آخر در اصل و گوهر تو کرد مستقر
 زان پیش کز عدم به وجود آمدی، خدای
 موجود کرده بود هنر در تو سر بسر
 بر زایران تویی به سخا کیسه‌های سیم
 بر شاعران تویی به عطا بدره‌های زر
 بر نظم و نثر و بحر تویی ساحر و سوار
 خوش طبع و خوش نوایی و خوش لفظ چون شکر
 شاعر نواز و شعر شناسی و شعر خواه
 آری چنین بوند بزرگان مشتهر
 من مرده زنده گشتم و اکنون شدم جوان
 يك ذره گر ز جود تو بر من کند گذر
 این روز و روزگار تو بر من خجسته باد
 وز هم گسسته باد دل دشمن و جگر
 سر سبز و دل قوی و تن آباد و شاد زی
 وانکس که او نه شاد حزین باد و کور و کر
 چندانکه هست بر فلك استاره را شمار
 تو شاد زی و مدت عمرت همی شمر

۳۳

۳۶

۳۹

۴۲

۱۴۴

ای جهان را براستی داور ملك عدل و رز دین پرور
 عالم افروز نام مسعودت ملك را همچو تاج را گوهر

- گنج پرداز دست معطی تو
 نرسد با محل تو گردون
 لب کفر از نهیب نهیب تو خشک
 عزم تو گردم افکند بر کوه
 حزم تو گر پی افکند بر باد
 مرکب تست ازدهای نبرد
 برسد ملک تو به هفت اقلیم
 زحل سرفراز هست از مهر
 دولّت را به هرچه خواهی کرد
 تیغ مریخ آتشی دارد
 نه عجب کآفتاب نورانی
 گردد اندر رفیع مجلس تو
 در براعت عطارد ساحر
 از پی روشنایی شب تو
 نادره قصه‌یی شنیده رهی
 از گوزنان بیشه کوپ رسید
 که چرید و چمید و غم مخورید
 که تهی کرد خشت مسعودی
 در یکی صیدگاه شاهنشاه
 کشته گشتند نیز يك لحظه
 نسل شیران بریده شد ز جهان
 آفرین بر گشاد او که بزخم
 خسرو باد اگر سلیمان را
 آب را زین نمط مطیع شده
 بجهان هیچ کس نبیند و ما
 ملکا روزگار چاکر تست
- ۳ بزم را همچو خلد را کوثر
 نشود همعان تو صرصر
 چشم شرک از هراس بآس توتر
 ۶ از دو سو کوه را برآید پر
 شودش خشک بسته راه گذر
 خنجر تست کیمیای ظفر
 ۹ که چنین است حکم هفت اختر
 همت را گرفته تنگ به بر
 مشتری رهبرست و فرمان بر
 ۱۲ دشمنت را دریده مغز و جگر
 سایه چون چترت افکند بر سر
 زهره لاهو جوی خنیاگر
 ۱۵ با سر کلك تو رود همبر
 بدر باشد همیشه جرم قمر
 کز همه قصه‌هاست نادره تر
 ۱۸ مژده زی آهوان دشت سپر
 نیست رنج نهیب و بیم خطر
 بیشه‌ها را ز شیر شرزه نر
 ۲۱ که برانگیخت چون قضا و قدر
 خاک بالین شدند و خون بستر
 اینت شادی و اینت عیش و بطر
 ۲۴ همه گرگ افکن است و شیرشکر
 گشت در زیر تخت فرمانبر
 زیر صدر رفیع خود بنگر
 ۲۷ بحر دیدیم در میان شمر
 نیست يك شاه را چنین چاکر

بگذرد جاه تو ز مهر و ز ماه
 آفتاب آمد ای ملک به حمل ۳۰
 برسد ملک تو به بحرو به بر
 گشت حال هوا همه دیگر
 بیرم چین و دیبه ششتر
 برکه و دشت باز گسترده
 شد ز بارنده ابر پر زیور
 گردن و گوش لعبتان چمن
 روشنی بیاض دولت بین ۳۳
 خرمی سواد باغ نگر
 سرفراز و به خرمی بگذار
 لهو جوی و به فرخی می خور
 دیده حاسدان به تیر بدوز
 تارک دشمنان به تیغ بدر

۱۴۵

چو شد فروزان از تیغ کوه رایت خور
 بسان رایت سلطان خدایگان بشر
 هوا ز تابش خورشید بست کله نور
 زمین ز نورش پوشید جامه اصف ۳
 شب از ستاره بر افکنده بد شمامه سیم
 فرو فکند جلاجل خور از نسیج بزر
 مصاف لشکر روز و مصاف لشکر شب
 چو روم و زنگ در آویخته به یکدیگر
 ولیک گشت هزیمت ز پیش لشکر روم
 سپاه زنگ و معسکرش گشت زیروزبر
 بسان لشکر بدخواه دین حق که شود ۶
 هزیمت از سپه پادشاه دین پرور
 سرای پرده شب را بسوخت آتش روز
 شب از نهیبش بدرید قیرگون چادر
 نگار خود را دیدم که اندر آمد شاد
 چو ماه مشکین خال و چوسرو سیمین بر

- ز روی خوب برافروخته دو لاله سرخ
 ۹ پدید کرده ز بیجاده در دو عقد درر
 سلام کرد و مرا گفت کاین نشستن چیست
 مگر نداری ازین مژده بزرگ خبر
 که قطب ملت محمود سیف دولت و دین
 نهاد روی سوی هند با هزار ظفر
 چو این خبر ز دلارام خویش بشنیدم
 ۱۲ ز جای خویش بجستم نهاده روی به در
 نشستم از بر آن برق فعل رعد آوا
 بخاست زیر من آن باد پای که پیکر
 ز جای خویش برآمد بسان باد وزان
 نهاد روی سوی ره بسان مرغ پیر
 برین صفات همه راه رفت نعره زنان
 ۱۵ به قصد خدمت درگاه شاه شیر شکر
 چو من بدیدم فرخنده درگه شاهی
 بدان کمال برافراخته به کیوان سر
 شدم پیاده و بر خاک بر نهادم سر
 بشکر پیش خداوند خالق اکبر
 همی دویدم پویان زمین براه دراز
 ۱۸ بروی تا بیر شاه خسرو صفدر
 خجسته طلعت خسرو بدیدم اندر صدر
 چو آفتاب و چو زهره ز هردو روشن تر
 تبارک الله گفتم بدین پدید آمد
 کمال قدرت دادار ایزد داور
 خدایگان جهان پادشاه گیتی دار
 ۲۱ که رای او بسر ملک بر نهاد افسر

بدو بنازد شاهی و تخت و تاج و نگین
چنانکه دین خدای جهان به پیغمبر
خرد چو جسمی و نامش در او بسان روان

هنر چو چشمی و رایش در او بسان بصر
هزار نکته به هر لفظش اندرون پیدا ۲۶

هزار لفظ بهر نکته اش درون مضمیر
نیام تیغ جهانگیر او دو چشم قضا
غلاف خشت عدو مال او دهان قدر

صریر تیرش دارد دو چشم زهره ضریر
خروش کوشش دارد دو گوش گردون کر
به رزمگاه کمان و سپر به گاه جدال ۲۷

بدست خسرو ناگه مگر بدید قمر
بدان طمع که مگر خسروش به کف گیرد

گهی شود چو کمان و گهی شود چو سپر
به عمر خویش نخفتی شبی سکندر اگر

بدیده بودی در خواب تیغش اسکندر
به هیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات ۳۰

اگر بیافته بودی ز جود شاه مطر
چگونه گیرد آرام خان ترکستان

چگونه باشد ایمن به روم در قیصر
که چنگ و یشک بپوشد به پنجه و بتفوز

ز بانگ بورش در بیشه شیر شرزه نر
نفیر و مشغله در دشمنان شاه افتد ۳۳

هنوز رایت منصور او مقیم حضر
سفر کند ز تن حاسدانش جان و روان

چو کرد همت عالیش عزم و قصد سفر

- چو تیغ شاه مجرد شود بگاه و غا
 ز وهم و هیبت او در و غا بلرزد سر
 ز بیم تیغش بر خویشتن کند نوحه
 ۳۶ هر آهنی که کند بدسگال از آن مغفر
 زیان نبودی از مرگ خلق عالم را
 اگر نبودی با مرگ تیغ او یاور
 چراست از پس شمشیر او ظفر دایم
 اگر نه بنده شمشیر او شده ست ظفر
 اگر نه مرکب خسرو مرکبست از باد
 ۳۹ چرا چو باد وزان باشد او به بحرو به بر
 اگر نه بست گرو با فلک چرا چو فلک
 بگاه جولان جولان کند بمیدان در
 چهار طبع جهان هر چهار بنده او
 چهار وقت مخالف تو آن شگفت نگر
 به گاه بودن خاک و به وقت جستن باد
 ۴۲ سوی نشیب چو آب و سوی فراز آذر
 اگر نه بنده او شد هلال و بدر چرا
 یکیش زیر کفست و یکی به جبّهت بر
 شهنشها ملکا خسرو خداوندا
 بگیر گیتی و دروی بساط دین گستر
 که گشت امر روان ترا ظفر بنده
 ۴۵ که گشت رای رزین ترا قدر چاکر
 اگر چو قدر تو بودی شها سها به سمو
 زحل نمودی از آن صدهزار چندان خور
 اگر نه همت تو داری گرفته سما
 بر آسمان شودی نامت از سر منبر

- ۴۸ خدای تاری شب را و روز روشن را
شها ز خشم و ز مهر تو آفرید مگر
بدان دلیل درستست این حدیث که هست
یکی چو خشم تو مظلّم یکی چو مهر انور
به مهر و خشم تو شاهها همی کند نسبت
به گاه مهر بهشت و بگاه خشم سقر
بهشت و دوزخ دعوی همی کنند چنین
۵۱ من این نگویم هرگز نه این کنم باور
که گر ز مهر و ز خشم بدی نعیم و حجیم
نشان ندادی کس در جهان یکی کافر
اگر نه کف تو در بزم زر پراکندی
چنان فتادی ما را گمان که هست مطر
۵۴ اگر گفت را گویم شها که چون دریاست
از آنکه دارد دریا دو چیز نفع و ضرر
درست باشد قول رهی بدانکه گفت
بگاه بخشش نفعست و گاه کوشش ضرر
بدان بلرزد شاهها زمین که یاد آرد
از آن عمود گران سنگ و حمله منکر
بلی بلرزد بر خویشتن ز هیبت آن
۵۷ ولیک باز بداردش حلم تو به مقرر
اگر نه حلم تو بودی شها بدان که زمین
ز سهم گرز تو گشتی همه هبا و هدر
مباد هرگز شاهها بیتو از آنک
حشر به تو سپه است و سپاه بی تو حشر
۶۰ ایا ز عدل و ز انصاف بر نهاده کلاه
و یا ز رادی و مردانگی بیسته کمر

بسوی حضرت عالی شدی به طالع سعد
 سلامتت همه همراه سعادت همبر
 خجسته بودت و میمون شدن به حضرت شاه
 خجسته بادت باز آمدن بدین کشور
 به پیش آمد شاهها پذیره ابر و هوا
 ۶۳ نثار کرد به پیشت بجمله در و گهر
 همیشه تا بود این آفتاب تابنده
 گهی بتابد از باختر گه از خاور
 گهی بیار و بتاب و گهی بگیر و بده
 گهی بدار و رها کن گهی بیار و ببر
 بتاب همچون ماه و بیار همچون ابر
 ۶۶ بگیر ملک شهبان و بده بهر چاکر
 بدار ملک و رها کن ز بندگان گناه
 بیار رایت قیصر ببر ز ملکش فر

۱۴۶

چه مرکبست که او را نه خفتن است و نه خور
 چو چرخ پر ز ستاره چو کان پر ز گهر
 بسان صورت مانی ز خامه مانی
 بسان لعبت آزر ز رنده آزر
 رخس بسان رخ من ز عشق آن گلروی
 ۳ دلش بسان دل من ز هجر آن دلبر
 بر او ز دست حکیمان روزگار نشان
 در او ز عارض و زلفین آن نگار اثر

غذا دهند مراو را و چون بیافت غذا
 ز یافتنش بیابند جای دور خبر
 از آن دهند مراو را که چار طبع جهان ۶
 بپروریدش تا شد بچنگ دریا در
 و یا از آنکه بود دیده چنگاه حصار
 حصار کرد آن گرد نواحی بربر
 بسان عشق که پنهانش کرد نتوانند
 بسان فضل که هر جایگه شود مضمهر
 عزیز دارند آن را همی همه عالم ۹
 که می نسب کند از خلق خسرو صفدر
 خدایگان جهان خسرو زمان محمود
 که نزد شاهان چون نزد خلق پیغمبر
 همیشه تا که بتابد زمین ز سیر فلک
 همیشه تا که بتابد بر آسمان اختر
 ز بخت خویش بناز و به ملک در بگراز ۱۲
 بکام خویش بزی و ز عمر خود برخوردار
 به جای باد مقیم آسمان دولت تو
 ز آفتاب سعادت همیشه باد انور
 به کامگاری بادی گشاده دایم دست
 به پادشاهی بادی همیشه بسته کمر

۱۴۷

رسید عید و من از روی خوب دلبر دور
 چگونه باشم بی روی آن بهشتی حور

- مرا که گوید بی دوست عید فرخ باد
نگار من به لهاور و من به برسابور
ره دراز و غریبی و فرقت جانان
۳ اگر بنالم دارید مرمرا معذور
ز یار یاد همی آیدم که هر عیدی
درآمدی به بر من بسان حور قصور
هزار شاخ ز سنبل نهاده بر لاله
هزار حلقه ز عنبر فکنده بر کافور
تن چو سیم بر آراسته به جامه عید
۶ نهاده بر دوکف خویشتن گلاب و بخور
بپردی از دل من تاب ز آن دو زلف بتاب
خمار عشق فزودی به چشمک مخمور
کسی که دور بود از چنین شگرف نگار
چگونه باشد در هجر آن نگار صبور
چرا نباشم با عزم و حزم مردانه
۹ چرا ندارم هرچم بدل بود مستور
چو یاد شهر لهاور و یار خویش کنم
نبود کس که شد از شهر و یار خویش نفور
مرا به است به هر حالی و به هر وجهی
جمال حضرت غزنین ز شهر لوهاور
بلی به است به از وصل آن نگار مرا
۱۲ جناب حضرت درگاه خسرو منصور
امیر غازی محمود ابن ابراهیم
خدا یگانی کش هست عادلست
شهی که مردی بر لشکرش شده سالار
شهی که رادی بر گنج او شده گنجور

بگاه هیبت سام و بگاه حشمت جم
 بگاه کوشش نار و بگاه بخشش نور
 مثال حلمش یابی چو بنگری به جبال
 قیاس علمش بینی چو بنگری به بحور
 همی نجوید تیرش بجز دل قیصر
 همی نخواهد تیغش مگر سر فغفور
 بترسد از سر گرزش به روز هیجا ترس
 حذر کند ز حسامش به رزمگاه حذور
 ز بهر دولت محمودیان جهان ایزد
 بیافرید و بر آن داد تا ابد منشور
 چرا کنند طلب ناکسان به گیتی ملک
 چرا شوند به بیموده جاهلان مغرور
 یقین بدان که بلاشک ندامت آرد بار
 هرآنکه کارد اندر زمین جهل غرور
 خدایگاناراهی گذاشتی که همی
 برید باد از او نگذرد مگر رنجور
 ز پنج سیحون بگذشته ای بنامیزد
 که باد چشم بد از بخت و روزگار تو دور
 رسید عید همایون شها به خدمت تو
 نهاده پیش توهديه نشاط و لهو و سرور
 برسم عید شها باده مروق نوش
 به لحن بربط و چنگ و چفانه و طنبور
 خجسته بادت عید و خجسته بادت ماه
 خجسته بادت رفتن به درگه معمور

۱۴۸

- پادشاه بزرگ دین پرور
 خسرو کامگار مسعودست
 شاه شاهان علاء دولت و دین
 تاجداری که رفعت نامش
 کامرانی که بسطت دستش
 صحن ملکش به دهر هفت اقلیم
 راعی امن او به شرق و به غرب
 تارک رتبت بلندش را
 گردن همت بزرگش را
 بر در امر او به روز و به شب
 در صف کین او ز چپ و راست
 در بر که ز حرص افسر او
 در دل کان ز بیم بخشش او
 چون برانگیخت عزم نافذ او
 چون فرو داشت حزم ثابت او
 بر او بار لطف چندان کرد
 عدل او بانگ زد چنان بر ظلم
 داد پرپر امیدواران را
 برد خوش خوش ضعیف حالان را
 حمله یی کرد سطوتش چونانک
 در سر و در شکم ز شور و بلا
 ای جهان در کمال تو پیدا
 مملکت را مناقب تو مثل
 از پی سازهای تاج تو را
- شهریار کریم حق گستر
 کش جهان بنده است و فرمانبر
 آن فلک منظر ملک مخبر
 بر فلک برده پایۀ منبر
 بر زمین ریخت مایۀ کوثر
 خیل بختش ز چرخ هفت اختر
 داعی جود او به بحر و به بر
 زبید اکلیل آسمان افسر
 عقد پروین سزا بود زیور
 بسته دارد فلک چو کوه کمر
 کند باشد درخش را خنجر
 همچو لاله ست چهرۀ گوهر
 چون زریرست باز گونه زر
 شایدش صبح و مهر تیغ و سپر
 بر نداردش عاصف و صرصر
 که بر آذر شکوفه گشت شرر
 که ز گوگرد باز جست آذر
 ساقی جود او شراب بطر
 ساقی داد او خمار ز سر
 فتنه را شد مصاف زیرو زبر
 آب و خون شد ز هول مغز و جگر
 و ای فلک در خصال تو مضمهر
 مفخرت را مکارم تو سمر
 قطره در می شود به بحر اندر

- وز پی روده‌های بزم تو را
بر لب نیکخواه نعمت تو
در کف بدسگال دولت تو
گر نباشد بطبع نهمت تو
گر بگردد ز حال فکرت تو
بودنی گویی و به هیچ مهم
جزم فرمایی و به هیچ مثال
همه شادی شایمهار کزو
چون تف کارزار برزد جوش
چهره را خاک بیخت‌گونه پوست
تیره دیدند رنگهای امید
گردها کرده چشم گیتی کور
تیغ چون مورد گشته چون لاله
سینه چون تفته کوره در جوشن
بر بساط بسیط خوف و رجا
در طریق مضیق عمر و فنا
در مصاف و مجال هر سردار
آتش و آب و باد و خاک شده
چون سرسنگ پشت روی امل
خارپشتی شده ز نیزه و تیر
آن زمان لا اله الا الله
موی بشکافتی به طعن و بضرب
بور شد چرمه تو از بس خون
بازوی عون تو گرفته قضا
درخوی و خون‌شده‌زران و کفت
وان همه صاعقه به يك ذره
- سر بگردون همی کشد عرعر
آب حیوان شود می ساغر
بوی نفط سیه دهد عنبر
چنگ بگذارد از عرض جوهر
چرخ بگشاید از فلک چنبر
لفظ تدبیر تو نبوده مگر
شرط فرمان تو نبوده اگر
شد شکفته بهار دولت و فر
قرص خورشید شد چو خاکستر
دیده را خار زاد نور بصر
تیز دیدند چنگهای خطر
کوسها کرده گوش گردون کر
روی چون گل شده چو نیلوفر
مغز چون کفته غنچه در مغفر
برکشیده قضا حشر به حشر
بر فکنده قدر نفر به نفر
در شتاب و درنگ هر صفدر
ابرش و بور و خنگ و جم زیور
گشته پنهان ز بیم تیغ و تبر
اجل جان شکار عمر شکر
وهم نارست کرد بر تو گذر
کوه برداشتی به کر و به فر
که زدش بر برخش و پهلوی بر
خنجر فتح تو کشیده قدر
بارۀ نصرت و عنان ظفر
در دل باس تو نکرده اثر

- ملك جویان شهرم کامروا
 همه از هول گرز مسعودی
 یکی افتاده در میانه شور
 اینرها کرده همچو ماران پوست
 يك جهان را به بازوی معروف
 بازگشتی به قطب شاهی شاد
 تارك تاج را به صد دامن
 در بپاشید بخت نيك چو ابر
 هر سویی زان ظفر به هر ساعت
 آفرینش مزاج کرد بدل
 گشت از اقبال آن عبیر و گلاب
 شب تاری نمود گونه روز
 داشت روز نشستن تو به ملك
 به هر آشکده که در گیتی است
 شد سیه روی صورت مانی
 شاد باش ای ملوك را مخدوم
 ملك در جمله آن مراد بیافت
 نه عجب گرز فر دولت تو
 حرکت گیرد و بصر یابد
 داند ایزد که زود خواهی دید
 هفت کشور گرفته و بسزا
 تو در آن هفت چون مه و خورشید
 گفت احوال تو فلك پیمای
 تا ابد خسروی تو خواهی کرد
 ملکا حال خویش خواهم گفت
 در جهان هیچ گوش شنیدست
- ۵۱ دهر گیران گرد نام آور
 بر سر افکنده چون زنان معجر
 دیگری جسته از کرانه شر
 ۵۴ وان برآورده همچو موران پر
 بر کشفتی به حمله منکر
 عون یزدان و سعی چرخ نگر
 ۵۷ پایه تخت را به صد زیور
 زر پراکند نجم سعد چو خور
 برسانید جبرئیل خبر
 ۶۰ زود از آن مژده در جهان یکسر
 خاك در دشت و آب در فرغر
 زهر قاتل گرفت طعم شکر
 ۶۳ فضل آن شب که داشت پیغمبر
 راست چون یخ فسرده گشت اخگر
 شد نگون فرق لعبت آزر
 ۶۴ دیر زی ای زمانه را داور
 که همی بودش از فلك برتر
 جان پذیرد کنون نبات و حجر
 ۶۹ پنجه سرو و دیده عبهر
 باختر ملك خویش چون خاور
 بنده پی را سپرده هر کشور
 ۷۲ کرده و ساخته مسیر و ممر
 کرد احکام تو ستاره شمر
 از چنین ملك خسروا برخور
 ۷۵ نيك دانم که آیدت باور
 آنچه دیدست چشم من ز عبر

- سالها بوده‌ام چنانکه بود
 گه بزاری نشسته‌ام گریان ۷۸
 گه بسختی کشیده‌ام نالان
 گهی آن کرد بر دلم تیمار
 خاطر م‌گاهی از عنا آن دید ۸۱
 چه حکایت کنم که می‌بودم
 غرقه رنج و روی راحت خشک
 بر سر کوه‌های بی فریاد ۸۴
 شعر من یاد شد بهر مجلس
 عفو سلطان نامدار رضی
 التفات عنایتش برداشت ۸۷
 اصطناع رعایتش دریافت
 داد نان پاره‌یی که هست کفاف
 سوی مولد کشید هوش مرا ۹۰
 چون به هندوستان شدم ساکن
 بنده بونصر تو مرا بگماشت
 ناییبی نیستم چنانکه مرا ۹۳
 مردکی چند هست بس لثره
 گاه طبلی زنم بزیر گلیم
 گه جهم همچو رنگ بر کهسار ۹۶
 اینهمه هست و کارهای عمل
 حشمت عالی علایی تو
 کبک و شاهین همی بود همدل ۹۹
 سرکشان را کجاست زهره آنک
 گردن‌ان را کجاست آن یارا
 گر ز مدح تو جاه و مال مرا ۱۰۲
- بچه شیرخواره بی‌مادر
 خانه‌هایی ز سمج مظلّم‌تر
 بندهایی گرانتر از لنگر
 که کند زخم زخمه بر مزمر
 که بتف عود بیند از مجمر
 ز آتش و خاک بالش و بستر
 تشنه نور و چشم‌انده تر
 شد جوانی من هبا و هدر
 ذکر من تازه شد بهر محضر
 بر شب من فکند نور قمر
 بار رنج از تن من مضطر
 روزگار مرا به حسن نظر
 مرمرا با عشیرتی بی‌مر
 یوبه دختر و هورای پسر
 برضیاع و عقار پیر پدر
 به عمل همچو نایبان دگر
 سازی و آلتی بود در خور
 اسبکی چند هست بس لاغر
 گاه تیغی کشم بزیر سپر
 گه خزم همچو مار در کردر
 سخت با نظم و رونقست ایدر
 در جهان خود همی کشد لشکر
 شیر و آهو همی رود همبر
 پای عصیان برون نهند از در
 که برآرند بر خلاف تو سر
 مستزادی بود عجب مشمر

- ور وجیهی شوم ز خدمت تو
من شنیدم که میر ماضی را
بس شگفتی نباشد ار باشد
تا رساند بنظم هر جشنی
سازد از طبع درج‌های ثنا
لیکن از بس که دید شعبده‌ها
ترسد از عاقبت که دانسته‌ست
دشمنان دارد و عجب نبود
باز چون نیک‌تر در اندیشد
که دل و طبع تو ز رحمت و عفو
تا هیولی است اصل هر عنصر
اصل ملک تو باد ثابت فرع
امرهای زمانه وصف تورا
بزم‌های سپهر سفت ترا
- ۱۰۵ راست باشد ز مقتضای هنر
مطربی بود والی لوکر
مادحت قهرمان چالندر
نقش کرده ز مدح یک دفتر
۱۰۸ قیمتی‌تر ز درج‌های گهر
گام ننهد همی مگر به حذر
عادت و عرف گنبد اخضر
دشمن آمد تمام را ابتر
۱۱۱ نهراسد ز هیچ نوع ضرر
آفریدست خالق اکبر
تا بود عنصر اصل هر پیکر
۱۱۴ فرع اصل تو باد نافع بر
مهر همراه و مشتری همبر
ماه ساقی و زهره خنیاگر

۱۴۹

- همی گذشت به میدان شاه کشور
عظیم شخصی قلعه‌ستان و صفدر
بسان گردون رفتار و رنگ و فعلش
چو ماه بر روی آیینۀ منور
چو جزع و عقدش تابان بجای انجم
۳ چو ابر و برقش غران بجای تندر
نه باد لیکن در جنگ باد صولت
نه کوه لیکن در حمله کوه پیکر

- بسان مرکز بر مرکز معلق
 بزیر گنبد چون گنبد مدور
 ۶ به پای گرد برآرد ز کوه بابل
 به یشک خاک برآرد ز حصن خیبر
 به گاه رفتن مانندهٔ سماری
 چهارپایش مانند چار لنگر
 گه دویدن مانند اسب تازی
 رونده اسبی از نیکویی مصور
 ۹ زمین نوردی زین خنگ و بور اسبی
 که هست زیور اسبان خنگ زیور
 سرین و گردن و پشت و برش مسمن
 میان گرده و پای و رخس مضمهر
 بگاه جستن مانند برق لامع
 گه دویدن مانند باد صرصر
 ۱۲ بشکل چنبر ناوردگاه سازد
 اگر بخواهی بیرون جهد ز چنبر
 چو چرخ محور گردد بگاه جولان
 چنانکه گردد ازو خیره چرخ محور
 نه از مؤخر پیدا ورا مقدم
 نه از مقدم پیدا ورا مؤخر
 ۱۵ ز وهم بیش شود او گه دویدن
 اگر کنندش با وهم هیچ همبر
 چنان دود چو دوانی برابر او را
 که پای بیرون ننهد ز خط مسطر
 ز هیچ چیز نترسد بسان نیزه
 ز هیچ باک ندارد بسان خنجر

- چگونه خنجری آن خنجری که وصفش
 ۱۸ همی نگنجد کس را به خاطر اندر
 سپهر صورت تیغی که از صحیفه‌ش
 بجای زهره و تیر و نجوم دیگر
 هزار کوكب مریخ گشته پیدا
 که حکمشان همه نحس است برعدو بر
 چو وهم لابد اندر شود به هر دل
 ۲۱ چو عقل ناچار اندر شود به هر سر
 ز گونه گونه عرض‌هاست پر جواهر
 وليك جوهر او را عرض چو جوهر
 چنین شنیدم از مردمان دانا
 که می‌بسند الماس کوه را در
 دروست گوهر الماس طبع و تیغش
 ۲۴ چرا نسند الماس‌وار گوهر
 چو چرخ و نورش مانند نور کوكب
 چو آب و فعلش مانند فعل آذر
 به‌کار زو شده روی حسود مظلّم
 ز صفوتش شده عیش عدو مکدر
 چو وصل شاه جهان یافت او ز شادی
 ۲۷ عروس‌وار بیاراست تن بزیور
 چو نوعروسان زین روی دایم اکنون
 گهی لباسش احمر بود گه اخضر
 هر آن تنی که بدین تیغ گشت بی‌جان
 نباشد او را هول نکیر و منکر
 غذای او همه از مغز مرد بی‌بیدین
 ۳۰ لباس او همه از خون مرد کافر

- چو آتش است و بسوزد دل مخالف
وز آب گردد افزون فروغ اخگر
هر آنکه روزی در دشت گشت کشته
از او کند طلب جان بروز محشر
اگر نداری باور همی حدیثم ۳۳
بری از او به گه کارزار کیفر
همیشه باشد از او مملکت برونق
چو کلک باشد با او همیشه یاور
چگونه کلکی کلکی کز او بزاید
هزار معنی چون زاید او ز مادر
چو یار دلبر و معشوق راست قامت ۳۴
چو مرد بیدل گریان و زرد و لاغر
چو کار گیتی گشته گره ز گیتی
چو رنگ خورشده رنگش ز تابش خور
بسان ماه و چو پیدا شود سپهرش
به نور معنی گردد سپهرش انور
چو از سپهر فرو شد چو ماه روشن ۳۵
شود سپهرش تاری و تیره یکسر
به رنگ زر شده بیمار وار و او را
ز مشک بالین وز سیم خام بستر
اگر ز بالین تیره شود سر او
ولیک تنش ز بستر همه منور
ز بیم آنکه سر او چو تنش گردد ۳۶
همی خضاب کند سر به مشک اذفر
بسان مستان از ره رود بیکسو
ز باده گویی خورده ست چند ساغر

- از آنکه در خم مانند رنگ و بویش
 به رنگ لعل بدخشی و بوی عنبر
 بجای از وی گردد غمی نشاطی
 به نفخی از وی گردد جبان دلاور
 به جام زرین همچون گل موجه
 درونش احمر باشد برونش اصفر
 گهی چو مرد معمر و لیکن از وی
 شود به طبع جوان مردم معمر
 معین من به که مدح شاه عالم
 که هست بر همه شاهان دهر سرور
 امیر غازی محمود سیف دولت
 خدایگان جهان شاه دادگستر
 شهی که دارد ظاهر چو پاك باطن
 شهی که دارد مخبر چو خوب منظر
 مراد او را گشته قضا متابع
 هوای او را گشته قدر مسخر
 زمین ز پایه تختش فزوده رتبت
 فلك ز عالی قدرش گرفته مفخر
 شده ز سهمش تاری هزار خاطر
 سیاه گشته ز شکرش هزار دفتر
 به گاه بخشش مانند حاتم طی
 به گاه کوشش مانند رستم زر
 نه با سنانش جوشن بود چو جوشن
 نه با حسامش مغفر بود چو مغفر
 بخواب دید غضنفر حسام اوزان
 ز تب نباشد خالی تن غضنفر

- ۵۷ ز بس که شاهان بوسند فرش او را
 شده‌ست فرشش ز آثار لب مجدر
 به پیش خاطر او آفتاب تاری
 به نزد همت او آسمان محقر
 شها ز عدل تو چونان شده‌ست گیتی
 که باز جفت شد از بیم با کبوتر
 شده نگون ز نهیب تو تاج کسری
 شده خراب ز بیم تو قصر قیصر
 منورست به رای تو هفت گردون
 مزین است به روی تو هفت کشور
 فراخته‌ست به رای تو چتر و رایت
 فروخته‌ست به فر تو تخت و افسر
 ۶۰ ز نور روی تو عالم شده‌ست روشن
 ز بوی خلق تو گیتی شده معطر
 همی سعود بود حکم نجم زهره
 چو گشت رای تو شاهها بر او مجاور
 بلند گردون با همتت زمین است
 بزرگ دریا با دو کف تو فرغر
 ۶۱ ز ذوالفقار تو آن دیده‌اند شاهان
 که خلق نشنید از ذوالفقار حیدر
 به نزد خلق ظفر زان ستوده باشد
 که مرحسام و سنان تورا است رهبر
 اگر چه شعر رهی نیست شهریارا
 به لفظ و معنی با شعرها برابر
 ۶۲ ز دق مسلم باشد ز عیب خالی
 نباشد از سخن هیچ کس مزور

- چو بنده پیش تو مدحت کند روایت
 دهان بنده بمدحت شود معنبر
 هر آن مدیح که خالی بود ز نامت
 بودش معنی منحول و لفظ ابتر
 سخن به مدح تو نازد خدایگانا
- ۷۲ چنانکه اخبار از هاشمی پیمبر
 بکرد بندهت این پنج وصف نادر
 که در صفات معانی نشد مکرر
 تمام کرد یکی مدحتی چو بستان
 ز وزن و معنی لاله ز لفظ عبهر
 چنانکه راشدی استاد این صناعت
- ۷۵ کند فضایل آن پیش شه مفسر
 بدیهه گفته‌ست اندر کتابخانه
 به فر دولت شاهنشاه مظفر
 بدان طریق بنا کرد این که گوید
 حکیم راشدی آن فاضل سخنور
 «رونده شخصی قلعه‌گشای و صفدر
- ۷۸ پناه عسکر و آرایش معسکر»
 مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع
 ز وزن مجتث باشد سه حرف کمتر
 خدایگانا امروز راشدی را
 به فر دولت سلطان ابوالمظفر
 رسید شعر به شعری و شد به گیتی
- ۸۱ چو جود کف تو اشعار او مشهر
 ز شعر اوست همه شعرهای عالم
 چنانکه هست همه صرف‌ها ز مصدر

- چو نثر او نبود نثر پر معانی
چو نظم او نبود نظم روح پرور
اگر نباشد پیشتر رهی مصدق ۸۴
وگر نداری مربنده را تو باور
حدیث کردن بی حشو او نگه کن
بدین قصیده که امروز خواند بنگر
دهند بی شک افاضل بدان گواهی
اگر به فضلش سازد رهیت محضر
هرآنکه یارش اقبال شاه باشد ۸۷
طریق شعر بود نزد او میسر
خدايگانان می خور بشادکامی
بلحن چنگ و باوای نای و مزمر
بروی حوری رویش چو نقش مانی
ز دست ترکی قدش چو سرو کشر
بروی ماه تمام و بچشم نرگس ۹۰
بزلف عنبر ناب و بقدر صنوبر
ز تاب زلفش نور جمال پیدا
به خشم چشمش سحر حلال مضمهر
همیشه تا ز زمین بر دمد بنفشه
همیشه تا ز فلك می بتابد اختر
زیاد بادت از بخت هر زمان عز ۹۳
فزونت بادا در ملك هر زمان فر
به لهر و شادی و ناز و نشاط بنشین
ز عمر و دولت و شاهی و ملك برخوردار
همیشه یاور تو دولت مساعد
همیشه ناصر تو ایزد گروگر

زمانه رای رزین تو را چو بنده

۹۶ سپهر قدر بلند تو را چو چاکر

همیشه چتر تو را یمن و فتح همراه

همیشه تیغ تو را نصر و سعد همبر

۱۵۰

مملکت را به نصرت منصور
عارض ملک پادشا که ازوست
نور عدلش زمانه را سایه است
عزم او باد را نگفته عجل
ای به ترجیح فخر نامعجب
ملک را از تو دولتی عالی
این بدان بی غم از هراس خلل
بارگاه تو کارگاه وجود
با عطای تو زار گرید زر
بر تو بر تن وضع و شریف
غرض از مدت بقای تو بود
سبب عدت سخای تو گشت
گر پیاپی به یک سخا گنجی
ور بر آری به کینه ز آب آتش
ملک عدل تا بتخت نشست
باعث لهو را ندید مزید
نرسد بی مؤونت بذلت
نبود بی طراوت بزم

روزگاری پدید شد مشهور
رایت او چو نام او منصور
سایه دولتش جهان را نور
۳ حزم او کوه را نخوانده صبور
و ای به عز کمال نامغرور
۶ عدل را از تو عالمی معمور
وان بدین ایمن از نهیب فتور
پایگاه تو پیشگاه صدور
۹ با ثنای تو زور گیرد زور
مهر تو در دل اناث و ذکور
رفته و مانده سنین و شهر
۱۲ زاده و داده جبال و بحور
نشوی نزد خویشان معذور
نشمری بدسگال را مقهور
۱۵ به ز رای تو نامدش دستور
خوشت از حسن تو نبودش سور
طعمه و دانه وحوش و طیور
۱۸ سیری و مستی نشاط و سرور

- تشنگان امید فضل تو را
خفتگان فریب کین تو را
جز کف راد تو امید که کرد ۲۱
جز دم داد تو نوید که داد
پست اعراض تو نگشت بلند ۲۴
حشمتت را نخیز باز حریص
بدسگال تو و تجمل او
نیستش ترس کایمنش کردست ۲۷
طعمه شیر کی شود راسو
بارۀ تو تبارك الله چیست
نيك آسان بودش بس دشوار
تازش او بحرص چون صرصر ۳۰
تك او گر کند عجب نبود
و آتش نعل او به دی نه شگفت
وان بریده پی شکافته سر ۳۳
سخت نالان چو ناقه معلول
نکته ها گیرد از هنر مرموز
گل کفاند بخار در میدان ۳۶
دیده بی دیدگان برأی العین
ای به هر فضل ذات تو ممدوح
حله طبع باف وصف تو را ۳۹
گوهر گنج سای نعت تو را
خاطر به پسند من شاهیست
جمع کرده ز بهر زیورشان ۴۲
لعبتانی که کرده انفاسش
زلفشان از فکنده آهو
- نماید جهان سراب غرور
بر نیانگیزد از زمین دم صور
غرقه موج آز را به عبور
کشته تیغ ظلم را به نشور
مست انعام تو نشد مخمور
دشمنت را گریز زاغ حذور
شبهی دارد از سگ و ساجور
از تو عفو حمول و حلم وفور
مسته چرخ کی شود عصفور
گهی آسوده و گهی رنجور
سخت نزدیک باشدش بس دور
گردش او بطبع چون دردور
و هم را در صمیم دل محصور
گر مزاج هوا کند محرور
درکفت ساحریست چون مسحور
زار و گریان چو عاشق مهجور
حرفها یابد از خرد مستور
در چکاند ز مشک بر کافور
شکل مقسوم و صورت مقدور
و ای به هر خیر سعی تو مشکور
بوده انفاس صدق من مزدور
گشته غواص ذهن من گنجور
بر عروسان مدحت تو غیور
در منظم و لؤلؤ منشور
سرفرازند بر نجوم و بدور
لبشان از نهاده زنبور

- همگان را بنواز پرورده
نقش کرده بحسن برغیشان
لیکن از رنج برده طبعم هست
فوز نایافته شدم مانده
چون شکایت کنم که فایده نیست
دهر بی منفعت خریست پلید
بوم چالندرست مرتع من
کوههائست رزمگاه مرا
هر بلندی که لنگ و لوک شد دست
گل سختش بسختی سندان
میزبانان من سیوف و رماح
غو کوس و غریو بوق مرا
آرزو باشدم که هر سالی
بدو فصل اندرین دوشهر جلیل
که مرا خوشتر از گلاب و عبیر
نیست روزی دگر چه اندیشه
در قدر تا کجا رسد پیداست
کعبه جاه تو ملی و وفیست
پس چرا اندر او مرا نبود
نه مرا حاجتی از او مقضی
خود نکردم گنه و گر کردم
خیره خلق الوف تو بی جرم
که نسیم صبای لطف تو شد
و یحک ای آسمان سال نورد
آخر ای آفتاب روزافزون
تا بود باغ و راغ را هر سال
- ۴۵ دایه رنج در ستور و خدور
تاج کسری و یاره فغفور
۴۸ راحتی دون نفثه المصدور
نجح نایافته شدم مغمور
من ضمان علی الکریم یجور
چرخ بی عافیت سگیست عقور
۵۱ مار و رنگم درین ثقاب و ثغور
خواهر جودی و برادر طور
از پس و پیش آن قبول و دیور
۵۴ شخ تندش به تیزی ساطور
میهمانان من کلاب و نسور
لحن نایست و نغمه طنبور
۵۷ باشم اندر دو بقعه منظور
غیبت من بدل شود به حضور
آب غزنین و خاک لوهاوور
۶۰ بر به آمد شد از هوا مقصور
قوت آفریده مجبور
به قضای حوایج جمهور
۶۳ حج مقبول و عمره مبرور
نه مرا طاعتی از او مأجور
هست اندر کرم گنه مغفور
۶۶ به چه معنی ز من شدست نفور
شب و روز مرا سموم و حذور
کی رهیم از حریق این باحور
۶۹ کی دمد صبح این شب دیجور
به ربیع و خریف زینت و حور

زلف شاه اسپرغم و روی سمن	۷۲
باد عیشت بخرمی موصوف	
روزگارت رهی و بخت غلام	
از ازل دولت تو را توقیع	
تر و تازه خزان تو چو بهار	۷۵
نالۀ صدرت از صریر سریر	
چشم بادام و دیده انگور	
باد روزت بفرخی مذکور	
فلکت بنده و جهان مأمور	
بابد نعمت تو را منشور	
خوش و خرم رواح تو چو بکور	
ظلمت بزم از بخار بخور	

۱۵۱

ای ماه دو هفته منور	
برخیز و طرب‌فزای و می ده	
که اقبال خدایگان عالم	۳
خورشید ملوک جای من کرد	
ای روی تو سوسن شکفته	
در عبهر تو ز سحر سرمه	۶
این بزم چو روی خویش بنگار	
تا جان و روان خویش بندم	
سلطان ملک ارسلان مسعود	۹
آن شاه که وقف کرد یزدان	
ای رتبت جاه و خطبه تو	
از حزم تو رسته کوه بابل	۱۲
از تیغ تو یافت عدل قوت	
بر روی زمین نماند درویش	
وز خلق جهان نماند مظلوم	۱۵
ناهید به پیش همت توسن	
این هفته منه ز دست ساغر	
بنشین و نشاط جوی و می خور	
از چرخ مرا کشید برتر	
با زهره و مشتری برابر	
و ای چشم تو نودمیده عبهر	
بر سوسن تو ز مشک چنبر	
بنشین و بروی عقل بنگر	
در خدمت شهریار صفدر	
تاج ملکان هفت کشور	
بر نامش ملک تا به محشر	
بر اوج سپهر برده منبر	
وز عزم تو زاده باد صرصر	
وز عدل تو یافت ملک زیور	
از جود تو شاه جود پرور	
از داد تو شاه دادگستر	
بر چرخ به کف گرفته مزمر	

- از بهر عطای بندگان هست
در بسته میان هزار وزان
در ساحت بزم تو زمین را
بر عرصه ملک تو جهان را
جان خورده ز کوشش تو آسیب
زان تا هم دولت تو پاید
خورشید بابر در کشد روی
از شادی روی تو بیفروخت
وز هیبت بآس تو بیفسرد
تا امر هوای تو نباشد
تا حکم رضای تو نخواهد
ای بزم تو خلد پر ز نعمت
از امن تو رست شاخ طوبی
و از عدل تو هیچ خسته دل را
در دست تو تیغ چون بخندد
ای بر عالم بحق خداوند
آن یافتم از شرف که هستند
تا ماند بنده ثناگوی
پر مدح کند هزار دیوان
ای بخت به فر تو مزین
سرهنگ محمدعلی را
آن مرد که هست شیر زهره
از حشمت این ستوده بنده
این شغل به مشتری زند لاف
زین پس همه در مصالح ملک
بر کار بود بروز چون چرخ
- در قصر تو ای بجاه قیصر
بر کار شده هزار زرگر
جود تو تهی نشاند از زر
تیغ تو کند بجان توانگر
کان برده ز بخشش تو کیفر
بر گردون جفت شد دو پیکر
چون بر سر تو ببیند افسر
در تاج تو رنگ روی گوهر
در صفحه خنجر آب خنجر
گردون نشود بدور محور
قایم نبود عرض بجوهر
گویی تو بصحن خلدی اندر
وز جود تو زاد حوض کوثر
ای شاه نکشت یارد آذر
خون گرید زار درع و مغفر
و ای در گیتی بعدل داور
در حسرت آن ملوک یکسر
در وصف تو ای شه ثناخر
پر شکر کند هزار دفتر
و ای تاج به روی تو منور
شغلی دادی بزرگ و درخور
وان شیر که هست مرد منظر
وز دانش این ستوده چاکر
وین قلعه به آسمان کشد سر
دارد شب و روز را برابر
بیدار بود بشب چو اختر

امروز ربیع را چو بفزود	این رتبت و این سعادت و فر
در هند کشد سپاه بی حد	در غزو کند فتوح بی مر
امسال محمد سپهبد	کو هست ربیع را برادر
از مرکز خویش تا سرندیب	یکسر بکشد سپاه و لشکر
در هند ورا بدولت تو	صد فتح قوی شود میسر
در غزو به خدمت شتابد	منصور و مؤید و مظفر
آرد ملکا برسم خدمت	پیلان جهان گشای منکر
صد پیل دگر بیارد امسال	از پیل ملک پسند بهتر
هر جا که روند هر دو بادند	در نصرت ایزد گروگر
زیرا که چنین دو بنده نیک	هرگز نبود به گیتی اندر
تا گوی زمین بود معلق	تا چرخ فلک بود مدور
جز بر گه عز و ناز منشین	جز فرش نشاط و لهو مسپر
ایمای تو را قضا متابع	فرمان تو را قدر مسخر

۱۵۲

جهان را چرخ زرین چشمه زرین میزند زیور
از آن شد چشمه خورشید همچون بوتۀ زرگر
خزان را داد پنداری فلک ملک بهاری را
که اندرباغ زرین تخت گشت آن زمردین افسر
همان مینا نهاد اطراف گل شد کمر با صورت
همان نقاش بوده بادی امروز شد بتگر
زمین از باد فروردین که از گل بود پر چهره
به ماه مهر و مهر ماه گشت از میوه پر شکر
نه صحرا روی بنماید همی از شمع گون حله
نه گردون روی بگشاید همی از آبگون چادر

- به باغ و راغ نشناسد همی پیری و کوژی را
 ۶ چو بخت و دولت خواجه سر سرو و قد عرعر
 بطمع جستن برش بحرص دیدن بزمش
 کشیده پنجه‌ها سرو و گشاده دیده‌ها عبهر
 نگه کن در ترنجستان بار آورده تا بینی
 هزاران لعبت زرین تن اندر زمردین معبر
 بسان دشمن خواجه ترنج بزم نادیده
 ۹ نگون آویخته‌ست از شاخ تن لرزان و روی اصفر
 ز عکس رنگ او گشته ملون برگ چون دیبا
 ز ثقل بار او مانده خمیده شاخ چون چنبر
 همانا گنج باد آورد بگشادست باد ایرا
 که درافشاند بس بی‌حد و زرگسترد بس بی‌مر
 توگویی خواجه‌جشنی کرد و زحمت کرد خواهنده
 ۱۲ ز بس دینار کو پاشید زرین شد همه کشور
 عمید مملکت بونصر اصل نصرت دنیا
 که گر نصرت شود افسر شود نامش در و گوهر
 همی بخشیده ایزد بتازی نام او باشد
 بایزد گر بود بخشیده ایزد از و بهتر
 بهار دولت او را شکفته از سعادت گل
 ۱۵ سرای خدمت او را گشاده از بزرگی در
 جهان کامرانی را ز نور رای او گردون
 بهشت شادمانی را ز جود دست او کوثر
 بود بنیاد حزمش را ز چرخ بی‌ستون پوشش
 سزد کشتی عزمش را ز کوه بیستون لنگر
 چو رزمش در ندا آید به تیغش جان دهد پاسخ
 ۱۸ چو بزمش در مرا افتد ز دستش کان برد کیفر

- ز وصف و نعت او عاجز ز مدح و شکر او خیره
 روان‌های خردسنج و زبان‌های سخن‌گستر
 عمل بی نام او جاهل امل بی بذل او واله
 سخا بی فعل او ناقص سخن بی قول او ابتر
 ۲۱ فزود از جاه و برد از جان و جست از طبع و داد از دل
 عمل را عز امل را ره سخا را دل سخن را فر
 زهی چون بخت بر تو شده بر هر تنی پیدا
 زهی چون راز مهر تو شده در هر دلی مضمهر
 نداند کوه بابل را همی حلم تو یک ذره
 نخواند بحر قلزم را همی جود تو یک فرغر
 ۲۴ ز تاب آتش تیغت بجوشد آب در جیحون
 ز زور شیمه رخشت بدرد خار در کردر
 زبان داده شکوه تو سیادت را به نیک و بد
 ضمان کرده نفاذ تو سیاست را به نفع و ضر
 ثنا را اصل تو عمده دها را عقل تو مرکز
 ادب را طبع تو میزان خرد را رای تو داور
 ۲۷ شرف اصل تو را قیم هنر عقل ترا نافذ
 وفا طبع ترا صیقل ذکا رای ترا رهبر
 همی بی‌امر مهر تو عرض نگشاید از عنصر
 همی با نهی کین تو عرض بگریزد از جوهر
 خصال تو بهر سعی و ضمیر تو بهر فکرت
 مثال تو بهر حکم و حضور تو بهر محضر
 ۳۰ جهانی زاده از طبیعت بآب و باد سرد و خوش
 همه انصاف بی‌ظلم و همه معروف بی‌منکر
 همه سعدست بی‌نحس و همه نورست بی‌ظلمت
 درختی رسته از خلقت بشاخ و بیخ سبز و تر

- چو از خون در بر گردان ببندد غیبه جوشن
 چو از تف در سر مردان بتفسد بیضه مغفر
 در آن تنگی که چون دوزخ یلان رزم را گردد
 زگرما روی چون انگشت و زتف دیده چون اخگر
 ۳۳ سلبها ز آفرینش بار گیران را بدل گردد
 شود اشتهب به گرد ابرش شود ادهم ز خون اشقر
 هوای مظلّم تیره مثالی گردد از دوزخ
 زمین هایل تفته قیاسی گیرد از محشر
 ز کاری قوت حمله بلرزد قامت نیزه
 ۳۶ ز تارای ظلمت زحمت بتابد صفحه خنجر
 بری را کوفته باره دلی را دوخته زو بین
 سری را خار و خس بالین تنی را خاک و خون بستر
 بزخم از شخص مجروحان دمد روین ز آذریون
 ز خون بر روی خنجرها کفد لاله ز نیلوفر
 اجل دامن کشان آید گریبان امل در کف
 ۳۹ قضا نعره زنان خیزد مخاریق بلا بر سر
 ز بیم مرگ و حرص نام کوشان بد دل و پر دل
 گریزان این چو موش کور و تازان آن چومار کر
 ترا بینند بر کوهی شده در حمله چون بادی
 چو برقی نعره پر آتش چو رعدی حلق پر تندر
 هیونی تند، خارا شخص آهن ساق سندان سم
 ۴۲ عقابی تیز کوه انجام هامون کوب دریا در
 سرین او ندیده شیب و چون شیب درازش دم
 برخش او نخورده زخم و پر زخم دو دستش بر
 هزاران دایره بینی، هزاران خط که بنگارد
 گه ناورد چون پرگار و گاه پویه چون مسطر

- ۴۵ بدست گوهری لرزان فلک جرم و نجوم آگین
مرکب نقره در الماس و معجون آب در آذر
ز جان دودی برانگیزی بدان پولاد چون آتش
زگردابری برافرازی برآن شب‌دیز چون صرصر
درخش این فرو گیرد همه روی هوا یکسان
شرار آن فرو گیرد همه پشت زمین یکسر
- ۴۸ گهی آن پر گهر تابد چو یاقوتی ترا در کف
گهی آن پر گره پیچد چو ثعبانی بچنگ اندر
چه بازو و چه دستست آنکه گیرد سستی و کندی
ازین دندان پیل مست و ز آن چنگال شیر نر
نهنگ هیبت چون مار هر سو در کشیده دم
همای نصرتت چون ابر هر سو برگشاده پر
- ۵۱ خلیلی تو که هر آتش ترا همسان بود با گل
کلیمی تو که هر دریا ترا آسان دهد معبر
معاذالله نه اینی تو نه آنی بلکه خود هستی
ز نعت فهم‌ها بیرون ز حد وهم‌ها برتر
ندانم گفت مدح تو بقا بادت که از رتبت
سر عمال هندستان رسانیدی به گردون بر
- ۵۴ بدان بی‌جان که همچون جان‌شدست انبازاندیشه
نخوانده هیچ علمی و تمام علم‌هاش از بر
فری زان تندرست زرد و آن فارغ دل گریان
شگفت آن راست گوی گنگ و آن قوت‌کن لاغر
تنش چون استخوان سخت و دلش همچون شکم خالی
زبان چون دست نیرومند و سر چون پای گام‌آور
- ۵۷ به تو خاور مقلد گشت خورشید از برای آن
بپاشد بر جهان نوری که افزون باشد از خاور

- ز نام تست و رای تو همه راحت که بی هر دو
 نگیرد روح رادی تن نیارد شاخ شادی بر
 تویی انصاف و حکم تو چو دانش عقل را بایان
 تویی اقبال و ملک تو چو دیده چشم را درخور
 نبرد افروختی بی حد نشاط آرای یکچندی
 ۶۰ که گاهی نوبت تیغست و گاهی نوبت ساغر
 نزیبد چون به جام و رود بگراید نشاط تو
 بجز خورشید می پیمای و جز ناهید خنیاگر
 از آن معشوق حورآیین از آن ممشوق سروآسا
 وز آن خوش خوی گل عارض وزان زیبایی مه پیکر
 بخواه آن طبع را قوت بخواه آن کام را لذت
 ۶۳ بخواه آن چشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر
 بتی کز تن بزلف و رخ کشید و برد هوش و دل
 نه چون او لعبتی دلکش نه چون او صورتی دلبر
 بخدمت پیش روی او میان بسته ست شاخ گل
 ز حشمت پیش زلف او سر افکندست سیسنبیر
 بخوی و عادت آبا بجمع زایران زر ده
 ۶۶ به رسم و سیرت جدان بجشن مهرگان می خور
 بدان را غم همی مالد بلفظ رود شادی کن
 بدی را جان همی کاهد به جان جام جان پرور
 ببر بهر نشاط انده به عودی از دل عشرت
 بزن بهر دماغ آتش به عودی در دل مجمر
 بزرگا هیچ اقبالم نباشد چون قبول تو
 ۶۹ که چون من نیست مدحت گوی و چون تو نیست مدحت خور
 عروس طبع من بپذیر ازیرا شاه احراری
 هر آزاده ترا بنده ست و هر خواجه ترا چاکر

- نگاری کز جمال او جهان چون بوستان خرم
 بهاری کز بهای او زمین چون آسمان انور
 همه سر صورت و صفت همه تن زینت مدحت ۷۲
 برین از نور دل کسوت بر آن از لطف جان زیور
 به ارج گوهر شهوار و ارز لؤلؤ لالا
 بفر افسر فغفور قدر یارۀ قیصر
 بنقش دیبه رومی و بوی عنبر سارا
 بحسن صورت مانی و زیب لعبت آزر
 ولیکن بخت بی معنی بتندی میکند دعوی ۷۵
 نمایش و آزمایش را شود هر ساعتی دیگر
 سرای دل تنست و تن بمحنت می شود ویران
 امیر تن دلست و دل ز انده می کشد لشکر
 نحوس طالعی کردست کار و حال من تیره
 بحسبت حال من بشنو بعبرت حال من بنگر
 ز گیتی زاده طبع من ز طبع من سخن زاده ۷۸
 میان مادر و فرزند مانده طبع من مضطر
 بگرید چشم نظم او بنالد حلق نثر او
 ازین بی منفعت فرزند و زان نامهربان مادر
 بگیر این مایه از شخصی که اندر قبضۀ محنت
 ز آب و آتش خاطر خلا بش ماند و خاکستر
 گهی وسواس بیکاری به فرقش می زند میتین ۸۱
 گهی تیمار بیداری بچشمش در خلد نشتر
 بضعف ضمیرانش تن بخم خیزرانش قد
 بلون شنبلیدش رخ برنگت یاسمینش بر
 بسان باز بسته پای و چون طوطی گشاده لب
 سپید از جاه تو روی و سیاه از مدح تو دفتر

- چو سیم و زر نهان دارندش از بیگانه در خانه
 ۸۴ چو سنگ و گل بگردانندش اندر خانه با زنبور
 هوای شب لباس او ز مهتر ساخته انجم
 دهان زهر طعم او ز شکرت یافته شکر
 سپهرش عشوه‌یی دادست و او را او فتاده خوش
 زمانه‌ش وعده‌یی کردست و او را آمده باور
 همی تا اندرین گیتی به خلقت مجتمع باشد
 ۸۷ ز ریگ و سنگ دشت و کوه و ز آب و خاک بحرو بر
 اثر باشد ز خیر و شر دو عالم را ز شش جانب
 مددخواهد ز بیش و کم چهار ارکان و هفت اختر
 نروید شاخ بی ابر و نخیزد ابر بی دریا
 نباشد مهر بی چرخ و نگردد چرخ بی محور
 بدست بخت هر چیزی که آن بهتر بود بستان
 ۹۰ بپای فخر هر اوجی که آن برتر بود بسپار
 ز گریه قسم چشم تو بدیوان گریه خامه
 ز ناله حظ گوش تو به مجلس ناله مزمر
 سپهر آراسته عیشت جهان افروخته عمرت
 بمجد و فخر و جاه و بخت و عز و نام و کام و کر
 جواب شاعر رازی بگفتم کو همی گوید
 ۹۳ سحرگاهان یکی عمدا بصحرا بگذر و بنگر

۱۵۳

مهرگان مهربان باز آمد و عصر عصیر
 گنج باغ و بوستان را کرد غارت ماه تیر

- بدره بدره زر یابی زیر پای هر درخت
توده توده سیم بینی در کنار هر غدیر
از فراق نوبهاران در دل نارسست نار ۳
وز غم هجران لاله روی آبی چون زریر
مهرگان آمد بیار ای مهرجان آن مهر جام
زیر بلبل را گسستند ای پسر بر بند زیر
گر بپژمرده ست گل در بوستانها باک نیست
دولت سامی سیفی سال و مه بادا نضیر
میر محمود بن ابراهیم سلطان جهان ۶
آن ظهیر دولت ویزدانش او را هم ظهیر
آن امیر بن الامیر بن الامیر
آنکه او را هست از عقل و خرد سیصد وزیر
آنکه عز و جاه او را هست از خورشید تاج
و آنکه صدر ملک او را هست از گردون سریر
از جلالت کس نبینم پیش قدر او بزرگ ۹
وز تواضع کس نبینم پیش چشم او صغیر
ای دو دیده شاه عالم ای شه هندوستان
کامگار و شهریار و شاه بند و شاه گیر
سال و مه خورشید بادا پیش جان تو سپر
پشت حاسد چون کمان و در دل بدخواه تیر
مهرگان فرخ آمد بگذران صد مهرگان ۱۲
در سرور و در سریر و در ختور و در ختیر

۱۵۴

- بهست قامت و دیدار آن بت کشمیر
 یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر
 بتی که هست رخ و زلف او برنگ و بیوی
 یکی بشبه عقیق و یکی بسان عبیر
 دل و برش بچه ماند بسختی و نرمی
 ۳ یکی به سخت حدید و یکی به نرم حریر
 ببرد عارض و زلفینش از دو چیز دو چیز
 یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر
 دلم شد و تن ازو تا جدا شدم من ازو
 یکی ز رنج غنی و یکی ز صبر فقیر
 دو چیز دانم اصل نشاط و راحت خویش
 ۶ یکی وصال نگار و یکی ثنای امیر
 امیر غازی محمود کش دو چیز سزااست
 یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر
 شمی که بینی دو دست جود گستر او
 یکی به خیر طویل و یکی به شر قصیر
 شمی که هست دل و دست او بگاه سخا
 ۹ یکی چو بحر محیط و یکی چو کوه ثبیر
 ببرد طلعت و فهم وی از دو چیز سبق
 یکی ز زهره ازهر یکی ز تیر دبیر
 معین اوست فلک چون مشیر اوست جهان
 یکی چه نیک معین و یکی چه خوب مشیر
 قضا مساعد او و قدر مسخر او
 ۱۲ یکی چو گشته رهین و یکی چو گشته اسیر

- همی گشاید کشور همی ستاند ملک
 یکی بعزم درست و یکی به رای منیر
 همیشه دولت و اقبال سوی او بینی
 یکی به فتح مبشر یکی به سعد بشیر
 ۱۵ خدایگانا همواره قدر و همت تست
 یکی سنی و رفیع و یکی بلند و خطیر
 ز هیبت تو برانداختند ببر و هزبر
 یکی ز پیشه نشست و یکی ز دشت مسیر
 ز بهر مجلسست ای شاه ابر و باد آمد
 یکی ز کوه بلند و یکی ز بحر قعیر
 ۱۸ نثار مجلسست آورد ابر و باد وزان
 یکی ز دریا در و یکی ز کوه عبیر
 درخت و مرغ شدند از پی تو شاه بباغ
 یکی گشاده نقاب و یکی کشنده صفیر
 نشاط کن ملکا باده مروق نوش
 یکی به مجلس خرم یکی به نغمه زیر
 ۲۱ همیشه باد دو دست تو تا جهان باشد
 یکی به مشکین زلف و یکی به لعلی شیر
 همیشه باد شما نیک خواه و بدخواهت
 یکی به لهر و نشاط و یکی به گرم و زحیر
 همیشه دولت و اقبال باد با تو بهم
 یکیت باد ندیم و یکیت باد وزیر
 ۲۴ همیشه باد سر و دیده بداندیشست
 یکی بریده به تیغ و یکی خلیده به تیر

۱۵۵

- چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز
 رسد به فرجام آن کار کش کنم آغاز
 شبی که از بر آرد کنم بهمت روز
 دری که چرخ ببندد کنم بدانش باز
 اگر بتازم گیتی نگویدم که بدار
 و گر بدارم گردون نگویدم که بتاز
 نه خیره گردد چشم من از شب تاری
 نه سست گردد پای من از طریق دراز
 به هیچ حالی هرگز دو تا نشد پشتم
 مگر به بارگه شهریار و وقت نماز
 چو در و گوهر در سنگ و در صدف دایم
 ز طبع و خاطر در نظم و نثر دارم آز
 ز بی تمیزی این خلق هر چه بندیشم
 چو بی زبانان با کس همی نگویم راز
 نمی گذارد خسرو ز پیش خویش مرا
 که در هوای خراسان یکی کنم پرواز
 اگر چه از پی عزست پای باز به بند
 چو نام بندست آن عز همی نخواهد باز
 تنه بکش همه رنج و مجوی آسانی
 که کار گیتی بی رنج می نگیرد ساز
 فزون تر رنج رسد چون به برتری کوشی
 که مانده تر شوی آنکه که بر شوی به فراز

۱۵۶

- چند جویی چو می نیایی باز
 ناز کم کن که نار گردد ناز
 رنج بینی که بر شوی به فراز
 در زمانه فکن چو رعد آواز
 گر سرت را جدا کنند بگاز
 مدحت شهریار بنده نواز
 آن زمانه نهاد گردون ساز
 رنج کوتاه گشت و عمر دراز
 سره کن باره و دلیر بتاز
 نور محضی به اوج گردون تاز
 تا بسازد زمانه با تو بساز
 ور پلنگی مدار خوی گراز
 بین که گنجشک را نگیرد باز
 بر هوای بلند کن پرواز
 ورنی سنگ بشکن و بگداز
 شرم دار و به خویشتن پرداز
 هر چه داری ز دل برون انداز
 بیش مفرست صفحه های دراز
 آنکه مهرش برد ز چرخ نماز
 لشکری کش ز عقل باشد ساز
 علم وصف او چو مه بفراز
 رزم ها کن به وهم تیرانداز
 تو بری قمره مراد بباز
 رود کردار طبع را بنواز
- چندگویی که نشنوندت راز
 بد مکن خو که طبع گردد زشت
 از فراز آمدی سبک به نشیب
 بیش بر کن عزیمتی چون برق
 کمتر از شمع نیستی بفروز
 حرز جان تو بس بود ز بلا
 پادشا بوالمظفر ابراهیم
 آنکه از عدل و جود او به جهان
 راست کن لفظ و استوار بگو
 خاک صرفی به قعر مرکز رو
 تا بیایی مراد خویش بکوش
 گر عقابی مگیر عادت جغد
 به کم از قدر خود مشو راضی
 در زمین فراخ ده ناورد
 گر تو سنگی بالای سختی کش
 چند باشی به این و آن مشغول
 از دل و سر مساز سنگ و گهر
 نیز منویس نامه های امید
 جز بر صاحب اجل منصور
 در صف مدح او چو گرد آمد
 موکب شکر او چو رعد بکوب
 حمله ها بر بطبع تیغ گذار
 تو بهی قرعه امید بزن
 ور نوای مدیح خواهی زد

- ای به هر حال چون عصای کلیم
مهر مجدی بر آسمان شرف
نام تو بر نگین دولت نقش
شرف دودمان آدم را
صدفم من که در شود به ثنات
داریم همچو مشرکان بعداب
شده از من موافقان رنجور
نه غم مدح تو ازین دل کم
خواستم کز ولایت مه‌رت
کردم این گفته‌ها همه موجز
روز عیشم نداد خواهد نور
تا بود صبح واشی و نمام
زین شود باغ طبله عطار
بر چمن ورد و سرو ماند راست
همچو ورد طری بتاب و بخند
بر علو سپهر بادت امر
همه فردای تو به از امروز
- ۲۷
تیغ برانت مایه اعجاز
روز فخر از تو یافت زیب و براز
جاه تو بر لباس ملک طراز
به حقیقت تویی و خلق مجاز
۳۰
هر چه آید مرا بطبع فراز
ور چه هرگز نخواندمت انباز
گشته بر من مخالفان طناز
نه در سعی تو براین تن باز
۳۳
بروم جان مرا نداد جواز
که ستوده‌ست در سخن ایجاز
تا نبینم چو آفتابیت باز
۳۶
تا بود باد ساعی و غماز
زان شود راغ کلبه بزاز
برخ و قد لعبتان طراز
۳۹
همچو سرو سهری ببال و بیاز
با سعود زمانه بادت راز
همه فرجام تو به از آغاز

۱۵۷

- شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز
دراز‌تر ز امید و سیاه‌تر ز نیاز
ز دور چرخ فرو ایستاده چنبر چرخ
شبم چو چنبر بسته در آخرش آغاز
برآمده ز صحیفه فلك چو شب انجم
۳
چو روز در دل گیتی فرو شده آواز

- من و جهان متحیر ز یکدگر هر دو
 پدید و پنهان گشته مرا و او را راز
 مرا ز رفتن معشوق دیده لؤلؤ ریز
 و را ز آمدن شب سپهر لؤلؤ ساز
 ۶ چه چاره سازم کز عشق آن نگار دلم
 ز شادمانی فردست و با غمان انباز
 فراز عشق مرا در نشیبی افکنده ست
 که باز می‌شناسم نشیب را ز فراز
 دلا چه داری انده بشادکامی زی
 تننا به غم چه گدازی بناز و لهو گراز
 ۹ اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد
 و گر زمانه نسازد تو با زمانه بساز
 کسی چه دارد غم کش بود خداوندی
 بسان خسرو محمود شاه بنده نواز
 خدایگان جهان سیف دولت آنکه بدو
 در سعادت شد بر جهان دولت باز
 ۱۲ بسوخت خانه ظلم و بدوخت دیده کفر
 بکند بیخ نیاز و درید جامه آز
 کند چو گرم کند باره عقاب صفت
 عقاب مرگی گرد سنان او پرواز
 برند بی‌شک هر روز خسروان بزرگ
 به پیش کعبه او چون به پیش کعبه نماز
 ۱۵ گذشت سوی حجاز آفتاب کینه او
 بدان همیشه بود تافته زمین حجاز
 بن خواب دیدست اهواز تیغ او زانروی
 ز تب تهی نبود هیچ بقعه اهواز

- ندیدد یارد دشمن سپاه او را روی
از آنکه بر وی کوتاه شود بقای دراز
کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر
۱۸ چگونه یارد دیدن تذرو چهره باز
خدا یگانا شادی فزای و رامش کن
نبید بستان از دست دلبران طراز
مباد زین ده خالی خجسته مجلس تو
همیشه تا به جهان در حقیقت است و مجاز
ز نزهت و طرب و عز و شادکامی و کام
۲۱ ز چنگ و بربط و نای و کمانچه و بگماز
بشادمانی در عز بیکرانه بزی
بکامرانی در ملک جاودانه بتاز

۱۵۸

- | | |
|--|--|
| <p>گردش آس هست و گونه آس
باز بر فرق تیز کرد چو آس
۳ فعل الماس و گونه الماس
شغل از انواع و مردم از اجناس
خوشه عمر دانه دارد و داس
۶ ای جهان توبه تاکی این و سواس
موی بر فرقم ار شود سرپاس
تن و جان من از امید و هراس
۹ مفخر گوهر بنی عباس
زانکه شد وصف او محیط قیاس</p> | <p>در تو ای گنبد امید و هراس
سبز و خرم چو آسی اندر چشم
نه غلط می کنم تو داری تو
این چنین آفریده گشت جهان
فلك سفله سعد گردد و نحس
ای فلك شرم تا کی این نیرنگ
مژه بر پلکم ار شود پیکان
نایدم باک از آنکه ایمن کرد
خواجه عبدالحمید بن احمد
آنکه او را قیاس وصف نکرد</p> |
|--|--|

- نیست بی او جهان جهان چونانك
رتبت جاه و کثرت جودش ۱۲
- رای او را فلک نشاند حرون
خنجر آبداده را مانند
- ای نبوده ترا خرد معیار ۱۵
تیر و هم تو کز کمان بجهد
- تیغ رای تو را سپر نکند
در شب نعلش و انجم معنی ۱۸
- روح را لفظ تو لطیف سخن
ای ز نعت تو عاجز و حیران
- از امارت دل تراست غذا ۲۱
گر ز وسواس خیزد اصل جنون
- دل من تنگ کرد و مظلّم کرد
روز چون عندلیب نالم زار ۲۴
- کرد گردون ز تیزی و دیبا
چون قلم زردم و نزار و نوان
- با چنین حال و هیأت و صورت ۲۷
شغلم افزون ز شغل غواصی است
- نیست چون من کس از جهان مخصوص
همه انفاس من مدایح تست ۳۰
- جز سپاس تو نیست بر سر من
بشنوم نیک و بد ببینم راست
- تو شناسی همی که شعر مرا ۳۳
بر زر مدح نفکنم حملان
- از تو قیمت گرفت گفته من
فرق کن فرق کن خداوندا ۳۶
- بی می ناب کاس نبود کاس
در جهان نه امل گذاشت نه یاس
- حلم او را زمانه برد شماس
آن دل باد طبع آهن باس
- وای نگشته ترا هنر مقیاس
نجم برجیس باشدش برجاس
- گرچه چرخ فلک شود پر آس
در کف تو فلک شود قرطاس
- چشم را خط تو لذید نعلاس
و هم حذاق و فکرت کیاس
- وز وزارت تن تراست لباس
به جنون می کشد مرا وسواس
- وحشت آز و ظلمت افلاس
همه شب چون خروس دارم پاس
- کسوت و فرش من بشال و پلاس
اندرین روزگار چون انفاس
- باز شناسدم کس از نسناس
روزی کم ز روزی کناس
- بالبلیات من جمیع الناس
زان همی زنده دارم انفاس
- آفریننده را هزار سپاس
منم امروز مانده در فرناس
- شناسد تمام شعر شناس
دیبه نظم را نبافم لاس
- نه عجب زر شود ز مهر نحاس
گوهر از سنگ و دیبه از کرباس

- مادح خویش را بعدل ببین
متنبی نکو همی گوید
این قصیده که من فرستادم
بوی ازو یافت طبله عطار
ماه را تا بدل شود هر ماه
چرخ گردان بود بهفت اقلیم
همت را چو چرخ باد علو
بندۀ خویش را بحق بشناس
باز دانند فریبی ز آماس
دل و جانرا بدوست استیناس
شکل ازو برد کلبه نخاس
شکل سیمین سپر بزرین داس
جسم کوشان بود به پنج حواس
دولت را چو کوه باد اساس

۱۵۹

- شاد باش ای شاه عالم شاد باش
شاه مسعودی و تا باشد جهان
مقتدای پادشاهانی بملك
ملك همزاد تو آمد تو بناز
خلق گیتی بنده و آزاد تست
عدل بنیادیست عالی ملك را
در درنگ و حزم ثابت کوه شو
نصرت اندر آبگون پولادتست
تا بداد و دین بود پاینده ملك
تا عمل نیکو بود پاینده ملك
همچنین با عزم و حزم جزم زی
عالم از انصاف تو شادست شاد
- با بتان دلبر نوشاد باش
در سعادت خرم و آباد باش
شهریاران را بعدل استاد باش
در تن این نازنین همزاد باش
دستگیر بنده و آزاد باش
تو بحق معمار آن بنیاد باش
در شتاب و عزم نافذ باد باش
ناصر این آبگون پولاد باش
قطب دین و پیشگاه داد باش
تو بر نیکان به نیکی یاد باش
همچنین با دست و طبع راد باش
شاد باش ای شاه عالم شاد باش

۱۶۰

- شد مایه ظفر گهر آبدار تیغ
یارب چه گوهرست بدینسان عیار تیغ
گر داشت بر زمرّد و لؤلؤ چرا کنون
در باغ رزم شاخ بسد گشت بار تیغ
لاله کند بخون رخ چون زعفران خصم ۳
آتشکده شود دل سندان نهاد مرد
زان آبدار صفحه سندان گذار تیغ
در ظل فتح یابد عالم لباس امن
چون شد برهنه چهره خورشیدوار تیغ
چون تخت و ملک و تیغ سپارد بشاه حق ۶
جانهای اهل باطل زبید نثار تیغ
دست زمانه یاره شاهی نیفکند
در بازویی که آن نکشیدست بار تیغ
گل‌های لعل گردد در بوستان ملک
خونهای تازه ریخته بر مرغزار تیغ
از تیغ بی‌قرار گشاید قرار ملک ۹
جز در دل حسود مبادا قرار تیغ
سر سبز باد تیغ که در موت احمرست
جان عدوی ملک شه از انتظار تیغ
سلطان علاء دولت کز یمن دولتش
در ضبط دین و دنیا عالیست کار تیغ
مسعود کز سعادت فرش فتوح ملک ۱۲
بگذشت از آنچه آمدی اندر شمار تیغ

- مر ملك را ز تیغ حصار یست آهنین
تا دست شاه باشد عالی حصار تیغ
تیغ اختیار کرد که عالم بدو دهند
چرخ اعتراض نارد بر اختیار تیغ
تا روی داد زی سفر آن می کند که آن
۱۵ بر روی روزگار بود یادگار تیغ
اکنون زبان تیغ سخنور شود که هست
از کرده های معجز او افتخار تیغ
روزی که مغز مردان گردد غذای تیر
جایی که جان گردان باشد شکار تیغ
در صف کارزار بر آید دخان مرگ
۱۸ در تف رزمگاه بغیزد شرار تیغ
آواز تندر آرد در گوش باد گرز
باران خون چکاند در تن بخار تیغ
چونان همی در آید در داروگیر حرب
کافزون کند ز سطوت خود کاروبار تیغ
که بر تن گروهی درد دثار عمر
۲۱ گاهی ز خون قومی سازد شعار تیغ
بوسه دهد سپهر بر آن دست فرخش
چون آرزوی تیغ نهد در کنار تیغ
از بهر غرقه کردن و سوز مخالفت
با هم موافقند بطبع آب و نار تیغ
ای خسروی که ملك ترا جانسپار گشت
۲۴ وز رنج گشت حاسد تو جانسپار تیغ
تو کیقباد تختی و نوشیروان تاج
افراسیاب خنجر و اسفندیار تیغ

آن غم گرفت جان بداندیش ملک تو
 کانرا شفا نباشد جز غمگسار تیغ
 ۲۷ آموخت زرفشانی یاقوت و زرناب
 زان رو بود که دست تو گشتست یار تیغ
 با زر روی دشمن و یاقوت خون خصم
 اندر یمین تو چه کم آید یسار تیغ
 یکرویه کرد خواهد گیتی ترا از آن
 روی آمده‌ست یکسره شخص نزار تیغ
 ۳۰ تا حد تیغ باشد نصرت طراز ملک
 تا نوک کلك باشد مدحت نگار تیغ
 باد آن خجسته دست تو در زینهار حق
 کآورد دین حق را در زینهار تیغ
 توقیع باد نامت بر نامه ظفر
 تاریخ باد کارت بر روزگار تیغ

۱۶۱

زهی در بزرگی زمین را شرف
 نمایی بچود آنچه عیسی به دم
 ۳ نه با دشمنان تو در آب نم
 یکی شربت آب خلافت بخورد
 مه از اول مه شود بارور
 نبینی چو آبستانان هر زمان
 ۶ به میدان مکن در شجاعت سبق
 نباید که خوانند آن را جنون
 زهی از بزرگان جهان را خلف
 نمایی به رای آنچه موسی بکف
 نه با دوستان تو در نار تف
 بشد اشکمش همچو پشت کشف
 بآخر بر آیدش عز و شرف
 فزون گردد او را به رخ بر کلف
 به مجلس مکن در سخاوت سرف
 نباید که دانند این را تلف

- کجا دجله مدح تو موج زد
ز بهر معانی چون در تو
چگونه کنم شکر احسان تو
تو آنی که ارواح ناطق کنی
ستایش کنی مرمرا در سخن
تو دادی مرا رایت نظم و نثر
مرا دشمنانند و با تیر من
گر آیند با جنگ من صف زده
نمایند در چشم من همچنانک
چگونه بخایم در ایشان رطب
بگیرم سر ازدهای فلک
بداری همی در کنف خلق را
نصیب ولایت از سعادت سرور
- ۹ چو بغداد گردد جهان را طرف
همه گوش گردد تنم چون صدف
که ناکرده خدمت بدادی سلف
۱۲ چو مادر پسر را به لطف و لطف
گهر می دهی مرمرا با خزف
ز باغ ارم بر تو باید ترف
۱۵ همه خاکسارند همچون هدف
بکوشیده بر من ز بهر صلف
کشیده ز شطرنج بر تخته صف
۱۸ که بر حلقشان نیست الا حشف
اگر رای تو گویدم لاتخف
جهاندار دارادت اندر کنف
۲۱ نصیب عدوت از شقاوت اسف

۱۶۲

- ای روزگار تو نسب روزگار ملک
پرورده روزگار ترا در کنار ملک
از روزگار آدم تا روزگار تو
از بهر روزگار تو بود انتظار ملک
مسعود نام شاهی و چون نام تو ز تو
۳ مسعود فال گشت همه روزگار ملک
چون تو ندید هیچ ملک ملک در جهان
زیبید که باشد از تو همه افتخار ملک
تا ملک را به حمله برانگیختی نماند
در دیده ملوک زمانه غبار ملک

- ۶ چون روز کار گردان گردد مصاف سخت
 قایم شود بنصرت تو کارزار ملك
 كف الخضيب گردون گردد بزخم سخت
 بر زخم خصم و بازوی خنجر گذار ملك
 و اندر نبرد خنجر گوهر نگار تو
 از رنگ خون دشمن سازد نگار ملك
- ۹ یمن است و یسر حاصل تو تا یمن تو
 در قبضه تصرف دارد یسار ملك
 گر بوته‌یی نگشتی رای تو ملك را
 هرگز کجا گرفتی گردون عیار ملك
 دین را شعار عدلست از دادهای تو
 تا دولت تو یافت ز گردون شعار ملك
- ۱۲ بردند نام کسوت و جاه تو ورنه هیچ
 درهم نیوفتاد همی پود و تار ملك
 تا دست ملك یافت ز تو دستوار عز
 شد پای‌بند دشمن دین دستوار ملك
 تا نور و نار یافت فلك از پی صلاح
 چون مهر و کین تو نبود نور و نار ملك
- ۱۵ از رای استوار تو اندر جهان عدل
 تا حشر ماند قاعده استوار ملك
 با همت و محل تو از قدر و منزلت
 بگذشت از آنکه شرح توان داد کار ملك
 چون ملك زیر دولت تو شد روان ملك
 آراست چون بهار همه رهگذار ملك
- ۱۸ انصاف را تو آری اندر بنای امن
 اقبال را تو داری اندر جوار ملك

- هر فخر کان برانی اندر شمار خویش
 گردون براند آنرا اندر شمار ملك
 شمشیر تو بقهر شود خواستار جان
 زانكس كه او بعنف شود خواستار ملك
 اندر شكارگاه نماند از تو هیچ شیر
 ۲۱ اکنون یکی برای بگرد شكار ملك
 ملك ملوك عصر بخنجر شكار كن
 مگذار يك ملك را در مرغزار ملك
 ای گشته بارور بشرف شاخ بخت تو
 چیند ز شاخ بخت تو كام تو بار ملك
 فردوس عدن گشت روان تا بفرخی
 ۲۴ باز آمدی به مركز دارالقرار ملك
 در حضرت تو تا ز تو دولت جمال یافت
 هم با بهار سال درآمد بهار ملك
 امروز شهریارا روزی مبارکست
 کاین روز گشت از ملکان اختیار ملك
 تا نوبهار سال باقبال جفت کرد
 ۲۷ نوروزگار دولت تو کردگار ملك
 این روز هم بمركز ملك آمدی تو باز
 با طبع خوش ز طبع خوش سازوار ملك
 گوید همی كه ملك ترا نیست انتها
 این روز ابتدا شدن كار و بار ملك
 تا ملك را شرف بود از تاج و تخت باد
 ۳۰ از تاج و تخت تو شرف پایدار ملك
 بادت بگرد تخت همایون مدار بخت
 بادت بگرد بخت برافزون مدار ملك

تا عقل گه مشیر بود گه مشار، باد
اقبال و دولت تو مشیر و مشار ملک

۱۶۳

- | | | |
|---------------------------|------------------------------|----|
| ز دیدار تابان خسرو ملک | سپهریست ایوان خسرو ملک | |
| ز دعوی و برهان خسرو ملک | بیالد کمال و بنازد شرف | |
| به ایما و فرمان خسرو ملک | نهاده جهان و فلک چشم و گوش | ۳ |
| جلالت به پیمان خسرو ملک | گشاده زبانست و بسته میان | |
| بر او کرده عنوان خسرو ملک | نیشته ملک نامه های شرف | |
| بفرمان دربان خسرو ملک | ز شاهان کدامست کامروز نیست | ۶ |
| ز تمکین و امکان خسرو ملک | بنازد همی تاج و تخت و نگین | |
| بیکجا در ایوان خسرو ملک | سپهرست و مهرست و ماهست و شاه | |
| میان شرف و آن خسرو ملک | جدایی نبینی چو به بنگری | ۹ |
| شب و روز وزان خسرو ملک | نیاساید از وزن زر و درم | |
| بجود چو باران خسرو ملک | برفت از جهان تشنگی نیاز | |
| عطای فراوان خسرو ملک | برانداخت آرزو نیاز جهان | ۱۵ |
| همه خلق مهمان خسرو ملک | بیکبار هستند چون بنگریم | |
| به پیش ثناخوان خسرو ملک | زمانه بر غربت ثناخوان شود | |
| در انعام و احسان خسرو ملک | نکوشد که خلق جهان غرقه شد | ۱۸ |
| بود چرخ میدان خسرو ملک | سزا باشد از وقت ناوردگاه | |
| همی پیش جولان خسرو ملک | نیارد فلک هیچ جولان نمود | |
| چو یکران یکران خسرو ملک | نباشد اگر بنگری کوه تند | ۲۱ |
| ز پولاد پیکان خسرو ملک | بس آسان آسان گذاره شود | |
| جهانبان نگهبان خسرو ملک | همی تا جهانست بر جای باد | |
| شب و روز بر جان خسرو ملک | هزار آفرین از جهان آفرین | ۲۴ |

۱۶۴

- دو سعادت به یکی وقت فراز آمد تنگ
 یکی از گردش سال و یکی از شورش جنگ
 تا ازین هر دو بشکر و بشنا قصد کنیم
 زانکه انده شد و شادی سوی ما کرد آهنگ
 ماه نوروز دگر بار بما روی نمود
 ۳ قلمه آگره آورد ملک زاده بچنگ
 کشوری بود نه قلعه همه پر مرد دلیر
 بر هوا بر شده و ساخته از آهن و سنگ
 پی او رفته در آنجا که قرار ماهی
 سر او بر شده آنجا که نبات و خرچنگ
 گرد او بیشه و کوه گشن و سبز چنانک
 ۶ گذر باد و ره مار در او ناخوش و تنگ
 این چنین قلعه محمود جهاندار گرفت
 بدلیری و شجاعت نه بمکر و نیرنگ
 پشته ها کرد ز بس کشته در او پنجه جای
 جوی خون کرد بهر پشته روان صد فرسنگ
 برد زنجیر بزنجیر از آن قلعه قطار
 ۹ همچنانست که بر روی هوا صف کلنگ
 ای امیری که برون آرد بیم و فزعت
 طعمه از پنجه شیر و خوره از کام نهنگ
 باد را هیچ نباشد گه خشم تو شتاب
 کوه را هیچ نباشد گه حلم تو درنگ
 ای ترا فر فریدون و نهاد جمشید
 ۱۲ وای ترا سیرت کیخسرو و رای هوشنگ

ای به صدر اندر بایسته تر از پور قباد
 وی به حرب اندر شایسته تر از پور پشنگ
 چرخ گردنده با پایۀ اورنگ تو پست
 باد پوینده بر مرکب رهوار تو لنگ
 زیر پای ولی و در دو کف ناصح تو
 ۱۵ خاک چون عنبر سارا شود و بید خدنگ
 بر تن حاسد و بدخواه تو و کام عدو
 خز چون خار مغیلان شود و شهد شرنگ
 زود باشد که ازین فتح خبر کرده شود
 به خراسان و عراق و حبش و بربر و زنگ
 این گلی بود ز بستان فتوح خوشبو
 ۱۸ شاخکی بود ز ریحان مرادت خوش رنگ
 زین سپس نامۀ فتح تو سوی حضرت شاه
 دم دم آید همی از معبر چین و لب گنگ
 میل بعضی ملکا سوی نشاط است و طرب
 اندرین فصل و سوی خوردن بگماز چو زنگ
 زانکه بستان شده از مشک بسان مشکوی
 ۲۱ زانکه صحرا شده از نقش بسان ارتنگ
 مرغزار و کهسار از سپرغم و خیری
 راست چون سینۀ طاووس شد و پشت پلنگ
 اختیار تو در این وقت سوی عزم سفر
 از پی قوت دین و قبل حمیت و ننگ
 حرب کفار گزیده بدل مجلس بزم
 ۲۴ بانگ تکبیر شنوده بدل نغمۀ چنگ
 تا همی تازد بر مفرش بزم آهوی بزم
 تا همی یازد بر دامن که بچۀ رنگ

تو بمان دایم و از فر تو آراسته باد
تاج و تخت شاهی و افسر ملک و اورنگ

۱۶۵

- کرد با من زمانه حمله بجنگ
رنج و غم را ز بهر جان و تنم
هر زمانی همی رسد مددش
زان کشد تیغ صبح هر روزی
گشته ام چون عطار داند حوت
آتش و گوهرم بخاطر و طبع
آب انده ز دیده چندان رفت
آب رویم نماند و رویم ماند
محنتم همچو دوستان عزیز
بالشیام نهد ز پنجه شیر
شربت خورده ام بطعم چنانک
خورش گشت خاک تیره چو مار
خوب گفتار و پر هنر حرکت
گویی آن صورتم که بر دیوار
بدلم داده بود شادی روی
چشم این شد به گرد انده کور
هر چه بیشم دهد فلك مالش
هنرم هر چه داد بیش کند
لیکن از حد چو بگذراند باز
هر که او پاک چون هوا باشد
- چون مرا بسته دیدو میدان تنگ
تیغ پولاد کرد و تیر خدنگ
دوسپه روز و شب زروم وز رنگ
که نگشتش گسسته با من چنگ
ور چه بودم چو ماه در خرچنگ
حبس از آن باشدم همی درسنگ
تا زد آیینۀ نشاطم ز رنگ
آب مانند کش نبینی رنگ
هر شب اندر کنار گیرد تنگ
بستری گسترد ز کام نهنگ
نوشم آید همی بکام شرننگ
مسکنم کوه تنگ شد چو پلنگ
بدلم شد به خامشی و درنگ
زده باشدش خامۀ نیرنگ
به تنم کرده بود بخت آهنگ
بیش یابد ز من همی فرهنگ
چنگ را لحن خوشتر آرد چنگ
بگسلاند بچنگ بر آهنگ
چون هوا نزد کس نگیرد سنگ

مرد باید که ده دله باشد	۲۱
مردمان زمانه بی‌هنرند	
نیست در کارشان دل زاغی	
ناید از ننگ ننگشان ور چند	۲۴
دوزخ آرد پرستش ایشان	
لاف رادی گران بود چون کوه	
خوب روی و ملبسند همه	۲۷
بار منت نشسته بر سر جود	
ابر هم خوی اهل عصر گرفت	
قطره‌یی آب ازو همی نچکد	۳۰
خیره مسعود سعد رنجه مباح	
نوش خواهی همی ز شاخ کبست	
چنگ باز هوا نتابد کبک	۳۳
هر زمان در سرایی از محنت	
کار نیکو کند خدای منال	
بگذرد محنت تو چون بگذشت	۳۶
تا بود سرخ روی چون نارنگ	
زانکه فرهنگشان ندارد هنگ	
بانگ افکنده در جهان چو کلنگ	
ننگ دارد همی ازیشان ننگ	
راست هستند نامه ارتنگ	
ورچه زفتی گران بود چون گنگ	
طرفه رنگند و نادره نیرنگ	
زین سبب گشته هر سه حرفش گنگ	
طبل منت زند به هر فرسنگ	
تا نگرددش روی پر آژنگ	
باز دار از جهان و اهلش چنگ	
عود جویی همی ز بیخ زرنگ	
دل شیر عرین ندارد رنگ	
بارۀ بخت تو ندارد تنگ	
راه کوتاه کند زمانه ملنگ	
ملك جمشید و دولت هوشنگ	

۱۶۶

تا کیم از چرخ رسد آذرنگ	
خاکم کز خلق مرا نیست قدر	
شب همه شب زار بگیریم چو شمع	۳
عیشی از انده تیره چو گل	
در دل و در دیده من روز و شب	
پشتم بشکست ز آسیب چرخ	۶
تا کی ازین گونه چون بادرنگ	
آبم کز بخت مرا نیست رنگ	
روز همه روز بنالم چو چنگ	
طبعی از دانش روشن چو زنگ	
آذر برزین بود و رود گنگ	
زانکه بکبر اندر بینم پلنگ	

- طبع و دلم پر گهر دانش است
 باشد پیوسته سپهر ای شگفت
 تیغ جهانگیران زنگار خورد
 منشین بر بیمده مسعود سعد
 خرد مکن طبع نه چرخست خرد
 نه نه از عمر نداری امید
 از پی يك نور مبین صد ظلام
 تات نپرسند همی باش گنگ
 سود چه از کوشش تو چون همی
 روزی بی روزی هرگز نماند
 ای که مرا دشمن داری همی
 مردم روزی نزید بی حسود
 والله اگر باشی همسنگ من
- زان همه سختی که کشیدم چوسنگ
 با بد و با نيك بصلح و بجنگ
 ۹ آینه حیزان صافی ز رنگ
 برکش بر اسب قضا تنگ تنگ
 تنگ مکن دل نه جهان نیست تنگ
 ۱۲ نه نه در دهر نداری درنگ
 وز پی يك نوش مخور صد شرنگ
 تات نخوانند همی باش لنگ
 ۱۵ روزی بی کوشش آید بجنگ
 در دریا ماهی و در کوه رنگ
 هست ترا فخر و مرا نیست ننگ
 ۱۸ دریا هرگز نبود بی نهنگ
 گرت بسنجد بترازوی سنگ

۱۶۷

- چو گوگرد زد محنتم آذرنگ
 همی هر زمان ازدهای سپهر
 برآورد بازم بدان کوهسار
 همی گویم ای طالع سرنگون
 خداوند تو باد پایست و من
 ازین اختران او شتابنده تر
 شد از ظلمت خانه ام چشم کور
 درین سمج هرگز نگنجیدمی
 گرم تن نگشتی از نیسان نزار
- که در خاکم افکند چون بادرنگ
 ز دورم بدم درکشد چون نهنگ
 ۳ که بگرفت چنگم ز خرچنگ چنگ
 چرایی همه ساله با من بجنگ
 ازو مانده زینگونه ام پای لنگ
 ۶ تنم را چرا داد چندین درنگ
 شد از پستی خانه ام پشت گنگ
 بصد چاره وجهد و نیرنگ و رنگ
 ۹ ورم دل نبودى ازینگونه تنگ

- ۱۲ چه بد کردم ای چرخ کز بهر من
نه همخوابه آهوان بوده ام
همی تا کیم کرد باید نگاه
ز عمرم چه لذت شناسی چو هست
۱۵ دو گونه نوا باشدم روز و شب
چه مایه طرب خیزد آنرا ز دل
بترسم همی کز نم دیدگان
چرا ناسپاسی کنم زین حصار
۱۸ همی شاه بندم کند هست فخر
هنرهای طبعی پدیدار شد
ز زخم و تراشیدن آید پدید
نشد سنگ من موم ازین حادثه
۲۱ ازیرا که بر من بلا و عنا
یقین دان تو مسعود کاین شعر تو
کنی اسب کین را همی تنگ تنگ
که همخانه ام کرده ای با پلنگ
به پشت و برخش غلیواژ و رنگ
طعامم کبست و شرابم شرنگ
ز آواز زاغ و ز بانگ کلنگ
که او را ازینسان بود نای و چنگ
زند روی آیین طبع زنگ
چو درمن بیفزود فرهنگ و هنگ
همی روزگارم زند نیست ننگ
تنم را ازین انده و آذرنگ
بلی گوهر تیغ و نقش خدنگ
نه آب من از گرد شد تیره رنگ
چو آبست و چون گرد بر موم و سنگ
یکی سنگ شد در ترازوی سنگ

۱۶۸

- ایسا فروخته از فر و طلعتت اورنگ
زدوده رای تو ز آیین جلال زنگ
بلند رای تو خورشید گنبد دولت
خجسته نام تو عنوان نامه فرهنگ
۳ ز نور روی تو مانند روز گردد شب
ز لطف طبع تو مانند آب گردد سنگ
به رای و قدر تنت را ز چرخ باشد عار
بجود و حلم دلت را ز بحر باشد ننگ

- ولی بدولت تو بر شود بچرخ بلند
عدو ز هیبت تو در شود بکام نهنگ
ز بهر تیغ تو پر گوهر آهن و پولاد
۶ ز بهر تیر تو پر صورتست چوب خدنگ
کدام خان که نبودست پیش تو ایلک
کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ
سپهر عاجز گردد ز تو بروز شتاب
زمانه حیران گردد بتو بگاه درنگ
ز هیبت تو شود سست دست و پای فلك
۹ چو برکمیت تو ای شاه تنگ گردد تنگ
غبار خنگ تو در دیده پلنگ شده ست
ازین سبب متکبر بود همیشه پلنگ
سپید روز شود بر مخالفانت سیاه
فراخ گیتی بر دشمنانت گردد تنگ
خدا یگانا گر برکشند حلم ترا
۱۲ سپهر و چرخ بسنده نباشدش با سنگ
کنون که کردی شاها سوی هزار درخت
بشادکامی و پیروزی و نشاط آهنگ
در او چو چتر توای شاه سبز گشت درخت
جهان بزیب و بزینت چو لعبت آزر
۱۵ زمین بنقش و بصورت چو نامه ارژنگ
چو زلف یار شبه زلف شد هوا از بوی
چو روی یار پر پیروی شد زمین از رنگ
مگر زمان را این فصل جادویی آموخت
از آن پدید کند هر زمان دگر نیرنگ

۱۸ بخواه باده نوشین شها و نوش کنش
 بیانگ و ناله بر ببط بلحن و نغمه چنگ
 خدایگانا تا ماه آسمان دایم
 گهی سوی بره آید گهی سوی خرچنگ
 همیشه باد برایت فراخته اقبال
 همیشه باد برویت فروخته اورنگ

۱۶۹

فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال
 با غزو خداوند قرین بودند امسال
 مشهور شد از رایت او آیت مهدی
 منسوخ شد از هیبت او فتنه دجال
 ۳ شاهان سرافراز نهادند بدو روی
 رایان قوی رای سپردند بدو مال
 بنمود بدو حکم قضا قدرت و امکان
 بفزود بدو دولت و دین حشمت و اجلال
 شاه‌یست که عزم حشمتش دود برآورد
 از دوده مظلومان و ز مجمع اضلال
 بحر‌یست که موج سخطش گرد برانگیخت
 ۶۰ از قلعه بودارو و ز لشکر جیپال
 چندان علم شیر برافراشت که بفزود
 ز ایشان بفلک بر چو اسد بی عدد اشکال
 چندان گله پیل در آورد که برخاست
 ز ایشان بزمین اندر بی زلزله زلزال

- شاهها، ملکا رمح تو چون معجز موسی
 ۹ شاخیست که با او نرود حیلت محتال
 آموخته زاید بچۀ شیر ز مادر
 از عدل تو در پنجه نهان کردن چنگال
 روزی که همی گرید اشخاص بر ارواح
 وقتی که همی خندد آجال بر آمال
 بر خاک زمین وصل کند باد هوا ابر
 ۱۲ وز باد هوا باز کند خاک زمین بال
 که عقل پریشان کند از جرعه شمشیر
 که هوش خروشان شود از دره طبال
 دیو از الم خشت تو بر خشت زند سر
 کوه از فزع گرز تو بر برز کشد یال
 آنی که ز کردار تو آرد گهر استاد
 ۱۵ آنی که ز گفتار تو سازد هنر استال
 گر وهم تو بر خاطر ابدال گذشتی
 در علم ابد چنگ زدی همت ابدال
 ور قوت عدل تو به صلصال رسیدی
 بی روح بجنبیدی در ساعت صلصال
 تا معدن اعدای تو اطلال ندیدند
 ۱۸ ظاهر نشد از عدل تو کیفیت اطلال
 اندر خطر زخم تو چون نال شود کوه
 و اندر نظر رحم تو چون کوه شود نال
 تا از پس و پیشند کم و بیش و بدونیک
 تا در تک و پویند شب و روز و مه و سال
 طبع و دل و طبل و علم و رای تو بیناد
 ۲۱ فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال

۱۷۰

- ای اختیار ایزد دادار ذوالجلال
 تاج از تو با شرف شد و تخت از تو با جمال
 مسعود شهریاری کز فر عدل تو
 بر ملک روزگار چو نام تو شد بفال
 کرده نهال جاه ترا دست مملکت
 آورده بار عدل و سخا شاخ این نهال
 گوید ترا زمانه و خواند ترا فلک
 برجیس با سعادت و خورشید بی همال
 غران هزبر بر کند از حشمت تو چنگ
 پیران عقاب بفکند از هیبت تو بال
 شمع سبع گذشت که جان عدوت خورد
 زان پس که بود بر تن و بر جان او و بال
 آورد چند مژده شمال امان ترا
 از ملک بیکرانه و از عمر بی زوال
 شاهها بحال بنده ماح نگاه کن
 کز روزگار بر وی شوریده گشت حال
 تا کرده چرخ موکب دولت ز من تهی
 نالم همی ز انده چون مرکب از دوال
 شصت و دو سالگی ز تن من ببرد زور
 زان پس که بود در همه میدان مرا مجال
 اندک شدست صبرم و بسیار گشته غم
 از اندکی دخل و ز بسیاری عیال
 آرام و خور بروز و شب از من جدا شدست
 از هول مرگ دشمن و از بیم قیل و قال

- و ر چه تنم ضعیف شد از رنج هر زمان
 آید همی قویترم این شعر با کمال
 شیر مصاف رزم و پردلترم ز شیر
 وز بیم یاوه‌گویان بددلتر از شکال
 از چند گونه بهتان بر من نهند و من
 ۱۵ زان بیگنه که باد زبان حسود لال
 من خود ز وامها که درو غرقه گشته تن
 با دهر در نبردم و با چرخ در جدال
 شاها اگر بخواهد رای بلند تو
 از کار این رهی بشود وهن و اختلال
 از نان و جامه چاره نباشد همی مرا
 ۱۸ این هر دو می بیايد گر نیست جاه و مال
 در آرزوی آنم کز ملک و ضیعتی
 آرد به ریع برزگرم ده قفیز گال
 کدیه نبود خصلت بنده بهیچ وقت
 هر چند شاعران را کدیه بود خصال
 هرگز نبود و نیز نباشد که باشدم
 ۲۱ از منعمی در آمد و از مکرمی منال
 جز در مدایح تو نخیزد مرا سخن
 جز بر مواهب تو نباشد مرا سؤال
 گر ز ابر آب خواهم و از آفتاب نور
 چون بنگرم نباشد نزد خرد محال
 چون دیگران توانگر گردم بیک نظر
 ۲۴ از اندهان مرفه گردم بیک مثال
 روزی خلق گیتی اندر نوال تست
 پاینده باد شاها در گیتی این نوال

تا مهر و سرو باشد و باشد درین جهان
 زین بر هوا شعاع و از آن بر زمین ظلال
 دیدار تو چو مهر منیر از نجوم چرخ
 ایام تو چو فصل بهار از فصول سال

۲۷

۱۷۱

به طاهر علی آباد شد جهان کمال
 گرفت عدل نظام و فزود ملک جمال
 رود بحکم وی اندر فلک مدار و مسیر
 وزد بامر وی اندر هوا دیور و شمال
 چو مهر مملکت از صدر او فروخته روی
 چو چرخ مفخرت از قدر او فراخته یال
 ز بهر ساوش زاید ز خاک زر عیار
 ز بهر جودش روید ز سنگ سیم حلال
 نشاط طبع جز از بزم او ندید پناه
 امید روح جز از جود او نیافت منال
 هزبر هیبت او بر عدو گذارد چنگ
 همای دولت او بر ولی گشاید بال
 بروز بخشش دستش بمال داد جواب
 هر آن کسی را کورا بمدح کرد سؤال
 زهی بزرگی کت هست بر سپهر محل
 زهی کریمی کت نیست در زمانه همال
 اگر چه رای تو بیشک بقدر کیوانست
 بنام ایزد بر ملک مشترست بفال

۳

۶

۹

- تو آن کریم خصالی که چشم چرخ بلند
 درین زمانه نبیند چو تو کریم خصال
 بحشمت تو چنان شد جهان که بیش ز باد
 نه زرد گردد برگ و نه چفته گردد نال
 عدو ز بار غم ارچه خمیده چو گانست
 ۱۲ همی چو گوی نیابد ز زخم سهم تو هال
 زوال دشمن دین در کمال دولت تست
 کمال دولت شاهیت را مباد زوال
 هزار رحمت بر سال و ماه و روز تو باد
 که روز بخت تو ماه است و ماه عمر تو سال
 بزرگوار خدایا بحال من بنگر
 ۱۵ که چون بگشت و همی گردد از جهان احوال
 وداع کرد مرا دولت نکرده سلام
 فراق جست ز من پیش از آنکه بود وصال
 چو باد دی دم من سرد و دم نیارم زد
 که دل بتنگی میم است و تن بکوژی دال
 در این حصار و در آن سمج تاریخ که همی
 ۱۸ نیارد آمد نزدیک من ز دوست خیال
 ز رنج لرزان چون برگ یافته آسیب
 بدرد پیچان چون مار کوفته دنبال
 گهی ز رنج پیچم گه از بلا بطلم
 چوشیر خسته بتیرو چومرغ بسته ببال
 دلم ز محنت خون گشت و خون همی گریم
 ۲۱ همه شب از غم عورات و انده اطفال
 چه تنگ روزی مردم که چرخ هر ساعت
 در افکند بترازوی روزیم مثقال

- تنم هنوز بدینسان نگشته پیری پیر
ولیک رویی دارم چو روی زالی زال
بدان درست که در حبس و بند بنده تو ۲۴
عقاب بی پر گشته ست و شیر بی چنگال
ز پیش آنکه ز ادرار تو بگشتم حال
نشسته بودم با مرگ در جدال و قتال
بفرش و جامه توانگر شدم همی پس از آنک
بحبس جامه من شال بود و فرش بلال
نگاه کن که چگونه زید کسی در حبس ۲۶
که فرش و جامه او از بلال باشد و شال
غلامکی که جوالیست آنچه او دارد
ز بیم سرما هر شب فرو شدی بجوال
من و غلام و کنیزك بدان شده قانع
که هر سه روز همی یافتیم یکمن گال
چو من ندیدم رویینه و برنجینه ۳۰
ز بس ضرورت قانع شدم همی بسفال
سخن نگفتم چون نرم آن سفال نبود
سفال که دهد چون نیست خود بقدر سفال
بساختی همه اسباب من خداوندا
شدم ز بخشش تو نیک روز و نیکو فال
چو نوعروسان دادی مرا جهاز که هست ۳۳
چو نوعروسان پایم ز بند در خلخال
ثنای من شنو و از فساد من مشنو
حدیث حاسد مکار و دشمن محتال
خدای بیچون داند که هر چه دشمن گفت
دروغ گفت دروغ و محال گفت محال

- ز رنج و غم نبود هیچ ترس و باك ولى
 ۳۶ مرا بخواهد کشتن شماتت جهال
 رهی جاه توام لازمست نان رهی
 عیال جود توام واجبست حق عیال
 ز کس ننالم جمله من از هنر نالم
 از آنکه بر تن من جز هنر نگشت و بال
 شود بآب گشوده گلو و حیلست چيست
 ۳۹ که در گلولی من آویخته ست آب زلال
 در آمدم پس دشمن چو چرخ وقت شکار
 چو چرخ بر زد ناگه بریش من پیخال
 گر او ازین پس گوریش خواندم شاید
 وزین حدیث نباید مرا نمود ملال
 چو تیغ کند و سیه شد بحبس خاطر من
 ۴۲ سپید و بران گردد به يك فسان و صقال
 درخت من که همی سایه بر جهان گسترد
 نیافت آب و همی خشك شد باستیصال
 کنون زشاخ من اربار مدح خواهی جست
 بدست خویش کن ایدوست مرمرا تونمال
 مرا بدان تو که در پارسی و در تازی
 ۴۵ بنظم و نثر ندارد چو من کس استقلال
 زبانم ار بنگردد بهر بیان گردد
 بیان حکمت سست و زبان دانش لال
 گواست بر من ایزد که هر امید که هست
 بفضل تست پس از فضل ایزد متعال
 بکند چرخ مسعود سعد ریش مکن
 ۴۸ چو نال گشتی از رنج و ناله بیش منال

مجوی رزم که بازوت را بشد نیرو
 مدار یاره که بازوت را نمائد مجال
 کریم طبعاً رادا بخرمی بنشین
 نشاط جوی و کرم کن بطبع نیک سگال
 ۵۱ چو سبز گشت چمن لعل می ستان ز بتی
 که بر سپیدی رویش بود سیاهی خال
 همیشه تا بر دانش بحق گشاده بود
 در ثواب و عقاب از ره حرام و حلال
 بجشن و بزم تو مدحت ستان و خواسته ده
 بمهر و کینه تو ناصح نواز و حاسد مال
 ۵۴ چو مهر تابان تاب و چو چرخ گردان گرد
 چو ابر باران بار و چو سرو بالان بال
 گشاده چشم بدیدار ساقی و معشوق
 کشیده گوش با آواز مطرب و قوال
 همیشه باد بقای تو در کمال شرف
 وز آن کمال و شرف دور باد چشم زوال

۱۷۲

همیشه دشمن مالت شاه دشمن مال
 یکیست او را در بزم و رزم دشمن و مال
 علاء دولت سلطان تاجور مسعود
 که تافت از فلک ملکش آفتاب جلال
 ۳ پناه دولت و دینست و دین و دولت ازو
 گرفته عز و بزرگی و دیده فخر و کمال

- نهاده بر فلک مفخرت بقدر قدم
 نشانده در چمن مملکت بعدل نهال
 همای رامش در بزم او بر آرد پر
 هزبر فتنه برزمش بیفکند چنگال
 نهاده روی بهندوستان ز دارالملک
 بفرخ اختر و پیروزبخت و میمون فال
 کشیده لشکر جرار تا بمرکز غزو
 ره فراخ فرو بسته بر جنوب و شمال
 ز تیغ دستان بر کوهها گرفته طریق
 ز باد پایان در دشتها نمانده مجال
 جبال جنگی در موکبش روان که بزخم
 بروز معرکه از بیخ برکنند جبال
 به پی شکسته همه ماهی زمین را پشت
 به یشک خسته همه شیر آسمان را یال
 کدام شاهست اندر همه جهان یکسر
 که از نهیبش گیرد قرار و یابد هال
 خدایگانا يك نکته باز خواهم راند
 که هست درگه عالی تو محط رحال
 خزاین تو گشاده ست بر همه شعرا
 جوایز تو بدیشان رسیده از هر حال
 منم که تشنه همی مانم و دگر طبقه
 رسیده اند ز انعام تو به آب زلال
 یمین دولت سلطان ماضی از غزنین
 به مدح گویان بر وقف داشتی اموال
 غضایری که اگر زنده باشدی امروز
 بشعر من کندی فخر در همه احوال

- بگویدی که «بمن تا بحشر فخر کند
کسی که بر سر يك بيت من نویسد قال»
به هر قصیده که از شهر ری فرستادی ۱۸
هزار دینار او بستدی ز زر حلال
همی چه گوید بنگر در آن قصیده شکر
که می نماید از آن زر بیکرانه ملال
«بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم به سلم
بس ای ملک که نه گوهر فروختم بجوال»
خدای داند کاندرا ثنای شاه جهان ۲۱
غضایری را می نشمرم بشعر همال
من آن کسم که بشعر اندر ایچ گوینده
بلفظ و معنی چون من ندارد استقلال
گهی بنشر فشانم ز لفظ در ثمین
گهی بنظم نمایم ز طبع سحر حلال
چو یافتیم شرف مجلس شهنشاهی ۲۴
گذشت از اوج سر همتم ز کبر و دلال
بگوשמ آمد فرخنده دعوت دولت
بچشمم آمد تابنده صورت اقبال
و لیک بخت بر غبت نمیدهد یاری
جهان شوخ همی دارد آخرم دنبال
چو روز جشن مرا جود شاه یاد نکرد ۲۷
اگر ز بخت بنالم که گویدم که منال
که گاه مدحت بودم ز جمله شعرا
بوقت خدمت بودم ز زمرة عمال
نه پایگاه من از حشمتی فزود شرف
نه دستگاه من از خلعتی گرفت جمال

- چه گویم آخر با مردمان لوهاوور
 ۳۵ چو باز گردم و از حال من کنند سؤال
 ز ابر و مهر چو باران و روشنی طلبم
 نه التماس کجست و نه آرزوی محال
 شها ملوک همه ناز شاعران بکشند
 تو آفتاب ملوکی بتاب تا صد سال
 جهان پناهی و برگ و نوای خلق جهان
 ۳۳ سخای تست پس از فضل ایزد متعال
 همیشه تا ندهد جرم ماه تابش مهر
 همیشه تا نشود قد سرو قامت نال
 چو مهر بر فلک مفخرت بقدر بگرد
 چو سرو بر چمن مملکت بناز بیال

۱۷۳

- به عون ایزد شش روز رفته از شوال
 برآمد از فلک دولت آفتاب کمال
 گذشته پانصد و نه سال تازی از هجرت
 زهی مبارک ماه و زهی مبارک سال
 جهان به عدل بیاراست آن بزرگ ملک
 ۳ که دین و دولت ازو یافته ست فرو جمال
 ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود
 که بحر کوه وقارست و کوه بحر نوال
 ز هفت چرخ فلک او بیافت هفت اقلیم
 که یافت ملک ز تأیید ایزد متعال

- ۶ چه روز بود که پیش از زوال چشمه مهر
مخالفان را شد عمر و جان و جاه زوال
چهارشنبه بود و چهار گوشه تخت
گرفت نصرت و تأیید و دولت و اقبال
همی ولایت بهم کرد زر و گوهر و در
همی عدوت بخائیدریگ و سنگ و سفال
۹ ترا بحیلت حاجت نه و خدای معین
شده هبا و هدر جمله حیلت محتال
خدایگانا تا تو به ملک بنشستی
بفرخ اختر و پیروز روز و میمون فال
همای نصرت زی دولت تو گشت روان
عقاب خذلان در دشمن تو زد چنگال
۱۲ نایستاده بمیدان هنوز خصم تو راست
تو گوی ملک بیک زخم سخت کردی هال
چو کوه قاف قوی شد ز فر رای تو ملک
چو رود دجله روان شد ز جود دست تو مال
چه بود ملک پس از سال پانصد از هجرت
بدان که پانصد دیگر چنین بود بر حال
۱۵ بقای دولت عالی که در جهان شرف
بیباغ ملک چو خسرو ملک نشاند نهال
هلال ملکست این پادشاه زاده و باد
بر اوج شاهی ایمن ز هر خسوف و زوال
به هفت کشور گیتی بگستراند نور
چو بدر گردد پیش تو این خجسته هلال
۱۸ چو ابر گاهی در بزم برگشاید دست
چو شیر وقتی در رزم بر فرازد یال

- خدای عزوجل چشم بد بگرداناد
 ز ملکت ای ملک مال بخش اعدا مال
 چنان در آید در قبضه تو ملک جهان
 چنان که قیصر و کسری شوندت از عمال
 اگر برانی شاها بقصد بصره و روم
 ۲۱ کند به پیش سپاه تو رهبری اقبال
 امید هر که جز از تو امید داشت بملک
 دروغ بود دروغ و محال بود محال
 همیشه بر کف تو واجبست روزی خلق
 از آنکه کف تو روزی ده است و خلق عیال
 سبب تویی که دهی خلق را همی روزی
 ۲۴ مسبب است بدان روزی ایزد متعال
 مرادهای تو شاهای خدای حاصل کرد
 که روز روز امیدست و وقت وقت سؤال
 همیشه تا بچمن سرو نازد و بالذ
 چو سرو در چمن مملکت بناز و بیال

۱۷۴

- | | |
|--|---|
| <p>هیکل کوه کوب هامون مال
 وز تکت کاغ کرده باد شمال
 ۳ کرده با شیر گاه صید قتال
 کرده با ابرها جواب و سؤال
 از دو پهلوی گاه شتاب دو بال
 ۶ چو شود تنگ دور چرخ مجال</p> | <p>شاد باش ای هیون آخته یال
 از پیت کوس خورده کوه ثبیر
 بوده با رنگ وقت تک همسر
 دیده چون بادها فراز و نشیب
 نه عقابی و رویدت چو عقاب
 تو توانی رکاب شاه کشید</p> |
|--|---|

- شهریار جهان ملك مسعود
می رود همركاب او نصرت
اجل از بآس او نموده حذر ۹
ای زمانه توان گردون قدر
راه هایی سپرده ای که در او
غارهایی همه سقر مانند ۱۲
بادگشتی و ابر در شب و روز
شاد باش ای سکندر ثانی
نه عجب گر زبانگ مرکب تو ۱۵
کژدم چرخ را بریزد دم
نوعروسی شود نواحی هند
بر تو ای شاه جلوه خواهد کرد ۱۸
تو تماشاکنان بهند خرام
شاد و خرم نبید مشکین بوی
نارسیده به لاهور هنوز ۲۱
لشکر تو که بر مقدمه رفت
راه در بر گرفته اند چو باد
برگشاده چو شرزه شیران چنگ ۲۴
به همه کامها و نصرت ها
فال زد بنده و ببینی زود
تو طرب جوی زانکه دشمن دین ۲۷
همچو ما هیست خسته گشته به شست
در تنش گشته آتش سوزان
ملکا نیست هیچ خصم ترا ۳۰
ور کسی خصم گرددت شاید
توز شاهان عصر بی مثلی
- که از او یافت ملك عز و جلال
می دود هم عنان او اقبال
امل از جود او گرفته مثال
خسرو بحر طبع ابرنوال
هیچ بی بدرقه نرفت خیال
کوه هایی همه سپهر مثال
که ز راندن ترا نبود ملال
در جهان بی نظیری از اشکال
چون بنالید زیر زخم دوال
شیر گردون بیفکند چنگال
چون جهان را کند زمستان زال
عالم این نوعروس دختر غال
خوش و خرم دل از همه اشغال
می ستان از بتان مشکین خال
کندت فتح و نصرت استقبال
سی هزاری بود همه ابطال
روی داده سوی قفسار و جبال
برکشیده چو ژنده پیلان یال
برسانادت ایزد متعال
فال این بنده مبارك فال
به همه حال و در همه احوال
همچو مرغیست بسته مانده به جال
شربتی گر خورد ز آب زلال
ور کسی گفت هست هست محال
که کنندش بدین گناه نکال
خصم ناچار باشد از امثال

- گر چه شاهی خلاف، تو سپرد
نکند باز رای صید ملخ
شاه شاهان تویی یقین و ترا
پادشا نیست جز تو کس که مباد
چون حرامست ملک بر ظالم
ظاهر ای شاه خاصه ایست ترا
دیده روشن زمانه ندید
همه بارش کفایت آید از آنک
دعوتی سازد از پی حشمت
تو ز شادی او و رامش او
مال بخشی و خواهی از ساقی
جان ز بهر تو دارد از خواهی
تا که مهر مضی بتابد تاب
چشم روشن بدولتی که ازو
ایزدت رهنمای و چرخ معین
- ۳۳ نکنی قصد او به استیصال
نکند شیر عزم زخم شکال
همه شاهان نیند جز عمال
۳۶ پادشاهیت را فنا و زوال
کرد عدل تو بر تو ملک حلال
که به گیتیش کس ندید همال
۳۹ هیچ گاهی چنو باستقلال
کردی او را بدست خویش نهال
اندر اطراف مملکت هر سال
۴۲ بزمی آراسته کنی در حال
جام های نبید مالا مال
جان کند پیش تو نثار نه مال
۴۵ تا که سرو سپی ببالد بال
دور دارد خدای چشم کمال
دولت یار و چرخ نیک سگال

۱۷۵

- خجسته بادا بر خواجه عمید اجل
خجسته عید رسول خدای عزوجل
عماد ملک و ملک بوالفرج مفرج غم
که هم عماد جلالست و هم عمید اجل
اساس نصرت نصر بن رستم آنکه بدوست
۳ قوام دانش و فضل و نظام دین و دول
بسوده جاه عریضش بفضل جرم فلك
سپرده رای رفیعش بصدر فرق زحل

- زدوده رایش روشن تر از مه و خورشید
ستوده رسمش شیرین تر از نبات و عسل
- ۶ کجا کفایت باید از او برند مثال
کجا سخاوت باید بدو زنند مثل
نه صاحبست ولیکن بفعل ازوست دوم
نه حاتمست ولیکن بجود ازوست بدل
اصول شادی بی طبع شاد او ناقص
رسوم رادی بی کف راد او مهمل
- ۹ ز رسم فرخش اسباب مهتری جامع
ز ذات کاملش ابواب سروری مجمل
بطبع صافی او جوهر حیا قایم
ز کف کافی او دیده سخا اکحل
موفق آمد رایش چو طاعت مقبول
مصدق آمد قولش چو آیت منزل
- ۱۲ دلش چو عقل منزّه شد از مذمت و عیب
تنش چو علم مرفه شد از خطا و زلل
جمال یافت خرد زو چو تن ز لطف روان
شرف گرفت هنر زو چو خور ز برج حمل
چوجان ز علت صافی تنش ز عیب و عوار
چو کفر از ایمان خالی دلش ز مکرو حیل
- ۱۵ که این نباشد با آن بوسع يك نقطه
که آن نسجد با این بوزن يك خردل
رهی نثر تو شاید هزار چون جاحظ
که علم دارد گویی دلش ز علم ازل
ز علم فردا امروز واقفست همی
ایا بفضل و شہامت ز فاضلان افضل

- ایا بعقل و کفایت ز عاقلان اوحد
 ۱۸ بقول و فعل بدیلی ز احمد مرسل
 بجود و علم شبیهی بحیدر کرار
 غلام نظم تو زبید هزار چون اخلل
 فلك نداند حل کرد مشکلات ترا
 تو مشکلات فلك را کنی بدانش حل
 بزرگوارا گیتی بکام دل گذران
 ۲۱ که هیچکس را با تو نماند جنگ و جدل
 بماضی ار دیدی رنجی از تغیر حال
 هزار راحت بینی کنون به مستقبل
 برغم حاسد تو شهریار حاسد مال
 بدین عمل بفزودت خطاب و جاه و محل
 سزد که سر بفرازی بدین خطاب شریف
 ۲۴ سزد که پی بگذاری بدین بزرگ عمل
 همیشه تا نبود چون سریع بحر رجز
 همیشه تا نبود چون خفیف بحر رمل
 مباد نام تو از دفتر بقا مدروس
 مباد عمر تو از علت فنا معتل

۱۷۶

زهی بمهتری اندر ز مهتران اول
 چو از کواکب کیوان چو از بروج حمل
 کمال وصف تو جستم خرد چه گفت مرا
 مجوی غایت صنع خدای عزوجل

- ۳ اگر نبودی اوصاف تو کجا هرگز
شرف گرفتی ارواح ناطقه بمحل
شب سیاه ز رایت چو روز گشت سپید
که سنگد بسته ز لطف چو آب گردد حل
فروغ طلعت تو روشنایی دل جود
غبار مرکب تو توتیای چشم امل
- ۶ ز بندگان تو کم نفع تر ز خدمت تو
نباشد ایرا باشد عطای تو مرسل
چو ثبت کردم نام تو در جریده مدح
کشید کلکم بر نام هر که جز تو بطل
دماغ و روح مرا مدح تو غذا و شفاست
و گرنه کی برمی جان ز گونه گونه علل
- ۹ که گاه انشا معنی و لفظ مدحت تو
بدست طبع بیرون آیدی تمام عمل
خبر نبودی اندیشه را که مدحت تو
به مغز و کام دهد بوی مشک و طعم عسل
اگر نخواندی در گوش طبع و خاطر من
شکوه فضل تو هنگام نظم لاتعجل
- ۱۲ ز بس قوافی جزل و زبس معانی بکر
که گاه نظم شود گرد طبع من مجمل
همی ندانم تا چون دهم سخن را نظم
کدام بندم در مدح تو بکار اول
رود ز بهر مدیح تو هر دو جنسی را
هزار گونه خصومت هزار نوع جدل
- ۱۵ اگر میانه نجستی ز کارها دانش
که هر چه بگذشت از اعتدال شد مختل

- بدان حقیقت هر مدحتی که ساختمی
هزار بیتی بودی یکی قصیده اقل
ترا بتازی از بهر آن ثنا نکنم
که هست یکیک از آن نوع ناقص و معتل
به مجلس تو ثنای من آنچنان باید
۱۸ که در غرایب و بدعت بدان زنند مثل
عزیز بودی نزد تو این معانی بکر
اگر نبود این لفظ‌های مستعمل
به مصطلح همه الفاظ آن بدل کنمی
اگر نیفتدی الفاظ را فساد و خلل
در آن همی نگرم کافریدگار جهان
۲۱ بداشت صورت بر جای و کرد روح بدل
همیشه تا نبود خاک را فروغ ائیر
همیشه تا نبود ماه را علو زحل
به آب دولت تو رنگ داده باد وجوه
به خاک درگه تو سرمه کرده باد مقل
بکام خویش رسم گر بمن رسانی زود
۲۴ برسم هر سال این حرف آخرین جمل

۱۷۷

- ولایت از مه شعبان به روزه شد تحویل
بدل شد این مه با آن و اینت نیک بدیل
به امر باری شیطان شد دست بسته به بند
۸۱ زبان خلق گشاده شد دست بر تهلیل

- ۳ چو نار در دل کفار نور در مسجد
 چو نور در دل ابدال نار در قنديل
 کنون بر آید بانگ مذکران بنشاط
 کنون بر آید آواز مقریان رسیل
 خجسته بادا بر شهریار سیف دول
 مه مبارك ماه صیام بر تفضیل
 ۶ پناه شاهی محمود شاه کو دارد
 ز پادشاهی تخت و ز خسروی اکلیل
 خدایگانی کز خسروان ببرد سبق
 بروی و رای منیر و بخلق و خلق جمیل
 حسام او را اندر سر عدوست مقام
 سنان او را اندر دل حسود مقیل
 ۹ شکسته گردن گردنکشان بگزر گران
 زدوده آینه ملک را به تیغ صقیل
 چو از غلاف بر آورد نیلگون صمصام
 زند مخالف او جامه خود اندر نیل
 خجسته درگه او سوی هر جلال سبب
 خجسته خدمت او سوی هر کمال دلیل
 ۱۲ عزیز خلق بود آنکه او کندش عزیز
 ذلیل دهر شود هر که او کندش ذلیل
 کنون که قصد سفر کرد رای عالی او
 ز شر و فتنه تهی شده طریق و سبیل
 به شیر گردد خالی ز دام و دد بیشه
 بسیل گردد صافی ز گرد و خاک مسیل
 ۱۵ خجسته بادا بر شاه قصد حضرت شاه
 دلیل باد و را جبرئیل و میکائیل

- خدا یگانا فرخنده بادت این مه نو
 ز کردگارت بادا جزا ثواب جزیل
 همیشه بادی از هرچت آرزوست بکام
 همیشه بادی از هر مراد با تحصیل
 مخالفانت گرفتار این چهار بلا
 ۱۸ که داد خواهم هر یک جدا جدا تفصیل
 یکی به تیغ‌گران و یکی به تیر سبک
 یکی به پنجه شیر و یکی به خرطم پیل
 همیشه باد ترا خسروی به ملک ضمان
 همیشه باد ترا مملکت بتخت کفیل
 جلالت ابدی با تو چون شجاعت جفت
 ۲۱ سعادت ازلی با تو چون سخات عدیل
 غلام گشته جهان پیش تو صفار و کبار
 نصیبت آمده از مملکت کثیر و قلیل

۱۷۸

- عمرم همی قصیر کند این شب طویل
 وز انده کثیر شد این عمر من قلیل
 دوشم شبی گذشت چه گویم چگونه بود
 همچون نیازتیره و همچون امل طویل
 کف الغضیب داشت فلك ورنه گفتمی
 ۳ بر سوك مهر جامه فروزد مگر به نیل
 از ساکنی چرخ و سیاهی شب مرا
 طبع از شگفت خیره و چشم از نظر کلیل

- گفتم زمین ندارد اعراض مختلف
 گفتم هوا ندارد ارکان مستحیل
 چشمم مسیل بود ز اشکم شب دراز
 مردم در او نخفت و نخسبند در مسیل
 این دیده گر به لؤلؤ رادست در جهان
 با او چرا بخوابی باشد فلك بخیل
 روز از وصال هجر در آیم بود مقام
 شب از فراق وصل در آتش کنم مقیل
 چون مور و پشه ام بضعیفی چرا کشد
 گردون به سلسله در پایم چوشیر و پیل
 زنده خیال دوست همی دارم چنین
 کاید همی بمن شب تار از دویست میل
 گه بگذرد ز آب دوچشمم کلیم وار
 گه در شود در آتش دل راست چون خلیل
 نه سوخته در آتش و نه غرقه اندر آب
 گویی که هست بر تن او پیر جبرئیل
 زردست و سرخ دو رخ و دیده مرا بعشق
 زان دو رخ منقش و زان دیده کحیل
 چون نوحه‌یی بر آرم یا ناله‌یی کنم
 داودوار کوه بود مرمرا رسیل
 او را شناسم از همه خوبان اگر فلك
 در آتشم نهد که نیارم بر او بدیل
 تا کی دلم ز تیر حوادث شود جریح
 تا کی تنم ز رنج زمانه بود علیل
 هرگز چو من نگیرد چنگک قضا شکار
 هرگز چو من نیابد تیغ بلا قتیل

- یك چشم در سعادت نگشاد بخت من
 ۱۸ کش در زمان نه دست قضا درکشید میل
 نه نه به محنت اندرم آن حال تازه شد
 کان سوی هر سعادت و دولت بود دلیل
 پدرام و رام کرد مرا روزگار و بخت
 خواجه رئیس سیدابوالفتح بی‌عَدیل
 آن در هنر یگانه و آن در خرد تمام
 ۲۱ آن در سخا مقدم و آن در نسب اصیل
 افعال او گزیده و آثار او بلند
 اخلاق او مهذب و اقوال او جمیل
 ای درگه تو قبله خواهندگان شده
 کرد ایزدت به روزی خلقان مگر کفیل
 هرگز نگشت خواهی روزی ز مکرمت
 ۲۴ زیرا که تو به مکرمت اندر نیی بغیل
 محکم‌ترست حزم تو از کوه بیستون
 صافی‌ترست عزم تو از خنجر صقیل
 طبع تو در زمستان باغی بود خرم
 فر تو در حزیران ظلی بود ظلیل
 جز بهر خدمت تو نبندم میان بجهد
 ۲۷ روزی اگر گشاده شود پیش من سبیل
 بر مرکب هوای تو در راه اشتیاق
 سوی تو بر دو دیده روشن کنم رحیل
 آنم که دست دهر نیابد مرا ضعیف
 آنم که چشم چرخ نبیند مرا ذلیل
 هرگز بچشم خفت در من مکن نگاه
 ۳۰ وز چند بر دو پایم بندیست بس ثقیل

گوشم بدان بود که سلامم کنی بمهر
 چشمم بدان بود که عطایم دهی جزیل
 تا دیدگان و تادل و جانست مر مرا
 باشم ترا بجان و دل و دیدگان خلیل
 تا چرخ را مدار بود خاک را قرار
 تا کلك را صریر بود تیغ را صلیل
 بادت بزرگی بهمه نعمتی مضاف
 بادت سعادت بی بهمه دولتی کفیل

۳۳

۱۷۹

خدایگانا بخرام و با نشاط خرام
 شده ز ضربت آن صبح عمر دشمن شام
 کشیده تیغی چون تیغ آفتاب بچنگ
 ز بهر نصرت دین و معونت اسلام
 بر اهل عصیان شمشیر تو گذارده زخم
 بر اوج کیوان شبذیز تو گذارده گام
 ز بهر تقویت و عون و فتح و نصرت تو
 قضا زدوده سنان و قدر کشیده حسام
 فرو شده بهمه محنت و بلا دشمن
 برآمده ز همه نهمت و مرادت کام
 نصیب تو ز زمانه سعادتست و علو
 که از علو لقب تست وز سعادت نام
 همی ستانی ملک و همی گذاری کار
 بآسمانی اقبال و ایزدی الهام

۳

۶

- کشیده سایه انصاف تو به بحر و به بر
رسیده منفعت جود تو به خاص و به عام
فروخت نور دل و نار طبع تو ورنه
۹ هنر بماندی تاریک و عقل بودی خام
بسال و مه زند از بخشش تو گردون لاف
بروز و شب کند از خلعت تو گیتی لام
همی نماید شاها چو صد هزار نگار
بچشم شکر ز دست تو صورت انعام
ز مهر و کین تو خیزد همی بهار و خزان
۱۲ ز عفو و خشم تو زاید همی ضیا و ظلام
ز هول رزم تو چون ابر می بگرید تیغ
ز مهر بزم تو چون گل همی بخندد جام
ز تف آتش سوزان و بآس سطوت تو
همی نیابد گردون گرد گرد آرام
سپهر فخر ز اقبال تو فزوده شرف
۱۵ جهان ملک ز انصاف تو گرفته نظام
ز رتبت تو کم آید بیایه ها افلاک
ز مدت تو کم آید بدورها ایام
عدو ز دور چو ملواح حلم تو دید
گمان ببرد که دارد اجل بزیرش دام
چوشیرگون فلک از گرد قیرگون شبه شد
۱۸ عقیق رنگ شود خنجر زمرد فام
ز هول و هیبت پشت زمین و روی هوا
بچشمها همه تنین نماید و ضرغام
به زیر گرد سبک روی در کشد خورشید
ز حرص خوردن خون کام خوش کند بهرام

- ۲۱ ز گردد و خون سبك اين هردورا اجل ببند
 سپاه و سرخ شده رنگ روی و گونه کام
 بهر طرف که تو از حمله گرز بگذاری
 بخیزد احسنت از تربت نبیره سام
 مبارزان دلاور ز ترس نشناسند
 که دم اسب کدامست و گوش اسب کدام
- ۲۴ زمین ز تنگی همچون دلی شده غمگین
 هوا ز گرمی همچون سری شده سرسام
 شده بر آتش پیکار گوشت پخته بتف
 وليک باز ترنجیده پوست همچون خام
 زمین پهن پر اجسام گشته و ارواح
 ز بیم تیغ تو بیزار گشته از اجسام
- ۲۷ بماند خواهی شاهها تو تا جهان ماند
 میان بخدمت تو بسته دولت پدرام
 که حکم عدل چنان آمد از شریعت حق
 که ملک بر تو حلال است و برملوک حرام
 خدایگانا هر ساعت ز هفت افلاک
 عقوبتی و عذابی رسد بهفت اندام
- ۳۰ نه شخص زار مرا قوت شتاب و درنگ
 نه حلق تلخ مرا لذت از شراب و طعام
 نشستگاهم سمجی بکنده بر سر کوه
 ز سنگ خارا دیوار دارد و در و بام
 ازین نهادست امروز حال و قصه من
 خدای داند تا چون شود مرا فرجام
- ۳۳ ز تیغ تیزترم خاطریست در مدحت
 اگر چه هست یکی حبس تنگتر ز نیام

صبور و ساکن گشتم بحبس و بند ارچند
 زمانه داردم اندر بلای جان انجام
 نگویم از پس این حسب حال و محنت خویش
 که شد بدرد و غم و رنج طبع توسن رام
 امید و بیم من از روزگار زایل شد
 ۳۶ که یافتم ز بد و نیک روزگار اعلام
 تمام مردی گشتم چو برگرفتم من
 ز روز دولت و محنت نصیب خویش تمام
 همیشه گردون تا هست پایه انجم
 همیشه انجم تا هست مایه احکام
 به بختیاری از روز خرمی برخور
 ۳۹ بکامگاری در صحن مملکت بخرام
 بگرد ملك تو عز تو در مجال و مدار
 به پیش تخت تو بخت تو در سجود و قیام
 خدای ناصر و دولت رفیق و نصرت یار
 زمانه بنده و گردون رهی و بخت غلام

۱۸۰

به پادشاه زمانه زمانه شد پدram
 گرفت شاهی تسکین و خسروی آرام
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین
 که برنگینه شاهی نبشته بادش نام
 قوام دولت عالی و عزت دینست
 ۳ پناه بیضه ملکست و عمده اسلام

- همی نگرده جز بر مراد او افلاک
همی نباشد جز در رضای او ایام
میان ببندد پیشش غلام وار سپهر
چو بست پیشش ترکش سپهروار غلام
مخالفش را اندر کشد اجل بدهن ۶
چو تیغ تیز گه حمله درکشد ز نیام
فلک ز هولش بیمش بروز جنگ و نبرد
جهان ز بیمش خامش بروز بار و سلام
بگاه بخشش بخشنده دست او ناهید
بگاه کوشش رخشنده تیغ او بهرام
اجل بلرزد چون شاه راست کرد سنان ۹
قضا بترسد چون باز برگرفت حسام
یکی نیابد جز در سر مبارز جای
یکی نگیرد جز در دل دلیر مقام
مخالفان و را روی کهر با کردار
ز هول و هیبت آن خنجر زمره فام
چو مملکت را آرام داد خواهی تو ۱۲
ببرد بایدت از تیغ هندویی آرام
بر هزبر چو شد خوردن عدوت حلال
بنزد مردم شد خوردن هزبر حرام
بنام او کرد ایزد جهان پر از نعمت
هنوز کون وی اندر جهان نگشته تمام
ز بهر ملکت او آفرید هفت اقلیم ۱۵
ز بهر خدمت او آفرید هفت اندام
بزرگواران او را همی برند سجود
جهان ستانان پیشش همی کنند قیام

- خدایگانا هرگز کدام خسرو بود
 ز اردشیر و ز اسکندر و ز کسری و سام
 که ملکت از وی چونانکه از تو یافت شرف
 ۱۸ که دولت از وی چونانکه از تو یافت نظام
 خدای چشم بد از دولّت بگرداناد
 که کرد دولت تو بر سر زمانه لگام
 همیشه شاد زی ای شهریار ملک افروز
 ترا زمانه شده پیشکار و دولت رام
 ز بخت و دولت بر پیشگاه ملک نشین
 ۲۱ ز قدر و رتبت در بوستان مجد خرام

۱۸۱

- ای نام تو بخشیده بخشنده اقسام
 اقسام مکارم را بخش آمده زان نام
 از امر تو و نهی تو گردون و زمانه
 یکسو نکشد گردن و بیرون ننهد گام
 بی قوت رای تو خرد نیست مگر سست
 ۳ بی آتش طبع تو هنر نیست مگر خام
 جز هیبت تو تند فلک را نکند نرم
 جز حشمت تو تیز جهان را نکند رام
 با باده بود لهو ترا پنجه ناهید
 با حربه بود عون ترا قبضه بهرام
 بی نام تو در هیجا بران نبود تیغ
 ۶ بی یاد تو در مجلس گردان نبود جام

- احکام ترا دست دهد مایه انجم
 برطالع تو سود کند مایه احکام
 از حلم تو بگذارد ماهی زمین زور
 وز بأس تو ننماید شیر فلك اقدام
 اعمال طرازی تو بسطانی حشمت ۹
 اسلام فروزی تو بیزدانی الهام
 هر دست که او مدح ترا نیست محرر
 هر طبع که او شکر ترا نبود نظام
 چون برگ فرویزدش انگشت ز انگشت
 چون مار جدا گرددش اندام ز اندام
 چون گریان بر خود و زره گردد ناچرخ ۱۲
 چون خندان بر مغز و جگر گردد صمصام
 از خون بسداطراف شود خاک صدف رنگ
 وز گرد شبه جرم شود چرخ سرب فام
 چون خاک هوا را بشود رتبت و صفوت
 چون چرخ زمین را بجهد راحت و آرام
 از قطع سر رمح کند دل را وعده ۱۵
 وز مرگ لب تیغ دهد جانرا پیغام
 برسمت قضا سست نهد پای امل پی
 در دشت بلا سخت کند دست اجل دام
 ابطال جهانگیر در آیند بابطال
 اعلام صف آرای در آیند باعلام
 بر شخص ظفرجوی فتد لرزه مفلوج ۱۸
 بر لفظ سخنگوی زند لکنه متمم
 چون چرخ شود هیکل شبذیز تو جوال
 چون صبح شود چهره شمشیر تو بسام

- یازد بدم بردن جان رخس ترا دست
خارد ز پی خوردن خون تیغ ترا کام
آنگاه که از میدان آیی سوی دیوان
از حل تو و عقد تو خیره شود افهام ۲۱
کاندر کف کافی تو زان لعبت جادو
پیراسته و آراسته شد دولت اسلام
روز و شب انصاف و ستم روشن و تیره ست
زان قالب چون صبحش و زان تارک چون شام
در فکرت اعمال هنر همدل اسرار
بر ساحت میدان خرد هم تک اوهام ۲۲
از رفته اثرها کند او در دل آگه
وز مانده خبرها دهد او جانرا اعلام
اکنون بسر حال خود آیم که من از تو
با طالع میمونم و با دولت پدرام
چون دهر مرا کشت بافلاس و باقلال
کردی تو مرا زنده باحسان و بانعام ۲۳
بی جهد رهانیدیم از رنج بهر وقت
بی رنج رسانیدیم از بخت بهر کام
بر که شمرم جود تو ای عمده رادی
پیش که کنم شکر تو ای مایه اکرام
از نعمت انواع تو هر نوع مرا لاف
وز کسوت اجناس تو هر جنس مرا لام ۳۰
در خدمت تو نیز شکستم ندهد عزل
وز دولت تو نیز عذابم ندهد وام
اقبال تو بگرفت مرا بازوی دولت
گر حادثه بر من زد ناگه نه بهنگام

۳۳ از دست همی نفکندم قوت و همت
 بر پای همی داردم امید سرانجام
 تا نزد هنرمند نه چون عقل بود جهل
 تا پیش خرد سنج نه چون خاص بود عام
 در پیشگاه دولت بالش نه و بنشین
 در بزمگه رامش دامن کش و بخرام
 ۳۶ با عیش مصفا زی و با بخت مساعد
 با روی چوسوسن زی و با چشم چو بادام
 خوشتر بهمه عمر ز امروز تو فردا
 بهتر بهمه وقت ز آغاز تو فرجام

۱۸۲

خوشم کردی ای قاضی خوب نام
 بنزد من از بس لطافت همی
 ۳ همی داند ایزد که باید مرا
 ولیکن همی کرد نتوان گذر
 پریشان از او کم گراید بجمع
 ۶ درین کوهپایه مرا روز و شب
 ز هر گوشه انگیزدم فتنه‌یی
 پیراندم همچو تیر از کمان
 ۹ گمهم حلق با تاب داده کمند
 گرازان بزیر من این نرم و گرم
 همه مستی او ز جل و فسار
 ۱۲ ز گرمی چو نیلم شده روی و دست
 درین چند روزی که کردی مقام
 فزون گشت هر ساعت احترام
 که باشی ازینسان بر من مدام
 ز احکام این چرخ آینه فام
 شکسته ازو کم پذیرد لحام
 همی یازد اندر دم انتقام
 که با جان برآن کرد باید قیام
 برآهیجدم همچو تیغ از نیام
 گمهم دست با آبداده حسام
 که در حمله تندست و در زخم رام
 همه شادی او ز زین و لگام
 ز خشکی چو زهرم شده حلق و کام

- تنم در عرق راست ماند بدان
ندانم درین گرد تاریک رنگ
شب و روز در راندن و تاختن
نه این تازیانرا مراد چرا
بگرد من این شیر دل ریدکان
بدنهای همه در دو تویی زره
بدینسان گذارم همی روزگار
ولا زلت اسطو کلیث العرین
تو قاضی همی جست خواهی سفر
سوی شهر آزادگان باز گرد
چه گویی زدل هیچ یادم کنی
چو آنجا رسیدی رسانی ز من
بزرگی که از نامه او مرا
تو گفתי که او آرزومند تست
نه بی نام تو لفظ او را مجال
صفت های او گفته ای پیش من
کریمست کاندرا جهان هیچ کس
سپهریست گردنده در حل و عقد
شکارش همه شکر آزادگان
برجود او همچو خاک و گل است
کفایت شود چیره و کامگار
چو در دست او زار بگریست کلک
همی تا به تندر زند ابر لاف
محلش سنی باد و دولت هنی
بدست نکوخواه او خار گل
- که بر حال من می بگرید مسام
که یاران کدامند و خصمان کدام
خور و خواب گشتست بر من حرام
نه این بختیانرا امید کنام
که از رویشان مه کند نور وام
زنخها همه در دو تویی لثام
و مأمول عنی منیع المرام
علی کل خصم الدالخصام
زمین کرد خواهی همی زیر گام
فزونت مرادست و بیشست کام
چو این آرزو گشت بر تو تمام
سلیمان اینانچ بك را سلام
بر او عاشق زار کردی پنام
سخن را ز نظم تو سازد نظام
نه بی ذکر تو عیش او را قوام
که فخر الزمانست و خیر الانام
ندیدست چون او کریم از کرام
سحابیست بارنده بر خاص و عام
که رادیش دانه ست و حریش دام
اگر زر پخته ست اگر سیم خام
سقاوت شود خرم و شاد کام
چو در دست او خوش بخندید جام
همی تا ز سبزه کند باغ لام
جهانش رهی باد و گردون غلام
بچشم بداندیش او صبح شام

۱۸۳

- زبان دولت عالی به بنده داد پیام
 که ای ترا دو زبان پارسی و تازی رام
 بدان دو چیره زبان چون ثنا کنی بر شاه
 ترا ثنا بود اندر جهان ز خاص و ز عام
 بگو که دولت گوید همی که بنده تست ۳
 که تا ابد نکنم جز بدرگه تو مقام
 ز بهر ملک ترا من که دولتم شب و روز
 کنم بمصلحت تو بجد و جهد قیام
 ز هیچ لشکر باکی مبر که لشکر تو
 ستارگان سپهرند و گردش ایام
 همیشه کینه تو من کشم ز دشمن تو ۶
 رواست گر نکشی تیغ کینه کش ز نیام
 چو آبداده حسام بدست نصرت تو
 ترا چه حاجت باشد به آبداده حسام
 و گر نشاط شکار آیدت روا باشد
 که با منست بهر بیشه یی کنون ضرغام
 بدید ملک تو رویی چو صد هزار نگار ۹
 چو ژرف کرد نگه در سپهر آینه فام
 تو آن مظفر شاهی که از جلالت تو
 گرفت شاهی سامان و یافت عدل آرام
 ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود
 که هفت کشور شادست ازین مبارک نام
 تو هفت کشور بگرفته و مخالف تو ۱۲
 ز هفت چرخ شده مبتلا بهفت اندام

- ز روز عمر تو اکنون همی برآید صبح
 بلی و روز بداندیش تو رسید بشام
 نصیب تست ز گردون سعادت برجیس
 چنانکه حظ مخالف نحوست بهرام
 نداند آنکه بدان و بدین نگاه کند
 ۱۵ که آفتاب کدامست و همت تو کدام
 فلک تمام کند خسروا بهر وقتی
 چنانکه رای تو باشد کند زمانه تمام
 ظفر به پیش سپاه تو نامزد گردد
 اگر سپاه‌کشی سوی مصرو بصره و شام
 سپهر گردان دامی نهاد خصم ترا
 ۱۸ که سخت زود شود همچو مرغ بسته بدام
 میان ببندد پیش غلام وار سپهر
 چوبست پیش تو ترکش سپهر وار غلام
 زمانه جز بمراد تو برنیارد دم
 سپهر جز برضای تو بر ندارد گام
 ز وام شاهی تو صد یکی نتوخت از آنک
 ۲۱ برین مدور فیروزه فام داری وام
 خدایگانا هنگام عشرتست و طرب
 نشاط باید کردن در این چنین هنگام
 نبید خواه ز بادام چشم دلجویی
 از آنکه آمد وقت شکوفه بادام
 هلال باشد با آفتاب جفت شده
 ۲۴ چو روز بزم گرفتی بدست زرین جام
 بجام زرین می خواه از آنکه زرین شد
 ز بخشش تو همه سایلانت را درو بام

جهان ستانا تا هست قوت و نیرو
 ز تست نیروی ایمان و قدرت اسلام
 بذات خویش ندارم درین قصیده سخن
 ۲۷ بگفتم آنچه شنیدم ز دولت پدرام
 اشارت‌یست ز دولت بعمر و ملک ابد
 بشارت‌یست جهانرا ازین خجسته پیام
 بکامگاری بر پیشگاه ملک نشین
 به بختیاری اندر سرای عدل خرام

۱۸۴

شاهان پیش را که نکردند جز ستم
 شاه زمانه کرد بتیغ و بخت کم
 هست او بلی خلیفه یزدان دادگر
 پس کی رضادهد که رود بر جهان ستم
 ۳ گویند خسروان زمانه بهر زمان
 کامد علاء دولت و دین یادگار جم
 ملک عجم بدین عرب کرد منتظم
 مسعود پادشاه عرب خسرو عجم
 زو کرد عدل ثابت یزدان و قد عدل
 زو کرد ظلم زایل صنعش و ما ظلم
 ۶ از آفتاب طلعت گیتی فروز او
 دولت سپید روی شده چون سپیده دم
 ای روستم گشاد کشیدی کمان چرخ
 گرچه کمان خود نکشیدست روستم

- تو راد گنج بخشی و رادان ترا عبید
 تو شاه شاه بندی و شاهان ترا حشم
 برنامه جلالت و بر جامه شرف
 ۹ نام تو گشت عنوان جاه تو شد علم
 دست تو وقت رادی و طبع تو گاه علم
 بحرست از سخاوت و گنجیست از حکم
 حشمت برد بدرگه فرخنده تو راه
 دولت خورد بیجان گرامی تو قسم
 همچون حسیض باشد با رتبت تو اوج
 ۱۲ چون خشک رود گردد با بخشش تو یم
 از روی چرخ بوسد ناهید و مشتری
 هر جا که همت تو گذارد بر او قدم
 جورست بر خزانه و گنج تو از عطا
 تا دست جود ویر تو شد جود را حکم
 از عفو و خشم تو دو نمونه ست روز و شب
 ۱۵ وز مهر و کین تو دو نمونه ست شهادت و سم
 خم گشت اصل دور سپهر ار نه بیخلاف
 عدلت بخواست برد ز پشت سپهر خم
 گرد جهان ملک تو چون طوف خواست کرد
 چنبر شد از جبلت و آورد سر بهم
 در مجلس نعم ز تو گردد توانگر انس
 ۱۸ وحش از تو رزق یابد در موقف نعم
 ای شاه وحش و انس زامن تو باشد انس
 اندر حریم ملک تو چون وحش در حرم
 گر کل این جهان را یک موهبت کنی
 طبع ترا نباشد زان موهبت ندم

- ۲۱ زر و درم عزیز بود نزد خاص و عام
تا هست و باد نام تو بر زر و بر درم
این زر و این درم که عزیزست زین نهاد
خوار از چه روی شد بر آن طبع پر کرم
یابند ز ایران تو روز عطای تو
با اسب ساربی مرو با بدره جامه ضم
۲۴ چون چشم را سیاه کند خنجر سپید
چون بشنود ندای بلا نیزه اصم
یابد ز گرد روی هوا رنگ آبنوس
گیرد ز تیغ پشت زمین گونه بقم
گر همچو بحر زند رزمگه یغون
مر باره ترا نرسد تا بیاردم
۲۷ گر هیچ شیرمانده است اندر همه جهان
از تیر تو گریخته در گوشه اجم
از شکل خویش عبرت گیرد چو در مصاف
هم شکل خویش بیند بر نیزه علم
رخشت همی بنعل برآرد ز بحر دود
تیغت همی بزخم برآرد ز فرق دم
در پیش سطوت تو اجل دل کند تهی
۳۰ برخوان نعمت تو امل پر کند شکم
جاه ترا هزار شرف در یکی شرف
رای ترا هزار نعم در یکی نعم
هر لحظه مملکت را نظمی و رونقی
رای تو در وجود همی آرد از عدم
گشت از نهال عدل تو گیتی چنانکه بیش
۳۳ بر بوستان خزان نکند روی را دژم

- شادی دولت تو چنان کرد خلق را
 کاند در زمانه بیش نگیرند نام غم
 چون ملک و شادی از پی تو آفریده شد
 شاه و ملک تو باشی تا حشر لاجرم
 خورد آب زندگانی جان تو در ازل
 زد دست جاودانی بر عمر تو رقم ۳۶
 بزمیست اینکه هست سراسر سعود چرخ
 پرده زده بگرد بساط تو چون خدم
 از گونه گونه نعمت و از جنس جنس عطر
 در مجلس تو مست شده حس ذوق و شم
 چندان لطیف ساخت ترا باز روزگار
 تا بوستان عیش ترا کرد چون ارم ۳۹
 همچون شمن همی بپرستد بباغ باد
 هر شاخ را که ابر طرازید چون صنم
 کرد آفتاب و نم همه طبع جهان دگر
 بنگر چه کار دارند این آفتاب و نم
 هرگز بعمرت حرم ای شاه مر مرا
 نامد بدل که کردم ازین گونه محترم ۴۲
 نه نه چو مدحت افسر حشمت بود سزد
 گر مدح گوی تو شود از خلق محتشم
 ارجو که ضعف تن نکند خاطر مرا
 در مدح تو به عجز و به تقصیر متهم
 کز رنج تن برین دل من دست یافت باس
 وز درد دل برین تن من چیره شد سقم ۴۵
 کافتاده بود ازین پیش این چرخ شیر زخم
 با جان و مال و جاهم چون گرگ در غنم

در بندگیت ازین پس چون کلك و چون دوات
 بندم میان بجان و گشایم بمدح فم
 ۴۸ بستاندم عنایت جاه تو از عنا
 برهاندم رعایت رای تو از الم
 وز تو جواب بنده بلی و نعم شود
 زان پس که داد چرخ جوابش بلا ولم
 تا از ظلم بحمله غنیمت برد ضیا
 تا از ضیا بطعنه هزیمت شود ظلم
 ۵۱ اندر بهار عشرت با خرمی بناز
 و اندر سرای دولت با فرخی بچم
 لهو و نشاط ساخته در بزم تو بطبع
 بایکدگر چو زیرو بم از لحن زیرو بم

۱۸۵

ترا بشارت باد ای خدایگان عجم
 بجاه کسری و ملک قباد و دولت جم
 پیام داد مرا دولت خجسته بتو
 که ای دو دیده و جان شهنشاه اعظم
 ۳ ترا بشارت دادم بملك هفت اقلیم
 که تیغ تیز تو خواهد گشادن این عالم
 به چین کنند بنام تو خطبه و منبر
 بروم و زنگ بنامت کنند جامه علم
 به شهر مکه بامرت روند سوی غزا
 بمصر و بصره بنامت زنند زر و درم

- روان آدم شادان شد از تو شاه از آنک
 ۶ بچرخ بردی از قدر گوهر آدم
 به چون تو شاه بآیین شدست کار جهان
 بچون تو خسرو روشن شدست چشم حشم
 سرای ملکت محکم بتو شده عالی
 بنای دولت عالی بتو شده محکم
 برنده تیغ تو آسان کننده دشوار
 ۹ رونده کلک تو پیداکننده مبهم
 برد سنان تو از روی پادشاهی چین
 دهد حسام تو مر پشت کافری را خم
 زده ست بازوی تو در عنان دولت چنگ
 نهاده پای تو اندر رکاب ملک قدم
 چو شهریار تو باشی و پادشاه جهان
 ۱۲ ندید خواهد چشم زمانه روی ستم
 میان هند ببندی روان ز خون جیحون
 کنون که گردد تیغت میان هند حکم
 چو شد فروزان خورشید روشن از مشرق
 کجا برآید از جایگاه تیره ظلم
 تهی شود همه بیشه ز آهو و خرگوش
 ۱۵ چو از نشستگه خود برون رود ضیفم
 زمین ز خون عدو گردد احمر و اشقر
 چو کار زار تو گردد پراشهب و ادهم
 چو تیز ناوک تو با کمان بپیوندد
 تن و روان مخالف جدا شوند از هم
 چو آفتاب حسامت در آید از در هند
 ۱۸ ز خون نمائد اندر تن عدوی تو نم

- کنون که تیغ تو مانند ابر خون بارد
جهان سراسر گردد چو بوستان ارم
به هر کجا که نهد روی رایت عالیت
بدولت تو نیاید فتوح و نصرت کم
شوند از آمد و از شد مباشران مانده ۲۱
ز فتحنامه نوشتن شود ستوه قلم
به خنجر ای ملک اکنون تو خسته ای دل کفر
که گشته جود تو بسیار خسته را مرهم
بجود باطل کردی سخاوت حاتم
به تیغ باطل کردی شجاعت رستم
هر آنکه جز رقم بندگی کشد بر خود ۲۴
بر او کشد ز فنا دست روزگار رقم
جهان فلک را بر تارکش فرود آرد
اگر بر آرد جز بر مراد رای تو دم
همیشه تاب جهان اندرون غم و شادیست
تو شاد بادی و آن کو بتو نه شاد بغم
تو پادشاه جهان و جهان بتو یاور ۲۷
ملوک عصر ترا بنده تو ولی نعم
همیشه قدر تو عالی و بخت تو پیروز
همیشه عیش تو افزون و جاه تو خرم

۱۸۶

نهاد زلف تو برمه ز کبر و ناز قدم
کراست دست بر آن مشک لون غالیه شم

- چو بود عارض تو لاله طبیعی رنگ
 مگر نمود مرا عنبر طبیعی خم
 بهای روی تو از زلف تو فزون گشته ست
 ۳ بهای دیبا آری فزون شود ز علم
 ز خون دلها خطی نوشت خامه حسن
 که آن به حلقه و خالست معرب و معجم
 ز ضم نهادند اعرابش از چه شد مکسور
 به جزم کردند او را چرا بود مدغم
 ترا صفت به مه و گل نکرد یارم از آنک
 ۶ مهت ز جمع عبیدست و گل ز خیل خدم
 شکیب و صبرم در دل نگر که روز و شب است
 یکی فزون نشود تا یکی نگردد کم
 چو پر شود به دماغم ز تف عشق بخار
 ز ابر چشم فرود آیدم چو باران نم
 ستام شب را خیری کند بطرف سرشک
 ۹ چو زیر زین کشد او پشت باره ادهم
 همی بحیرت و حسرت زنم دمی که زنم
 از آنکه باز پسین دم گمان برم که زنم
 و گر دلم زدم سرد گرم گشت رواست
 نه سرد باشد در گرم کوره ها هر دم
 اگر دژم شدم از روزگار غم نخورم
 ۱۲ که روز دولت خواجه مرا کند خرم
 عماد دولت بوسعد مایه همه سعد
 که هست تحفه گردون و هدیه عالم
 مضای عزمش بر روی باد بست جناح
 ثبات حزمش در مغز کوه کوفت قدم

- ۱۵ زهی فروخته و افراخته چو مهر و چو چرخ
بنای ملک به حد حسام و نوك قلم
تویی که رادی و انصاف تو بکند و ببست
بمال چشم نیاز و بعدل دست ستم
دیم بچود چو شاگرد کف راد تو بود
دو بهره بیش نباشد همیشه نم ز دیم
- ۱۸ نساختندی در تن چهار دشمن ضد
اگر نگشتی مهر تو در میانه حکم
نه من نهادم باری ز یمن مدحت تو
مگر که هست یکی نیمه از یمین تو یم
بر آشکار و نهان واقفست خاطر تو
که رهنمای وجودست و پیشوای عدم
- ۲۱ تو در نابی و هستت صدف زمانه بلی
تو بوده‌ای غرض از گوهر بنی آدم
نه پیش نور ضمیر تو ملک را مظلّم
نه نزد حل بیان تو چرخ را مبهم
چو هست ضد خداوند طالع تو بطبع
ز حل نتیجه نوحه‌ست و مادر ماتم
- ۲۴ چگونه باشد زنده مخالف تو از آنک
فسرده گشتش در تن ز هول کین تو دم
به اره گر ز سرش تا قدم فرود آرند
دو نیمه گردد زو ناچکیده خون چو بقم
چنانکه مهر درم باژگونه دارد نقش
درست خیزد ازو گاه ضرب نقش درم
- ۲۷ شگفت نیست ازین طبع سست کثر که مراست
همه مناقب تو راست آید و محکم

همی بوصف تو جنبد ضمیرم اندر دل
 همی بمدح تو گردد زبانم اندر فم
 همیشه تا ز عدد در عقود هست نشان
 همیشه تا ز طمع بر طبایعست رقم
 نشاط را بدل دولت تو باد امید
 ۳۰ امید را بسر همت تو باد قسم
 سماحت تو مثل گشته چون سخای عرب
 کفایت تو سمر گشته چون دهای عجم
 به شکر و مدحت تو تیز کرده طبع زبان
 بمال و نعمت تو سیر کرده آذ شکم

۱۸۷

جرمی که کنم براین و آن بندم	تا کی دل خسته در گمان بندم
برگردش چرخ و بر زمان بندم	بدها که ز من همی رسد بر من
۳ گر آب در اصل خاکدان بندم	ممکن نشود که بوستان گردد
بر قامت سرو بوستان بندم	افتاده خسم چرا هوس چندین
اندر دم رفته کاروان بندم	وین لاشه خر ضعیف بدره را
۶ در قوت خاطر جوان بندم	وین سستی بخت پیر هر ساعت
وهم از پی سود در زیان بندم	چند از غم وصل در فراق افتم
تا روز همی بر آسمان بندم	وین دیده پر ستاره را هر شب
۹ در نعره و بانگ پاسبان بندم	وز عجز دو گوش تا سپیده دم
هر تیر یقین که در گمان بندم	هرگز نبرد هوای مقصودم
بر چهره زرد پرنیان بندم	کز هر نظری طویلۀ لؤلؤ
۱۲ باران بهار در خزان بندم	چون ابر ز دیده بر دو رخ بارم

- خونی که ز سرخ لاله بگشایم
بر چهره چین گرفته از دیده
گویی که همی گزیده گوهرها
از کالبد تن استخوان ماندم
۱۵
- زین پس کمری اگر بچنگ آرم
از ضعف چنان شدم که گر خواهم
در طعن چو نیزه ام که پیوسته
کار از سحنست ناروان تا کی
۱۸
- در خور بودم اگر دهان بندی
يك تیر نماند چون کمان گشتم
نه دل سبکم شود ز اندیشه
شاید که دل از همه پردازم
۲۴
- منصور که حرز مدح او دایم
ای آنکه ستایش ترا خامه
بر درج من آشکار بگشاید
در وصف توشکل بهرمان سازم
۲۷
- در سبق دوندگان فکرت را
از ساز مرصع مدیحت را
هرگاه که بکر معنی یابم
پیوسته شراع صیت جاهت را
۳۰
- تا در گرانبهای دریا را
گردون همه مبهمات بگشاید
بس خاطر و دل که ممتحن گردد
صد آتش با دخان برانگیزم
۳۳
- در گرد وحوش من به پیش آن
گر من ز مناقب تو تعویذی
- اندر تن زار ناتوان بندم
چون سیل سرشک ناردان بندم
بر چرم درفش کاویان بندم
امید درین تن ار بجان بندم
چون کلک کمر براستخوان بندم
ز اندام گره چو خیزران بندم
چون نیزه میان برایگان بندم
دل در سخنان ناروان بندم
مانند قرابه در دهان بندم
تا کی زه چنگ برکمان بندم
هرگاه که در غم گران بندم
در مدح یگانه جهان بندم
بر گردن عقل و طبع و جان بندم
بر باد جهنده بزان بندم
بندی که ز فکرت نهان بندم
وز نعت تو نقش بهرمان بندم
بر نظم عنان چو در عنان بندم
بر مرکب تیز تک روان بندم
زود از مدحت بر او نشان بندم
بر کشتی بحر بیکران بندم
در گوهر قیمتی کان بندم
چون همت خویش در بیان بندم
چون خاطرو دل در امتحان بندم
چون آتش کلک در دخان بندم
سدی ز سلامت و امان بندم
بر بازوی شرزه ژیان بندم

- | | |
|---|---|
| ۳۹ در خدمت تو همی میان بندم
کرده‌ست هوای تو زبان بندم
در گنبد کجرو کیان بندم
۴۲ در صنع خدای غیب‌دان بندم | من گوهرم و چو جزع پیوسته
دارم گله‌ها و راست پنداری
ناچار امید کج رود چون من
آن به که براستی همه نهمت |
|---|---|

۱۸۸

- | | |
|---|---|
| چون ز گفتارهاست یاد آرم
به ستم خویشتن فرو دارم
۳ چونکه هر شب ز رنج بیدارم
هر شبی صورت تو بنگارم
غم دل زار زار بگسارم
۶ تا جداام ز عز تو خوارم
زندگانی همی نپندارم
کاسد کاسدست بازارم
۹ که شنیده‌ست هر کس اقرارم
و ر چه هست از همه جهان عارم
چو جهان پر شده‌ست ز آثارم
۱۲ می‌رود در زمانه اشعارم
تا برین خشک تند کهسارم
موی بالیده گشت دستارم
۱۵ در میان بلای بسیارم
که درین تنگ سله چون مارم
ای عجب تندرست بیمارم
۱۸ در دل من ببینی اسرارم | از دو دیده سرشک خون بارم
باز ترسم که آگهی یابم
من خیال ترا کجا بینم
بر دو دیده همی باندیشه
با مبارك خیال تو هر شب
تا بریدم ز تو رفیق غم
به سر تو که زندگانی را
تا خریداریم همی نکنی
منکر نعمت ندانم شد
فخر جویم همی به نعمت تو
صدرهاگر ز من تهیست چه شد
و ر ببندم نمیتوانم رفت
از غم و رنج بر دلم کوهیست
خار اندام گشت پیرهنم
روزی دارم اندک و همه سال
گر نگیرم قرار معذورم
نالم و زاریم ندارد سود
از ضعیفی چنان شدم که ز تن |
|---|---|

- آن بمن میرسد ز محنت و رنج
چیره شد بر جوانیم پیری
نیست هنگام آنکه گویم من ۲۱
بر بلاها چو باد برگذر
تا سرشته شدم چو گل بعنا
جان من نقطه ایست گویی راست ۲۴
فلک از من دریغ دارد خاک
که بهر قلعه‌یی و زندانی
هیچکس را هنر گناهی نیست ۲۷
زان همی عاجز آیم از کوشش
دشمن خویشان منم بیشک
دی نرفتم برسم تا امروز ۳۰
همت من همی ز دل خیزد
خون کنم این دل فضولی را
شاید از زاندهان دو تا پشتم ۳۳
محض دیوانه‌ام ندانم من
- که بجان مرگ را خریدارم
قار شد شیر و شیر شد قارم
بخطرهای دلیر و عیارم
پای برغم چو کوه بفشارم
ز آب دیده میان گلزارم
زانکه سرگشته تر ز پرگارم
زو زر و سیم امید چون دارم
در دو گز بیش نیست رفتارم
رنجه زین گنبد نگونسارم
که نه با چون خودی به پیکارم
از زمانه همی نیازارم
بهمه محنتی سزاوارم
من بهمت ز دل گرفتارم
وز دو دیده برخ فرو بارم
واجبست از ز غم دل افگارم
کس نگوید همی که هشیارم

۱۸۹

- شخصی به هزار غم گرفتارم
بی زلت و بی گناه محبوسم
در دام جفا شکسته مرغی‌ام ۳
خورده قسم اختران به پاداشم
هر سال بلای چرخ مرسویم
بی تربیت طبیب رنجورم ۶
- در هر نفسی بجان رسد کارم
بی علت و بی سبب گرفتارم
بردانه نیوفتاده منقارم
بسته کمر آسمان به پیکارم
هر روز عنای دهر ادرارم
بی تقویت علاج بیمارم

- محبوسم و طالعست منحوسم
 بوده نظر ستاره تاراجم
 امروز بغم فزونترم از دی
 ۹ طومار ندامتست طبع من
 یاران گزیده داشتم روزی
 هر نیمه شب آسمان ستوه آید
 ۱۲ زندان خدایگان که و من که
 بندیست گران بدست و پایم در
 محبوس چرا شدم نمی دانم
 ۱۵ نز هیچ عمل نواله یی خوردم
 آخر چه کنم من و چه بد کردم
 مردی باشم ثناگر و شاعر
 ۱۸ جز مدحت شاه و شکر دستورش
 آنست خطای من که در خاطر
 ترسیدم و پشت بر وطن کردم
 بسیار امید بود در طبعم
 ۲۱ قصه چکنم دراز بس باشد
 کآخر نکشد فلک مرا چون من
 صدر وزرای عصر ابونصر آن
 آنخواجه که واسطه ست مدح او
 ۲۴ گر نیستم از جهان دعاگویش
 گر نه بثنای او گشایم لب
 ای کرده گذر بحشمت از گردون
 ۲۷ جانم به معونت خود ایمن کن
 برخاست بقصد جان من گردون
 ۳۰ آنی تو که با هزار جان خود را
 غمخوارم و اخترست خونخوارم
 کرده ستم زمانه آزارم
 ۹ و امسال بنقد کمتر از پزارم
 حرفیست هر آتشی ز طومارم
 ۱۲ امروز چه شد که نیست کس یارم
 از گریه سخت و ناله زارم
 ناگه چه قضا نمود دیدارم
 شاید که بس ابله و سبکبارم
 ۱۵ دانم که نه دزدم و نه عیارم
 نز هیچ قباله باقیی دارم
 تا بند ملک بود سزاوارم
 ۱۸ بندی باشد محل و مقدارم
 يك بيت ندید کس در اشعارم
 بنمود خطاب و خشم شه خوارم
 ۲۱ گفتم من و طالع نگو نسارم
 ای وای امیدهای بسیارم
 چون نیست گشایشی ز گفتارم
 ۲۴ در ظل قبول صدر احرارم
 کافزوده ز بندگیش مقدارم
 در مرسله های لفظ دربارم
 ۲۷ در هستی ایزدست انکارم
 بسته است میان به بند زنارم
 از رحمت خویش دور مگذارم
 ۳۰ کامروز شد آسمان به آزارم
 زنهار قبول کن بزنهارم
 بی يك نظر تو زنده شمارم

۳۳ ای قوت جان من ز لطف تو
 شه بر سر رحمت آمدست اکنون
 ار جو که بسی و اهتمام تو
 این عید خجسته را بصد معنی
 ۳۶ برخوردار دوام عمر کز عالم
 بی شفقت خویش مرده انگارم
 مگذار چنین برنج و تیمارم
 زین غم بدهد خلاص دادارم
 بر خصم تو ناخجسته پندارم
 در عهد تو کم نگردد آثارم

۱۹۰

۳ کار آنچنانکه آید بگذارم
 دل را ز کار گیتی برگیرم
 چون نیستم مقیم درین گیتی
 لیکن ز قوت چاره نمی بینم
 آنرا که جانور بود از قوتی
 در ظلمت زمانه همی گردم
 ۶ بر جای خویش از چه همی گردم
 در کار هر چه بیش همی کوشم
 ۹ در کشتنم بگرد من اندر شد
 از عمر خویش سیر شدم هر چند
 بینم همی شماتت بدخواهان
 ۱۲ سرم همی بدانند بدگوییم
 کاین تن چنان ضعیف شد از بس غم
 پیوسته از نیاز چرا نالم
 ۱۵ گر در دو دیده ام نبیدی نانی
 ای سیدی نکوست نکوکاری
 آزار کس نجویم از هر چیز
 عمر آنچنان که باید بگسارم
 تن را بحکم ایزد بسپارم
 خود را عذاب خیره چرا دارم
 گر خواسته نباشد بسیارم
 چاره نباشد ایدون پندارم
 گویی مگر ستاره سیارم
 گویی که ای برادر پرگارم
 افزون همی نگردد مقدارم
 پیوسته همچو دایره تیمارم
 زان آرزو که دارم ناهارم
 ورنه ز نیستی نبیدی عارم
 من سر خود چگونه نگهدارم
 کاندرا دلم ببیند اسرارم
 چندین کزین دو دیده گهر بارم
 وز من چنین زمانه شدی یارم
 منت خدایرا که نکوکارم
 وز دوستان خویش نیازارم

- روزی که راحتی نرسد از من
گر هیچ آدمی را بدخواهم
در طبع من بدی نبود ایراک
محمود سیف دولت و دین شاهی
سیفی که سیف عدل همی گوید
- ۱۸ مر خلق را ز عمر نپندارم
از رادی و مروت بیزارم
مداح شهریار جهاندارم
۲۱ کاوصاف او بیابنی ز اشعارم
بزدود سیف دولت زنگارم

۱۹۱

- روز تا شب ز غم دل افگارم
روز و شب یکزمان قرارم نیست
از دو دیده دو جوی بگشادم
بدل شخص جان همی کاهم
همه همسایگان همی شنوند
بسته این سپهر زراقم
کاین سیه می کند بغم روزم
نه بدان غمگنم که محبوسم
سخت بسیار بوده ام بیمار
نیست از حمله اجل باکم
از تقاضای وام خواهانست
هر زمانی سبک شود دل من
عاجزم سخت و حق تعالی را
نه در کدیه یی همی کو بزم
روزیی نیم خورده می طلبم
گر تو سعی کنی برون آیم
ور نیابی بکار من توفیق
- همه شب تا بروز بیدارم
راست گویی بر آتش و خارم
تا به رخ زعفران همی کارم
عوض اشک خون همی بارم
گریه سخت و ناله زارم
خسته این جهان غدارم
وان تبه می کند به بد کارم
نه بدان رنجه ام که افگارم
حبس بوده ست نیز بسیارم
نیست از حبس پادشا عارم
همه اندوه و رنج و تیمارم
۱۲ کز غم وامها گرانبارم
بتو مهتر شفیع می آرم
نه دم عشوه یی همی دارم
که بدو وام کرده بگذارم
۱۵ از غمی کاندرا او گرفتارم
بخدای ار من از تو آزارم

۱۸ که من از چرخ سرنگون همه سال بسته اختر نگونسارم
از چنین رنجها بحق خدای که بجان مرگ را خریدارم
وین سخن گر نه راست می گویم کافرم وز خدای بیزارم

۱۹۲

آمد صفر امروز چو دی رفت محرم
این شادی آوردش آن برد همه غم
تا بر عقب ماه محرم صفر آید
شادیت فزون باد همه ساله غمت کم
۳ ای بار خدایی که ترا یار نباشد
در حرمت و در مکرمت از تخمه آدم
تا هست ترا دولت و اقبال پیایی
تو جام می لعل همی خواه دمام
من بنده یکی فال همی خواهم گفتن
۶ اندر خور ایام تو ای مفخر عالم
یارب که همی تا بود این گردش ایام
بمهر بودت حال مؤخر ز مقدم
ای بوالفرجی کز تو فرج یافته احرار
تالاجرم افلاك همی گوید و انجم
احسنت و زه ای پور گرانمایه رستم
۹ همواره ترا دولت و اقبال فزون باد
تا جز بخداوندی و رادی نرنی دم
پایندگیت داد بعض اندر ایزد
کاندر دل احرار عزیزی و مکرم

تا روی بتان باشد چون چشم سمن سرخ
تا پشت شمن باشد چون لُف بتان خم
تو شاد همی باش بدین فر و بدین شأن
با حشمت اسکندر و با مرتبت جم
هموار بر اعدای تو ایام دژم باد
بر تو همه انواع همیشه خوش و خرم

۱۹۳

۳ ۶ ۹ ۱۲ ۱۵	کرمت در جهان چو علم علم چون تویی خاست از بنی آدم و ای ز جود تو سرفراز عجم بر فلک نه بافتخار قدم تازه شد باز چهره عالم که کمان را بزه کند رستم شود از لاله کوه پر بهرم خاک را عون باد و قوت نم دل چه داری ز روزگار دژم چه نمایی بجای شادی غم سود بی خود چرا کشی بستم نوبهاری چنین خوش و خرم کام چو عیش ران بناز و بچم اگر امروز مانده ای برکم با جهانی هنر کما اعلم نعمت و کام در نیابد کم	خواجه بوطاهر ای سپهر کرم می بنازد روان آدم از آنک ای ز فضل تو نامدار عرب در جهان کش بسروری دامن شد زمستان و نوبهار آمد در هوا نیز باز نزدیکست گردد از سبزه دشت پر دیبا در چمن بارور کند هر شب بی گمان روز بنده نوشده است چه نشانی بباغ عشرت خار عیش ناخوش همی کنی بسخط روزگاری چنین تر و تازه می خور و می ده و ببال و بناز اندرین کوهسار پر گوهر چون گهر سخت زود بفروزی چون تو کس را که بخت یاری کرد
------------------------------------	--	---

- ۱۸ من بعقل اندرو همی نگرم
 تا ز چرخ و فلك سجود آرند
 دشمنان را بعنف کافی کف
 جان ستانی چو موسی عمران
 ۲۱ پس ازین نیز هیچ خم ندهد
 در سر کلك تو کند خسرو
 ننهد دهر جز بحکم تو پی
 ۲۴ شغل‌هایی برسم و قاعده‌ها
 برگشایی بطبع هر مشکل
 همه ارکان سروری را باز
 ۲۷ بر همه خلق باز بگشاید
 فضل ورزی چو صاحب عباد
 بخل را در زنی بچشم انگشت
 ۳۰ خدمت مآدحان دهی بسلف
 برنگارد بجای مهر شرف
 گه ز مدحت کند زمانه حدیث
 ۳۳ قصه بخت خود نجویم نیز
 هر جراحت که روزگارم کرد
 این سخن‌ها بگوش حرص شنو
 ۳۶ کانچه گویم همی خبر دهدت
 و آنچه دیگر کسان ترا گویند
 تا بباغ ارم زنند مثال
 ۳۹ بسته بر حشمت تو مهر نشان
 پا بقای تو کامرانی جفت
- که جهان زود گرددت ز خدم
 پیش تو چون شمن به پیش صنم
 دوستانرا بلطف شادی دم
 جان دهی همچو عیسی مریم
 پشت جاه ترا سپهر بخم
 روزی لشکر و سپاه و حشم
 زنند چرخ جز بامر تو دم
 بنهی بس برسم و بس محکم
 بر فروزی برای هر مبهم
 نقش دیبا کنی و مهر درم
 در انعام تو کلید نعم
 مال‌بخشی چو صاحب مکرم
 آز را پر کنی بجود شکم
 صلۀ سایلان دهی بسلم
 نام تو برنگینه خاتم
 گه بجانت خورد سپهر قسم
 غصه حال خود نگویم هم
 سعی اقبال تو کند مرهم
 از چو من مآدح و چو من محرم
 از نهاد وجود کون و عدم
 ماهتابست و رقیه شولم
 باد بخت بفر باغ ارم
 زده بر دولت تو بخت رقم
 با مراد تو شادمانی ضم

۱۹۴

- تیر و تیغست بر دل و جگرم
 که پریشان گذاردم شب و روز
 جگرم پاره است و دل خسته
 نه خبر میرسد مرا ز ایشان
 باز گشتم اسیر قلعه نای
 کمر کوه تا نشست منست
 از بلندی حصن و تندی کوه
 من چو خواهم که آسمان بینم
 پست می بینم از همه کیهان
 از ضعیفی دست و تنگی جای
 از غم و درد چون گل و نرگس
 یا ز دیده ستاره می بارم
 ور دل من شده ست بحر غمان
 گشت لاله ز خون دیده رخم
 همه احوال من دگرگون شد
 که درین تیره روز و تاری جای
 بیم کردست درد دل امنم
 پیش تیری که این زند هدفم
 آب صافی شده ست خون دلم
 بودم آهن کنون از آن زنگم
 نه سر آزادم و نه اجری خور
 در نیابم خطا چه بیخردم
 نشنوم نیکو و نبینم راست
 محنت آگین چنان شدم که کنون
- درد و تیمار دختر و پسر
 غم و تیمار مادر و پدر
 از غم و درد آن دل و جگرم
 نه بدیشان همی رسد خبرم
 سود کم کرد با قضا حذر
 به میان بر دو دست چون کمر
 از زمین گشت منقطع نظرم
 سر فرود آرم و در او نگر
 چون هما سایه افکند بصرم
 نیست ممکن که پیرهن بدرم
 روز و شب با سرشک و با سهرم
 یا بدیده ستاره می شمرم
 من چگونه ز دیده در شمرم
 شد بنفشه ز زخم دست برم
 راست گویی سکندر دگرم
 گوهر دیدگان همی سپرم
 زهر کردست رنج تن شکر
 زیر تیغی که آن کشد سپرم
 خون تیره شده ست آب سرم
 بودم آتش کنون از آن شر
 پس نه از لشکر نه از حشر
 بد نبینم همی چه بی بصرم
 چون سپهر و زمانه کور و کرم
 نکند هیچ محنتی اثرم

ای جهان سختی تو چند کشم	
کاش من جمله عیب داشتمی	
بر دلم از هرگز ار نگذشت	۲۷
بستد از من سپهر هر چه بداد	
تا بگردن چو زین جهان بروم	
مال شد دین نشد نه بر سودم؟	۳۰
اینهمه هست و نیستم نومید	
پادشا بوالمظفر ابراهیم	
گر فلک جور کرد بر دل من	۳۳
وای فلک عشوه تو چند خرم	
چون بلا هست جمله از هنرم	
پس چرا من زمان زمان بترم	
نیک شد با زمانه سر بصرم	
از همه خلق منتهی نبرم	
رفت هشماند جان نه بر ظفرم؟	
که ثناگوی شاه دادگرم	
کز مدیحش سرشته شد گهرم	
پادشاه عادلست غم نخورم	

۱۹۵

چون مشرفست همت بر رازم	
چون در بزیر پاره الماسم	
بسته دو پای و دوخته دو دیده	۳
با هر چه آدمیست همی گویی	
من گوهرم ز آتش دل ترسم	
نه نه که گر فلک بودم بوته	۶
روی سفر نبینم و از دانش	
ابرم که در و لؤلؤ بفشانم	
از راستی چو تیر بود بیتم	۹
زان شعر کایچ خامه نپردازد	
بادم بنظم و نثر و نه نامم	
مقصود می نیابم و می جویم	۱۲
بر عمر و بر جوانی می گریم	
با چرخ در قمارم می مانم	
نفسم غمی نگردد از آزم	
چون زر پخته در دهن گازم	
تا کی بوم صبور که نه بازم	
در هر غمی کش افتد انبازم	
ناگاهی آشکاره شود رازم	
و آتش بود اثیر بنگدازم	
که در حجاز و گاه در اهوازم	
چون رعد در جهان فتد آوازم	
دشمن کشم از آن چو بیندازم	
کانرا بیک نشست نپردازم	
مشکم بخلق وجود و نه غمازم	
مقصد همی نبینم و می تازم	
کانچم ستد فلک ندهد بازم	
وین دست چون نگر که همی بازم	

۱۹۶

- از قد تو سرو بوستان سازم
از نرگس چشم باغت آرایم
نی نی رویت چو بوستان آمد
در باغ رخ تو روز شب سازم
چون عشق تو هست کاهش جانم
از بهر گلت گلاب می ریزم
تا قامت همچو تیر تو دیدم
تا هندوکی ظریف رخ داری
میل تو همه به زعفران بینم
تو ساخته یی دو نار بر سوسن
گر انده عشق کاروان گردد
فرتوت بعشقت ای صنم گشتم
کی باشد دل ز تو پیردازم
خورشید زمانه نصرین رستم
طبعم گهر مدیح او سازد
مدحش سپه است و من همی دروی
گردونش صاحب جهان کردست
از ابر سخاش باغ دل دایم
چونانکه بر او رفیق او سازد
باد سبکست طبع او دایم
بر هفتم چرخ اگر گذر یابم
مر جوزا را به بندگیش آرم
و آنگاه بسوی زهره بشتابم
ای آنکه ز نعمت و ز فر تو
- وز خد تو ماه آسمان سازم
وز زلف تو باز ضمیران سازم
وز روی تو رخ چوارغوان سازم
دیدار تو راحت روان سازم
دیدار ترا غذای جان سازم
وز دیده همی گلابدان سازم
من زین تن خود یکی کمان سازم
در هند همی مکان از آن سازم
از رخ ز پی تو زعفران سازم
من باز دو دیده ناردان سازم
من در دل جای کاروان سازم
خود را چه سبب همی جوان سازم
بیا مدح عمید شه قران سازم
کز وی در هند خان و مان سازم
نشگفت اگر ز طبع کان سازم
از خاطر خویش پهلوان سازم
زان از وی صاحب جهان سازم
مانندۀ روضۀ چنان سازم
دولت گوید بر او چنان سازم
من از حلمش کهی گران سازم
از همت او بر آن مکان سازم
وز زر کمربش بر میان سازم
وز مدحش در دهان زبان سازم
من در تن مغز استخوان سازم

- ۲۷ بس زود بود بدولت و فرت
در دل ز هوات روشنی دارم
ایرا که ز تست بر تنم جامه
هستند کسان که من مرایشان را
من وزن سخای تو نمیدانم
۳۰ روبه بودم به لاهور اکنون
کردست مرا مدیح تو پیدا
هر جا که سم ستور تو آید
هر در که در او رود نکو خواست
۳۳ جود تو حقیقتم کند قارون
جاوید بقای جاه تو خواهم
در خانه بندگیت بنشینم
۳۶
- بر چرخ ز چاه سایبان سازم
بر سر ز سخات طیلسان سازم
در جامه هم از تو سوزیان سازم
از دولت تو بخان و مان سازم
در خانه خود مگر کیان سازم
خود را شیر نر ژیان سازم
چون باز مدیح تو نهان سازم
من قبله خویش خاک آن سازم
من تکیه خود همی بران سازم
زان چنگک ثنات بی گمان سازم
تا شغل ثنات جاودان سازم
وز آنش بهشت غیب دان سازم

۱۹۷

- ۳ مشک گشت از هوای تو عالم
حشمتت در جهان فکند آواز
محدث با ستوده رای تو جفت
دهر پیش تو دست کرده بکش
بی بنات سخا بود مهمل
۶ نه بجود تو در عطا حاتم
از نهیبت همی کند پنهان
بتو خورشید مهتری تابان
برد اندیشه کفایت تو
۹ آسمانی بتو کشیده امید
جز بمدح تو بر نیارد دم
نعمتت بر فلک نهاد قدم
مکرمت با گزیده خلق تو ضم
چرخ پیش تو داده پشت بخم
بی بیانت سخن بود مبهم
نه بیأس تو در و غا رستم
ناخوان را به پنجه در ضیفم
وز تو بنیاد سروری محکم
راه حق از وجود سوی عدم
آفتابی ز تو رمیده ظلم

- لفظت ار در بود شگفت مدار
 قلم از مدح تو همی نازد
 ای ز جودت امل شده فربیی
 ساخت اندر پناه طبع تو جای
 مفخرت را و نامداری را
 آمد این نوبهار حور لباس
 لاله جویبار پنداری
 خنده باغ بین و گریه ابر
 ای عجم را بجاه تو نازش
 صدر دولت بتو مزین باد
 همه احوال جاه تو بنظام
 چون بود طبع بیکران تو یم
 ۱۲ ور چه نازد خرد همی بقلم
 وی ز عدلت نزار گشته ستم
 مردی و رادی و وفا و کرم
 ۱۵ بجز از همت تو نیست حکم
 راست گفتی که حور شد عالم
 نیست جز روی آن خجسته صنم
 ۱۸ که چه زیبا و نیکوند بهم
 باد فرخنده بر تو جشن عجم
 جاهت افزون و عمر دشمن کم
 ۲۱ همه ایام عیش تو خرم

۱۹۸

- افتخار اهل تیغ ای صاحب اهل قلم
 شمع سادات عرب خورشید احرار عجم
 ای امین شاه غازی صاحب دیوان هند
 روشن از رای تو بینم کار تاریک حشم
 ای عمید ملک سلطان بوالفرج اصل فرج
 ۳ ناصر دین و دیانت خواجه نصر روستم
 گنج دانش دایم از بحر دلت پر گوهرست
 باغ فضل از آب طبیعت گشت چون باغ ارم
 چاکر کلک تو گشته، بنده رایت شده
 هر که هست اندر همه عالم ز اعیان محتشم
 جاودان بشکفته در بستان گل اقبال تو
 ۶ زانکه دارد باغ دیوان ز ابر تو همواره نم

- جاه تو بر اوج کیوان سر برآورد از زمین
 جود تو بر فرق فرق بر نهاد ایدون قدم
 آب مهر دوستان خورد از آن خوش گشت عود
 خون بدخواهانت خورد و گشت از آن رنگین بقم
 ناصحان از فر تو پیوسته شاد و بی‌غمند ۹
 حاسدان ز اقبال تو همواره در تیمار و غم
 چون تو در عالم نیامد صاحبی با داد و دین
 گشته‌ای از داد و دین اندر همه عالم علم
 تا دلت شد بحر معنی لفظ تو در و گهر
 خوار شد پیش دل و دستت همه زر و درم
 تا ترا دادار داد انصاف و داد اندر جهان ۱۲
 گشت چون سیمرخ پنهان از جهان جور و ستم
 نامه‌یی شد فتح و دولت جود تو بر وی خطاب
 دفتری شد عز و ملت جاهت اندر وی رقم
 خسرو خسرو شکن در مملکت همچون جمست
 باز چون آصف تویی روز و شب اندر پیش جم
 نیست همچون شاه عالم محتشم شاه از ملوک ۱۵
 نیست از ارکان دولت همچو تو کس محتشم
 سید اقران خویشی در کفایت روز فضل
 همچنان چون صاحب گردان بهیجا روستم
 گردش گردون نیارد همچو تو نیکو سیر
 دیده گردون نبیند همچو تو عالی همم
 از یم طبع تو خیزد گوهر طبع خرد ۱۸
 گوهر طبع خرد نیکوترست از در یم
 پسته و فندق ز مهر و کین تو آگه شدند
 این فم از مدحت گشاد و آن ز بیمت بست فم

- هر که در راه خلاف و خشم تو بنهاد پای
 رفتنش چون مار بر پشت زمین گشت از شکم
 ایزد از خلق تو آرد در جهان پیدا بهار
 ۲۱ زان چو نیسان اندر آمد زو شود گیتی خرم
 همچو تو مخدوم ناید فضل را هرگز پدید
 زین قبل گشتند افاضل مر ترا یکسر خدم
 ای همایون طبع تو پیرایه جود و هنر
 و ای مبارک خاطر تو مایه فضل و کرم
 از تو بیناتر نیاید در جهان صاحب بلی
 ۲۴ از تو والاتر نباشد در زمین مهتر نعم
 ظلمتست این شعر و رای روشنت نور خرد
 هر کجا آثار نور آید شود روشن ظلم
 بنده بر تو گشتم حلقه در گوش ای عمید
 زآنکه بر تابد ز من بی آفرینت هیچ دم
 بس فراوان بینوا از فر تو گشته غنی
 ۲۷ من هم از فر تو گشتم فارغ از رنج و الم
 از تو در هندوستان من یافتم نام بلند
 قد بختم راست گشت از تو کجا بد پر زخم
 در حوالی طوف خواهی کرد برکام ولی
 تا کنی بدخواه شاه از دولت سلطان دژم
 تا بود بیقدر دایم از مسلمانی شمن
 ۳۰ تا بود در پیش ایزد خوار جاویدان صنم
 بر نشان سرورانی جاودان دایم بمان
 در بهشت ناحیت دلشاد جاویدان بچم
 باد میمون و مبارک بر تو این عید خلیل
 دشمنان را کن بسان گوسپند و گاو کم

۱۹۹

- من بدین آخته زبان قلم
یار بایدش کرد انگشتان
داستان در جهان فراوانست
اصل عقلست و مایه قوت
جایگاه خرد چراست اگر
گر جهان روشن از قلم گشته ست
همه زیر دخان بود آتش
گر شرف نیستیش بر گیتی
عز باقی هم از قلم یابد
سرمه دیدگان عقل شناس
خدمت دست راد صاحب را
خواجه منصور بن سعید که گشت
آنکه در دست وی ز حشمت وی
مشک خون بوده در دوات کند
گرچه با وهم کارزار کند
ای دل تو خزینه اسرار
بیقین در جهان یقین دلت
چون نگهبان سر تو قلمست
قهرمان هنر قلم باشد
قلم تو شهاب دیوان است
بحقیقت قران سعدین است
آسمان برین سزد میدان
خاطر عالی تو غارت کرد
زین شکایت بگرید و نالد
- گفت خواهم ز داستان قلم
تا شود مرکب روان قلم
نیست يك داستان چو آن قلم
تن پیر و سر جوان قلم
نیست مغز اندر استخوان قلم
پس چرا تیره شد جهان قلم
زیر آتش بود دخان قلم
آسمان نیستی مکان قلم
هر که شد بسته هوان قلم
آن چو سرمه سیه لبان قلم
بسته زاد از زمین میان قلم
عاجز از مدح او بیان قلم
بسته گوید سخن زبان قلم
تا همه خون خورد سنان قلم
زور گیرد تن نوان قلم
خازن گوهرانش جان قلم
کس نداند مگر گمان قلم
باد یزدان نگاهبان قلم
تا کف تست قهرمان قلم
درج در گفت آسمان قلم
همه با دست تو قران قلم
گر سخن را دهی عنان قلم
گنج آسوده نهان قلم
تن رنجور و ناتوان قلم
- ۳
۶
۹
۱۲
۱۵
۱۸
۲۱
۲۴

- زانکه در بحر کف تو ابرست
راست‌گویی که جز بکف تو بر
همچو در دو دیده هست فراخ
هست جنس من اندرین زندان
منم امروز خسته و گریان
درج در ضمیر من بگشاد
گر ز بیم قلم فرو شده‌ام
هم قلم سود خواهم دادن
توشناسی مرا که نگشاید
جز ثنای تو نیست واسطه‌یی
همت من ز بهر مدحت تست
تا قلم هست ترجمان ضمیر
تا بخندد همی دهان دوات
باد پیوسته پای دشمن تو
- همه درست کاروان قلم
آفریده نشد بنان قلم
مرمرا در رایگان قلم
تن زرد چو خیزران قلم
زار ناله‌کنان بسان قلم
نوڪ پویان درفشان قلم
هم برآرد مرا امان قلم
گر چه هستم همی زیان قلم
کس چو من گنج شایگان قلم
بمیان من و میان قلم
تا گه مرگ در ضمان قلم
تا زبان هست ترجمان قلم
تا بگرید همی زبان قلم
پیش تو چون سردوان قلم
- ۲۷
- ۳۰
- ۳۳
- ۳۶

۲۰۰

- هر آن جواهر کز روزگار بستانم
چرا دهم به خس و خوارنه بستانم
بدست چپ بدهم آن گهر که در يك سال
بهای صد گهر از دست راست بستانم
چو تیر هر جا ناخوانده گر همی نروم
چرا که دایم سرکوفته چو پیکانم
بدان جهت همه‌کس را چو خویشتن‌خواهم
که من بدست و دل و طبع گوهر افشانم
- ۳

- سخن نتیجه جانست چرا کاهم
 گمان مبر که چو پروانه دشمن جانم
 ۶ اگر جهان خرد خوانیم رواست که من
 هم آخشیجم و هم مرکز هم ارکانم
 بلی بفرمان گویم اگر هجا گویم
 از آنکه قول خداوند را بفرمانم
 بخوان ز قرآن بر از یحب و مایظلم
 بدان طریق روم زانکه اهل قرآنم
 ۹ کسی که خانه و خوانش ندیده ام هرگز
 بمدح او سخن چرب و خوش چرا رانم
 بگاه خدمت بر دستها چو بوسه دهم
 چنان بگریم گویی که ابر نیسانم
 چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج
 هر آنچه بینی من صد هزار چندانم
 ۱۲ من از دوازده و هفت و چار بگذشتم
 چه گر بصورت با خلق عصر یکسانم
 علوم عالم دانم و لیکن اندر عصر
 اگر دو مردم دانم بدانکه نادانم
 خرد پشیمان نبود ز مدح گفتن من
 ز مدح گفتن این مهتران پشیمانم
 ۱۵ سزد که فخر کند روزگار بر سخنم
 از آنکه در سخن از ناداران کیهانم
 خدای داند کز شعر نام جویم و بس
 و گر نه جز بشهادت زبان نگردانم
 بگفتم این و ز من سربسر سماع کنند
 درست و راست که مسعود سعد سلمانم

۲۰۱

- اوصاف جهان سخت نیک دانم
 نه آنچه بدانم همی بگویم
 کز تن بقضا بسته سپهرم
 از خواری و یحک چرا زمینم
 برجایم و هر جایگه رسیده
 از واقعه جور هفت گردون
 دایم ز دم سرد و آتش دل
 بفسرد همه خون دل ز اندوه
 نشگفت که چون فاخته بنالم
 از بسکه ز چشم آب و خون ببارم
 «پیراهنم از خون و آب دیده
 چون تافته پرنیانم ایراک
 در و گهر طبع و خاطر من
 هرگونه چرا داستان طرازم
 بختم چو بخواهد خرید از غم
 زین پیش تنم قوتی گرفتی
 امروز هوازی براه پیری
 بر عمر همی جاه و سود جستم
 بس باک ندارم همی ز محنت
 ای جان برادر روا نمودی
 در دوستی من عجب بمانی
 دانی که بیاطل چگونه بندم
 گفתי که همانی که دیده بودم
 آنم بثبات و وفا که دیدی
 از بیم بلا گفت کی توانم
 نه آنچه بگویم همی بدانم
 وز دل بیلا خسته جهانم
 ار من به بلندی بر آسمانم
 گویی ز دل بخردان گمانم
 پنداری در حرب هفتخوانم
 چون کوره تفته بود دهانم
 بگداخت همه مغز استخوانم
 زیرا که درین تنگ آشیانم
 پیوسته من این بیت را بخوانم
 چون توز کمان گشت و من کمانم
 بیچاره تر از نقش پرنیانم
 کمتر نشود زانکه بحروکانم
 کامروز بهر گونه داستانم
 این چرخ بهامی کند گرانم
 چون بادل و جان گفتمی جوانم
 همچون ره از پیش کاروانم
 امروز من از عمر بر زیانم
 مغبون من ازین عمر رایگانم
 بد عهد نبودی چو دوستانم
 در چرخ همی من عجب بمانم
 دانی که بحق من چه مهربانم
 یک بهره ببوده همی نمانم
 وز چهره و قامت همی جز آنم

۲۰۲

- من که مسعود سعد سلمانم
میزبانیست تازه روی سخات
بهمه وقت باغ شکر ترا
نازد از مدح تو همی طبعم
داند ایزد که از ایادی تو
بنده‌یی گر کسی به زر بخرد
و اگر این از یقین نمی‌گویم
ور بتابم ز خدمتت گردن
کرده‌ام قصد حضرت عالی
تا بهر محفلت دعا گویم
رازاها دارم از مکارم تو
هر زمان دامنی ز گوهر طبع
در و گوهر مرا نیاید کم
در فصاحت بزرگ ناوردم
در هوا آفتاب پر نورم
چرخ هر چند جور کرد بمن
لیکن اکنون ز بهر ساز سفر
اگر آن التماس من برسد
ورتهاون رسد ز خواجه عمر
ناتوان گشته‌ام ز فکرت دل
بادی از عمر در تن آسانی
- در کف جود تو گروگانم
من بر او عزیز مهمانم
بنواها هزار دستانم
بالد از مهر تو همی جانم
خجلی‌ام که گفت نتوانم
تو چنان دان که من ترا آنم
بیقین دان که نامسلمانم
مار بادا زه گریبانم
برساند بفضل یزدانم
تا بهر مجلس ثنا خوانم
همه معلوم خلق گردانم
بر عروس مدیحت افشانم
کز هنر بحرواز ادب کانم
در بلاغت فراخ میدانم
در ثنا ابر تند بارانم
در زیادت نکرد نقصانم
سخت بی‌هوش و بس پریشانم
نیک در خور عطیتی دانم
من بدین روزمره درمانم
کرم طبع تست درمانم
که من از عمر تو تن آسانم

۲۰۳

- ۳ من که مسعود سعد سلمانم
 زانکه خواجه مرا خداوندست
 بهمه وقت شکر او گویم
 هر ثنایی که گفتم او را من
 هست معلوم او که در خدمت
 خواستم شغلکی که شغلی هست
 ۶ گفتم آن شغل را بقوت این
 چون بگفتندش اهتزاز نمود
 با همه کس بگفتم این قصه
 ۹ کردم از همت و مروت او
 خواستم تا قباله بنویسم
 ۱۲ چون بمنشور نامه آمد کار
 گفتم آخر که بیش صبر نماند
 تیز در ریش و کفل در گه شد
 ۱۵ سرد شد گرم گشته امیدم
 چه کنم قصه زرد شد رویم
 خجل و تیره ام ز دشمن و دوست
 ۱۸ چون ز من مهتر آمد اجنبیی
 خواجه طاهر تو طبع من دانی
 گر کریمی مرا بجان بخرد
 ۲۱ گرچه هستم چو لاله سوخته دل
 کارکن تر بسی ز خایسکم
 خسته زخمهای گردونم
 ۲۴ بر من آن گفت بس اثر نکند
- زانچه گفتم همه پشیمانم
 خویشان را غلام او دانم
 بهمه جای مدح او خوانم
 سبست او بصدر دیوانم
 من ز کس هیچ مزد نستانم
 هست از آنسان که من همی دانم
 ز سر امروز تازه گردانم
 نیکویی گفت بس فراوانم
 که من از نایبان دیوانم
 شکرهایی چنانکه من دانم
 نایی را بشغل بنشانم
 رفت چیزی که گفت نتوانم
 در دل این غصه را بیچانم
 خنده ها رفت بر پروت نام
 کند شد تیز گشته دندانم
 چه دهم شرح رنجه شد جانم
 نیک رنجور و سخت حیرانم
 خیره اکنون زنج چه جنبانم
 که نه جنس فلان و بهمانم
 تو چنان دان که من بس ارزانم
 چون گل نوشکفته خندانم
 رنج بردارتر ز سندانم
 بسته حمله های گیهانم
 که بطبع آشنای حرمانم

در غم چیز دل نیاویزم بدم حرص تن نرنجانم
تن سپرده بحکم دادارم دل نهاده بفضل یزدانم

۲۰۴

- از کرده خویشتن پشیمانم کارم همه بخت بد بیچاند
این چرخ بکام من نمی‌گردد در دانش تیز هوش برجیسم
که خسته آفت لهاوورم تا زاده ام ای شگفت محبوسم
یک چند کشیده داشت بخت من چون پیرهن عمل بپوشیدم
بر مغز من ای سپهر هر ساعت در خون چه کشتی تنم نه زو بینم
حمله چه دهی به کند شمشیرم رو رو که بایستاد شب‌دیزم
سبحان الله همی نگوید کس در جمله من گدا کیم آخر
نه چرخ کشم نه نیزه پردازم نه در صدد عیون اعمالم
من اهل مزاح و ضحکه و زیچم از کوزه این و آن بود آبم
پیوسته اسیر نعمت اینم عیبم همه این که شاعری فحلم
- ۳ جز تو به ره دگر نمی‌دانم
در کام زبان همی چه پیچانم
۴ بر خیره سخن همی چه گردانم
در جنبش کند سیر کیوانم
۵ گه بسته تهمت خراسانم
تا مرگ مگر که وقف زندانم
۶ در محنت و در بلای الوانم
بگرفت قضای بد گریبانم
۷ چندین چه زنی تو من نه سندانم
در تف چه بری دلم نه پیکانم
۸ پویه چه کنی به تنگ میدانم
بس بس که فروگست خفتانم
۹ تا من چه سزای بند سلطانم
نه رستم زال زر نه دستانم
۱۰ نه قتلخ بر تنم نه پیشانم
نه از عدد وجوه اعیانم
۱۱ مرد سفر و عصا و انبانم
در سفره این و آن بود نانم
۱۲ همواره رهین منت آنم
دشوار سخن شده ست آسانم

- ۲۱ در سینه کشیده عقل گفتارم
شاهین هنرم نه فاخته مهرم
مر لؤلؤ عقل و در دانش را
نقصان نکنم که در هنر بحرم
- ۲۴ از گوهر دامنی فرو ریزد
در غیبت و در حضور یکرویم
در ظلمت عزل روشن اطرافم
با عالم پیر قمر می بازم
- ۲۷ وانگه بکشم همه دغای او
بسیار بگویم و برآسایم
کس بر من هیچ سر نجانبند
ایزد داند که هست همچون هم
- ۳۰ والله که چو گرگت یوسفم والله
گر هرگز ذره‌یی کژی باشد
بر بیهده باز مبتلا گشتم
بکشفست سپهر باز بنیادم
- ۳۳ در بند نه شخص روح میکاهم
بیمش نیم و چو بیمشان باشم
غم طبع شد و قبول غمها را
چون سایه شدم ز ضعف و ز محنت
- ۳۶ با خنجره زخم یافته گویم
اندر زندان چو خروشتن بینم
در زاویه فرخج و تاریکم
گوریست سیاه رنگ دهلیم
- ۳۹ گه انده جان ببأس بگسارم
تن سخت ضعیف و دل قوی بینم
- ۴۲ بر دیده نهاده فضل دیوانم
طوطی سخنم نه بلبل الحانم
جاری نظام و نیک وزانم
خالی نشوم که در ادب کانم
- ۴۵ گر آستیی ز طبع بفشانم
در انده و در سرور یکسانم
در زحمت شغل ثابت ارکانم
داو دو سر و سه سر همی خوانم
- بنگر چه حریف آبدندانم
زان پس که زبان همی برنجانم
پس ریش چو ابلهان چه جنبانم
در نیک و بد آشکار و پنهانم
- بر خیره همی نهند بهتانی
در من نه ز پشت سعد سلمانم
آورد قضا به سمج ویرانم
بشکست زمانه باز پیمانم
- از دیده نه اشک مغز می رانم
صرعی نیم و بصرعیان مانم
چون تافته ریگ زیر بارانم
از سایه خوشتن هراسانم
- با کوژی خم گرفته چو گانم
تنها گویی که در بیابانم
با پیرهن سطر و خلقانم
خوکیست کریه روی دزبانم
- گه آتش دل باشک بنشانم
امید بلطف و صنع یزدانم

- باطل نکند زمانه‌ام ایرا
هرگه که بنظم وصف او یازم
حری که من از عنایت رایش
رادی که من از تواتر برش
ای آنکه همیشه هر کجا هستم
بی‌چرم نگر که چون در افتادم
بر دل غم و انده پراکنده
زی درگه تو همی رود بختم
مظلوم و خیزد از تو انصافم
آخر وقتی بقوت جاهت
از محنت بازخر مرا يك ره
چون بخردی مرا گران مشمر
از قصه خویش اندکی گفتم
پیوسته چو ابر و شمع می‌گیریم
فریاد رسیدم ای مسلمانان
گر بیش بگرد شغل کس کردم
- ۴۸ من بندی روزگار بهمانم
والله که چو عاجزان فرو مانم
با حاصل و دستگاه امکانم
در نور عطا و ظل احسانم
۵۱ بر خوان سخاوت تو مهمانم
دانی که کنون چگونه حیرانم
جمع است ز خاطر پریشانم
در سایه تو همی خزد جانم
۵۴ بیمارم و باشد از تو درمانم
من داد ز چرخ سفله بستانم
۵۷ گبر چند بدست غم گروگانم
دانی که بهر بهایی ارزانم
گرچه سخنست بس فراوانم
۶۰ وین بیت چو حرزو وردمی خوانم
از بهر خدای اگر مسلمانم
هم پیشه هدهد سلیمانم

۲۰۵

- تخم گشت ای عجب مگر سخنم
او بروید همی و شاخ زند
از فنای سخن همی ترسم
آفتابست هتمم گر چند
بار گشته‌ست پوست بر تن من
روزگارم نشاند بر آتش
- ۳ که پراکنده بر زمین فکنم
من از او دانه‌یی همی نچنم
که بغایت همی رسد سخنم
عرضی گشت همچو سایه تنم
چون توانم کشید پیرهنم
۶ صبر تا کی کنم نه برهنم

هر زمانى بدست صبر همى
 گاه در انجمن چنان باشم
 گاه تنها ز خود شوم طيره
 همچو آتشكده شدهست دلم
 تا ز تف دل اژدها كردار
 سر به پيش خسان فرو نارم
 منت هيچكس نخواهم از آنك
 گرز خورشيد روشنى خواهد
 اى كه بدخواه روزگار منى
 تو اگر چه توانگرى نه تويى
 گردن آرزو فرو شكتم
 كه فرامش شود ز خويشتنم
 گويى اندر ميان انجمنم
 من از آن بيم دم همى نزنم
 پر ز آتش همى شود دهنم
 كه من از كبر سرو در چمنم
 بنده كردگار ذوالمنم
 دیدگانم ز چشمها بكنم
 شادمانى بدانچه ممتحنم
 من اگر چند مفلسم نه منم

۲۰۶

گريك وفا كنى صنما صد وفا كنم
 ورتو جفا كنى همه من كى جفا كنم
 تو نرد عشق بازى و با من دغا كنى
 من جان بيازم و نه همانا دغا كنم
 گر آب ديده تيره كند ديده مرا
 اين ديده را ز خاك درت توتيا كنم
 گل عارضى و لاله رخی اى نگار من
 در مرغزار آن گل و لاله چرا كنم
 خار و گيا چو دايه لاله ست و اصل گل
 از بهر هر دو خدمت آب و گيا كنم
 جان و دل منى و دل و جان دريغ نيست
 گر من ترا كه هم دل و جاني عطا كنم

- گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
 آن مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم
 زان بیم کآشنایی و بیگانگی کنی
 دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم
 ای چون هوا لطیف ز رنج هوای تو
 شبها دو دست خویش همی بر هوا کنم
 این هرچه بر تنست همه دل کند همی
 کی راست باشد اینکه گله از هوا کنم
 جور و جفا مکن که ز جور و جفای تو
 باشد که بر تو از دل خسته دعا کنم
 با تو بید دعا نکنم گر تو بد کنی
 در رنج و درد گر کنم ای بت خطا کنم
 گر هیچ چاره کرد ندانم غم ترا
 این دل که آفتست پس تو رها کنم
 هرگز جدایی از تو نجویم که تو مرا
 جانی ز جان خویش جدایی چرا کنم
 جانم ز تن جدا باد از من بهیچ وقت
 يك لحظه جان زمهر تو ای جان جدا کنم
 هر شب که مه بر آید من ز آرزوی تو
 تا وقت صبح روی بماء سما کنم
 بر ناله و گریستن زار زار خویش
 ای ماه و زهره زهره و مه را گوا کنم
 وصفت نمی‌کنم بزبانی که هم بدان
 بر شاه شرق و غرب همیدون ثنا کنم
 مسعود پادشاهی کز چرخ قدر من
 برتر شود که مدح چنین پادشا کنم

- گوید همی حسامش نصرت روان شود
 اندر وغا که روی بسوی وغا کنم
 ۲۱ روی مرا ندید و نبیند عدوی تو
 زیرا برزم روی عدو را قفا کنم
 بآش همی چه گوید من وقت کارزار
 نیزه بدست شاه جهان اژدها کنم
 وانگاه نیزه گوید من سحرهای کفر
 همچون عصای موسی عمران هبا کنم
 ۲۴ اقبال شاه گوید من کیمیاگرم
 کز خاک و گل بدولت او کیمیا کنم
 گوید همی طبیعت در دهر خلق را
 از عدل شاه مایه نشو و نما کنم
 هر روز بامدادان از عفو و خشم او
 مر خلق را دو صورت خوف و رجا کنم
 ۲۷ گوید همی زمانه که از کین و مهر شاه
 در عالم اصل شدت و عین رخا کنم
 گوید جهان که روز نبیند عدوی شاه
 زیرا که هر صباح که بیند مسا کنم
 چونانکه شب نبیند هرگز ولی او
 زیرا که ظلمتی که ببینم ضیا کنم
 ۳۰ گوید همی جلالت کعبه ست قصر شاه
 هر حاجتم که باشد در وی روا کنم
 بوسم همیشه گوید تخت مبارکش
 زان تخت گاه مروه کنم گه صفا کنم
 بیتی که گفته بودم تضمین کنم همی
 چون هست گفته من بگذار تا کنم

- من ناشنیده گویم از خویشتن چو ابر
 ۳۳ چون کوه نه که هرچه شنیدم صدا کنم
 اقبال شاه چون ز علا و سنا شده‌ست
 من جمله آفرین ز علا و سنا کنم
 آراسته‌ست دولت و ملت باین و آن
 پس آفرین هر دو بحق و سزا کنم
 چون من به‌رشته کردم یا قوت مدح شاه
 ۳۶ یا قوت را به ارز کم از کهربا کنم
 دانش بمن مفوض کرده‌ست کار نظم
 زان نوع هرچه خواهد از من وفا کنم
 چون کرد کدخدایی آنرا برسم من
 یا کرده‌ام چنانکه ببايست یا کنم
 گر هیچ‌گونه در گذرد مدحتی ز وقت
 ۳۹ ناچار چون نماز فریضه قضا کنم
 من شرح مدح شاه دهم در سخن همی
 نه کار کرد خویش همی بر هبا کنم
 دولت حقوق من بتمامی ادا کند
 هرگه که پیش شاه مدیحی ادا کنم
 انعام شاه را که مرا داد خانمان
 ۴۲ بسیار شد بشکر چگونه جزا کنم
 گر روز من ثنا کنمش بر ملا بنظم
 در شب همی بنثر دعا در خلا کنم
 در باغ وصف شاه چو بلبل زنم نوا
 دل‌های خلق بسته آن خوش نوا کنم
 وانگه چو گویم که توانی سزای شاه
 ۴۵ پرداخت يك مدیح جواب تو لا کنم

گوید فلك مرا که عنایت بیاب تو
 چندان کنم که جان عدو با عنا کنم
 چون تو رضای شاه بجویی بمدح نيك
 من سوی تو نگاه بچشم رضا کنم
 شاهها زمانه گوید من مقتدی شدم
 در بیش و کم بدولت تو اقتدا کنم
 گوید همی قضا که من اندر جهان ملك
 حکم بقای شاه خلود و بقا کنم

۲۰۷

ای آنکه چون ز جاه تو بر تو ثنا کنم
 گیتی ز نور خاطر خود پر ضیا کنم
 هر که که گفت خواهم مدح تو نظم خویش
 چون باد از نفاذ و چو آب از صفا کنم
 بحر که هر چه یابد طبعم گهر کند
 چون کوه نه که هر چه شنیدم صدا کنم
 یکبار من بسال درون چون گیا و خار
 از باغ خود ترا گل و لاله عطا کنم
 نزدیک تو ز خار و گیا کمترم از آنک
 در سال خدمت تو چو خار و گیا کنم
 نی نی نه راست گفتم کی دل دهد مرا
 کز خدمت زمانی خود را جدا کنم
 هر خدمتی که در وی تقصیر کرده‌ام
 مانده نماز فریضه قضا کنم

- بحرم شگفت نیست که گاهی تهری شوم
 تیغم عجب مدار که گاهی خطا کنم
 بیزارم از خدای و فرستادگان او
 ۹ گر جز هوای تو بدل اندر هوا کنم
 بیگانه‌ام ز مردمی ار من بهیچ وقت
 جز با رضای تو دل خویش آشنا کنم
 از مدح و خدمت نشوم هیچ منزوی
 و ر چه همی ز مدح ملوک انزوا کنم
 خورشید روی کردم هرگه که پیش تو
 ۱۲ چون چرخ پشت خویش بخدمت دوتا کنم
 از خواندن مدیح توام چشم روشنست
 گویی که در دوات همی توتیا کنم
 چون روز و شب مدیح تو گویم بسر و جهر
 خورشید و ماه را بفلک برگوا کنم
 آید بمن سعادت کآیم بمدح تو
 ۱۵ بر من ثنا کنند چو بر تو ثنا کنم
 گر دیگران بخدمت از سیم زر کنند
 از خاک من بدولت تو کیمیا کنم
 وقت دعاست آخر شعر و ترا خدای
 داد آنچه بایدت بچه معنی دعا کنم

۲۰۸

تنم از رنج گرانبار مکن گو نکنم
 جگرم چون دلم افکار مکن گو نکنم

- دل نزارست ز عشق تو ببخشای بر او
تن نزارست بغم زار مکن گو نکنم
بر من ار بخت گشاده کند از وصل دری ۳
آن در از هجر بمسمار مکن گو نکنم
خار هجر تو بتا تازه گلی زاد ز وصل
آن گل اکنون بجفا خار مکن گو نکنم
عهد کردی که ازین پس نکنم با تو جفا
کردی این بار و دگر بار مکن گو نکنم
صعب دردیست جدایی تو بهر هفته مرا ۶
بچنین درد گرفتار مکن گو نکنم
بدگر دوستی کردی اقرار و مرا
چون خبر دادند انکار مکن گو نکنم
گنهی چون بکنی عذری از آن کرده بخواه
پس از آن بر گنه اصرار مکن گو نکنم
من هوادار دل آزارم هرزه دل خویش ۹
از هوای من بیزار مکن گو نکنم
تیز بازاری هر جای بازار تو تیز
با دل زار بازار مکن گو نکنم
ای مرا روی تو چون جان و دل و دیده عزیز
بهمه چیز مرا خوار مکن گو نکنم
بر من ای زلف تو و روی تو همچون شب و روز ۱۲
روز روشن چو شب تار مکن گو نکنم
جای مهر تو دلست ای دلت از مهر تهی
پس دلم را ز تن آوار مکن گو نکنم
چون نیم نزد تو مانده دینار عزیز
رخم از رنگ چو دینار مکن گو نکنم

- ای تن آسان دل آسوده ز بیماری هجر
 ۱۵ کار من بر من دشوار مکن گو نکنم
 این دلم را که همه مهر و وفای تو گرفت
 به غم و انده بیمار مکن گو نکنم
 این دل خسته باندازه ز تو رنج کشید
 غم برین خسته دل انبار مکن گو نکنم
 کم شود مهر چو بسیار شود ناز بتا
 ۱۸ ناز با عاشق بسیار مکن گو نکنم
 ای بدان روی دل افروز چو گلنار ببار
 دلم آکنده تر از نار مکن گو نکنم
 آخر آن لاله رخسار تو پژمرده شود
 تکیه بر لاله رخسار مکن گو نکنم
 ای دل ار هجر کشد لشکر اندوه مترس
 ۲۱ علم صبر نگو نثار مکن گو نکنم
 عاشقا جور و جفا دیدی هرگز پس ازین
 یاد بد عهد جفاکار مکن گو نکنم
 گر نخواهی که گل تازه تو خار شود
 یاد آن لعبت فرخار مکن گو نکنم
 غم آن نرگس مخمور مخور گو نخورم
 ۲۴ هوس آن گل بر بار مکن گو نکنم
 هیچکس نیست که راز تو نگه خواهد داشت
 با کس این راز پدیدار مکن گو نکنم
 ورتظلم کنی از عشق تو ای سوخته دل
 پیش سلطان جهاندار مکن گو نکنم
 او نداند که ترا عشق چنین سخره گرفت
 ۲۷ خویش را رسوا زنهار مکن گو نکنم

- بنده عشق همی خواهی خود را بنهان
 باکس این بندگی اظهار مکن گو نکم
 بندگی شاه جهان را کن و از عشق بتاب
 جز بدین بندگی اقرار مکن گو نکم
 شاه مسعود که چون همت او یاد کنی ۳۰
 یاد این گنبد دوار مکن گو نکم
 علم و حلمش را گر نسبت خواهی که کنی
 جز بدریا و بکهار مکن گو نکم
 ای ز عدل ملک عادل در سایه عدل
 گله چرخ ستمکار مکن گو نکم
 ای به بخشش نظری یافته از مجلس شاه ۳۳
 جمع جز زر بخروار مکن گو نکم
 ای سخندان تو اگر مدحت شه گویی امید
 جز بداننده اسرار مکن گو نکم
 گر عیار هنر شاه جهان خواهی جست
 جز کفایت را معیار مکن گو نکم
 قیمت هر چه برآرد بزبان شاه جهان ۳۶
 کمتر از لؤلؤ شهوار مکن گو نکم
 و تو تشبیه کنی بزم ملک را در شعر
 جز به آراسته گلزار مکن گو نکم
 ور همی نکته‌یی از خلق خوشش یاد کنی
 صفت از کلبه عطار مکن گو نکم
 گر نخواهی که ترا بفسرد اندر رگ خون ۳۹
 وصف آن خنجر خونخوار مکن گو نکم
 مار زخمست بگرد صفتش هیچ مگرد
 دست را در دهن مار مکن گو نکم

گر همی مدحت شه گفت بخواهی بسزا
لفظ جز لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم
ور تو خواهی که کنی شه را در مدح صفت
۴۲ بجز از وارث اعمار مکن گو نکنم

۲۰۹

چو روی چرخ شد از صبح چون صحیفه سیم
ز قصر شاه مرا مژده داد باز نسیم
که عز دولت محمود سیف دولت را
ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم
۳ فزود حشمت و رتبت بدولت عالی
چو کرد مملکت هند را بدو تسلیم
بنام فرخ او خطبه کرد در همه هند
نهاد بر سر اقبالش از شرف دیهیم
یکی ستام مرصع بگوهر الوان
علی جواد کالنجم جنح لیل بهیم
۶ بسم و دیده سیاه و بدست و پای سپید
میان و ساقش لاغر برو سرینش جسیم
بر آب همچون کشتی و در هوا چون باد
بکوه همچو گوزن و بدشت همچو ظلیم
بگاه گشتن جولان کند چو حلقه نون
بگاه جستن بیرون جهد ز حلقه میم
خجسته بادا بر شاه خلعت سلطان
۹ بکامگاری بر تخت ملک باد مقیم

- منجمان همه گفتند کاین دلیل کند
 بحکم زیج بتانی که هست در تقویم
 نه دیر زود خطیبان کنند بر منبر
 بنام سیف دول خطبه‌های هفت اقلیم
 بسال پنجه ازین پیش گفت بوریحان ۱۲
 در آن کتاب که کردست نام او تفهیم
 که پادشاهی صاحبقران شود بجهان
 چو سال هجرت بگذشت تی و سین و سه جیم
 هزار شکر بهر ساعتی خدایی را
 که داد ما را شاهی بزرگوار و کریم
 مبارزی که به هیجا ز تیغ و نیزه او ۱۵
 بترس باشد ترس و به بیم باشد بیم
 اگر دو آید پیشش کند به نیزه یکی
 اگر يك آید پیشش کند بتیغ دو نیم
 ز تیر همچو شهابش همان رسد بعدو
 کجا رسد ز شهاب فلك بدیو رجیم
 خدایگانا آن رانده‌ای ز تیغ بهند ۱۸
 که آن نراند کلاب و معاد و تیم و تمیم
 شده ز بس خون بیجاده سم گوزن بکوه
 شده بیحر عقیقین پشیزه ماهی شیم
 کنون بدولت تو ملك را فزاید فر
 کنون بفر تو هندوستان شود چو نعیم
 بباغهاش نروید مگر که اقچه زر ۲۱
 بروز ابر نبارد مگر که در یتیم
 همیشه تا سر زلفین نیکوان تثار
 چو خی و جیم شود از بر صحیفه سیم

ز نجم سعادت بادا زمان زمان الهام
 ز بخت نیکت بادا زمان زمان تعلیم
 زمین ز امن تو مانند باغ تو چو بهشت
 جهان ز عدل تو مانند قصر تو چو حریم ۲۴

۲۱۰

سپاس از او که مر او را بدو همی دانیم
 وز آنچه هست نگردیم و دل نگردانیم
 چنانکه دانیم او را بعقل کی باشد
 چنانکه باشد او را بعقل کی دانیم
 چگونه انکار آریم هستی او را
 که ما بهستی او بر دلیل و برهانیم ۳
 چو مستحلان شوم و حرام خواره نه ایم
 ازین سبب همه ساله اسیر حرمانیم
 اگر بخواسته یکسان نه ایم شاید از آنک
 ز آدمیم و باصل و نژاد یکسانیم
 ز رنج بر ما خانه بسان زندان شد
 بدست انده ازین روی را گروگانیم ۴
 زبان و دیده فضل و فصاحتیم از آن
 چو دیده و چو زبان در میان زندانیم
 شدست بر ما گردان سپهر پنداری
 از آن چو مرکز برجا همی فرومانیم
 هزار دستان گشتیم در روایت شعر
 از آن ز خلق جهان چون هزار دستانیم ۵

- نیاز نیست همی خلق را بما ز جهان
چنانکه گویی ما پنجمین از ارکانیم
اگر ز خاک نگشته‌ست خوب صورت ما
شگفت نیست ازیرا میان دیوانیم
اگر نه دیوند این مردمان دیو نشان ۱۲
چرا چو صورت مصروع گشته حیرانیم
بکان حکمت مانند نور خورشیدیم
بیحر دانش مانند ابر نیسانیم
از آن چو تابش خورشید و ابر و باران ما
گهی به شوره ستانیم و گه به بستانیم
وصال آن بت خورشید روی نادیده ۱۵
چو مه به آخر مه در محاق و نقصانیم
ندیده خوبی گشته اسیر عاشقی‌ایم
نکرده وصلی مانده اسیر هجرانیم
نه عاشق صنمانیم عاشق کتبیم
نه از نگارین دوریم دور از اقرانیم
بخاصه ناصر مسعود شمس نادر دهر ۱۸
که ما بیک جا در مهر چون تن و جانیم
اگر نه روز و شب اندر ستایش اویم
یقین بدان که نه از پشت سعد سلمانیم
ز بهر حضرت غزنین و اهل فضلش را
غلام و بنده گردیز و زابلستانیم
بسان آدم دور اوفتاده‌ایم از خلد ۲۱
از آن ز لهو و نشاط و سرور عریانیم
چنانکه آدم از کرد خود پشیمان شد
ز کرده‌های خود امروز ما پشیمانیم

- چو شاخ بیدیم از راستی همیشه از آن
 ز باد هر کس چون برگ بید لرزانیم
 چه کرده ایم که مجرم زییم این همه سال
 ۲۴ بکره چاکر اینیم و بنده آنیم
 نه بنده ایم خداوند دانش و هنریم
 که بندگان خداوند شاه گیهانیم
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین
 که او چو احمد مکی و ما چو حسانییم
 ز بسکه بر ما ز او خلعتست پنداری
 ۲۷ که کف رادش ابرست و ما گلستانیم
 ز روزگار نداریم هیچ گونه گله
 که سخت خرم و با نعمت و تن آسانیم
 جواب ناصر مسعود شمس گفتیم این
 ز بهر آن سخنان را چنین همی رانیم
 چو از قصیده ما حاصل آید این معنی
 ۳۰ زیان ندارد اگر قافیت بگردانیم
 عطای یعقوب ای روشن از تو عالم علم
 تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم
 کنون که دوریم از نور روی و رای تو ما
 چو ذره بی مهر از چشم عدل پنهانیم
 عجب نداریم از روزگار خویش که ما
 ۳۳ نه چون دگر کس در نعمت فراوانیم
 بر زمانه ز ما این گنه بسنده بود
 که نیک شعر و قوی خاطر و سخندانیم
 ثنا نگویم الا خدایگانی را
 که ما ز دولت او زیر بر و احسانیم

۳۶

نه از درودگر و کفش‌گر خبر داریم
 نه بر فقاعی و پالیزبان ثنا خوانیم
 سخن بر تو فرستم از آنکه تو دانی
 که ما بدانش نه چون فلان و بهمانیم
 بشعر داد بدادیم داد ما تو بده
 که ما چو داد بدادیم داد بستانیم

۲۱۱

۳

دو مساعد یار و دایم جفت با هم هردوان
 شکل و رنگ این و آن چون گلبن و آب روان
 با لباس حور عین با زینت خلدبرین
 با جلال آفتاب و با کمال آسمان
 دوستان دارند ایشان هر یکی بس بیشمار
 عاشقان دارند ایشان هر یکی بس بیکران
 دوستان اندر ثنائشان جمله بگشاده دهن
 عاشقان اندر هواشان یکسره بسته میان
 آفتاب و آسمان و کوه و دریا زیر این
 پیل مست و ببر تند و شیر غران زیر آن
 گاهشان باشد قرار و گاهشان باشد مدار
 گاه بر مرکز بوند و گاه بر باد وزان
 با بها گشته ز اقبال شهنشاه زمین
 یافته رتبت ز فر شهریار کامران
 شاه محمود بن ابراهیم سیف‌الدوله آنک
 نآورد چون او شهنشاهی فلک در صد قران

۶

- عز ملت شاه غازی آنکه از تأیید بخت
- ۹ پایۀ کیوان شده هر پای تختش را مکان
پادشاهی چشم و روشن رایش اندر وی بصر
شهریاری جسم و عالی نامش اندر وی روان
مدحت او چاکران را سوی هر نعمت دلیل
خدمت او بندگان را سوی هر دولت نشان
دوستانش را خزان از مهر او چون نوبهار
۱۲ دشمنانش را بهار از کینه او چون خزان
تا پدید آمد چو آتش تیغ او اندر مصاف
همچو سیماب از جهان شد بدسگال او نهان
ای نهاده قدر تو بر تارک عیوق پای
همت عالی تو با مشتری کرده قران
خلعتی دادت شهنشاه جهان از خاص خویش
۱۵ از بدایع همچنان چون نوشکفته بوستان
گرد بر گردش نوشته دست پیروزی و عز
نام تو خسرو که گردی در جهان صاحبقران
همچنین بادا شهنشاه زمانه همچنین
فرخ و فرخنده بادت خلعت شاه جهان
تا بگردد آسمان و زو بتابد آفتاب
۱۸ تا بیاید مرکز و از وی برآید ارغوان
شاه گیرو شاه بندو مال بخش و داده
دیر زی و شاد باش و ملک گیر و کام ران

۲۱۲

- الا ای باد شبگیری گذر کن سوی هندستان
 که از فر تو هندستان شود آراسته بستان
 بهر شهری که بگذشتی بآن شهر این خبر می ده
 که آمد بر اثر اینک رکاب خسرو ایران
 ۳ ملك محمود ابراهیم بن مسعود محمود آنک
 چو او شاهی در این نسبت بنارد گنبد گردان
 کشیده رایت عالی بر اوج آسمان از وی
 خجسته طلعت خسرو چو ماه چارده رخشان
 غریوان کوس محمودی چو رعد از ابر نیسانی
 سپاهی گرد بر گردش چو ابری کش بلا باران
 ۶ خروش نای رویینش تو گفתי نفخ صورستی
 که از وی زلزله افتاده در جرم زمین یکسان
 اگر از نفخ او اهل زمین گردد همی زنده
 کند این نفخ صور اینجا مراهل شرک را بیجان
 خداوندا همه گیتی ترا مأمور شد یکسر
 که باشد در همه عالم که بیرون آید از فرمان
 ۹ کنون رایان هندستان ز تو یکسر امان خواهند
 سجود آرند پیش تو بدین فرخنده شادروان
 جهانی نو شود اکنون ز تیغ تیز تو یکسر
 رکاب تو پیروزی خرامد سوی هندستان
 هر آن بقعت که اهل آن بگرداند سر از طاعت
 در آن بقعه فرود آرد عمود گرز تو طوفان
 ۱۲ چو بجهد برق تیغ تو که ابر رزم خون بارد
 زمین از کارزار تو شود چون لاله نعمان

- بهر بیشه که بگرازی ز سهم یوز و باز تو
 بریزد ببر را ناخن بیفتد شیر را دندان
 ترا کشتی چه کار آید بهر آبی که پیش آید
 گذر کن چون به نیل مصر بر موسی بن عمران
 کرا بود از شهنشاهان چنین جاه و چنین رتبت
 ۱۵ که دیدست از جهانداران چنین قدر و چنین امکان
 خداوند جهان سلطان بجای هیچ فرزندی
 کجا کردست این اکرام و این اعزاز و این احسان
 فرستادت بسی تحفه ز هر نوعی و هر جنسی
 ز خاص خویش خلعتها که فر ملک ازو تابان
 سلاح نادره بی حد فراز آورده از عالم
 ۱۸ ز تیغ و ناخچ و گرز و عمود و خنجر و خفتان
 غلامانی همه کاری ببزم و رزم شایسته
 همه چون شید در مجلس همه چون شیر در میدان
 همه با تیر هم رخت و همه با نیزه هم خوابه
 همه با شیر هم شیر و همه با پیل هم دندان
 فراوان مرکب تازی که از مجنوثشان نسبت
 ۲۱ همه چون ابر در رفتن همه چون چرخ در جولان
 به تیغ کوه چون رنگ و به صحن دشت چون آهو
 میان آب چون ماهی میان بیشه چون ثعبان
 همه با ساز پر گوهر بسان چرخ با کوکب
 پر از پروین پر از فرق پر از شعری پر از کیوان
 عماری بر شتر رهبر جلالتش از نسیج زر
 ۲۴ به در و گوهرش از سر مرصع کرده تا پایان
 نوشته عهد و منشوری امارت را و اندر وی
 ز هر نوعی و هر جنسی بکرده بر تو بر پیمان

- کمر شمشیر و اندروی مرصع کرده گوهرها
 که این را از میان برکش جهان از دشمنان بستان
 سپاهی بر نشان بی حد به کین جستن همه چیره ۲۷
- ز گیتی جور بردار و ز عالم فتنه ها بنشان
 گر آسایش همی خواهی بیاسای و اگر خواهی
 که سوی غزو بخرامی تو به دانی رسوم آن
 بدست توسل امر تو ترا فرمان روا باشد
 ز رایان خدمت و طاعت ز تو فرمودن فرمان
 کنون زین پس تو هر روزی همه فتح و ظفر بینی ۳۰
- شود پر نامه فتحت همه روم و همه ایران
 ازین پس نصرت بی حد بود هر روز چون باشد
 معین و یار تو بخت و دلیل و نصرت یزدان
 سخا و زور تو شاهها هدر کردست در گیتی
 سخای حاتم طایی و زور رستم دستان
 گر از خشم تو بودی شب نخفتی هیچکس در شب ۳۳
- ور از رای تو بودی مه نبودی ماه را نقصان
 همیشه تا همی تابد ز روی چرخ هفت انجم
 همیشه تا همی پاید بگیتی در چهار ارکان
 بقا بادت بسرسبزی و پیروزی و بهروزی
 ترا هر روز عز افزون دگر روزت دوصد چندان
 جلال و دولتت دایم ز سلطان هر زمان افزون ۳۶
- جلال و دولت سلطان بگیتی مانده جاویدان

- چون تأمل کنی نبینی هیچ
 گر بیندیشدی ز آخر کار
 نه نهالی نشانندی بزمین
 جمله کون و فساد عالم را
 روز را در دمست ظلمت شب
 از پس یکدگر همی آرد
 بچنین پوشش و چنین دیوار
 گر به گرما نتابدی خورشید
 رنج گرما و شدت سرما
 آدمی را چه چاره از جایی
 از سرانجام هیچ یاد مکن
 کز پس تو نشست خلق شود
 عاقبت گر به پیش چشم آرند
 ور ز ویران شدن بیندیشند
 از درختان دیگران برچین
 در بناهای مردمان بنشین
 شکر و منت خدای عالم را
 که همه مردمان همی گویند
 سعد مسعود را همان دادست
- ۳ شره پیر کم ز حرص جوان
 وز بد و نیک گنبد گردان
 نه بنایی بر آری بجهان
 چرخ کردست ناگزیر ضمان
 ۶ سود را در پی است بیم زیان
 گه زمستان و گاه تابستان
 احتیاجی نباشدش زینسان
 ۹ ور سرما نباردی باران
 چون مسلط شدست بر گیهان
 که بدو بی‌گزند دارد جان
 ۱۲ که معینست عیش را نسیان
 اینهمه خانه و همه بستان
 کس نیابد مزه ز آب و ز نان
 ۱۵ نکنند ایچ موضع آبادان
 وز پی دیگران درخت نشان
 داد شادی و خرمی بستان
 ۱۸ که مرا داد از هنر چندان
 بهمه گیتی آشکار و نهان
 از براعت که سعد را سلمان

۲۱۴

ازین دوازده برجم رسید کار بجان
 که رنج دیدم از هر یکی بدیگر سان
 حمل سرود نوا شد بمن همی شب و روز
 چنانکه بختم از او گشت رنجه و بزبان

- ۳ بداد ثور بسی شیر اول و آخر
 بیک لگد که بر او زد بریخت ناگاهان
 چو شخص جوزا هر دو شدند جفت بهم
 نخست کرت زادند بهر من احزان
 همیشه سرطان با من بهر کجا که روم
 همی رود کژ و ناچار کژ رود سرطان
- ۶ اسد بسان اسد سهمگین و خشم آلود
 همی بخاید بر من ز کین دل دندان
 ز سنبله همه داس آمدست قسمت من
 اگر چه دانه او هست قسمت دگران
 عجب ز میزان دارم از آنکه روزی من
 بگاه دادن بر سخته میدهد میزان
- ۹ مرا چو عقرب عقرب همی زند سر نیش
 که درد آن نشود به ز دارو و درمان
 همیشه قوس بمن بر بسان قوس بزه
 همی زند بدلم برزاندهان پیکان
 ز جدی هست فزون رنج من از آنکه بدل
 چریده سبزه لہوم ز روضه امکان
- ۱۲ عجب ز دلو همی آیدم که نوبت من
 تهی بر آید از چاه و من چنین عطشان
 ز حوت خاری جسته ست مرمرا در حلق
 که هر زمان کتم از درد او هزار افغان
 چنین دوازده دشمن که مرمراست کراست
 که با همه ز یکی خویشتن نداشت توان
- ۱۵ به حکمشان کم و بیش توانگر و درویش
 ز امرشان بد و نیک رعیت و سلطان

بدین دوازده دشمن بگو چگونه زید
اسیر دل شده مسعود سعدبن سلمان

۲۱۵

- تبارك الله بنگر میان ببسته بجان
ز بهر خدمت سلطان سپهبد سلطان
بلند رای علی خاص خسرو ابراهیم
که نه بقدرش چرخست و نه بجودش کان
همی نتازد جز بهر نصرت اسلام
۳ همی نکوشد جز بهر قوت ایمان
نه روز یارد کردن دلش نشاط سبک
نه خواب یارد دیدن بشب دماغ گران
برای خویش کند کار همچو چرخ بلند
بچنگ خویش کند صید همچو شیر ژیان
زمانه باشد مقهور چون برد حمله
۶ سپهر باشد مأمور چون دهد فرمان
قضا بترسد و چرخ فلک پیرهیزد
زنامه‌یی که علی خاص باشدش عنوان
به رای چرخ کانرا نباشد اندازه
بطبع بحری کانرا نیوفتد نقصان
نه با میانۀ جاهش رسیده هیچ یقین
۹ نه بر کرانۀ مدحش گذشته هیچ گمان
خجسته مجلس او را ز دولتست بساط
زدوده خنجر او را ز نصرتست فسان

- نگر چه کرد او در کار جنگوان امسال
برمح خطی و تیر خدنگ و تیغ یمان
چو سرکشیدند از خط و خط بدبختی ۱۲
بجان و نفس امل برکشیدشان خذلان
عمید خاصه و سالار شهریار اجل
بساخت از پی کوشش چو رستم دستان
به کارزار شد و فتح کرد و باز آمد
به رای روشن و عزم درست و بخت جوان
نه گشته تاری از موی بندگان کم ۱۵
نه پالهنگی گشته ز مرکبان زیان
شده سپاهی از ذوالفقار او بی سر
شده جهانی از کارزار او ویران
سپهر گردان گردد ز رخس او خیره
نجوم تابان ماند ز تیغ او حیران
نه نور داده چو تیغش ز گرد برق درخش ۱۸
نه پویه کرده چو رخسش بدشت باد بزان
چو در مصاف بر آمد ز سرکشان سپاه
زن و دهو بر و گیرو کش و بروب و بران
ز تف دماغ بجوشید زیر هر مغفر
ز جوش گشت جگر پاره زیر هر خفتان
چو نور روی دلارام شد فروزان تیغ ۲۱
بشکل ابروی معشوق خم گرفت کمان
چو خواب در سر مردان مرد جست حسام
چو وهم در دل گردان گرد رفت سنان
نه جای یافت همی در دماغ جز خنجر
نه راه کرد همی در دو دیده جز پیکان

- هوا و خاک ز گرد و ز خون بگونه و رنگ
 ۲۴ بنفشه طبری گشت و لاله نعمان
 عقاب وار قضا بر گشاده تیز دو چنگ
 نهنگ وار اجل باز کرده پهن دهان
 به رزمگاه در آمد چو حیدر کرار
 بدست قبضه آن ذوالفقار ملک ستان
 چنان نمود همی خنجرش ز تیره غبار
 ۲۷ چنانکه آتش سوزنده در میان دخان
 چنان بکشت که گفتی هزار دارد دل
 چنان شتافت که گفتی هزار دارد جان
 بشد ز جای زمین چون فرو گرفت رکاب
 بماند چرخ ز جنبش چو برکشید عنان
 زمانه وار همی کند هر چه یافت ز جای
 ۳۰ اجل نهاد همی برد هر چه دید روان
 اگر نه از پی دشمنش را بکار شدی
 بهیچ حال نجستی ز تیر او حدشان
 اگر نه مرگ ز یاران او یکی بودی
 نیافتی ز حسامش بهیچ روی امان
 زهی ستوده خلق خدای عزوجل
 ۳۳ زهی گزیده خاص خدایگان جهان
 فراخته ست برای تو ملک را رتبت
 فروخته ست بروی تو شاه را ایوان
 سپهر طبعی در صدر مسند و مجلس
 زمانه فعلی در گرد مرکب و میدان
 سپاه عزم ترا پیشرو بود نصرت
 ۳۶ خلاف رای ترا راهبر بود حرمان

- حسام و نیزه و تیر تو بگذرد گه زخم
 ز مغز روی و دل سنگ و تارک سندان
 شکسته گشت به تیغ تو لشکر کفار
 خراب شد بسیاه تو کشور افغان
 زبسکه سوخته‌ای جان و رانده‌ای خون گشت ۳۹
- زمین و آب برنگد خماهن و مرجان
 بسور فتح تو مزمر همی زند زهره
 به سوک دشمنت اندر کبود شد کیوان
 تمام گفت ندانم ثنا و مدحت تو
 گرم برون دمد از تن بجای موی زبان
 زبان نگفت جز از بهر مدحت تو سخن ۴۲
- قلم نبست جز از بهر خدمت تو میان
 چو بوی وصف تو یابد همی بخندد طبع
 چو نور مدح تو بیند همی بنازد جان
 به راه کرد بهار خجسته استقبال
 ز شادکامی روی تو خرم و خندان
 دریغ داشت سم مرکب ترا از خاک ۴۵
- بساط کرد زمین را ز لاله و ریحان
 ز سرو پر قد ممشوق گشت ساحت باغ
 ز لاله پر رخ معشوق گشت لاله ستان
 به یاد عز تو گلبن همی فشاند گل
 به نظم مدح تو بلبل همی زند دستان
 بزرگوارا آنی که در جهان چون تو ۴۸
- بهر هنر ندهد هیچ جای خلق نشان
 مرا کنون تو خداوندی و تو خواهی بود
 کراست چون تو خداوند در همه گیهمان

- بهای خویش ز تو چند بار یافته‌ام
 گران خریدی مفروش مرمرا ارزان
 یکی حکایت بشنو ز حسب حال رهی
 به عقل سنج که عقلست عدل را میزان ۵۱
 براین حصار مرا با ستاره باشد راز
 بچشم خویش همی بینم احتراق و قران
 منم نشسته و در پیشم ایستاده پپای
 خیال مرگ و دهان باز کرده چون ثعبان
 گسسته بند دو پای من از گرانی بند
 ضعیف گشته تن من ز محنت الوان ۵۲
 بلای من همه بود از رجا و از محمود
 که کشته بادا هر دو بزجر در میدان
 وگر نه از من کس را همی نیاید یاد
 که هست یا نه مسعود سعدبن سلمان
 نشسته بودم در کنج خانه‌یی به دهک
 بدولت تو مرا سیم بود و جامه و نان ۵۳
 چو بر حصار گذشتی خجسته رایت تو
 شدی دمام ز من مبرت و احسان
 کنون نگویم کاحسان تو ز من ببرید
 که چون حساب کنم بر شود ز عقد بنان
 بدولت تو مرا نیست انده نفقات
 ز خلعت تو مرا نیست جامه خلکان ۵۴
 ولیک کشت مرا طبع این هوای عفن
 زحیر گشتم ازین مردمان بی‌سامان
 نه زیرکیست که با او سخن توان گفتن
 نه مردمیست که چیزی ازو شنید توان

- ۶۳ اگر نبودى بیچاره پیر بهرامى
چگونه بودى حال من اندرین زندان
گهی صفت کردم حالهای گردش چرخ
گهی بیان دهم رازهای چرخ کیان
مرا ز صحبت او شد درست علم نجوم
حساب هندسه و هیأت زمین و مکان
۶۴ چنان شدم که بگویم نه برگمان بیقین
که چند باشد يك لحظه چرخ را دوران
چنان شدم که دگر سال اگر فرستم شعر
بدیع صنعت تقویم من بود با آن
سر زمستان بی حد فرستمت اشعار
اگر بجان برهم زین سموم تابستان
۶۸ اگر نبودى تیمار آن ضعیفه زال
که چشمهاش چو ابرست و اشک چون باران
خدای داند اگر غم نهادمى بردل
که حال گیتی هرگز ندیدمى یکسان
ولیک زالى دارم که در کنار مرا
چو جان شیرین پرورد و مرد کرد و کلان
۷۲ نبست هرگز او را خیال و نه بشنید
که من به قلعه سومانم او بهندستان
همی بخواند با آب چشم و با زاری
خدای عزوجل را بآشکار و نهان
در آن همی نگرم من که هر شبی تا روز
چه راز گوید یارب بمنش باز رسان
۷۵ دلم تهی شد و پذیرفتم از خدای که نیز
بمدح تو نکنم حسب حال خویش عیان

نه بیش یادکنم هیچ رنج و شدت خویش
 نه نیز شرح دهم بیش محنت و احزان
 قصیده‌هاست فرستم همه مناقب تو
 همه موافق اوصاف و مختلف اوزان
 یقین شدم که بکوشش ز من نگردد باز
 ۷۸ اگر قضایی کردست ایزد سبحان
 چو نیست دولت رنجور کی شود کم رنج
 چو خواهد ایزد دشوار کی شود آسان
 همیشه تا پس نیشان همی ایار بود
 همیشه تا بود آذر همی پس از آبان
 شود چو دیبه چین باغها ز ابر بهار
 ۸۱ شود چو شفشه زر شاخها ز باد خزان
 به تیغ نصرت یاب و بفتح گیتی گیر
 بناز رامش جوی و بکام دولت ران
 بچود نیکی کار و بعدل کار گذار
 بجاه ملك فروز و به رای فتنه نشان

۲۱۶

بیار آن مه دیده و مهر جان	که بنده‌ست و چاکر و را این و آن
از آن ماه پرورده مهر پخت	که از ماه تن دارد از مهر جان
چو بر کف گرفتیش گویی مگر	۳ همی بر سمن بشکفد ارغوان
چو بر لب نهادیش گوید خرد	مگر آب نارست یا ناردان
از او کس دهان ناف آهو نکرد	که نه زهره بستد ز شیر ژیان
چنان باشد اول که گویی مگر	۶ ز سستی تنش را برآید روان

دو دل دارد از باب زور و توان
می پیر زبید ز دست جوان
که روید همی لاله و ضیمران
تن باغ با کسوت اردوان
زمرد همی زاید از خیزران
شود کفته چون دیده افغوان
دهان را بخنده همی بوستان
که دامن تهی گشتش از زعفران
بمهر تو جانست کرده ضمان
که قد تو سروسر و روی ارغوان
تو حوری و بزم من از تو چنان
تو آنرا قرین مه و زهره خوان
بلی چون کند ماه و زهره قران
ز شب دیز در زیر برگستان
چو دیوی بزیر شهاب سنان
چو کوهی دوان در ضراب و طمان
ولیکن بجستن چو تیر از کمان
شکسته شود پتکهای گران
دگر اسب را نعل بستن توان
که سبق اگر نه ببردی رهان
رکاب و عنان لنگر و بادبان
بر او تازیانه ست باد بزان
بپرد چو باد از برآری عنان
درخشنده نعلش چو برق یمان
که سندانست با زخم او پرنیان
ز گرد سپه سر برآرد دخان

چنان گردد آخر که گویی تنش
چو گردد جوان پیر بوده چمن
زمین را بدیبا بیاراستند
۹
بر کوه با افسر اردشیر
چو افعی پیچد همی شاخ از آنک
۱۲
اگر دیده او شکوفه ست زود
چو بی زعفران نیز نگشاد هیچ
کنون لب ز خنده ببندد همی
۱۵
مرا ای بحسن تو خوبی ضمین
بهار ار نباشد مرا باک نیست
تو ماهی و صدر من از تو فلک
۱۸
چو برداشتی جام روشن نبید
چو خرچنگم و شادی افزایشم
بده می بده می که یاد آیدم
۲۱
چو بازی بعزم شکار عدو
چو چرخ روی روان در طلوع و غروب
کمانش دو پایست و تیرش دودست
۲۴
ز سمش همی در کف نعل بند
به داس آنچه بردارد از سم او
همی سایه با او برابر رود
۲۷
بدریای خون کشتی جانور
نه کشتی است ابريست بارانش خوی
بجنبد چو کوه از بداری رکاب
خروشنده رعدش چو غران صهیل
۳۰
یکی پرنیان رنگ پرنده یی
چو از آتش نعل آهن تنان

- ۳۳ ز برجد همی حل کند بهرمان
 ز معقول کمتر بکردار و سان
 نیابند عقل و گمان وصف آن
 ۳۶ فزون از یقین است و دور از گمان
 از آنم چنین رنجه و ناتوان
 که انگشت من باشدش زیر ران
 ۳۹ دل او گشاده ست و رازش نهان
 کند هرچه خواهیم گفتن بیان
 که بسته دهانست و گفته زبان
 ۴۲ در آن دو زبانش عیبی مدان
 جز از دوزبان چون بود ترجمان
 چرا گشت ازو خون تیره روان
 ۴۵ نیارد بمنقار سود و زیان
 که فرهای آید از استخوان
 سراینده نامه باستان
 ۴۸ کش از دیدگان سازمی آشیان
 جهانی بهم برزند يك زمان
 محمد که جاهش بر از آسمان
 ۵۱ چو جزع یمانست بسته میان
 کم از مایه خشم او هفت خوان
 اگر گرددی همت او عیان
 ۵۴ زهی جود تو اصل هر داستان
 نه یکروزه جود تو داده ست کان
 که آن در نثارست و این زرفشان
 ۵۷ نه آن از ره این بیابد نشان
 چو رای تو شد ابر را دیده بان
- تو گویی که در بوته کارزار
 ز محسوس برتر بحد و گهر
 ز چیزی که حس و یقین عاجزست
 صفت چون کنم گوهری را که او
 شد آسوده از قبضه او کفم
 کنون لعبتی تیزتگ بایدم
 دل ما نهفته ست و رازش پدید
 زبان درست از گشاده دهن
 پس او ضد ما آمد اندر سخن
 اگر دو زبانست نام نیست
 که او ترجمان زبان و دلست
 اگر استخوان نیست از شکل و رنگ
 بفر همایست لیکن همای
 همای استخوان خورد و هرگز که دید
 چو مرغیست در بوستان خرد
 اگر ممکنستی بحق خدای
 ازیرا که در مدح خاص ملک
 محمد که رایش به از آفتاب
 شرف گوهر خدمتش را بطبع
 کم از پایه قدر او هفت چرخ
 نهان گرددی قرص گیتی فروز
 زهی رای تو مایه هر مثل
 نه یکساله عمر تو گشته ست چرخ
 دهان و کفت ابرو خورشید شد
 نه این از پی آن ببیند اثر
 چو جاه تو شد عدل را بدرقه

شکسته سپاه و زده کاروان	شود در پی راه بخل و نیاز	۶۰
سغا و عطای تو در هر مکان	ز جود تو چون گشت مال و نیاز	
ستانندگان را بود رایگان	نخواهی ثنا تا عطاهای تو	
تویی سخت بی باک بازارگان	نجویی همی مایه را هیچ سود	
چو حملان بر او افکند امتنان	عیار سغا را بقا به شمر	۶۳
نباشد مگر ایزد مستعان	تو یک عیب داری و خالی ز عیب	
که جودست بر گنج تو قهرمان	بگفتم همه عیبت اینست و بس	
که از گرگ درنده سازی شبان	تو انصافده چون بماند رمه	۶۶
عطای تو گنجی بود شایگان	جهان بزرگی تو نشگفت اگر	
بمدح تو ای گفته مدحت جهان	بوصف تو ای کرده وصفت فلك	
که لفظش نگنجد همی در دهان	ز معنی همی آن فراز آمدم	۶۹
که دریای مدحت ندارد کران	بترسد همی کشتی نظم من	
طرازنده نوبهار و خزان	بسا زنده آسمان و زمین	
ترا ای ببخشش زمین و زمان	که از بهر بخشش نگویم ثنا	۷۲
چو پرکار باشد بر او سوزیان	نه محکم بود مرکز دوستی	
نه با دوستانم نه با دودمان	فزونست نه سال تا من کنون	
نه تن یابدم نعمت مهرگان	نه دل بیندم لذت نوبهار	۷۵
که نیکو نگه داردم پاسبان	من آن خواهم اندر جهان ای شگفت	
که بینند حصن حصینم حصان	به حصن حصین اندرم آرزوست	
نه کس دستیار و نه کس پشتوان	ز من دوستان روی برتافتند	۷۸
که هرگز نگویند چون شد فلان	ز نامم دهانشان بسوزد مگر	
وگر زنده ام هم بیرزم بنان	اگر مرده ام هم بیاید کفن	
عیارم چو زر این سپهر کیان	اگر گوهرم چند خواهد گرفت	۸۱
چو بر سنگت گوهر کنند امتحان	که در آتش حبس بگدازدم	
تنم در میان دو کوه کلان	مرا جای کوهست و اندوه کوه	
زمین زیر من شرزه شیر ژیان	فلك بر سرم ازدهایی نگون	۸۴

- نه در زیر دندان آن تن ضعیف
برنج اربکاهم ننالم ز غم
چوکورست گیتی چه خیر از هنر
ز روز و شب این روزگار ابلق است
زمانه که با چون منی بد کند
وگر چرخ کرد این بدیمها چرا
جهان را چون هیچ فرزندی نیست
همه کام دلخواه از اقبال بین
ز رای تو قدر تو چون ماه و مهر
میآباد عمر تو بوی فنا
بدولت بناز و چو دولت بیای
بهر باغ چهرت چو گل تازه روی
ز اقبال و افضال هر ساعتی
چو اختر همه نازکیها بیاب
- نه با زخم چنگال این دل جبان
ز چرخ ار بمیرم نخواهم امان
چوکورست گردون چه سود از فغان
سرشته است در طبع ابلق حران
چرا خواندش عقل بسیار دان
بدین گشت با چرخ همداستان
بمن بر چرا گشت نامهربان
همه داد سر بر ز دولت ستان
ز خوی تو صدر تو چون مشک و بان
مبیناد جاه تو روی هوان
ز نعمت ببال و چو نعمت بمان
بهر بزم طبیعت چو مل شادمان
طریقی گشای و نهالی نشان
چو گردون همه آرزوها بران

۲۱۷

- گوهری جان نمای و پاک چو جان
زده بر پشت او بسی خایسک
روشنش کرده هر دو روی آتش
در دو حدش دو روی او صیقل
نه ببینند روی او بیقین
زخم او چون قوی ندید ضعیف
چرخ رنگست و همچو چرخ بدو
بر ز ناهید و مشتری و در او
- گوهری پر ز گوهر الوان
سوده بر روی او بسی سوهان
تنکش کرده هر دو حد افسان
زده الماس و یافته مرجان
نه بدانند حد او بگمان
دست او چون سبک نیافت گران
باز بسته همه صلاح جهان
نعل بهرام و گونه کیوان

- تیز و روشن چو شعله آتش ۹
 ظلمت حرب را زدوده شهاب
 روی تاریکها بدو روشن
 تابش او بقصد راندن خون ۱۲
 برکند جان و نیستش چنگال
 بوده گردون عدل را خورشید
 چرخ قدر ولی بدوست بلند ۱۵
 دوست را روز رزم و دشمن را
 آلت یمن و گوهر نصرت
 یار او لعبتی است زرد و نزار ۱۸
 بی‌قراریست با هزار قرار
 قد او همچو تاب یافته تیر
 رویش از خاک دیده گونه پیر ۲۱
 رنگ دادست شسته رویش را
 باز کرده دهان سخن گویند
 او کند مشکل فلک را حل ۲۴
 نه بر او دور چرخ پوشیده
 رفتن راه راست جسته بسر
 کار دولت همی پیرایند ۲۷
 پادشا بوالمظفر ابراهیم
 آنکه از مهر زبیدش افسر
 خسروی زو چو آسمان برین ۳۰
 دشت را موکبست موکب او
 لنگرش چون فرو گرفت رکیب
 از همه سقطها شدست ایمن ۳۳
 ای بتو زنده ملت اسلام
- سبز و تازه چوشاخی از ریحان
 دهن رزم را کشیده زبان
 کار دشوارها از او آسان
 لرزه او ز حرص بردن جان
 بخورد عمر و نیستش دندان
 گشته دعوی ملک را برهان
 سود عمر عدو ازوست زیان
 اصل فتحست و مایه خذلان
 آفت خود و فتنه خفتان
 بی‌روان پیکری روان و دوان
 ناتوانیست با هزار توان
 سر او همچو آب داده سنان
 تنش از آب یافت زور جوان
 نور خورشید و قطره باران
 او شود گنگ باز کرده دهان
 زو شود مبهم زمانه بیان
 نه از او راز روزگار نهان
 خدمت شاه راست بسته میان
 هر دو در دست خسرو ایران
 آن بحق خسرو و بحق سلطان
 وانکه از چرخ شایدش ایوان
 مملکت زو چو روضه رضوان
 که از او عاجزست باد بزان
 باد پایش چو برکشید عنان
 که بتک در نیایدش حدثان
 و ای بتو تازه سنت ایمان

- نه چو فر تو مهر در حمل است
سرکشان را رسول تو شمشیر
روح بر جان تو ثنا گستر
با فنا ناچرخ تو هم حمله
خسته تیغ تو نجست و نزیست
آتش هیبت ترا باشد
طبع تیغ تو سرد و خشک آمد
زخم بر خنجر تو پتک زدست
تیر تو از عقاب یابد پر
از سخای تو تیز گشت و روا
نه عجب کز سخاوت تو کنون
تکیه بر گنج کن که جود ترا
ای زمین را بحق شده خسرو
خسروان را ز شاه باقی باد
شصت سال تمام خدمت کرد
گه به اطراف بودی از عمال
دختری خرد دارم و پسری
دختر از اشک دیده نابینا
سی چهل تن ز خویش و از پیوند
همه خواهان ملک و دولت تو
ای رهانیده خلق را ز بلا
که دلم تنگ و طبع مظلوم کرد
روز عیشم ز محنت و شدت
جرم من گرچه سخت بسیارست
بامید آمدم به حضرت شاه
مادح شاهم از که جویم عز
- ۳۶ نه چو جود تو ابر در نیسان
خسروان را خطاب تو دهقان
عقل بر همت تو مدحت خوان
با فلك باره تو هم جولان
۳۹ جسته رزم تو نیافت امان
اختر و آسمان شرار و دخان
زان شدش خون گرم بر دامن
بدو نیمه چرا کند سندان
۴۲ کرکسان را چرا کند مهمان
شغل ضراب و پیشه وزان
از زر و سیم بفکند حملان
۴۵ زر یکساعته ندارد کان
و ای جهان را قبول کرده ضمان
تا بقای بقا بود بجهان
۴۸ پدر بنده سعد بن سلمان
گه بدرگاه بودی از اعیان
با دو خواهر بیوم هندستان
۵۱ پسر از روزگار سرگردان
بسته در راحت تو جان و روان
در سعادت ز ایزد سبحان
۵۴ زین بلا بنده را تو باز رهان
تنگی بند و ظلمت زندان
تیره چون ظلم و تلخ چون هجران
۵۷ ذره بی رحمت تو صد چندان
راه زد بر امید من حرمان
بنده شاهم از که خواهم نان
۶۰

تا کند لعل روی لاله بهار	تا کند زرد رنگ برگ خزان	
تا بود بر سپهر هفت اختر	تا بود در جهان چهار ارکان	
ملك عالیت باد در بیعت	چرخ گردانت باد در فرمان	۶۳
شده با فتح رایت تو قرین	کرده با عدل دولت تو قران	
باد آنرا که کژ رود با تو	راه و رفتار خویش چون سرطان	
سرطانی بتن پر از علت	سرطانی بدل پر از احزان	۶۶

۲۱۸

همه زمین و زمان خرمست و آبادان	
بپادشاه زمین و بشهریار زمان	
ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم	
که روزگار نبیند بحق چو او سلطان	
خدایگانی منشور و ذکر او توقیع	۳
جهان ستانی نامه است و نام او عنوان	
ز دست فتنه بر آید برزم او چنگال	
بکام مرگ بر آید بتیغ او دندان	
یکی حصاری گیرد چو برگشاد او چنگ	
یکی سپاهی خاید چو باز کرد دهان	
بکوبد آنکه خلاف خدایگان خواهد	۶
که کارنامه بی مغز را یکی برخوان	
نگاه کن که چه بر خویشتن پیچد از وی	
چگونه روی بدو داد محنت و حرمان	
شدش فراموش آنحال کامد از جاجرم	
نمد قبایی پوشیده پاره و خلکان	

- براه مرکب خود کرده بود لاشه خری
 ۹ ز چوب کرده رکاب و ز لیف کرده عنان
 همه فراغت او آنکه گرم خفتی شب
 همه تنعم او آنکه سیر خوردی نان
 لباس خاصش پشم و بساط نرمش خاک
 سلیح او لب و خاشاک دان او انبان
 به فر و دولت و اقبال شهریار اجل
 ۱۲ بقدر و رتبت بگذاشت تارک از کیوان
 چو یافت از ملک شرق زور و زهره شیر
 بدو سپرد ملک مرغزار هندستان
 ز رزم جویان دادش چهل هزار سوار
 چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان
 ولایتی که بدو داد خسرو عالم
 ۱۵ هزار رای فزون بود در نواحی آن
 به طول بود ز مهیاره تا باساسرو
 بعرض بود ز کشمیر تا به سیستان
 چو مار پیچان بودی ز حد تیغش رای
 چو برگ لرزان بودی ز نوک تیرش خان
 چو از قبایل نسبت همی به شیبان کرد
 ۱۸ شدند بر فلک از مفخرش بنی شیبان
 بدان سپاه و بدان خواسته فریفته شد
 بگشت در سر بی هوش و مغز او عصیان
 به نیم ساعت کفران ز هر چه نعمت داشت
 تمهی نشاندش آری چنین کند کفران
 به پای ها بربندی شدش دوال رکیب
 ۲۱ بگردن اندر طوقی شدش زه خفتان

- طلوع بودش چون نجم و نجم نام وی است
 غروب باشد آری پس از طلوع بدان
 به قرب خسرو شد محترق چنین باشد
 هر آن ستاره که با آفتاب کرد قران
 کدام حصن ز هند او حصار خواست گرفت ۲۶
 که آن بدولت سلطان بدو نشد زندان
 نه پند بودش از حال قتلغ و بیرنی
 نه عبرت افتاد او را ز بی‌خرد بمیان
 نه از ستادن یاد آمدش که در سنور
 چه ره گرفت و چه اصرار کرد بر طغیان
 ز راجه پیران وز رایکان چه لشکر داشت ۲۷
 بر آن حصار برافراخته چو چرخ کیان
 چو فوجی از سپه شاه روی داد بدو
 همه نشاط وی اندوه گشت و سود زیان
 شدش فرامش آن روزنه که او چو دمن
 فرو گرفت به نیرنگ و تنیل و دستان
 همی بقوت گردن فراخت همچون شیر ۳۰
 همی بکوشش آتش فشاند چون ثعبان
 غریو موکب خسرو چو گرد حصن بتاخت
 گرفت سخت گریبان بخت او خذلان
 سعادت ملك او را فرو کشید ز حصن
 به غل دو دست و همی خواست زینهار و امان
 شکوه شاه بنم کرد چون کمان پشتش ۳۳
 گلوی او بزه اندر کشید همچو کمان
 ز بود و ساو نه محکم ترست بر هنده
 کزین دو جای حصین تر نبود در کیهان

- خیال آنرا گردون نکرده بود قیاس
 سپاه او را گیتی ندیده بود کران
 نه در دیارش بادی وزیده از اسلام
 ۳۶ نه در زمینش بویی رسیده از ایمان
 چو رایت ملك آن جایگاه سایه فکند
 ز نای موکب عالی بغاست بانگ و فغان
 سری نبود که آنرا نرفت هوش و خرد
 تنی نماند که او را نخست جان و روان
 خدای عزوجل نصرتیش داد که چرخ
 ۳۹ بخسروان زمانه نداده بود نشان
 هزار بتکده هر يك هزار سال فزون
 سپاه خسرو کردش بیکزمان ویران
 دگر فتوح ملك یاد چون توانم کرد
 که عاجزست ز اوصاف او بنان و بیان
 بگویم اکنون زان جمله مختصر لختی
 ۴۲ که نیست قادر اندیشه در تمامی آن
 ز فتح بودیه گرده یکی بنظم آرم
 حقیقتست که افزون شود ز ده دیوان
 عمر چو دید که آمد سپاه خسرو شرق
 بتاب آتش سوزان و زور باد وزان
 ز گرد اسبان خورشید و ماه گشته سیاه
 ۴۵ ز بار ایشان ماهی و گاو گشته گران
 در آب جست چو ماهی از آنکه دانست او
 که تیغ خسرو مرگست و رست ازو نتوان
 ز بهر جنگ ملك مرکبان چوبین داشت
 نهنگوار در افکندشان بآب روان

- نشسته در شکم هر یکی دویست سوار
 ۴۸
 بزیار ایشان آن مرکبان بر آب ستان
 بر آب کشتی خسرو روان چو کشتی نوح
 زمین گرفته ز شمشیر تیز او طوفان
 چو شد زمانی اندر میان آب حسام
 فروخت آتشی از خون و جان شرار و دخان
 ۵۱
 در آب غرق عمر با سپاه چون فرعون
 ملك مظفر گشته چو موسی عمران
 عدو شکسته و سحرش همه فرو خورده
 بدست شاه جهان آن حسام چون ثعبان
 ز فتح غور و ز حال محمد علاش
 چه شرح دادم دادن بصد هزار زبان
 ۵۴
 چو کوه تهلان آسوده بود از جنبش
 چو چرخ گردان بی باک بود از حدثان
 نه از فراخی پهنای او برون شده باد
 نه بر بلندی بالای او زده باران
 چو قصد کرد به پیکار رزم او خسرو
 چو حلقه بست سپه گرد آن حصار کلان
 ۵۷
 ز بسکه خون راند آنجا سپاه خسرو گشت
 جبال غور همه پر شقایق نعمان
 نه دیر دیدند او را سراییان ملك
 بی‌الهنگ کشان پیش خسرو ایران
 خدای داند تا از خزانه‌های قدیم
 از آن حصار چه برداشت شهریار جهان
 ۶۰
 زهی بدولت تو ملك چرخ کرده ضمین
 زهی بنصرت و فتح تو دهر کرده ضمان

نه بی‌رضای تو اختر همی کند تأثیر
 نه بی‌هوای تو گردون همی کند دوران
 کدام نقد که رایج نبودت از گردون
 کدام گنج که حاصل نگشتت از یزدان
 کدام شاهست از شاهزادگان بزرگ
 ۶۳ که او نبوسید آن فر خجسته شادروان
 همیشه تا بود اندر زمین ضیا و ظلام
 همیشه تا رسد اندر جهان بهار و خزان
 چو آفتاب بتاب و چو نوبهار بخند
 چو روزگار بگردد و چو کوهسار بمان
 بیزم بنده نواز و برزم خسرو بند
 ۶۶ بچود گیتی بخش و بتیغ ملک ستان
 خدای عزوجل مستجاب گرداناد
 بخیر دعوت مسعود سعد بن سلمان

۲۱۹

شب دراز و ره دور و غربت و احزان
 چگونه ماند تن یا چگونه ماند جان
 بسان مردم مدهوش گشته زار و نزار
 دلم ز درد غریبی تن از غم بهتان
 بنات نعش بکردار هفت کوکب سیم
 ۳ که باشد از سپری لاجوردگون تابان
 رهی دراز و در او جای جای یخ بسته
 وزین دو حال بکردار راه کاهکشان

- مرا ز سودا دل در هزار گونه هوس
 بکار خویش فرو مانده عاجز و حیران
 ۶ ز روی گنبد خضرا نهان شده پروین
 مه چهارده تابان شده ز چرخ کیان
 چو روی خسرو محمود سیف دولت و دین
 که افتخار زمینست و اختیار زمان
 مظفری ملکی خسروی خداوندی
 که جاه و قدرش بگذشته است از کیوان
 ۹ شهری که هند شد از فر او بسان بهشت
 چو روی داد ز غزنین بسوی هندستان
 خدایگانا دانی که بنده تو چه کرد
 به شهر غزنین با شاعران چیره زبان
 هر آن قصیده که گفتیش راشدی یکماه
 جواب گفتم به زان بدیهه هم بزمان
 ۱۲ اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای
 که راشدی را بفکندمی ز نام و ز نان
 اگر دو تن را جنگ اوفتادی اندر شعر
 ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان
 یکی بدیگر گفتی که این درست بود
 اگر بگوید مسعود سعد بن سلمان
 ۱۵ چو پایگاهم دیدند نزد شاهنشاه
 که داشتم بر او جاه و رتبت و امکان
 به پیش شاه نهادند مرمرا تهمت
 بصد هزاران تلپیس و تنبل و داستان
 مگر ز پایگه خود بیفکنند مرا
 به پیش شه همه سود مرا کنند زیان

- چو من جریده اشعار خویش عرضه کنم
 نخست یابم نام تو بر سر دیوان
 سزد که نام من ای نامدار ثبت کنی
 به کلك غفلت در متن دفتر نسیان
 مرا مدار به طبع و هنر گران و سبك
 که من بمایه سبك نیستم بطبع گران
 همیشه تا بجهان خالی و تهی نبود
 جواهر از اعراض و عناصر از ارکان
 دو حال نيك و بد آید همی ز هشت فلك
 به هفت كوكب و از پنج حس و چار ارکان
 چو سرو و لاله بناز و چو صبح و باغ بخند
 چو ماه و مهر بتاب و چو عقل و روح بمان
 خجسته دولت و فرخنده بخت تو همه سال
 چو آفتاب منیر و چو نوبهار جوان
 بخر مرا و نکویم بدار زیرا من
 به هر نکویی حقم بهر بها ارزان
 همیشه بادی در ملك بی کرانه عزیز
 همیشه بادی از بخت جاودان شادان
 نشاط کن ملکا بر سماع نای علی
 نبید رنگین خور بر کنار آب روان
 چنانکه چرخ بیاید تو همچو چرخ پپای
 چنانکه کوه بماند تو همچو کوه بمان

- ۳ بوسستانیست بزم فرخ او
ریدکانند نسترن چهره
گل و لاله‌ست باده سوری
دست خاص ملک چو ابر بهار
- ۶ عمده مملکت رشید که ملک
آنکه پیشش زمانه بست و گشاد
داده دعوی جود را انصاف
شب کینش ندیده تابش صبح
- ۹ تا ترش گشت روی هیبت او
هرچه ویران کند سیاست او
و آنچه آباد کرد همت او
کرد جودش چو میزبانی کرد
- ۱۲ زین سبب تیغ همتش کردست
ای ستوده جوار هر مجلس
تحفه بس بدیعی از گردون
بهتر از خدمت تو نیست پناه
- ۱۵ ساخته در تن از هوای تو اند
گر نبودی ز حرص خدمت تو
روشن از تست عالم اقبال
محمدت را ز جاه تو تمکین
- ۲۱ از سخای تو می بگرید ابر
پای قدرت کبود کرد و سیاه
هر که جوید ز دست تو روزی
وانکه قرب جوار جاه تو داشت
- ۲۴ وانکه از باس و سطوت تو بخت
وانکه از نصرت تو خالی ماند
- ۲۷ برده مایه ز رتبت بستان
مطربانند عندلیب الحان
یافته بوی این و گونه آن
کرده بر باغ مکرمت باران
- زوبی فروخت چون زمهر جهان
خدمت و مدح را میان و دهان
کرده درد نیاز را درمان
سود مهرش نبرده بوی زیان
- کند شد شیر چرخ را دندان
نکند روزگارش آبادان
کرد نتواندش فلک ویران
آرزوهای خلق را مهمان
- ای شگفتی نیاز را قربان
و ای نبرده سوار هر میدان
هدیه بس نفیسی از گیهان
برتر از مدحت تو نیست بیان
- این مخالف شده چهار ارکان
کالبد کی قبول کردی جان
تازه از تست روضه احسان
مکرمت را ز طبع تو امکان
- و از عطای تو می بنالد کان
به لگد روی و تارک کیوان
نیست ممکن که باشدش حرمان
هیچ باکی ندارد از حدثان
- داد نتواندش زمانه امان
بهزیمت گریزد از خذلان

- بر نکوخواه تو ظلام ضیاست
تند کوهیست حزم تو که فکند
تیز تیغی است عزم تو کانرا
عدل را جامه ایست حشمت تو
ملک را نامه ایست سیرت تو
صورت هر خبر که در کتب است
هدف هر یقین که عالم راست
تویی آن راد کف کجا رادی
جود هر دعویی که خواهد کرد
در جهان جست امید نعمت را
چون در آن نعمت هنی افتاد
از برای تو آفریده مگر
همه الهام ایزدی باشد
گفته و کرده ترا لایق
چون کند تیز دشنه پیکار
به کتف در جهد درخش حسام
این گران سر شود بضرب سبک
پشت را خم دهد شکنج زره
تاب گیرد حسام چون آتش
بر هوا ترس مرگ بنگارد
تو برانگیزی آفتاب نهاد
دل نداند که او چه خواهد کرد
باد ساکن کنی پپای و رکاب
بکف آن آبدار آتش زخم
بزنی بر میانۀ مغفر
و این چنین معجزه توداری و بس
- ۳۰ بر بداندیش تو هوا زندان
لرزه بر کوه بابل و ثهلان
نصرت و فتح صیقلست و فسان
که نگرداندش فلک خلقتان
از هنر سطر و از خرد عنوان
۳۳ دیده تدبیر تو بچشم عیان
دوخته رای تو بتیر گمان
کرده ای بر همه جهان تاوان
۳۶ به ز کف تو نیستش برهان
جز بدرگاه تو نیافت نشان
بحر کردار ازو ندید کران
۳۹ هرچه نیکی است ایزد سبحان
هرچه در خلق تو دهند نشان
نص اخبار و آیت قرآن
۴۲ روز بازار خنجر و پیکان
به جگر بر زند شهاب سنان
وان سبک دل شود بزخم گران
۴۵ گوش را کر کند صریر کمان
سوی بالا کشد روان چو دخان
دهن شیر و دیده ثعبان
۴۸ آن هیون هیکل فلک جولان
او بداند که می چه خواهد ران
کوه گردان کنی بدست و عنان
کآب او دل کند چو آتشدان
۵۱ بکشی تا بدامن خفتان
شاد باش ای سپهبد سلطان

- ۵۴ پادشا بوالمظفر ابراهیم
شده زو تازه عزم اسکندر
خشم او تف آتش دوزخ
هرچه اندرجهان همه شاه‌یست
۵۷ گشته بر بدسگال دولت او
حاسدش در سؤال خشک دهن
هر که دل کج کند بر او گردد
ور به بد بنگرد بر او گردد
گر ز ادبار خویش طایفه‌یی
از سرآسیمگی نمی‌بینند
۶۳ تو نگه کن که جان ایشان را
رَمه را گرگ زود دریابد
۶۶ مگر از بهر طوق طاعت شاه
مگر از بهر حق نعمت شاه
تو بسی با هزار ببر شمند
دل براین و بر آن مبنده چرخ
۶۹ کرده‌اند اختران سیاره
بسر آرد تمام زود نه دیر
هم ازینسان که لشکر سرما
به زدوده حسام آب چو باد
۷۲ باغ را چون کنار سایل تو
هر چه گردش بهار سوسن کرد
۷۵ همه از دیده خون بیالاید
می بخواه و بخرمی بنشین
داد گیتی بدادی اندر جود
۷۸ دشمنان را بواج مرگ انداز
- که نیارد چنو هزار قران
مانده زو زنده عدل نوشروان
عفو او آب چشمه حیوان
پیش او بوسه داده شادروان
هر گلستان که هست خارستان
دشمنش در جواب گنگ زبانه
سوخته دل چو لاله نعمان
چشم او چشم نرگس از یرقان
بهوس گشته‌اند بی‌سامان
کام آشفته ازدهای دمان
چه رساند بمقابت طغیان
چون کند گم ره سپرده شبان
گشته پرورده گردن عصیان
عالمی را فرو خورد کفران
تو بسی با هزار شیر ژیان
همه این ملک را برد فرمان
به ثباتش هزار سال ضمان
لشکر شاه ملک ایلک و خان
بسر آورد ملک تابستان
بر چمن حله‌یی فکند خزان
پر ز دینار کرد باد بزان
تیرماهش همی کند یکسان
بچه رز بخانه دهقان
وانکه خواهی ز بندگان بنشان
داد سرما ز خنز و می بستان
دوستان را باوج چرخ رسان

- لشکری را ز مفلسی برکش
مرغزار نشاط را پساو
آنکه از گوهرش بچرخ رسید
شرح احوال من ز من بشنو
بنده‌یی‌ام ترا بطوع و بطبع
مدحت تو مرا عروس ضمیر
تحفه و هدیه منت همه روز
بس گران می فروشمش بی‌ها
شرف مجلس تو می‌خواهم
گر جهانی بساعتی بدهی
جامه افزون دهی ز سیم و زر
از تو پیش خدای می‌گویم
نیست عیبی جز این که از بحرم
شعر من گشته فخر هر دفتر
حاسدان گشته خاسر و خایب
آنچه گفتم همه حقیقت گیر
شب بی‌روز و درد بی‌داروست
تا بود بر فلك طلوع و غروب
بر همه جنس دست نصرت یاب
بر شرف چون فلك بتاب و بگرد
بسخن ابروار لؤلؤ بار
گوش تو گه بلحن خنیاگر
بسته پیشت کمر دو پیکروار
- عالمی را ز نیستی برهان
با زریر این هزبر هندستان
رتبت گوهر بنی شبیان
چه شنوی از فلان و از بهمان
برسیده ز تو بنام و بنان
صفت تو مرا نگار بیان
درج در و طویلۀ مرجان
گرچه من میخرم بطبع ارزان
به کنایت من از بهای گران
در نیاید بچشم جود تو آن
که بود بر عیارشان حملان
شکرهای مکارم الوان
بگهر موج زد زمین و زمان
نام من گشته تاج هر دیوان
دشمنان مانده خیره و حیران
و آنچه گویم همی مجاز مدان
حسد دون و کینه نادان
تا بود در زمین مکین و مکان
بر همه نوع کام نهمت ران
بر طرب چون جهان بپا و بمان
بسخا مهروار زرافشان
هوش تو گه بقول مدحت خوان
بت مشکوی و لعبت کاشان

۲۲۱

- مقدمه چو در آمد ز لشکر نیسان
 بباغ ساقه برون راند از سپاه خزان
 بباغ رایت عالیش سرو آزادست
 بکوه مطرد رنگینش لاله نعمان
 کنار باغ ز نورسته شاخ پر تیرست
 میان باغ ز نورسته غنچه پر پیکان
 زمین بگسترد از سبزه هر زمان مفرش
 سپهر برکشد از ابر هر زمان ایوان
 مشاطه گل پیوست لؤلؤ خوشاب
 عروس گلبن بر بست گوهر الوان
 بمجمر گل از بوی عود ماند اثر
 بجام لاله در از رنگ باده ماند نشان
 بباغ عرعر بیجان همی کند حرکت
 بشاخ بلبل بی رود میزند دستان
 بسان کاشان بیرنگ خامه نقاش
 چگونه گشت همه باغ پر نگارستان
 مگر که باغ به نیسان چو ملک مایه گرفت
 ز طبع و خاطر خورشید خسروان جهان
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین
 که هست نامش بر نامه شرف عنوان
 سپهر قدری کورا متابعت سپهر
 جهان ستانی کورا مسخرست جهان
 سرای او را در بزم دولست بساط
 حسام او را در رزم نصرتست فسان

- نه ملك زيبد بى او نه چرخ بى خورشيد
 نه خلق باشد بى او نه نبت بى باران
 نه جور بينى از او و نه تيرگى ز بهار
 نه نقص يابى ازو و نه عيب در قرآن
 کدام بند که او را نه نام اوست کلید
 ۱۵ کدام درد که او را نه ذکر او درمان
 سراى و خانه نیکو سگال و بدخواهش
 به تيغ تـزـش آباد اين و آن ويران
 شگفت نيست که آبست تيغ او بى شك
 بآب باشد ويران جهان و آبادان
 در آن زمان که بيندازدش بابر شود
 ۱۸ سنانش برق درخشنده و اجل باران
 چو پشت ماهی و چون پشت سنگ پشت شود
 ز روى جوشن و برگستوان همه ميدان
 چو سايه گردد تن از حسام چون خورشيد
 چو يـخ شود دل در رزم همچو تابستان
 ز هول طعن در افتد به نيزه هالـرزه
 ۲۱ ز بيم ضرب در افتد به تيغها خفقان
 حسام در دل هر کس چو نار در کوره
 عمود بر سر هر کس چو پتك بر سندان
 خدايگان زمين اندر آن زمان گویی
 هزار دارد دل يا هزار دارد جان
 ز زخم تيغش چون باد در قفس باشد
 به پيش حمله او در تن عدوش روان
 ۲۴ ز تيغ و حمله او چشم و روى دشمن او
 چو لاله گردد از خون و چون زر اندر کان

- بگرز بر سر و چشم و دهانش پست کند
بتیغ تیز کند سرش پر ز چشم و دهان
ز بهر دیدن و گفتار باشد از کف شاه ۲۷
درین ز پیکان دیده در آن ز تیغ زبان
خدايگانا آنی که چون ترا بیقین
نگه کنند بهر نوع برتری ز گمان
اگر ملوک بخوانند کارنامه ملک
نخست نام تو بینند بر سر عنوان
سپهر هشت شود چون کنند چتر تو باز ۳۰
بهشت نه شود آنگه که گسترندت خوان
تو اچه پاشی و بیکار شد ز تو ضراب
تو بدره بخشی و بی شغل شد ز تو وزان
ز بهر پاکی جود تو عدل تو نشگفت
که از عیار زر و سیم بفکند حملان
ز تیغ تو نکند جز زمین معرکه سود ۳۳
ز دست تو نکند جز قح ببزم زیان
زمین دو پیکر گردد ز بسکه در حمله
ز سر دو نیمه کند خنجر تو تا بمیان
خدنگ تیر تو چون از عقاب یابد پر
چرا که کرکس را در وغا کند مهمان
ز هیبت تو گمان اوفتد که جانوریست ۳۶
بروز بار پیش تو شیر شادروان
اگر بداندی آهن که خنجر تو ازوست
بجای جوهر از طبع راندی مرجان
و اگر بداند گوهر که بهر افسر تو
شد آفریده ز شادی نگنجد اندر کان

- ز ترك بچه كه زايد ز بهر خدمت تو
 ۳۹ چو كلك زايد بر جسته قد و بسته میان
 ترا سعادت چون بندگان كند خدمت
 ترا جلالت چون چاكراں برد فرمان
 چو ابر و باد بطاعت همی بكوشم من
 بشكر و مدح تو روز و شب آشكار و نهان
 ز اهتزازم ماننده كشيده حسام
 ۴۲ ز بار شكرم ماننده خميده كمان
 اگر نبودی دیدار و مدح تو بودی
 دهان و چشمم بر دیده و زبان زندان
 همیشه تا بود از مهر پر ز نور فلك
 همیشه تا شود از ابر پر ز گل بستان
 بدولت اندر همچون زمانه گیتی‌دار
 ۴۵ بنعمت اندر همچون سپهر نهمت ران
 هزار شهر بگیر و هزار شاه ببند
 هزار قصر برآر و هزار سال بمان

۲۲۲

- بنام ایزد بیچون بقصد حضرت سلطان
 ز هندستان برون آمد امیر و شاه هندستان
 ملك محمود ابراهیم امیر عالم عادل
 كه سیف دولت و دینست و عز ملت و ایمان
 سر شاهنشاه غازی پناه ملك ابوالقاسم
 ۳ كه خورشید جلالست و سپهرش حضرت سلطان

- همی راند او سوی حضرت بفیروزی و بهروزی
 کشیده رایت عالیش سر بر تارك کیوان
 خجسته طلعتش تابان میان کوکبه لشکر
 چنان کاندر کواکب ماه افروزنده تابان
 ۶ چو خورشید درخشنده نهاد او روی زی مغرب
 شده پیروزه گون گردون بسان دیبه کمسان
 سپهر نیلگون گردی لباس نیلگون توزی
 زمین کهرباگون را شدی رخ قیرگون یکسان
 بجنگ روز تاری شب سپاه آوردی از ظلمت
 درخشان روز از گیتی شدی از امر او پنهان
 ۹ شب تاری بجنگ اندر کمانرا تیر بگشادی
 زدی بر ساج گون جوشن هزاران عاج گون پیکان
 نشست آن خسرو غازی بفرخ مرکبی بر کوست
 بموکب شمسه موکب بمیدان زینت میدان
 سماری سیر و کوه اندام و کوکب چشم و رعد آوا
 جهان هیأت زمین طاقت قمر جبّهت فلک جولان
 ۱۲ رونده مرکبی تازی که پیماید جهان یکشب
 تو گویی با فلک دارد بگاه تاختن پیمان
 بشستی دست هرگه کو بزین پای اندر آوردی
 ز رایت رای هندستان ز خانه خان ترکستان
 شمالی باد هر ساعت شتابش را همی دادی
 ز پیویه بوی خلق او نسیم روضه رضوان
 ۱۵ تو گویی جامه ظلمست از عدلش شده معلم
 تو گویی نامه کفرست بر وی از هدی عنوان
 چو صبح کاذب از مشرق نمودی روی گفتی تو
 عمود سیم شاهستی بر این سیمابگون خفتان

- چو روی از کله بنمودی بگیتی روز افکندی
 بروی کوه و صحرا بر بنور مهر شادروان
 ملك زاده شه غازی برامش کردی آرامش
 ۱۸ نه گشته لشکرش مانده نه گشته مرکبش پژمان
 بسان تیره شب تاری بروز روشن دولت
 چو زلف و دیده حورا چو طبع و خاطر شیطان
 ز نور طلعت خسرو بسان روز روشن شد
 که حاجت نامد اندر وی بنور مشعل سوزان
 چو بگذشتی بدی چو نان که عقل عاجز شدی از وی
 ۲۱ ز وصفش وهم‌ها خیره ز نعتش فهم‌ها حیران
 بیابانی شده پیدا که بودی اندر او بی‌شک
 هزاران جان شده بی‌تن هزاران تن شده بی‌جان
 وزنده باد و تابان مهر در وی راه گم کردی
 جز این دو نه در او چیزی ز سیر این وتف آن
 بعوض اندر شده آبش چو قرطه دلبران پرچین
 ۲۴ بدشت اندر شده تیغش چو زلف نیکوان پیچان
 نه جز خار و خشک بستر نه جز سنگ سیه بالین
 نه جز باد وزان رهبر نه جز شیر ژیان رهبان
 نه گفتم چیز جز یارب نه جستم چیز جز رستن
 نه راندم اسب چون پویه نه دیدم خلق جز افغان
 چو بگذشتی بدی خونین که کردم وصف او پیدا
 ۲۷ چو زینگونه بیابانی گذاره کرد او زینسان
 پدیدار آمدی کوهی چو رایش محکم و عالی
 بنش بگذشته از ماهی سرش بگذشته از سرطان
 ز راوه
 گذشتی چون ز نیل مصر بر موسی بن عمران

- ۳۰ همه کاری توان کردن چو باشد یاورت نصرت
 بهر راهی توان رفتن چو باشد رهبرت یزدان
 ز هر آبی که بگذشتی بهر دشتی که بنوشتی
 شدی سنگ اندراو لؤلؤ شدی ریگ اندر آن مرجان
 شه غازی ملك محمود ازین راهی بدین صعبی
 بفیروزی برون آمد بنام حضرت سبحان
 ۳۳ شهنشاهی که او داده سریر ملك را رتبت
 خداوندی کز او گشته قوی مر ملك را بنیان
 بدو عالی شده دولت بدو صافی شده ملت
 بدو پیراسته موکب بدو آراسته ایوان
 شود ملکش همی افزون دهد بختش همی یاری
 کند دهرش همی خدمت برد چرخش همی فرمان
 ۳۶ همه بسیاری دریا بنزد کف او اندک
 همه دشواری عالم به پیش تیغ او آسان
 صنیع خویشتن خواند امیرالمؤمنین او را
 شده امکان او افزون که بادش بر فزون امکان
 همایون باد و فرخنده بر او این عز و جاه او
 همیشه عز و جاه او چو نامش باد جاویدان
 ۳۹ رسیده باد حلم او چو سهم او بهر موضع
 برافزون باد تمکینش ز امیرالمؤمنین هزمان
 خداوندا تو آن شاهی که پیش تو هبا باشد
 سخای حاتم طائی و زور رستم دستان
 ز رای خویشتن شاها بیک لحظه نهی چرخ
 اگر جز بر مراد تو کند چرخ فلک دوران
 ۴۲ اگر ناگه حسود تو کند عصیان تو پیدا
 شود اندر دلش آتش بساعت بیگمان عصیان

همی تا منتظم دارد زمین را دور هفت انجم
 همی تا تربیت یابد جهان از طبع چار ارکان
 همیشه شاد زی شاهها بروی زاده خاتون
 می مشکین ستان دایم ز دست بچه خاقان

۲۲۳

این نعمت و این رتبت و این خلعت سلطان
 فرخنده کناد ایزد بر خسرو گیهان
 محمود براهیم شهنشاه جهان گیر
 آن داده یزدان و دل و دیده سلطان
 رادی که چو او ابر نبارد گه مجلس
 گردی که چو او شیر نباشد گه میدان^۳
 شیریست که تیغست و را ناخن و چنگال
 ابریست که در است و را قطره باران
 ای آنکه بر گرز تو مغفر نه چو مغفر
 ای آنکه بر تیغ خفتان نه چو خفتان
 تو سیفی و از تست نگهداشتن ملک
 بر ملک نباشد بجز از سیف نگهبان^۴
 در بزم ترا معجزه عیسی مریم
 در رزم ترا معجزه موسی عمران
 کف تو ولی را به گه جود حیاتست
 تیغ تو عدو را به گه کوشش ثعبان
 شاهها تو سلیمانی در دولت و ملک
 وین مرکب شبذیز تو چون تخت سلیمان^۵

- او چوب روان داشت ترا کوه روانست
 او تخت یکی داشت ترا باره فراوان
 فرمان تو بر خلق روانست همیشه
 بر خلق جهان جمله روان بادت فرمان
 افعال تو نیکوست بهر حال چو دولت ۱۲
 خلق تو ستوده ست بهر جای چو ایمان
 هر دل که شود خسته تیر غم و اندوه
 جز رای تو آنرا نکند دارو و درمان
 هر جای که نام تو رسد در همه گیتی
 گر چند خرابست شود یکسره عمران
 هرگز نرسد فتنه بر آن بقعت شاهی ۱۵
 آباد بر آن جایگه از روضه رضوان
 تعویذ کند گیتی هر نامه که آنرا
 محمود براهیم بود بر سر عنوان
 موجود شد و بهری از آن آمد باقی
 وانگاه مرکب شد از او این چار ارکان
 چون جنبش و آرامش تو کینه و مهرست ۱۸
 هر چار پدیدار شد از قدرت یزدان
 این خاک گران آمد و آن باد سبک شد
 این آب روان آمد و آن آتش سوزان
 فانی شود از مهر تو و کین تو زانروی
 از آب همه ساله شود فانی و ویران
 آرام تو بر باید بر جنبش تو زین ۲۱
 از باد همی خاک شود عاجز و پژمان
 زیرا بگه رزم بجنبی سوی حمله
 جنبان شود از مرکز تا تارک کیوان

- این چار دگرسان نشود آری هرگز
 این چار طبایع نشود هیچ دگرسان
 من بنده چو در مجلس تو مدح سرایم
 ۲۴ گر سحر بود بر شعرا گردد تاوان
 هر بیت که چون تیر باندام ز من رفت
 در وقت زند بر دل بدخواه تو پیکان
 سحرست خداوندا در مدح تو شعرم
 زیرا که همه عالم از او گردد حیران
 با اینهمه عاجز شدم از مدح تو آری
 ۲۷ عاجز شود از وصف چنان گرچه سخندان
 دانم که چو من عاجزم از مدحت تو کس
 مدح تو نگوید بسزا در همه گیهان
 ای خلعت فرخنده ترا وصف چگویم
 کت گشت فزون مرتبت از خسرو ایران
 افزون نشود جاه تو گر مدح تو گویند
 ۳۰ و مدح نگویندت نقصان نشود زان
 آراسته گشتی بتن شاهی کو را
 ناورد و نیارد بجهان همتا دوران
 ای شاه تو خورشیدی و خورشید چنانست
 نز مدح زیادت شود و نز ذم نقصان
 ای شاه همه شاهان زینده شاهی
 ۳۳ زبید که نیندیشی از گنبد گردان
 تو خسرو گیهانی و ز شادی تو خلق
 شادند و تو زبیبی که همی باشی شادان
 دانی که خداوند جهان سلطان از تو
 شادست و تویی معجزه او را برهان

۳۶ يك ذره تهی نیست ز مهر تو تن او
 جانست ورا مهر تو شایسته دو چندان
 آن کن که بود در همه سال سوی تو
 خلعت پس یکدیگر چون قطره باران
 خرم شدی و تازه ازین خلعت عالی
 خرم شود از ابر بلی دایم بستان
 ۳۹ تا از فلك گردان خورشید بتابد
 و افزون شود از تابش او گوهر در کان
 بادی تو چو خورشید و ز تو نیز خزاین
 مانده کان گشته پر از گوهر الوان
 فرمانت روا بادا بر عالم و بر تو
 میمون و همایون باد این خلعت سلطان

۲۲۴

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان
 مهر بفضای ای نگار مهر جوی مهربان
 همچو روی عاشقان بینم بزرده روی باغ
 باده باید بر صبوخی همچو روی دوستان
 ۹ این عروسان بهاری را که ابر نوبهار
 با جواهر جلوه کرد اندر میان بوستان
 تاجهاشان بود بر سر از عقیق و لاجورد
 قرطه‌هاشان بود در بر از پرند و پرنیان
 کله‌ها زد باد نیسان از ملون جامه‌ها
 پرده‌ها بست ابر آزار از منقش بهرمان

- مشك بودی بیحد و کافور بودی بیقیاس
 ۱۲ در بودی بی‌مر و یاقوت بودی بیکران
 حمل بسویا مشك بودی تنگها بر تنگها
 بار مروارید بودی کاروان در کاروان
 تا خزانی باد سوی بوستان لشکر کشید
 از دمش گشته ستروی ارغوان چون زعفران
 هرکجا کاکنون بسوی باغ و بوستان بگذری
 ۱۵ دیبۀ زربفت بینی زین کران تا آن کران
 از غبار باد دیناری شده برگ درخت
 باشد آب جوی همچون تیغ شاه کامران
 سیف دولت شاه محمود بن ابراهیم آنک
 جان شاهی را تنست و شخص شاهی را روان
 خسرو خسرو نژاد و پهلوی پهلوی نسب
 ۱۸ شهریار بر و بحر و پادشاه انس و جان
 پیش او حلم زمین همچون هوا باشد سبک
 پیش طبع او هوا همچون زمین باشد گران
 از نهیب گرز او در چرخ گردنده اثر
 وز سر شمشیر او بر ماه دو هفته نشان
 ای گه بخشش فریدون گاه کوشش کیقباد
 ۲۱ ای بهمت اردشیر و ای بحشمت اردوان
 ور فریدون و قباد و اردوان و اردشیر
 زنده اندی پیش رخشت بنده بودندی دوان
 کوه و بحر و آفتاب و آسمان خوانم ترا
 کوه و بحر و آفتاب و آسمانی بیگمان
 تو بگاه حلم کوهی و بگاه علم بحر
 ۲۴ گاه قدرت آفتابی گاه رفعت آسمان

تیغ تو چون بر فروزد در میان کارزار
 مغز بدخواهت بجوشد در میان استخوان
 جشن فرخ مهرگان آمد بخدمت مر ترا
 خسروانی جام بستان بر نهاد خسروان
 جوشن و برگستوان از خز باید ساختن
 کامد اینک با لباس لشکری باد خزان
 فرخ و فرخنده بادت مهرگان و روز مهر
 باد دولت با تو کرده صدقران دریك قران
 ملك از تو با نشاط و تو زملکت با نشاط
 دولت از تو شادمان و تو ز دولت شادمان

۲۷

۲۲۵

گر نه شاگرد کف شاه جهان شد مهرگان
 چون کف شاه جهان پر زر چرا دارد جهان
 ورنه باد بزانرا رهگذر بر تیغ او
 پس چرا شد بوستان دیناری از باد بزان
 راست گویی منمزم گشت از خزان ناگه بهار
 چون سپاه اندر هزیمت ریخت زر بیکران
 ابر گویی شد طلایه نوبهار اندر هوا
 گشت ناپیدا چو آمد نوبت ملك خزان
 راست گویی بود بلبل مدح خوان نوبهار
 چون خزان آمد شد از بیم خزان بسته دهان
 زعفران اصلی بود مرخنده را هست این درست
 هر که او خندان نباشد خنده اش آرد زعفران

۳

۶

- چون خزان مر بوستان را زعفران دادای شگفت
 پس چرا باز ایستاد از خنده خندان بوستان
 یاز بسیاری که دادش باز گشتست او بعکس
 هرچه از حد بگذرد ناچار گردد ضد آن
 روز نقصان گیرد اکنون همچو عمر بدسگال
 ۹ شب بیفزاید کنون چون بخت شاه کامران
 آب روشن گشت و صافی چون سنان و تیغ او
 شاخ زرد و چفته شد چون پشت و روی بندگان
 قطب ملت سیف دولت شهریار شیر گیر
 تاج شاهی عز ملت خسرو گیتی ستان
 شاه ابوالقاسم ملک محمود آن کز هیبتش
 ۱۲ لرزه گیرد گاه رزم او زمین و آسمان
 تیغ او چون بر فروزد آتش اندر کارزار
 جان بدخواهان برآید زو بکردار دخان
 آنکه از بیمش بریزد ناخن ببر شمند
 وانکه از هولش بدرد زهره شیر ژیان
 آنکه وصف او نگنجد هیچکس را در یقین
 ۱۵ وانکه نعت او نیاید هیچکس را در گمان
 فر خجسته رای او بر جامه شاهی علم
 گستریده نام او بر نامه دولت نشان
 هرچه او بیند بود دیدار او عین صواب
 هرچه او گوید بود گفتار او سحر بیان
 مشتری و زهره را هرگز نبودی حکم سعد
 ۱۸ گر نبودی قدر او با هردوان کرده قران
 گر نبودی از برای ساز او را نامدی
 در ناسفته ز دریا زر پاکیزه ز کان

- طرفهای ساز بگشادند در مدحش دهن
 کرد گردون هر یکی را گوهری اندر دهان
 ای جلال پادشاهی وی جمال خسروی ۲۱
 هستی اندر جاه و رتبت اردشیر و اردوان
 چون بگوش آمد صریر کلک بدخواه ترا
 بشنود هم در زمان از تن صریر استخوان
 گر نه قطب دولت و بخت جوان شد تخت تو
 پس چرا گردند گردش دولت و بخت جوان
 مهرگان آمد بخدمت شهریارا نزد تو ۲۴
 در میان بوستان بگشاد گنج شایگان
 باده چون زنگ خواه و بر نوای نای و چنگ
 نوش کن از دست حوری دلبری نوشین روان
 ای بتو میمون و فرخ روزگار خسروی
 بر تو فرخ باد و میمون خلعت شاه جهان
 همچنین بادی همیشه نزد شاهنشاه عزیز ۲۷
 همچنین باد از تو شاه شرق دایم شادمان
 تا همی دولت بود از دولت عالی بناز
 تا همی نعمت بود در نعمت باقی بمان
 ملکیت افزون و همچون ملکیت تو روزگار
 روزگارت فرخ و چون روزگارت مهرگان
 التجای تو ببخت آمد و نعم الملتجاء ۳۰
 ایزدت دایم معین و الله خیرالمستعان

	شاه زمانه فروز	خسرو صاحبقران
	رایت و رایش بلند	دولت و بختش جوان
۳	همت او آفتاب	رتبت او آسمان
	مطرب راهی بزن	راوی بیستی بخوان
۶	فی ملک عدله	یخدمها النیران
	ای بدل اردشیر	و ای عوض اردوان
	بنده امرت سپهر	بسته حکمت جهان
۹	ای ملک کامران	خسرو صاحبقران
	دوش بخواب اندرون	وقت سپیده دمان
	آمد نزد رهی	روان نوشیروان
۱۲	گفت که مسعود سعد	شاعر چیره زبان
	دیدى عدلى که خلق	یاد ندارد چنان
	دیدى کاآباد کرد	جمله زمین و زمان
۱۵	عدل ملک بوالملوک	شاه ملک ارسلان
	در صفت عدل او	مدح بگردون رسان
	ورچه امروز هست	تنت چنین ناتوان
۱۸	چو گرددت تن درست	و ایمن گردی بجان
	تو وصف این عدل کن	بوصف نیکو بیان
	درین معانی بشعر	بساز ده داستان
۲۱	ای ملک مال ده	خسرو گیتی ستان
	سیاست ملک را	پیش تو در یک زمان
	جمع شد از هر سویی	دویست کوه روان
۲۴	جمله بر آن هر یکی	یک ازدهای دمان
	بر سر هر پیل مست	نشسته یک پیلبان
	بر این سیاست که رفت	ای ملک کامران
۲۷	قحط چو باران نشاند	رحمت تو از جهان

احسنت ای پادشاه	شاد بگیتی بمان	
داشتن ملك و دین	جز بچنین کی توان	
خلق جهان را همه	كودك و پیر و جوان	۳۰
بجود کردی غنی	بعدل دادی امان	
زایل کردی شها	ز خلق نرخ گران	
جانشان دادی همه	كه اصل جانست نان	۳۳
خلق بگیتی ندید	چون تو شهی مهربان	
زین پس دزدان شوند	بدرقه كاروان	
بیش نترسد ز گرگ	بر رمه مرد شبان	۳۶
ز جود خالی نیی	حظی داری ازان	
عدل تو بر ملك و دین	جود تو بر گنج و كان	
چون تو نبوده ست و نیست	خسرو فرمان روان	۳۹
عادلی و عدل تو	رسید در هر مكان	
شاهها با عدل و ملك	زنده بمان جاودان	

۲۲۷

ز خورشید روی ملك ارسالان
 شد این قصر روشن تر از آسمان
 جهاندار شاهی كه مانند او
 ندیده است يك چشم شاه زمان
 نبیند سر همتش را فلك
 نیابد یقین دلش را گمان
 تو ای قصر داری بهاری ز ملك
 كه آنرا نباشد بگیتی خزان

- تو آن بوستانی که در صحن تو
 ز مه پیکران هست سرو روان
 که دیدست هرگز چنین شهریار
 که دیدست هرگز چنین بوستان ۶
 همی روزگار از تو دارد مثل
 همی از تو گوید فلك داستان
 بلی پیشگاه امانی ز عدل
 بتو خرم و شاد عدل و امان
 توئی معدن ملك تا حشر پای
 توئی منبع جود جاویدمان ۹
 همیشه بتو خرم و شاد باد
 شهنشاه عادل ملك ارسلان
 زمین شهریاری جهان داوری
 که ملکش جوانست و بختش جوان
 ز صاحبقرانها قرانها چنو
 جهانرا نبوده ست صاحبقران ۱۲
 نه چون حشمتش حشمت اردشیر
 نه چون همتش همت اردوان
 جهان و فلك مدح و فرمانش را
 گشاده دهانست و بسته میان
 نه چون دولت او جهان فراخ
 نه چون رتبت او سپهر کیان ۱۵
 ز سهمش بلرزد همی بحر و بر
 ز جودش بنالد همی کوه و کان
 ز جودست بر عدل او کاربند
 ز عدلست بر ملك او پاسبان

همی تا بود شادمانه دلی ۱۸
دلش باد از مملکت شادمان
فلک پیش شاهیش بسته کمر
زمانه بشادیش کرده ضمان

۲۲۸

تهنیت عید را چو سرو خرامان
از در خرپشته اندر آمد جانان
بویا زلفش ببوی عنبر سارا
رنگین رویش برنگ لاله نعمان ۳
کرده بشانه دو تاه سیصد حلقه
کرده به تنبول لعل سی و دو مرجان
لاله خودروی زیر جعد مسلسل
سوسن آزاد زیر زلف پریشان
مشک سیاهش بزیر حلقه مغفر
سیم سپیدش بزیر غیبه خفتان
ماندم حیران ز روی خوب وی آری ۶
هر که ببیند پری بماند حیران
گریان گریان نگاه کردم در وی
دیده من کرد پاک خندان خندان
تهنیتم کرد و گفت عید مبارک
گفت چو من روز عید خواهی مهمان
بر رخ او برزدم گلاب تو گفתי ۹
هست گل سرخ زیر قطره باران

- گفتمش امروز نزد چاکر بنشین
و آتش هجران من زمانی بنشان
گفتا برخیز و سوی خدمت بشتاب
تهنیت عید بر شهنشه برخوان
خسرو محمود شهریار جهانگیر
۱۲ آتش سوزان زده حسامش در هند
دود و شرارش رسیده در همه گیهان
ای گه بخشش بسان عیسی مریم
و ای گه کوشش بسان موسی عمران
گفت تو آن کرد کو نکرد بدعوت
۱۵ تیغ تو آن کرد کو نکرد به ثعبان
تو بلهاور و هول تو به سرندیب
تو ببلارام و سهم تو به خراسان
بسته ایام را ز ظل تو راحت
خسته افلاس را سخای تو درمان
مال فراوان بنزد کف تو اندک
۱۸ خدمت اندک بمجلس تو فراوان
کار جلالت ز ملکت تو برونق
شغل بزرگی بدولت تو بسامان
شاهان دعوی کنند و برهانشان نیست
تو نکنی دعوی و نمایی برهان
سست شود دست و پای شاهان چون تو
۲۱ سخت کنی تنگ خنگ زیور یکران
ای چو سلیمان بجاه و حشمت و رتبت
باره شبدیز تو چو تخت سلیمان

رفت مه صوم و عید میمون آمد
 هست مبشر بفتح‌های فراوان
 عیدت فرخنده باد و طاعت مقبول ۲۴
 باد دل تو ز عمر و دولت شادان
 باد بکردار عمر نوح ترا عمر
 باد حسام تو بر عدوی تو طوفان

۲۲۹

خدای عزوجل در ازل نهاد چنان
 که جمله از دو محمد بود صلاح جهان
 ز يك محمد گردد زمانه آسوده
 ز يك محمد گردد شریعت آبادان
 محمد قرشی و محمد بهروز ۳
 که یافت عز و شرف دین و ملک ازین و ازان
 وزیرزاده وزیری که از فنون هنر
 ز وصف و نعتش عاجز بود بنان و بیان
 کمینه مایه‌یی از طبع اوست بحر محیط
 کمینه پایه‌یی از قدر اوست چرخ کیان
 زهی بجاه تو معمور کعبه دولت ۶
 زهی بصدر تو منسوب قبله احسان
 تویی که چشم وزارت چو تو ندید وزیر
 تویی که لفظ کفایت چو تو نداد نشان
 زده شکوه تو در شرق و غرب لشکرگاه
 فکنده امن تو در بر و بحر شادروان

- خطابه‌های ترا دهر بر نهاده بسر
 ۹ مثالهای ترا ملك باز بسته بجان
 فروغ رای تو ایام عدل را خورشید
 مضای عزم تو دعوی ملك را برهان
 هزار دریا جودی نشسته در مجلس
 هزار عالم فضلی نشسته در دیوان
 بر عطای تو بسیار جمع دهر اندك
 ۱۲ بر ذکای تو دشوار حکم چرخ آسان
 به مکرمت‌ها دادست سیرت تو جواز
 بآرزوها کردست همت تو ضمان
 ولوع تو به سخا ممکنست و نزدیکست
 که از عیار زر و سیم بفکند حملان
 ز تو پذیرد کیوان سعادت برجیس
 ۱۵ ز تو ستاند برجیس رتبت کیوان
 ضیاء ذهن تو زاید ز چشمه خورشید
 نسیم خلق تو خیزد ز روضه رضوان
 براعت تو خرد را همی دهد یاری
 سخاوت تو امل را همی کند مہمان
 کمال را به دهای تو تیز شد بازار
 ۱۸ نیاز را به عطای تو کند شد دندان
 هنر ندید بایام تو فتور و خلل
 ستم نیافت ز انصاف تو نجات و امان
 گشاده داد تو بر زخم گاه جور کمین
 کشیده بر تو بر گرده گاه از کمان
 نوشته صورت مهر تو در دل اقبال
 ۲۱ نشسته لشکر خشم تو در دم حدشان

فلك معالی جاه ترا نكرده قیاس
 جهان معانی مدح ترا ندیده کران
 هنر ثنای ترا راست دید چون اسلام
 خرد هوای ترا پاك دید چون ایمان
 ۲۴ بدهر با چو تو داور کجا بود مظلوم
 که ملك با چو تو معمار چون شود ویران
 به حشمت تو جنان شد جهان و باد چنین
 که حاجتی نبود بیش تیغ را به فسان
 زه گریبان طوق است گردن آنرا
 که پای بیرون آرد ز دامن عصیان
 ۲۷ مساعی تو در شر و خیر بست و گشاد
 به تیغ صاعقه انگیز و كلك فتنه نشان
 فری ز پویۀ آن بندیی که بند فلك
 شود گشاده چو بیرون گذاردش زندان
 برنگ برگ خزان گشته از خزان و بهار
 دونده با سه موکل بهم چو باد بزان
 ۳۰ به دو زبانی مشهور گشته بی تهمت
 به سر بریدن مأخوذ گشته بی طغیان
 چو جرم دهر مرکب شده ز ظلمت و نور
 چو دور چرخ معین شده بسود و زیان
 بزندگان و مرگی دلیل خلق شدست
 که تنش پیری پیرست و تن جوان جوان
 ۳۳ چنان گزارد رازی که گویدش خاطر
 که گوش نشنودش اینت غایت کتمان
 بحل و عقد و بابرام و نقض در کف تو
 همی طرازد و سازد مصالح گیهان

- بر آن محال که تعویذ جان بود شمشیر
 در آن مضیق که زندان تن بود خفتان
 زند ز خاک زمین بر هوا تف دوزخ
 ۳۶ جهد ز باد هوا بر زمین دم ثعبان
 سیه شود شب کزوی شهاب تیغ کند
 مثال مردمک چشم صورت شیطان
 گران شود سر مردان به زخمهای سبک
 سبک شود دل گردان بگرزهای گران
 چو برگ لرزه در افتد به عضوهای زمین
 ۳۹ چو سرمه گرد بخیزد ز دیده‌های زمان
 بگوش بر شود از کوس ناله تندر
 به تیغ بردم از خاک لاله نعمان
 شود مطول گوی زمین ز خسته بدن
 شود مسطح خم فلک ز جسته روان
 چو زهر گردد در کام‌ها لعاب دهن
 ۴۲ چو مار پیچد در یال‌ها دوال عنان
 چنان کز آب شکافد ز آتش دل سنگ
 چنان کز آتش خیزد ز آب تیغ دخان
 حسام روشن روز امل کند تیره
 گران رکاب تو نرخ اجل کند ارزان
 ز تیغ و نیزه نداری شکوه و بگرازی
 ۴۵ چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان
 بر آن جهنده پوینده دونده بطبع
 که در درنگ یقین است و در شتاب گمان
 تبارک الله از آن هیکلی که نسبت کرد
 تنش بکوه متین و تکش بیاد وزان

- بیال و گردن دریابد او هدایت دست ۴۸
 به پشت و پهلوی بشناسد او اشارت ران
 چو دست و پایش پرگاروار بگشاید
 هزار دایره صورت کند بیک جولان
 بر او تو ابری باشی نشسته بر بادی
 کز او صنوف قضا و قدر بود باران
 بدست فرخت آن آب رنگ صاعقه فعل ۵۱
 کز آتش خیزد ز صاعقه طوفان
 هزار زخم ز خایسک خورد و پاره نشد
 دوپاره کرد بیک زخم تارک سندان
 تویی که قدرت و امکان تو درین گیتی
 بقا شدست و فنا اینت قدرت و امکان
 کم از بلند محل تو چرخ با رفعت ۵۴
 کم از بزرگ عطای تو بحر بی نقصان
 بزم و رزم کند سجده بذل و باس ترا
 روان حاتم طایی و رستم دستان
 همه رضای تو سازد هر آنچه سازد بخت
 همه عطای ترا زبید آنچه زاید کان
 به فخر دولت بر دیده مالد آن نامه ۵۷
 که از محمد بهروز باشدش عنوان
 ببند نظر نبود هیچ دیده را سوی تو
 که نه مژه همه بر پلک او شود پیکان
 خلاف نیست که اندر تن مخالف تو
 چهار خلط بود دشمن چهار ارکان
 بزرگ بار خدایا شنیده‌ای بخبر ۶۰
 که از نوائب گیتی چه دیده‌ام بعیان

- برنج بودم عمری ز چرخ بی‌هنجار
 بدرد ماندم قرنی ز چرخ نافرمان
 دل نژندم گم کرده راه و من ماندم
 چو گمراهان متردد چو بیدلان حیران
 بتنگی اندر همخانه گشته با ظلمت
 ۶۳ بظلمت اندر همخواه گشته با خذلان
 بلا فراوان راندم نگشت باز بلا
 فغان فراوان کردم نکرد سود فغان
 ز بسکه دیده من روی من بشست بآب
 نماند آبش و نزدیک خلق شد خلقان
 نبودم آگه کامد بشارتی ناگه
 ۶۴ مرا به عاطفت شاه و رحمت یزدان
 گرفت شغلم رونق که بود بی‌رونق
 بی‌اغ مدح تو پیوسته میزنم دستان
 همه هوای من آنست کاین سپهر دو تا
 باعتدال شب و روز را کند یکسان
 بی‌وستانها نظم قلاده گلبن
 ۶۹ شود موافق با نقش حله نیشان
 کند طبیعت مینا و لعل و پیروزه
 هر آنچه ابر دهد در و لؤلؤ و مرجان
 ز دست بفت زمین کسوتی کند کهسار
 ز کار کرد هوا زینتی زند بستان
 بر افکنند به هر کوه دیبه ششتر
 ۷۲ بگسترند بهر دشت مفرش کمان
 چو نوعروسان یابد لباس و پیرایه
 ز باد و ابر تن و شاخ عاطل و عریان

- به لحن بلبل و قمری ز آبهای چو می
 کند پدید دل خلق رازهای نهان
 بر آید ابر و مسام هوا فرو گیرد ۷۵
 چو مست عاشق دامن کشان و نعره زنان
 اگر بآب چو آبستن گران باشد
 ز بهر شیر سبک باز مالیش پستان
 بدان امید که او را بمهر شیر دهد
 شکوفه باز کند در چمن بحر ص دهان
 بقصد حضرت تو در مراحل آرم روی ۷۸
 چو مهر مرحله آرد برابر میزان
 بهار و تابستان عزم خدمتت یابم
 همه سلامت فصل بهار و تابستان
 بفخر تا بنبوسم زمین درگه تو
 بکام باز نبینم زمین هندستان
 من این چنینم و از دولت تو محروم ۸۱
 چه حیلست است چو با بخت سرزدن نتوان
 مگر سپهری و هستی که باشد از تو همی
 نصیب هرکس رزق و نصیب من خذلان
 نبوده ام دو زبان هرگز و نبود چو من
 بخامه دو زبان يك تن اندرین میدان
 بود بنظم در ده لطیفه صد معنی ۸۲
 بود ز گفته من يك قصیده يك دیوان
 به گفت من نرسد صد هزار مدحت گو
 که هست راوی من صد هزار مدحت خوان
 چو من نداری مادح مرا عزیز بدار
 چو من نداری بنده مرا ز پیش مران

- چنانکه خواهی بینی مرا بهر مجلس
 ۸۷ چنانکه خواهی یابی مرا بهر میدان
 حدیث دونان بر من بناسزا مشنو
 که سخت زور بماندم بطالع از بهتان
 وزان شهید حیات الاله الرحمه (؟)
 بمن رسید فراوان مکارم الوان
 چگونه منکر و کافر شوم بنعمت تو
 ۹۰ چو گفته باشم در صد قصیده طنان
 ندید کس که مرا بود عادت انکار
 ندید کس که مرا خاست تهمت کفران
 حسد کنندم و درمان آن ندانم یافت
 که دید هرگز داروی درد بی درمان
 همیشه رنجه ام و هیچ رنج دانا را
 ۹۳ ز رنجه ها نبود چون عداوت نادان
 درست و راست بگفتم برحمت ایزد
 نه راست گفت منازع بنعمت سلطان
 همیشه تا بود از بهر حکم کون و فساد
 ستاره در حرکات و سپهر در دوران
 ستاره وار بر اقبال پیشدستی کن
 ۹۶ سپهروار بر ایام کامرانی ران
 همه مراد که جویی ز چرخ یافته گیر
 همه نشاط که داری ز چرخ ساخته دان
 بطوع دولت با همت تو در بیعت
 بطبع نصرت با همت تو در پیمان
 بحق که داند گفتن چنانکه داند گفت
 ۹۹ ثنا و مدح تو مسعود سعدبن سلمان

بهار گردد بزم تو این قصیده خوش
بلحن خواند ابوالفتح عندلیب الحان

۲۳۰

دولت جوان و ملک جوان و ملک جوان
ملک جهان گرفتن و دادن نکو توان
ای ترک باد جنگ برون کن یکی ز سر
برخیز و باده در ده بر فتح جنگوان
بنمود خسروان جهان را نمودنی
تیغ علاء دولت و دین خسرو جهان
مسعود پادشاهی کز فر ملک او
آرایش بهار ستد صورت خزان
شاهی که تیر او را دولت بود دلیل
شاهی که تیغ او را نصرت بود فسان
اندر پی گمانش پی بگسلد یقین
و اندر دم یقینش پی بفکند گمان
تا جود او براه امل گشت بدرقه
نگسست کاروان مکارم ز کاروان
درماندگان کم درمی را سخای او
از دل همی بحاصل هستی کند ضمان
ترسندگان بی نظری را امید او
بر درج اعتماد نویسد خط امان
شاهها زمین به قوت اقبال ملک تو
ممکن بود که دست برآرد باسماں

- شاخ گل از نشاط دل افروز بزم تو
 واجب بود که جانور آید ببوستان
 امنست در حوالی ملک تو کاربند
 عدلست بر حوالی ملک تو قهرمان ۱۲
- دستت همی زمین را مفلس کند بزر
 تیغت همی هوا را قارون کند ز جان
 موجود شد بکوشش تو در شاهوار
 معدوم شد ز بخشش تو گنج شایگان
 عدل تو ملک را پسری سخت نیک بخت
 ملک تو عدل را پدری سخت مهربان ۱۵
- از دست تو ندیده مگر تیغ تو بلا
 وز کار تو نکرده مگر گنج تو زیان
 گیتی ز کارکرد تو گوید همی خبر
 زیرا که دستبرد تو بیند همی عیان
 بیند جلالت تو و گوید ثنای تو
 گردون پروزگار تو بی چشم و بی زبان ۱۸
- از زخم گام باره تو در صمیم دی
 بر کوه لاله رسته و بردشت ضیمران
 تو سوی بیشه تاخته از حرص صید شیر
 بر سخته زور و قوت بازو بامتحان
 برده دو زخم حربه بیک تاختن بکار
 کرده دو شیر شرزه بیک حمله بی روان ۲۱
- بگشادشان دو روزن جانکاه بر دو یال
 ریزان از آن دو روزن از خون دو ناودان
 آغار کرده خاک زمین را ز خون این
 آهار داده سنگ سیه را ز مغز آن

- ۲۴ این را نبوده کاری دندان عمرخوار
و آنرا نداده یاری چنگال جانستان
این سست پنجه گشته از آن بازوی قوی
وان کندیشك مانده از آن خنجر یمان
حفظ خدای و تقویت چرخ و سعی بخت
بوده ترا پناه و معین و نگاهبان
۲۷ تا فتح جنگوان تو در داستان فزود
گم شد حدیث رستم دستان ز داستان
اسباب غزو ساخته چون جد و چون پدر
چون جد و چون پدر کمر فتح بر میان
ره پیش برگرفتی و آنگاه پیش تو
مردان کار دیده و گردان کاردان
۳۰ بر بارهٔ زمانه گذار و زمین نورد
تندر رسیل و اختر سیر و قضا توان
در لعب کر و فر تو گردان چو گرد باد
بر عطف طعن و ضرب تو پیچان چو خیزران
خوش بگسلد چو خیزد زنجیر آهنین
باز ایستد بجای بیک تار پرنیان
۳۳ حزم ترا ز فرق گذشته لب سپر
عزم ترا بگوش رسیده زه کمان
راندی چنانکه خاک نشورید بر زمین
رفتی چنانکه مرغ نجنبید از آشیان
سر مفید بآس ترا از فلك نهفت
قصد مصیب رای ترا از قضا توان
۳۶ نادیده راههای ترا روزها اثر
ناداده گرزهای ترا بادهای نشان

- گه کوه زیر پای تو گه ابر زیر دست
 گه چرخ هم رکیب تو گه وهم همعنان
 بر کشوری زدی که در او کیش کافری
 سالی هزار بوده بتاریخ باستان
 پرداختی طریقی مشکل بهفت روز
 ۳۹ برکوفتی ثغوری هایل چو هفتخوان
 خلقی نه مردم آسانه آدمی سرشت
 با دیو هم طبیعت و با غول هم زبان
 آنجا شراب تیغ چشیدند ناشتا
 و آنجا غریو کوس شنیدند ناگهان
 وان کوه را که خاصه ترا جای جنگ بود
 ۴۲ در پیش سجده برد همی گنبد کیان
 بسته کمر ز هیبت وز بیم تیغ تو
 جز تیغ آفتاب نیفکنده زیر ران
 از فرق او نموده طلوع ستاره‌یی
 هر آتشی که کرده بر او مرد دیده بان
 چون بنگریستند بدستی نبود بیش
 ۴۵ از راه کمکشانش تا راه کمکشان
 يك خرده یادم آمد و آن نيك خرده ایست
 شاید که در سخن کنم این خرده را بیان
 نمرود ساخت کرکس و آگه نبود از آنک
 دارد سپهر گردون زینگونه نردبان
 شمشیر آبدار تو در چین فکند زود
 ۴۸ فرشی و سایبانی از آتش و دخان
 از خون تازه یافت زمین لعل مقنعه
 وز گرد تیره یافت هوا مشک طیلسان

- کشتی چو شیر شرزه سپاهی بیک نفس
شستی ز کفر و شرک جهانی بیک زمان
۵۱ نیلوفری حسام تو کشت آن گروه را
بر پشت و سینه لاله و برچهره زعفران
در هر تنی پراکند آن پرنیان پرند
خاکی کز او نروید جز دار پرنیان
شد غور غار ژرف یک آهنگ رود خون
۵۴ شد صحن دشت پهن همه کوه استخوان
سهم قوی نمود همی بیلک ضعیف
زخم سبک گذارد همی خنجر گران
خسته ز پیش تیغ تو و نعل رخس تو
خونش بنهروان شد و گردش بقیروان
خاکستری شد آن کوه از آتش نبرد
۵۷ دودی سیه بر آمد زان تیره دودمان
روح الامین فریشتگان را چه گفت گفت
خشنود گشت بار خدای از خدایگان
این چاشنیست شربت تیغ تو هند را
باقی دهد که باقی بادی تو جاودان
بخت جوان یکی شده با رای پیر تو
ای کرده باز پیر جهانرا ز سر جوان
۶۰ اکنون یکی به پیشگه لهر برنشین
یک هفته حرص جنگ ز خاطر فرو نشان
بستان چو ناردان و چو گلنار باده‌یسی
زان کش رخ و لبست چو گلنار و ناردان
شهزاده میزبان و تو مهمان و روزگار
بسته میان بخدمت مهمان و میزبان

تا دایمست جنبش گردون و آفتاب
 ۶۳ تا واجبست گردش نوروز و مهرگان
 از چرخ حل و عقد زمانست بر زمین
 وز دهر امر و نهی مکین است بر مکان
 از بخت هر مراد که خواهی همی بیاب
 وز دهر هر نشاط که خواهی همی بران

۲۳۱

ویژه می پیر نوش گشت چو گیتی جوان
 دل چو سبک شد ز عشق در ده رطل گران
 بر ارغوان بیش‌خواه از ارغوان رخ بتی
 چو ارغوان باده‌یی که رخ کند ارغوان
 خانه اندوه را زیر و زبر کن بمی
 ۳ زانکه بطبع و نهاد زیر و زبر شد جهان
 از ابر تاریک رنگ‌شد آسمان چون زمین
 وز اشکفۀ گونه‌گون گشت زمین آسمان
 بتاز در مرغزار بناز در جویبار
 بغلط در لاله‌زار بنشین در بوستان
 قرابه سر بلیف ز بادکور آوری
 ۶ مرغی در گردنا بلاف و آوای جان
 گرد بلا کن مگرد روی جفا کن مبین
 نرد دغا کن مبارز لفظ خطا کن مران
 بس بود ار بخردی ترا سخنگوی بزم
 ۱۱ سرو سرین لعبتی بتی بریشم زبان

- ۹ پنجه پهنش ز ساج بینی سختش ز عاج
چوبك پشتش ز مورد پهلویش از خیزران
رویش سینه مثال نافش دیده نگار
گردن ساعد نهاد گوشش انگشت سان
لنگ و لیکن نه سست زرد و لیکن نه زشت
گنگ و نگردد خموش ضخیم و نباشد گران
نیست عجب گر ز گوشت جداش کردند رگ
۱۲ چون زبر پوستش نهاده اند استخوان
هوای جانرا همی هواش گیرد از آنک
هواست او را سخن هواست او را دهان
ذاتش دارد بفعل ز هفت کوكب هنر
از آن ببستش خرد بهفت پرده میان
خورد مگر زعفران که گشتش اندام زرد
۱۵ اکنون شادی دهد دل را چون زعفران
راست نگردد بطبع تاش نمالند گوش
ناید اندر سخن تا بنخسبد ستان
غنوده‌یی نازنین که باشدش چون غنود
ران و کف دلبری زیر کف و زیر ران
خفته ز آواز او رامش بیدار دل
۱۸ كودك و گوید ترا ز باستان داستان
جان ترا دستیار هوش ترا دوستدار
طبع ترا سازوار عقل ترا ترجمان
بمهر همتای طبع بطبع همتای عقل
بله و انباز دل بلحن انباز جان
بريست او را تهی که دل نباشد در او
۲۱ راز دل خود بخلق فاش کند در زمان

- آنکه بود یکزبان راز کند آشکار
هشت زبان ممکنست که راز دارد نهان؟
بشبه يك پاره چوب ناخن از شکل و رنگ
که در نوازش از او همی برآرد فغان
بتی است کز بهر او گر شودی ممکنم
۲۴ دو قسمت باشدی با او جان و روان
بباش مسعود سعد بر آنچه گویی همی
حق را باطل مکن یقین مگردان گمان
بی این لعبت مباش بی این پیکر مزی
چنین کن ار ممکنست جز این مکن تا توان
تا نبود نعمتی مباش مهمان خویش
۲۷ چو نعمت آری بچنگ مباش جز میزبان
رای شرف خیزدت بر سر همت نشین
بار ثنا بایدت نهال رادی نشان
تند جهان رام شد تند مکن جان و دل
تیز فلک نرم شد تیز مشو زین و آن
مصاف دشمن بدر دیده حاسد بدوز
۳۰ حشمت این بر کثوب هیبت آن برفشان
بسندیده باشد ترا تیر و کمان نبرد
تیر خرد مهتری و جودش اندر کمان
منصور آن نامور که ده يك يك عطاش
نداشت دارنده دهر نژاد زاینده کان
تنگ شدی جای خلق ز رحمت عام او
۳۳ گر چو هوا نیستی که او نگیرد مکان
درخت اقبال را همچو زمین را درخت
بنان افضال را همچو قلم را بنان

- نقطه‌یی از فهم او نگنجد اندر ضمیر
نکته‌یی از فضل او نیاید اندر بیان
۳۶ چو برگراید عنان دهرش بوسد رکاب
چون بنماید رکاب چرخش گیرد عنان
هنر سواری دلیر که روی میدان ازو
چو کاغذ از کلک او ز نعل گیرد نشان
تمام در روی او که کرد یارد نگاه
ز نور خورشید را که دید هرگز عیان
۳۹ مخایل سروری بکودکی زو بتافت
چو برچمن شده و برگ روی دهد ضیمران
ای بکف از فقر و آز روی زمین را سپر
و ای بدل از جهل و ظلم خلق جهان را ضمان
اگر بنامت یکی برون خرامد بجنگ
نام تو گرداندش باری چرخ کیان
۴۲ بپوشد او را ز پوست باره او را بچرم
طبع چو ماهی و کرگت جوشن و برگستوان
کوفته راه امید نشسته رهبان عقل
که کاروان سخاش نگسلد از کاروان
ماه وفای تو را کسوف نامد ز عذر
گلبن جود ترا خار نگشت امتنان
۴۵ چو نوبهار گزین خرمی از هر فلک
چو آسمان برین ایمنی از هر زیان
مال تو يك ساعته گنج تو ناپایدار
رو که بر آسوده‌یی ز خازن و قهرمان
وصف تو چون گویمی جهان نزاید چو تو
اگر جهان نیستی مادر نامهربان

- هر که ثنای ترا حد و نهایت نهاد
 بحر و فلك را بجهد جست میان و کران
 گویش این احتراق نه از قران خیزدی
 که نیست با آفتاب رای تو کرده قران
 گر بمدیح و بشکر دادم انصاف تو
 رای تو با من بجور چراست همداستان
 اوج تو جویم ز چرخ چه داریم در حسیض
 عز تو جویم ز دهر چه داریم در هوان
 تازیم از بهر آن ضعیف مانده ز جای
 ز عجز چون صورتی ریخته بر بهرمان
 موی برآورده غم بر سر شادی من
 وز غم موی سپید مویی گشتم نوان
 اگر شدم ناتوان چو مویی آری رواست
 مرد ز پیری شود ای عجبی ناتوان
 ز بسکه چون عندلیب مدح سراییدمت
 کرد مرا روزگار خانه‌یی از آشیان
 سوخته خاکسترم از آنکه نگذاشت چرخ
 از آتشم جز شرار از شررم جز دخان
 اگر بنزدیک خلق خوارم و نایم بکار
 روز نگهبان چراست بر من و شب پاسبان
 همی بیارد چو ابر بر سر من هفت چرخ
 هر چه بلا آفرید ایزد در هفتخوان
 بمغزم اندر نشاند وز جگرم در گذاشت
 حد کشیده حسام نوك زدوده سنان
 چنان فتاد این در آن که خار در برگ گل
 چنان گذشت آن ازین که سوزن از پرنیان

مرا برون آر تو که آهوی مشک ناب
 نبود و نبود مگر شکار شیر ژیان
 چو گوهرم بازگیر ز بهر تاج و کمر
 چو زر بدین و بدان مده مرا رایگان
 نیم چو بد عهد زر بزییر هر نام رام
 بقدر و پایدگی چو گوهرم ز امتحان
 تیغم و طبعم بفضل تیز کند تیغ عقل
 جز گهر من که دید هرگز تیغ و فسان
 تا بدو قسمت جهان بهره دهد خلق را
 لذتش اندر بهار نعمتش اندر خزان
 چرخ سخایی چو چرخ روشن و عالی بگرد
 کوه و قاری چو کوه ثابت و ساکن بمان
 لهو و نشاط تو گرم سایه عیشت خنک
 فکرت و رای تو پیر دولت و بخت جوان
 جهان و تأیید باد ترا مشیر و مشار
 سپهر و اقبال باد ترا معین و معان
 فدای جان تو باد این سخن جانفزای
 که ماند خواهد چو جان درین جهان جاودان

۶۳

۶۶

۶۹

۲۳۲

کرد همتای روضه رضوان	ملك سلطان بدولت سلطان
ثقة الملك طاهر بن علی	آنکه گردون چو او نداد نشان
آن فلك همت ستاره محل	آن قضا قوت زمانه توان
مهر او آب و کین او آتش	خشم او درد و عفو او درمان

۳

- در گشاده ولیش را نصرت
 کرده در زیر دست و زیر قدم
 کمترین پایه‌یی ازین برجیس
 ای خداوند شاه و شاهی را
 زنده گشتست ملك كيخسرو
 بهنرها بکرده‌ای دعوی
 خیره از وصف تو روان و خرد
 بدسگال تو جنگ پیوسته‌ست
 کرده از دولت مخالف تیر
 هر زمانی همی گشاید شست
 تو بکلك آن گشاده‌ای که بتیغ
 خیل عزم ترا ذکاست دلیل
 دو زبانیست کلك تو که بدوست
 تا زبان آوران همه شده‌اند
 رخ نیکوست زیر خال جمال
 مرکب فکرتست و همچو سوار
 همه در کردنی دهد ناورد
 زبیدش عرض آفتاب مجال
 آن فشاند بلحظه‌یی بر خلق
 نکته‌یی نیز یاد خواهم کرد
 بزم تو نیست هیچ بی‌انعام
 بعطاها بسی تهی کردی
 هست چرخ سپهر عمر ترا
 دست بخشش کشیده دار و بدار
 مایه سنگ و خاک چندین نیست
 تنگدل گردی از ز بهر عطات
- ۶ راه بسته عدوش را خذلان
 همت و رتبتش زمین و زمان
 کمترین پایه‌یی از آن کیوان
 ازدهای تو اندرین گیهان
 ۹ تازه گشتست عدل نوشروان
 به اثرها نموده‌ای برهان
 عاجز از مدح تو یقین و گمان
 ۱۲ بر نشسته به بادۂ حرمان
 برده از بخت سرنگون پیکان
 بگسسته زه و شکسته کمان
 ۱۵ نگشادست رستم دستان
 تیغ حزم ترا دهاست فسان
 اعتماد زبان شاه جهان
 ۱۸ یکزبان در ثنای آن دو زبان
 دو رخ درج زیر نقش بنان
 چون سر انگشت بر فشارد ران
 ۲۱ همه در بودنی کند دوران
 شایدش طول آسمان میدان
 که نیارد بسالها باران
 ۲۴ شاعر استاخ باشد و کشخان
 دست تو نیست هیچ بی‌احسان
 شایگان گنجها یگان و دوگان
 ۲۷ صدو پنجاه ساله کرده ضمان
 همگنان را بهر عطا یکسان
 سخت نیکوست این قضیه بدان
 ۳۰ زر و نقره نماند اندر کان

که نگرده ز امر تو دوران
 ورنماند جهان کران بکران
 آفریند دگر چهار ارکان
 که نیابد ره اندر او حدثان
 آردت نو شکفته تابستان
 چون بر آراست باغ را نیسان
 فرش روم است و حله کسمان
 گل دمد سال و ماه در بستان
 بر گل از مدح تو زند دستان
 برته که فتاد ناگاهان
 خار جست اندرین دو دیده از آن
 نه زیادت ازین و نه نقصان
 در چمن ها به پیش آن ایوان
 مدح خوانان چو رعده نعره زنان
 برکشیده با آسمان الحان
 بر بدیهه ترانه ها پران
 خلعت و نورهانی و یکران
 مگر ابر بهار و باد بزان
 این چنین است حال چرخ کیان
 حال دشوار بود و گشت آسان
 پار بودم ز جمله اعیان
 مال انواع و نعمت الوان
 تا بعدی که گفت هم نتوان
 کام کمتر کن ای برادر هان
 از چپ و راست بر گشاده دهان
 نتواند که کس نهد بهتان

نه نگفتم نکو غلط کردم
 گر بگردد فنا زمین بزمین
 دولت را خدای عزوجل
 دورها در هم آنچنان بنهد
 از زمستان چو بهره برداری
 بنگر اکنون که از پی بزم
 بر همه دشت و که فرازو نشیب
 نه عجب گر ز حرص عشرت تو
 نه شگفت از هزار دستان نیز
 ای ازین سمج تنگ دیده من
 گل ندیدم ز خون چو گل شد چشم
 یادم آمد که هست سالی سه
 که نکردی ز بنده یار شبی
 در گل افشان تو چه عشرت کرد
 مطربانت ز گفته های رهی
 کرده بنده بشکر نعمت تو
 یافته از تو با هزار لطف
 که رکاب و عنان تو نکشد
 حال دیگر شد ای شگفت آری
 رنج بسیار بود و گشت اندک
 دشمن و دوست دیده بود که من
 اسب بسیار و بنده بی حد
 ز بس مانی و قرطانی عجب (؟)
 گفت هر دوستی که بود مرا
 من چو مستان همی دوانیدم
 بر همه اعتماد آنکه مرا

۳۳

۳۶

۳۹

۴۲

۴۵

۴۸

۵۱

۵۴

- کرده‌ام شغل و گفته‌ام مدحت
 از عمل نیست يك درم باقی
 شاه دادست هرچه دارم وهست
 مدح‌ها گفتم و مرا بعوض
 من همی گفتم این وهاتف گفت
 لاجرم بربداد کبر و بطر
 هستم اينك درین حصار مرنج
 زار ناله‌کنان درین که‌سار
 پای من خاك را نکرده بگام
 موی بر فرق و دیده اندر چشم
 شکم و پشت من درین یکسال
 یافته‌ست این و ليك بس اندك
 مشتکی گر برنج یابم من
 ور بود در جهم بگوشت چنانك
 هر زمانم چنانکه مژده بود
 بس بود از سرشك تو امسال
 ور درین مژده ندهمش چیزی
 اندرین سمج‌کار من شب و روز
 ندهندم همی دوات و قلم
 من به‌آواز چون همی خوانم
 ببرد تا بمدح موج زند
 گر ز جاه توام امان باشد
 حکم و فرمان خدای راست بلی
 در دل پاك تو هم او فکند
 بنشانی مرا تو بر خوانی
 که همه آرزوی من نانست
- ۵۷ که ندیدست کس چنین و چنان
 بر من از هیچ وجه در دیوان
 صنعت و نعمت آشکار و نهان
 ۶۰ داد توقیع‌های بس طنان
 سبلت و ریش‌کنده کم جنبان
 گشت سامان کار بی‌سامان
 ۶۳ کنده و سوخته ز خان و زنان
 بر سرو بر زنان درین زندان
 چشم من روز را ندیده عیان
 ۶۶ پنجه شیر و صورت ثعبان
 والله ار یافته‌ست جامه و نان
 داشته‌ست آن‌وليك بس خلقان
 ۶۹ نزنم جز که راه حول و جلان
 كودك شیرخواره در پستان
 گوید این تازه روی زندانبان
 ۷۲ اندرین کوه لاله نعمان
 زند او در دو چشم من پیکان
 مدح سلطان و سورة قرآن
 ۷۵ نشنودم همی نفیر و فغان
 یاد گیرد ز دور بادبزان
 بوم ایران و بقعت توران
 ۷۸ دهم گردش زمانه امان
 او کند حکم و او دهد فرمان
 که برون آریم ازین زندان
 ۸۱ که از او زاده چشمه حیوان
 نان چو شد منقطع نماند جان

خلعتی ام دهی ز خاصه خویش	۸۴
باز من بنده را بیارایی	
منت هر لحظه مدحتی خوانم	
صورت آن همه شفای بصر	
ببرندش چو تحفه دست بدست	۸۷
تو گشاده دو دست چون حاتم	
گر بود از توام بنعمت سود	
بس خوشست آرزوی من یارب	۹۰
تا دهد بخت رای را یاری	
با تو اقبال چرخ را تأکید	
شاه صاحبقران هفت اقلیم	۹۳
ماند يك آرزو بخواهم خواست	
ایستاده ببوی تو عباس	
تا چنان سخت گرددش گردن	۹۶
آید آواز نوش ساقی او	
هرچه گوید مرا رواست روا	
یارب آن روزگار خواهم دید	۹۹
تو خداوند شاد و خرم زی	
در بزرگی چو آفتاب بتاب	

۲۳۳

نگاه کن بزرگی و جاه این ایوان
 که برگزیده برفعت ز تارك کیوان
 نشسته سلطان بر تخت با جمال و کمال
 که دور بادا چشم کمال ازین سلطان

- ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود
 ۳ سپهر قدر و قدر رتبت و زمانه توان
 بحلم کوه متین و برای بدر منیر
 بطبع بحر محیط و بقدر چرخ کیان
 زمانه دارا اندر زمانه شاهی نیست
 که او نخواست ز تیغ تو زینهار و امان
 حریم ملک چنان شد ز عدل تو ملکا
 ۶ که بر رمه بچراگاه گرگ گشت شبان
 بیادشاهی بر عدل سود کردی تو
 نکرد هرگز بر عدل هیچ شاه زیان
 نگاه کردم یک فخر عدل را آنست
 که فخر کرد پیمبر بعصر نوشروان
 کنون بعصر تو و باد عصر تو جاوید
 ۹ هزار فخر نماید همی زمین و زمان
 تو پادشاه زمانی و چرخ و گیتی رام
 تو شهریار جوانی و ملک و بخت جوان
 تویی و بادی صاحبقران درین گیتی
 ز خسروان چو تو صاحبقران ندید قران
 ز حرص جود تو در کان همی بخندد زر
 ۱۲ ز بیم دست تو بر زر همی بگرید کان
 خدایگانا گستاخی است اندر شعر
 که شاعرانرا نیکو کند بشعر بیان
 ملوک فالی کز لفظ شاعران شنوند
 خجسته دارند ای زینت ملوک جهان
 درین قصیده ز مدحت کرانه کرد رهی
 ۱۵ اگر چه مدح ترا طبع او ندید کران

- هزار يك ز ثنای تو گفت نتواند
بحسب حال بخواهد همی گشاد زبان
اگر چه یوبه غزوت بود چو جد و پدر
ز بهر تقویت دین و نصرت ایمان
نداشت باید در طبع و دل عزیمت هند ۱۸
بسندہ باشد يك ترك تو بهندستان
ببزم ساقی تو هست زاده خاتون
برزم یاور تو هست بچه خاقان
تهی نباید کردن خزانه از زر و سیم
نباید آورد ای شاه در خزینه زیان
بزر و سیم نباید همی خریدن ترك ۲۱
دریست سخت گشاده رهیست نيك آسان
چو بندگان همه ترکان چیره دستانند
كشید باید لشكر بغزو تركستان
چو گشت ویران بوم و بر نتیجه رای
بكند باید بوم و بر نبیره خان
بهر غنیمت چندان بدست آید ترك ۲۴
كه بی کرانه سپاهی فرازت آید ازان
بكف گرفتی ملك و تمام داری مرد
یقین شمر كه چنین است رسم این گیهان
بمرد ملك بجای و بمال مرد پپای
نگاه داشتن ملك جز چنین نتوان
تو مال داری چندان كه هر چه خواهی مرد ۲۷
بجان ببندد پیش تو روز جنگ میان
اگر كه نهمت غزویت هست کاربزاز
ز بهر غزو سپاهی چو ابر و باد بران

- نه ممتنع بودت غزو اگر نباشد هند
 بترك و روم كش اين لشكر و سپاه گران
 ربیع ملك شد از عدل و جود تو خرم
 چنانكه باغ ربیع از نسیم و از باران
 یقین بود كه ربیعت تازه ملك ترا
 كه هیچوقت نبیند گزند باد خزان
 درین ربیع نگر تا ربیع شیبانی
 چگونه آید با چند خدمت الوان
 كمر ببندد و آرد بحضرت امسال
 ۳۰ برسم خدمت صد زنده پیل مست ژیان
 ز هدیه‌ها كه رسانید و مال‌ها كاورد
 یقین بدان كه شود ده خزینه آبادان
 ببارگه رمه زنده پیل مست آورد
 كه كوههای دمانند و حصن‌های روان
 دویست مركب دریا گذار دشت نورد
 ۳۳ كه گاه كوه ركابند و گاه باد عنان
 زمانه پیش تو او را چو دید بسته كمر
 چه گفت گفت زهی قدر گوهر شیبان
 تو شهریارا کیخسروی بجاه و هنر
 ربیع پیش تو مانند رستم دستان
 نه هیچ شاه چنین بنده داشت اندر ملك
 ۳۶ نه هیچ بنده چنین جاه داشت از اعیان
 كنون كه نوبت آسایش است و وقت نشاط
 بشادكامی بنشین و مطربان بنشان
 بنوش باده كه بی باده شادكامی نیست
 ۳۹ ز شادكامی بی باده كس ندید نشان

۴۲ جمال دولت بین و بساط فخر سپر
 سرای ملک فروز و نهال عدل نشان
 بجان و طبع نبید و سماع خواه که هست
 نبید قوت طبع و سماع راحت جان
 درین مبارک قصر و بدین همایون تخت
 هزار سال پپای و هزار سال بمان
 زبان گشاده چو مسعود سعد پیش تو باد
 ۴۵ هزار شکر سرای و هزار مدحت خوان

۲۳۴

طبع هوا بگشت و دگرگونه شد جهان
 حال زمین دگر گشت از گشت آسمان
 دور سپهر گشت رهاوی و چون رها
 کافور سوده بارد بر باغ و بوستان
 ۳ باد خزان بر آمد از هر سویی چو تیر
 تا گشت شاخ گلبن خمیده چون کمان
 تا آب همچو باده همی خورد شاخ گل
 چون روی مست لعل همی بود بوستان
 اکنون ز هول باد خزان گشت روی زرد
 برگش چو زعفران شد شاخش چو خیزران
 ۶ رویش چراست زرد اگر نیست ممتحن
 و آبش چراست روشن اگر نیست ناتوان
 تا تاج زر نهاد بسر بر درخت، بست
 گلبن بخدمتش کمر زرد بر میان

- تا آب جویبار چو تیغ زدوده شد
 ۹ پوشیده آبگیر زره‌ها ز بیم آن
 تا شد چو روی و قامت زهاد برگ و شاخ
 قمری بزد ز بیم نواهای دلستان
 تا پر ستاره بود ز گل باغ را چمن
 پیوسته بود بلبل در باغ پاسبان
 اکنون که برگ شاخ چو خورشید زرد شد
 ۱۲ بلبل چو پاسبانان معزول گشت ازان
 چون گشت باغ پیر نهان گشت راز او
 چونان که بود پیدا آنگه که بد جوان
 آری جوان و پیر همیدون چنین بوند
 کاین راز خود پدید کند و آن کند نهان
 گویی که کاروانی از زعفران تر
 ۱۵ آمد بیباغ و باد بزد راه کاروان
 باد بزان همی جهد اکنون ازین نشاط
 کش هست بی‌کرانه و بی‌مرز زعفران
 برجستنش ملال نه از سیر و ماندگی
 گویی که هست مرکب شاهنشه جهان
 محمود سیف دولت و دین پادشاه دهر
 ۱۸ تاج ملوک و فخر زمین خسرو زمان
 شاهی که گشت زنده و تازه ز رای او
 دین رسول تازی و آیین باستان
 با حلم او زمین گران چون هوا سبک
 با طبع او هوای سبک چون زمین گران
 بر ملک او سیاست او گشته کاربند
 ۲۱ بر گنج او سخاوت او گشته قهرمان

جز در مدیح او همه فضل زمانه نقص
 بیرون ز خدمتش همه سود جهان زیان
 ابرست و باد مرکب تازیش در نبرد
 گر ابر با رکاب بود باد با عنان
 از سم او ببینی بر دشتها اثر
 ز آوای او بیابی در گوشها نشان
 تیغش بروز کوشش مانند صاعقه ست
 ذکرش بعالم اندر گشتست داستان
 چرخست پرستاره و ابريست پر سرشك
 آبيست بی تحول و ناریست بی دخان
 ای پادشاه عادل و ای شهریار حق
 ای خسرو مظفر و ای شاه کامران
 ای گاه بردباری و رادی چو اردشیر
 و ای وقت کامگاری و مردی چو اردوان
 ای عدل را کمال تو چون چشم را بصر
 و ای ملك را جلال تو چون جسم را روان
 در وصف کرده های تو حیران شده خرد
 وز نعت داده های تو عاجز شده بیان
 هرگز که ساخت اینکه تو سازی همی شها
 از خسروان کافی و شاهان کامران
 در ملك دید هیچ کس این رتبت و شرف
 در جود داشت هیچ کس این قدرت و توان
 آمد خزان فرخ شاهها بخدمت
 شد بوستان و باغ بدیگر نهاد و سان
 در بوستان بجای گل و لاله و سمن
 آمد ترنج و نرگس و نارنج بیکران

گر ارغوان ز باغ بشد هیچ باك نیست
می‌خواه ارغوانی بر یاد ارغوان
فرخنده باد بر تو شها مهرگان ز مهر

۳۶ بگذار در نشاط دوصد مهر و مهرگان
تو بر سریر و آنکه ترا دوست در سرور

تو با هوای خویش و عدو مانده در هوان
تو سرفراز خسرو و شاهان ترا رهی

تو شادمان و آنکه بتو شاد شادمان
جاء تو بی‌تغیر و ملك تو مستقیم

۳۹ عز تو بیکرانه و عمر تو جاودان

۲۳۵

مگر که هجران هست از چهار طبع جهان

که چار طبع جهان داد مرمرا هجران

دلم پر آتش گردید و گشت دیده پر آب

تنم چو باد سبك گشت و سر چو خاك گران

ببرد جانم جانان و زنده ماندم من

۳ که دید هرگز در دهر زنده بیجان

عجب نباشد گر زنده‌ام که در تن من

مرکبست ز هجران او چهار ارکان

چو شد حرارت عشقش براین دلم غالب

از این دو دیده گشادم من اکحل و شریان

اگر حرارت کمتر شود برفتن خون

۶ چرا حرارت من شد فزون ز رفتن آن

- شبی گذشت مرا دوش دور از آن دلبر
سیاه و تیره چو دیدار و فکرت شیطان
بچشم همچو هم آمد مرا سیاه و سپید
بحکم هر دو چو هم بود آشکار و نهان
سیه نبود و لیکن مرا سیاه نمود ۹
سیاه باشد خود روز عاشق حیران
چنان نمود بچشم من از درازی شب
نبود خواهد گویی که هرگزش پایان
چو خیل پروین بر آسمان پدید آمد
بنات نعش نهان شد ز گنبد گردان
پگاه دلبر دلجوی من ز حجره خویش ۱۲
نهاد دست بر آن روی بیروان و نوان
ز لعل و شکر در وی دمید باد بهم
هزار دستان گفتی که میزند دستان
چو گشت گویا آن بی زبان هزار آواز
گل مورد او گشت لاله نعمان
نگر چه گفت مرا گفت مر مرا درنی ۱۵
که خیز و برجه مسعود سعدبن سلمان
مدیح گوی که فردا بشادکامی و لہو
شراب خواهد خوردن خدایگان جهان
سر ملوک جهان تاج خسروان محمود
که هرچه گویمش از مدح هست صد چندان
خدایگانی و شاهی که مدح و خدمت او ۱۸
گزیده چون هنرست و ستوده چون ایمان
بگاه بخشش مانند عیسی مریم
بگاه کوشش مانند موسی عمران

- دو دست او بگه بزم بر ویش جنان
 حسام او بگه رزم بر عدو ثعبان
 زمین شود چو هوا و هوا شود چو زمین
 چو شد گران و سبک شاه را رکاب و عنان ۲۱
 خدایگانا شاهها کیا تو آن ملکی
 که در صفات تو عاجز شوند وهم و گمان
 زمانه حرزی سازد همی از آن نامه
 که سیف دولت محمود باشدش عنوان
 بکشوری که بنامت کنند خطبه ادا
 در او نبینند از قحط و از نیاز نشان ۲۴
 هر آن بنا که بنامت نهند بنیادش
 بعمرها نکند دست حادثه ویران
 هر آن دیار که ویران کند سیاست تو
 فلك نداند کردنش هرگز آبادان
 ز رای تست همه معجزات دهر پدید
 ز لفظ تست همه مشکلات چرخ عیان ۲۷
 بنزد دست تو بسیار سوزیان اندک
 بنزد تیغ تو دشوار روزگار آسان
 همیشه تا بود از آسمان زمین ساکن
 کند بگرد زمین آسمان همی دوران
 بقدر و رفعت مانند آسمان بادی
 چو آسمانت روان باد بر همه فرمان ۳۰
 سپهر با تو بکرده بمملکت بیعت
 زمانه با تو بسته بخسروی پیمان
 بمون دولت عالم بدوستان بسیار
 به تیغ نصرت گیتی ز دشمنان بستان

- ۳۳ بساط خسروی اندر جهان فرو گستر
 علامت ملکی از سپهر برگذران
 بزن بباغ جلالت سرای پرده فتح
 در او بگستر از انصاف و عدل شادروان
 به ملك خویش بناز و ز عدل خود برخور
 بکام و لہو بیای و به عز و ناز بمان
 ۳۶ تو شادمانه و سلطان اعظم ابراهیم
 بروزگار تو همواره خرم و شادان

۲۳۶

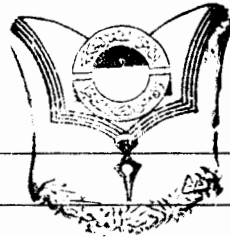
- ثقة الملك را خدای جهان
 طاهر بن علی که از رایش
 ۳ روزگار از ز طبع او بودی
 در مدار فلك نیفتادی
 تا شکفته بهار دولت او
 ۶ روی و چشم عدوی او شده است
 جامه و نامه بزرگی را
 بی دل او شہامت و فطنت
 ۹ ماه بی نور و تیغ بی آبت
 ای ضمیر تو فضل را معیار
 از گمان تو عاجزست یقین
 ۱۲ عدل را از تو تیز شد بازار
 از تو جاه و بزرگی و حشمت
 از تو قلب الاسد که شادی دید
 دولتش بهره داد و بخت جوان
 شد جوان باز پیر بوده جهان
 نشدی چیره بر بهار خزان
 روز و شب را تفاوت و نقصان
 کرد چون باغ عرصه گیہان
 از دل و روی لاله نعمان
 جاه و نامش علم شد و عنوان
 بی کف او سماحت و احسان
 شاخ بی بار و ابر بی باران
 وی ذکای تو عقل را میزان
 از یقین تو قاصرست گمان
 ظلم را از تو کند شد دندان
 یافته نظم و رونق و سامان
 ماند ازان روز باز در خفتان

- چشم نرگس بدشمنت نگریست
تا گران گشت پله جودت
نه شگفت ار سخاوت تو کند
گر زر و سیم را نکردی چرخ
هر زر و سیم کافرید خدای
در کف تو چو خوش بخندد جام
زانکه چندان عطا دهی که همی
تا ببزم تو منقطع نشود
نیست بیکار سکه ضراب
عرضها بر درت گشاده شود
بی هوای تو نیست هیچ ضمیر
صلت تو گشاده دارد در
جودت آن میزبان که در گیتی
رایت آن قهرمان که از وی دید
بخشش از مدحت تو یافته شد
خلق و خلق تو در همه معنی
نوبهاری و باغ تو مسند
قصر جاه ترا گشاده دری
آب عز ترا کشیده رهی
لفظ و دست ترا برزم و ببزم
صفت لفظ عیسی مریم
کاین بدم کرد مرده را زنده
نکته‌یی گویم از جلالت تو
قدر کیوان بلند شد زیراک
سعد اکبر بدان بود برجیس
هست بهرام با عدوت بجنگ
- گشت مأخوذ علت یرقان
قیمت زر و سیم شد ارزان
این و آنرا عیار بی حملان
در دل خاک و طبع سنگ نهان
تو بروزی بدادایی آسان
زار بر خویشان بگرید کان
مایه زر نباشدش چندان
صله رود ساز و مدحت خوان
هست پر بار کفه وزان
تا سخاوت ترا بود دربان
بی ثنای تو نیست هیچ مکان
نعمت تو نهاده دارد خوان
کرد املهای خلق را مهمان
حاسد و ناصح تو قهر و امان
گنج بر بخشش تو کرد زیان
راست چون دین و پاک چون ایمان
آفتابی و چرخ تو ایوان
دولت از صحن روضه رضوان
نعمت از قعر چشمه حیوان
که بهر نوع کرده اند ضمان
معجز دست موسی عمران
وان بکف کرد چوب را ثعبان
استماعی کنش بعقل و بجان
پایه رتبت تو شد کیوان
که برد دولت ترا فرمان
در کفش زان بود کشیده سنان

همه از رای تو ستاند نور سزد ار وقت لهو تو ناهید تیر جادو گه نگار سخن رهبر عزم تست ماه که هست	۴۲
گر بسندان و خاره یازد چرخ زیر نام تو موم گردد و گل خردت را هنر نکرد قیاس از مدیح تو عاجز آمد فهم	۴۵
چو بکردند قسمها نرسید چون بدادند بخشها نامد تن بدخواهت ار شود فولاد ور کند قصد آنکه بگریزد	۴۸
از پی کارزار دشمن تو هست و باشد کمان و تیرش را چون بخیزد ز جای هیبت تو وهم تو چون نهد بکاری روی	۵۱
حزم تو در مقام کوه رکاب نه عجب گر شود گذرگه تو پس از آن نیز پر ستاره بود آن سپهرست رای سامی تو	۵۴
رایت آن خنجریست کاندلر ملک مرکبت گردباد گردانیست گویی ابرست خنجرت که بطبع در ثنای تو تیز باشد و سخت	۵۷
وز هراس تو پست گردد و کند همت تو بهیچ حال ندید	۶۰
مهر تابان ز گنبد گردان همچو خنیاگران زندستان شود از نوك كلك تو حیران برده از اختران سبق به رهان	۶۳
نام تو بر نهد بر این و بر آن تارك خاره و دل سندان هنرت را خرد ندید کران وز صفات تو خیره گشت بیان	۶۶
قسمت دشمن تو جز خذلان بخش بدخواه تو مگر حرمان برتنش ترس تو شود سوهان گرددش پوست گرد تن زندان	
برگرفته ست چرخ تیر و کمان از بلا قبضه وز اجل پیکان بتگگ اندر نیابدش حدثان نتواندش داد چرخ نشان	
عزم تو در مسیر باد عنان از کمال و شرف سپهر کیان رای تو همچو راه کاهکشان که کند گرد مملکت دوران	
هیچ حاجت نیابدش بفسان چون بناوردگه کند جولان هم در او صاعقه ست و هم طوفان گه تك نوك كلك و عقد بنان	
یشك پیل دمان و شیر ژیان فسخ در عزم و نقص در پیمان	

خاطر تو بهیچ وقت نخواند
 با گشاد مثال تو نبود
 بی سؤال و جواب تو نشود
 دیر زی ای بهار هر بقعت
 که بعمر و بجاه تو شده اند
 ای بزرگی و حشمت تو شده
 مردمان متهم کنند مرا
 که کشد سوی لووهور همی
 در دل من بایزد ارماندست
 چکنم من بلووهور آخر
 کی کشد دل به بقعتی که شود
 روی تابم ز عز مجلس تو
 بود اندر جهان چو من گوریش
 دارم اینجا بدولت سامیت
 هرکس از بهر نام و نان کوشد
 تو رسانیدیم بجاه بلند
 از پس کهنه بوده جامه من
 از فراوان مکارم تو رسید
 برگشادی بیک سخن بر من
 در بزرگی همی کشم دامن
 مرده بودم تو کردیم زنده
 ناتوان گشته بودم از محنت
 عاجزم در ثنات گرچه مراست
 اینکه گفتم همه حقیقت گیر
 کافرم کافرم گر اندیشم
 در خراسان و در عراق همی

۶۹ سورة سهو و آیه نسیان
 معتمد هیچ جوشن و خفتان
 معتبر هیچ حجت و برهان
 ۷۲ شادباش ای سوار هر میدان
 روزگار و سپهر پایندان
 اصل تمکین و مایه امکان
 با همه کس جدلزدن نتوان
 ۷۵ دل مسعود سعدبن سلمان
 ذره یی از هوای هندستان
 نزد آن قوم بی سروسامان
 تافته دوزخی بتابستان
 ۷۸ خویشتن را در افکنم به هوان
 باشد اندر جهان چو من نادان
 مال از انواع و نعمت از الوان
 ۸۱ من ز جاه تو نام دارم و نان
 تو رهانیدیم ز بند گران
 بر سرو تن دو ریخته خلقان
 ۸۴ کسوت من باطلس و برکان
 در اقبال مجلس سلطان
 برکشیده سر از همه اقران
 ۸۷ از پس فضل و رحمت یزدان
 مرمرا داد دولت تو توان
 لفظ سبحان و معنی حسان
 ۹۰ اینکه گویم همه مجاز مدان
 نعمت وافر ترا کفران
 عاشقانند بر هنر همگان



همه اندر هوای من یکسان
که فلان زنده شد بسعی فلان
کردم از در و گوهر و مرجان
جان فشانم که از تو دارم جان
و ای به رای تو دولت آبادان
اینک آمد بخرمی نیسان
ابر نیسان ز میرم و کمسان
بر چمن هفت رنگ شادروان
زانکه شد غنچه چون سر پستان
سر پستان غنچه در بستان
بر زمین هر چه بود خارستان
تخت کسری و تاج نوشروان
هر کجا بود صنعت کمسان
قدرت کردگار گشت عیان
باز داد از لب بتان بستان
در تن این مختلف چهار ارکان
در وفاق هوای تو پیمان
همه مدت بکام دولت ران
در شرف پای و در بزرگی مان
پیش تو روزگار بسته میان
دهر در مدح تو گشاده دهان
سلطوت بآس تو زمانه توان
از تو مقبول طاعت رمضان

همه اندر ثنای من يك لفظ
خردنامیست اینکه شرح دهند
زیور فاخر عروس ثنات
شاید ار بر مدیح شکر تو من
ای بجاه تو شاهی آسوده
گر ز نیسان جهان شود خرم
از پی باغ فرشها آورد
طبع گیتی نگار باز افکند
لاله از حرص باز کرده دهن
شیر اگر ابر دارد از پی چیست
بدو هفته همه گلستان شد
چمن از گلبن و شکوفه شدست
شد بیک بار نقش سوزن کرد
دیدۀ عقل را ز نقش بهار
داد شادی بده بجام نبید
تا بود متفق ز هفت انجم
چرخ را بی خلاف محکم باد
همه ساله ز بخت یاری بین
با طرب خیز و با نشاط نشین
تو میان بسته پیش تخت ملک
تو گشاده دهان بحل و بعقد
رتبت جاه تو سپهر محل
باد فرخنده عید بر تو و باد

۹۳

۹۶

۹۹

۱۰۵

۱۰۸

۱۱۱

۱۱۴

۱۱۷

۲۳۷

- مقصور شد مصالح کار جهانیان
 بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان
 در حبس و بند نیز ندارندم استوار
 تا گرد من نگردد ده تن نگاهبان
 هر ده نشسته بر در و بر بام سمج من
 ۳ با یکدگر دمام گویند هر زمان
 خیزید و بنگرید نباید بجادویی
 او از شکاف روزن پرد بر آسمان
 هین برجهید زود که حیلت گریست او
 کز آفتاب پل کند از باد نردبان
 البته هیچکس بنیندیشد این سخن
 ۶ کاین شاعر مخنث خود کیست در جهان
 چون برپرد ز روزن و چون بگذرد ز سمج
 نه مرغ و موش گشتست این خام قلتبان
 با این دل شکسته و با دیده ضعیف
 سمجی چنین نهفته و بندی چنین گران
 از من همی هراسند آنانکه سالها
 ۹ ز ایشان همی هراسد در کار جنگوان
 گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار
 بیرون جهم ز گوشه این سمج ناگهان
 با چند کس برآیم در قلعه گرچه من
 شیری شوم دژ آگه و پیلی شوم دمان
 پس بی سلاح جنگ چگونه کنم مگر
 ۱۲ مر سینه را سپر کنم و پشت را کمان

- زیرا که سخت گشته‌ست از رنج انده این
چونان که چفته گشته‌ست از بار محنت آن
دانم که کس نگردد از بیم گرد من
زین‌گونه شیرمردی من چون شود عیان
جانم ز رنج و محنتشان در شکنجه است ۱۵
یارب ز رنج و محنت بازم رهان بجان
در حال خوب گردد حال من ار شود
بر حال من دل ثقة‌الملک مهربان
خورشید سرکشان جهان طاهر علی
آن چرخ با جلالت و آن بحر بیکران
ای آن جوان که چون تو ندیدست چرخ پیر ۱۸
یارست رای پیر ترا دولت جوان
هر کوفسون مهر تو بر خویشتن دمد
ز آهنش ضیمران دمد از خار ارغوان
با جوش حشمت تو چه صحرا چه کوهسار
با زخم هیبت تو چه سندان چه پرنیان
دارد سپهر خوانده مهر ترا بنواز ۲۱
ندهد زمانه رانده کین ترا امان
بالای رتبت تو گذشته ز هر فلك
پهنای بسطت تو رسیده بهر مکان
يك پایه دولت تو نگشته‌ست هیچ چرخ
یکروزه بخشش تو ندیدست هیچ کان
گرید همی نیاز جهان از عطای تو ۲۴
خندد همی عطای تو بر گنج شایگان
نه چرخ را خلاف تو کاری همی رود
نه ملك را ز رای تو رازی بود نهان

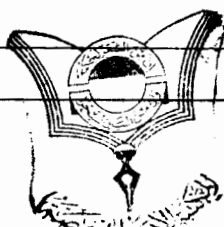
- پیوسته تیره و خجلست ابر و آفتاب
 زان لفظ درفشان تو و دست زرفشان
 جاه ترا سعادت چون روز راضیا
 ۲۷ عزم ترا کفایت چون تیغ را فسان
 گرنه ز بهر نعمت بودی بدان درست
 از فصلهای سال نبودی ترا خزان
 از بهر دیده و دل بدخواه تو فلک
 سازد همی حسام و طرازد همی سنان
 بیمت چو تیغ سر بزند دشمن ترا
 ۳۰ گر چون قلم نبندد پیشت میان بجان
 از تو قرین نصرت و اقبال و دولتست
 ملك علاء دولت و دین صاحبقران
 والله که چشم چرخ جهان دیده هیچوقت
 چون من ندیده بنده و چون تو خدایگان
 ای برهوات خلق همه سود کرده من
 ۳۳ بر مایه هوات چرا کرده ام زیان
 اندر ولوع خدمت خویش اعتقاد من
 دانی همی و داند یزدان غیبدان
 چون بلبلان نوای ثناهای تو زدم
 تا کرد روزگار مرا اندر آشیان
 آن روی و قد بوده چو گلنار و ناردان
 ۳۶ با رنگ زعفران شد و با ضعف خیزران
 اندر تنم ز سرما بفسرد خون تن
 بگداخت بازم آتش دل مغز استخوان
 آکنده دل چو نار ز تیمار و هر دو رخ
 گشته چو نار گفته ز اشك چو ناردان

- تا مر مرا دو حلقه بندست بر دو پای ۳۹
 هست این دو دیده گویی از خون دوناودان
 بندم همی چه باید کامروز مرمرا
 بسته شود دو پای بیک تار ریسمان
 چون تار پرنیان تنم از لاغری و من
 مانم همی بصورت بیجان پرنیان
 چندان دروغ گفت نشاید که شکر هست ۴۲
 از روی مهربانی نر روی سوزیان
 در هیچ وقت بی شفقت نیست کوتوال
 هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان
 گوید نگاهبانم گر برشوی بیام
 در چشم کاهت افتد از راه کهکشان
 در سمج من دکانی چون یک بدست نیست ۴۵
 نگذاردم که هیچ نشینم بر آن دکان
 این حق بگو چگونه توانم گزاردن
 کاین خدمتم کنند همیدون برایگان
 دردا و اندها که مرا چرخ دزدوار
 بی آلت و سلاح بزد راه کاروان
 چون دولتی نمود مرا محنتی فزود ۴۸
 بی گردن ای شگفت نبودست گرد ران
 من راست خود بگویم، چون راست هیچ نیست
 خود راستی نهفتن هرگز کجا توان
 بودم چنانکه سخت باندام کارها
 راندم همی بدولت سلطان کامران
 بر کوه رزم کردم و در بیشه صف درید ۵۱
 در حمله برنتافتم از هیچ کس عنان

- هر هفت روز کردم جنگی، بهفت روز
 در قصه‌ها نخواندم جز جنگ هفتخوان
 اقبال شاه بود و جوانی و بخت نیک
 امروز هر چه بود همه شد خلاف آن
 در روزگار جستم تا پیش من بجست
 ۵۴ در روزگار جستن کاریست کالامان
 گردون هزار کان ستد از من بجور و قهر
 هرچ آن ز وی بیافته بودم یکان یکان
 اکنون درین مرنجم در سمج بسته در
 بر بند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان
 رفتن مرا ز بند بزاونوست یا بدست
 ۵۷ خفتن چو حلقه‌هاش نگونست یا ستان
 در یکدم ز زندان با آهنی سه من
 هر شام و چاشت باشم در یوبه دو نان
 سکیاجم آرزو کند و نیست آتشی
 جز چهره بزرردی مانند زعفران
 نی نی نه راست گفتم کز ابر جود تو
 ۶۰ در سبز مرغزارم و در تازہ بوستان
 خواهم همی که دانم با تو بهیچ وقت
 گویی همی دریغ که باطل شود فلان
 آری بدل که همچو دگر بندگان نیک
 مسعود سعد خدمت من کرد سالیان
 این گنبد کیان که بدین گونه بی‌گناه
 ۶۳ برکند و برکشت مرا بیخ و خانمان
 معذور دارمش که شکایت مرا ز تست
 نه بود و هست بنده تو گنبد کیان

ور روزگار کرد نه او هم غلام تست
 از بهر من بگوی مر او را که هان و هان
 مسعود سعد بنده سی ساله منست ۶۶
 تو نیز بنده منی این قدر را بدان
 کان کس که بندگی کندم کی رضا دهم
 کو را بعمر محنتی افتد بهیچ سان
 ای داده جاه تو بهمه دولتی نوید
 ای کرده جود تو بهمه نهمتی ضمان
 در پارسی و تازی و در نظم و نثر کس ۶۹
 چون من نشان نیارد گویا و ترجمان
 بر گنج و بر خزینه دانش ندیده اند
 چون طبع و خاطر من گنجور و قهرمان
 آنم که بانگ من چو بگوش سخن رسد
 اندر تن فصاحت گردد روان روان
 من در شب سیاهم و نام من آفتاب ۷۲
 من در مرنجم و سخن من بقیروان
 جز من که گفت خواهد در خورد تو ثنا
 جز تو که را رسد بزرگی من گمان
 آرایشی بود به ستایشگری چو من
 در بزم و مجلس تو بنوروز و مهرگان
 ای آفتاب روشن تابان روزگار ۷۵
 کردست روزگار فراوانم امتحان
 گر چه ز هیچ حبس ندیدم من این عنا
 نه هیچوقت خوانده ام از هیچ داستان
 معزول نیست طبع من از نظم اگر چه هست
 معزول از نوشتن این گفته ها بنان

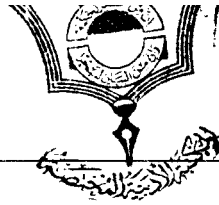
- چون نیست بر قلمدان دست مرا سبیل
 ۷۸ باری مرا اجازت باشد بدو کدان
 تا دولتست و بخت که دلها از آن و این
 همواره تازه باشد و پیوسته شادمان
 هر ساعتی ز دولت شمع دگر فروز
 هر لحظه‌یی ز بخت نهالی دگر نشان
 تا فرخی پیاید در فرخی بیای
 ۸۱ تا خرمی بماند در خرمی بمان
 از هر چه خواستند بدادی تو داد خلق
 اکنون تو داد خویش ز دولت همی ستان
 بنیوش قصه من و آنکه کریم‌وار
 بخشایش آر بر من بدبخت گم نشان
 تا شکر گویمت ز دماغی همه خرد
 ۸۴ تا مدح خوانمت بزبانی همه بیان
 چون شکر من تو نشنوی از هیچ شکر گو
 چون مدح من تو نشنوی از هیچ مدح خوان
 تا در دهان زبان بودم در زبان مرا
 آرم زبان بشکر و ثنای تو در دهان
 وانکه که بی‌ثنای تو باشد زبان من
 ۸۷ اندر جهان چه فایده دارد مرا زبان
 ای باد نوبهاری ای مشکبوی باد
 این مدح من بگیر و بآن آستان رسان
 بوالفتح راوی آنکه چو او نیست این مدیح
 یا در سراش خواند یا نه بوقت خوان
 دانم که چون بخواند احسنت‌ها کنند
 ۹۰ قاضی خوش حکایت و لؤلؤی ساربان



۲۳۸

- چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن
کزین برفت نشاط و ازان برفت وسن
چنان بگریم کم دشمنان ببخشایند
چو یادم آید از دوستان و اهل وطن
- ۳ سحر شوم ز غم و پیرهن همی بدرم
ز بهر آنکه نشان تنست پیراهن
ز رنج و ضعف بدان جایگه رسید تنم
که راست ناید اگر در خطاب گویم من
صبور گشتم و دل در بر آهنین کردم
بخاست آتش ازین دل چو آتش از آهن
- ۶ بسان بیژن درمانده ام به بند بلا
جهان بمن بر تاریک چون چه بیژن
برم ز دستم چون سوزن آژده وشی
تنم چو سوزن و دل همچو چشمه سوزن
نبود یارم از شرم دوستان گریان
نکرد یارم از بیم دشمنان شیون
- ۹ ز درد انده و هجران گذشت برمن دوش
شبی سیاه تر از روی و رای اهریمن
نمی گشاد گریبان صبح را گردون
که شب دراز همی کرد بر هوا دامن
طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب
ز راست خرقه شعری ز چپ سپیل یمن
- ۱۲ مرا ملال گرفته ز دیر ماندن شب
تنی برنج و عذاب و دلی به گرم و حزن

- در آن تفکر مانده دلم که فردا را
 پگاه این شب تیره چه خواهم زادن
 از آنکه هست شب آبستن و نداند کس
 که حاله چون سپری شد چه زاید آبستن
 گذشت باد سحرگاه و ز نهیب فراق
 ۱۵ فرو نیارست آمد بر من از روزن
 نخفته ام همه شب دوش و بوده ام نالان
 خیال دوست گواه منست و نجم پرن
 نشسته بودم کآمد خیال او ناگاه
 چوماه روی و چو گل عارض و چوسیم ذقن
 مرا بیافت چو یک قطره خون جوشان دل
 ۱۸ مرا بیافت چو یک تار موی نالان تن
 زبسکه کند دو زلف و زبسکه راندم اشک
 یکی چو در ثمین و یکی چو مشک ختن
 مرا و او را از چشم و زلف گرد آمد
 ز مشک و لؤلؤ یک آستین و یک دامن
 بناز گفت که از دیده بیش اشک مریز
 ۲۱ بمهر گفتم کز زلف بیش مشک مکن
 درین مناظره بودیم کز سپهر کبود
 زدوده طلعت بنمود چشمه روشن
 چو رای خسرو محمود سیف دولت و دین
 که پادشاه زمینست و شهریار زمن
 جهان ستانی شاهی مظفری ملکی
 ۲۴ که رام گشت بعدلش زمانه توسن
 نموده اند بایوانش سروران طاعت
 نهاده اند بفرمانش خسروان گردن



- بنام و ذکرش پیراست منبر و خطبه
بفر و جاهش آراست یاره و گرز
هزار گردون باشد بوقت باد افراه ۲۷
هزار دریا باشد بروز پاداشن
خدا یگانا هر بقعتی که جود تو یافت
وبا نیارد گشتنش هیچ پیرامن
چو رنج را ز جهان دولت تو فانی کرد
چه بد تواند کردن زمانهٔ ریمن
اگر زمین همه چون صبح پر ز تیغ شود ۳۵
شود به پیشش رایت چو قرص مهر مجن
دو چشم نصرت بی تیغ تو بود اعمی
زبان دولت بی مدح تو بود الکن
ز تو بنازد اقبال چون بدن بروان
بتو بماند تأیید چون روان ببدن
بدشمنان بر روز سپید روشن را ۳۳
سیاه کردی چون شب از آن بخفت فتن
چو روز رزم تو بر طاغیان خزان باشد
ز خون چگونه کند ذوالفقار تو گلشن
برنگ تیغ تو شد آبهای دریا سبز
ز بهر آنرا دارند ماهیان جوشن
حرام باشد خون برنده خنجر تو ۳۶
حلال باشد در کارزار خون شمن
ز بیم تیغ تو دشمن نماند در گیتی
ز جود کف تو گوهر نماند در معدن
چگونه باشد دستت بچود بی گوهر
چگونه آید تیغت برزم بی دشمن